

کمیانی هند شرقی

نوشته ای از دکتر براین گاردنر



انستیتوت مطالعات راهبردی باختر

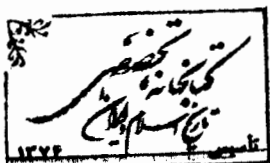


به وسعت یک تمدن شگوهمند

www.bsssi.org

کمپانی هند شرقی

ماجرای پیدایش و گسترش شرکتی بازرگانی
که پهناورترین امپراتوری جهان را پی افکند.



نوشته

براین گاردنر

ترجمه

کامل حلمی - منوچهر هدایتی خوشکلام

گاردنر، براین، ۱۹۲۸- م. Gardner, Brian

کمپانی هند شرقی: ماجرای پیدایش و گسترش شرکتی بازرگانی که پهناورترین امپراتوری جهان را
پی افکند

نوشته براین گاردنر؛ ترجمه کامل حلمی، منوچهر هدایتی خوشکلام.

تهران: پژوه، ۱۳۸۳.

ص. ۵۵۱

ISBN ۹۶۴-۷۷۷۲-۱۷-۳

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: The East Indaian Company.

۱. کمپانی هند شرقی- تاریخ. الف. حلمی، کامل، مترجم. ب. هدایتی خوشکلام، منوچهر، ۱۳۱۰ -

مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: ماجرای پیدایش و گسترش شرکتی بازرگانی که پهناورترین.

۹۵۴/۰۳۱

DS۴۶۵/ک۲ک۸

۱۳۸۳

۱۳۸۳

م ۸۲-۱۲۹۷۹

کتابخانه ملی ایران



پژوهه

کمپانی هند شرقی

نوشته: براین گاردنر، ترجمه: کامل حلمی، منوچهر هدایتی خوشکلام.

انتشارات پژوهه / Pazhouh Publishers

حروفچینی: انتشارات پژوهه / طرح جلد: فرنوش فصیحی

۲۰۰۰ نسخه / چاپ اول ۱۳۸۳ / ۳۹۰۰۰ ریال

لیتوگرافی: مهرگستر / چاپ جلد و متن: علامه

شابک: ۹۶۴-۷۷۷۲-۱۷-۳

تهران، صندوق پستی ۱۱۹۵-۱۵۷۴۵ / تلفن: ۸۳۱۱۲۶۵ / فکس: ۸۸۳۲۴۸۹

pazhouh@persicul.com

همه حقوق مادی و معنوی اثر به ناشر تعلق دارد.

فهرست

پیشگفتار.....	۵
مقدمه مؤلف.....	۱۵
بخش نخست: تصاحب هندوستان	
۱- سرزمین ادویه‌جات و عطریات.....	۲۱
۲- کازماتیک.....	۹۱
۳✓- سرآغاز فتوحات.....	۱۲۳
نقشه ضمیمه فصل سوم.....	۱۴۸
۴✓- فتح بنگال.....	۱۴۹
۵- عصر کلایو.....	۱۷۳
نقشه ضمیمه فصل پنجم.....	۱۹۲
۶- عصر وارن هستینگز.....	۱۹۳
۷- پیروزیهای ایرکوت.....	۲۱۵
۸- دوران کرن والیس.....	۲۲۹

۲۵۳	۹- دوران و زلزله‌ها
۲۹۱	نقشه ضمیمه فصل نهم
	بخش دوم: حکومت بر هندوستان
۲۹۵	۱۰- عصر رافلزها
۳۲۷	۱۱- زندگی در هند
۳۵۷	۱۲- عصر اصلاحات
۳۸۱	۱۳- در ماورای رودسوت لج
۴۱۳	۱۴- برادران لاورنس
۴۲۹	۱۵- عصر دال هووسی
۴۴۷	۱۶- ابرهای توفانی
۴۶۵	۱۷- شورش بزرگ
۵۲۶	نقشه ضمیمه فصل هفدهم
۵۲۷	۱۸- مرگ کمپانی
۵۴۷	ضمیمه‌ها

پیشگفتار

کتابی که در پیش‌رو دارید، یکی از چندین اثر تحقیقی «براین گاردنر BRIAN GARDNER» نویسنده، پژوهشگر و روزنامه‌نگار معاصر انگلیسی است که برای نخستین بار در سال ۱۹۷۱ میلادی از سوی انتشارات «ای. ام. هیث A. M. Heath» در لندن منتشر و شانزده سال بعد، به سال ۱۹۹۷ چاپ اول آن در امریکا به دستداران کتاب عرضه گردید و با استقبال همگان روبه‌رو شد، آنچنان که در حال حاضر چاپ چهارم را پشت‌سر نهاده و به زودی چاپ پنجم آن به بازار خواهد آمد.

از سالهای آخر قرن شانزده و اوایل قرن هفده، گروه‌گروه افراد ماجراجو، با کشتی از بنادر انگلستان بویژه لندن راه افتاده، بی‌آنکه مقصدشان سرزمین و یا مکان معینی باشد، عرصه دریاها را در پیش گرفته و راهی دیار سرنوشت می‌شدند، اینان که تنها هدفشان رسیدن به پول و ثروت بود، در گردشگریهای دریایی خود، تا می‌توانستند راه بر کشتیهای تجاری می‌بستند و به غارت مال و منال مسافران می‌پرداختند و چنانچه در سفر دور و دراز خود به سرزمینهای ناشناخته‌ای می‌رسیدند در آنجا بساط زندگی و آسایش را پهن کرده و اگر جاذبه مالی و طبیعی آن سرزمین به مذاقشان خوش می‌نشست و پاکیرشان می‌کرد و هوای اقامت دایم در دلشان

می‌افکند، اولین اقدام‌شان این بود که پرچم ملی کشورشان را در آن سرزمین برافرازند و در صورت امکان، حاکمیت مطلق انگلستان را بر آن دیار برقرار نمایند، این افراد ماجراجو، گرچه به ظاهر، عشق‌شان گردآوری ثروت بود، باید گفت از این نظر، آدمیان نامجو و آرمان‌خواه بودند که همپای جمع‌آوری مال و ثروت، شور میهن‌پرستی و عرق‌ملی در ضمیرشان موج می‌زد و گاه می‌شد که بر سر همین آرمان وطن‌خواهی، جان و مال و هستی‌شان را نیز بر باد می‌دادند، و گاه نیز رنج سی‌چهل سال دوری از وطن را به جان می‌خریدند و غم غربت و زیست در سرزمینی ناآشنا را با همه مصایب و خطرات، به راحتی می‌پذیرفتند. در هر حال گاهی نیز برخی از این مردان موفق، پس از سالها دوری از وطن که با دست پر به انگلستان باز می‌گشتند، به حضور ملکه یا شاه وقت بار می‌یافتند و پس از پرداخت خراج و حق‌السهم دربار، به دریافت لقب سر یا شوالیه مفتخر می‌شدند و بدین طریق نامی و نشانی از خود در تاریخ کشورشان برجای می‌نهادند.

کتاب حاضر، همان‌گونه که از نامش برمی‌آید، تاریخچه شکل‌گیری شرکتی بازرگانی است که به ابتکار معدودی بازرگان جسور و بلندپرواز انگلیسی، در نخستین سالهای قرن هفدهم میلادی، در لندن پی‌ریزی شد و در جستجوی پول و ثروت، البته به طریقه دزدان دریایی، بل از راههای مشروع بازرگانی، به ماورای دریاها، به سوی شرق روی آورد و سرانجام هزاران کیلومتر دورتر از خاستگاه خود، در سرزمین پهناور شبه‌قاره هند، پا گرفت و به امپراتوری مالی - سیاسی بزرگی تبدیل و شهره آفاق گشت و در ایران عزیز ما که از گزند تهاجم و فزونی خواهانه آن در امان نبود، به کمپانی هند شرقی، نامور شد. مؤلف کتاب که با تکیه به اسناد و مدارک دست اول، به شرح رویدادهای حیات دو قرن و نیمی کمپانی مزبور پرداخته، گویی به سائقه حس ناسیونالیستی شدید، خود را مجاز ندانست، حتی یکبار هم که

شده از عملکردهای کمپانی هموطن خود، به بدی یاد کند، حقیقت امر این است که از میان آن چند دولت اروپایی - هلند، فرانسه، پرتغال و اسپانیا - که از قرن شانزده به این سوی، در پی یافتن و غارت ثروت ملتهای بی‌خبر مانده از همه‌جا، راهی سرزمینهای افسانه‌ای شرق شدند، انگلیسی‌ها از همه‌شان زرنگ‌تر و هوشیارتر بودند، چندان که توانستند گوی سبقت از همه ببرایند و رقیبان را در مسابقه توسعه قلمروهای استعماری خود، مات کنند و آن‌گونه یک‌ه‌تاز و پیشگام گردند که در همه جهات هشت‌گانه کره ارض، برای خود حق آب و گل قایل شوند و در جای‌جای آن پرچم امپراتوری خود را بر فرازند و به جهانیان فخر فروشند که آری، آفتاب را در قلمرو پادشاهی انگلیس، غروبی نیست. و می‌بینیم، هنوز که هنوز است با وجود قیچی شدن پر و بالشان، با رویاهای همان دوران طلایی دلخوشند.

در این کتاب، ماجرای راهیابی این شرکت بازرگانی به هندوستان و چنگ‌اندازی آن، بر این خوان یغما و کنار زدن رقیبان سرسخت و محکم کردن جای پای خود به تزویر و تطمیع و جنگ، به گونه‌ای مشروح به رشته تحریر کشیده شده و خواننده آشکارا می‌بیند که چه‌گونه بازرگانان ادویه شرق، تسمه از گرده هندیان کشیدند و جانشان به لب آوردند، تا سرانجام این خلائق آرام و صبور و به تنگ آمده، دست به شورش خودجوش و جانانه زدند، و دمار از روزگار انگلیسیان کشیدند، به کوچک و بزرگ، کودک و زن و پیر و جوانشان رحم نکردند و با بیرحمی تمام، با ساطور سلاخی، زنده‌زنده، قطعه‌قطعه‌شان کردند، و انگلیسیها هم در واکنشی شدیدتر، به انتقام‌کشی پرداخته و هزاران نفر از آنها را به خون کشیدند، و در نتیجه، خشک و تر باهم سوخت و آرزوها و خانمانها بر باد رفت و فاتحه شورش آرم‌انخواهانه و استقلال‌طلبانه، خوانده شد. اصولاً سیاست جهانگشایی انگلیسیان بر این اصل استوار بود که باید تا آنجا که ممکن است، به نرمی و

ملایمت با ملتهای مستعمرات روبه‌رو شد و در صورت مشاهده اندک مخالفت و مقاومتی به خشن‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین اعمال دست یازید و کمترین صدای اعتراض و جنبش مخالف را در نطفه خفه کرد، نمونه‌هایی از این دست خشونت‌ها را در جای‌جای کتاب خواهید خواند. بطورکلی این کتاب روایتگر عصری از دوران استعمار است که از دوره سلطنت الیزابت اول شروع و به دوران طلایی عصر استعمار، عصر ملکه ویکتوریا، خاتمه می‌یابد؛ عصری که اروپاییان بویژه انگلیسیها، خود را مالک‌الرقاب ملتهای شرق می‌دانستند، به رأی و نظر خود، می‌بریدند و می‌دوختند و مردم مستعمرات هم، غیرتسلیم و رضا چاره‌ای نداشتند. در جایی از کتاب می‌خوانیم که چارلز دوم پادشاه انگلستان به هنگام ازدواج با دختری از خاندان سلطنتی پرتغال، جزیره بمبئی را به عنوان بخشی از جهیزیه عروس پذیرفت. به راستی که داستان استعمار که «یکی داستان است پر آب چشم» مضحک و خنده‌آور نیز هست، آقایان پرتقالیها از غربی‌ترین گوشه اروپا برمی‌خیزند و زحمت سفری دور و دراز را متحمل می‌شوند، به شرق خواب زده که می‌رسند، با استفاده از بیخبری مردم، سرزمینهایی از آن را به تملک خویش درمی‌آورند و مردم آن را به بردگی و رعیتی خود مفتخر می‌کنند، و بعد هم سخاوتمندانه قطعه‌ای از این مایملک بادآورده را به پادشاه انگلیس هدیه می‌نمایند، و عالیجناب چارلز دوم هم در کمال بزرگواری می‌پذیرند که سایه مرحمت خود را از سر رعایای این بخش از زمین کم نکنند. انگلیسیها در آغاز ورود به هند کوشیدند تا چهره‌ای انسانی از خود، در مقایسه با دیگر اروپاییان، که بیشتر در مناطقی از آن سرزمین، جابخوش کرده بودند، ترسیم کنند، در این کار، کم و بیش هم موفق شدند، اما بعدها خود را صاحب سرور و از نژادی برتر دانستند و در توجیه حاکمیت خود بر هندوستان، با اشاره به حکومت پادشاهان مغول‌تبار، استدلال می‌کردند که بیگانه، بیگانه

است، خواه انگلیسی و خواه مغولی، فرق نمی‌کند، حال که مردم هند، قرن‌هاست که به حکومت مغولان بیگانه، تن داده‌اند، دلیلی نکرده که به حکومت ما تمکین نکنند، که پیشرفت و آبادانی و رفاه، برای‌شان به ارمغان خواهیم آورد؛ غافل که عواملی چند، سبب شده بود تا هندیان به پادشاهی مغولان رضایت دهند، نخست اینکه در آن هنگام مغولان طی چند سده اقامت در هند و آمیختن با هندیان، از کسوت بیگانگی درآمده و می‌توان گفت، خودی شده بودند و از دیدگاه هندیان یکی از دهها قوم باشندۀ هند به شمار می‌آمدند. دو دیگر اینکه، این مغولان، مسلمان بودند و با بسیاری از مردم هند، هم‌کیش و هم‌آیین. سوم و مهم‌تر از همه، این پادشاهان مغول، کاری به دین و آیین، سنتها و باورهای مردم نداشتند، آنها مالیات و خراج سنگین می‌خواستند و حکومت مطلقه بی‌چون و چرا که این هر دو در سایه تسلیم و رضای مردم فراهم بود. در مقابل مردم هم در حفظ و نگهداری آداب و رسوم و باورهای مذهبی و اجرای آنها، چه خوب و چه بد، آزاد بودند. مردم هند به دیده ظاهر می‌دیدند که میهمانان ناخوانده تازہ‌وارد افزون بر اینکه از نظر رنگ پوست و زبان و دین با آنها تفاوت بسیار دارند، خود راتافتۀ جدا بافته نیز می‌دانند و احدی جز خود را به حساب نمی‌آورند. مضافاً اینکه، بر اثر دستیابی به ثروتهای بیکران و گسترش قلمرو و مستعمرات غرور و تکبری بیشتر از پیش، بر روحیۀ فزونی‌خواهشان چیره شده و به این باور رسیده بودند که خداوند سرزمین برکت‌خیز هند را به ایشان هدیه کرده و اینان موظفند در شکر این نعمت، همهٔ مردم آنجا را به زعم خود به بیگانه راه رستگاری که همانا گرویدن به مسیحیت است، بکشانند و به سعادت و معنویت اخروی برسانند و خود با خاطری آسوده، به همین تنعمات دنیوی بسنده کنند. مردم می‌دیدند، قومی ناآشنا که معلوم نیست از کجای زمین آمده‌اند، در کمال بی‌پروایی، هست و نیست‌شان را به تاراج می‌برند و حال

می‌خواهند دین و اعتقادات آبا و اجدادی‌شان را نیز از ذهن و ضمیرشان بزدايند. خلاصه کلام، سياست هندزدایی، در سرزمين هند! اين بود که طاقت هندیان طاق شد و با همه وجود سر به عصيان نهادند و عليه نظام استعماری به پا خاستند، و اين خيزش نخست از سوی سربازان هندی در استخدام کمپانی، به صورتی خودجوش آغاز گرديد و اگر به زور سرنیزه امپراتوری انگلیس در نطفه خفه نمی‌شد، آنچنان همه‌گیر می‌گشت که طومار حیات استعمار را در هند و در سراسر مشرق‌زمین، درمی‌نوردید. انگلیسیان پس از شورش بزرگ سربازان هندی، به شگفتی و گله از ناسپاسی مردم، زبان به شکوه گشودند که هندیان نمک‌ناشناس، ارباب وفا را نمی‌شناسند، ما انگلیسیها، چون فرشتگان نجات به یاری‌شان شتافتیم، از خواب هزاران ساله بيدارشان کردیم، دریچه‌ای از جهان نو و زندگی نوین به روی‌شان گشودیم، راه‌آهن و جاده‌های شوسه برای‌شان ساختیم، مدارس و دانشگاه‌های جدید بنياد نهادیم و حال، اين سزای ما نيست که اين قدرناشناسان در پاسخ ما به ناروا، روا می‌دارند. هرچند در اين ادعای انگلیسیان، تا اندازه‌ای حقیقت نهفته است، و حتی می‌توان به صراحت گفت، اگر حکومت دويست و پنجاه ساله امپراتوری هندشرقی - خوب یابد - بر هندوستان نبود، اين کشور بزرگ و کثیرالمله، نمی‌توانست امروزه، لقب بزرگترین دموکراسی آسیا را نصیب خود کند، اما نباید از نظر دور داشت که اگر دیناری از ثروت بیکران مردم هند، در سرزمین هند هزینه می‌شد، پیش از آنکه در جهت رفع نیاز مردم باشد، در راه پیشبرد اهداف و مقاصد انگلیسیان بود. راه‌آهن و جاده شوسه به اين خاطر ساخته شد که هدفهای امپراتوری به سهولت و سریع‌تر انجام گیرد، مدارس و دانشگاه‌ها هم که معلوم است، برای تحصیل خود و دستانداران هندی‌شان بود، وگرنه چه فايده از ترن و کلاس درسی که هندیان محروم را رخصت نشستن در کنار انگلیسیها نباشد. ماجرای پاگیری

امپراتور هند شرقی و واکنش‌های مردم هند، گسترده از آن است که در این مختصر گفته آید. همان بهتر که خواننده خود مشروحش را از لابه‌لای اوراق کتاب برگیرد و بر آن آگاهی یابد.

و اما نکته‌ای که لازم است به عنوان یک ایرانی در اینجا باز گویم، گزارشی است که مؤلف کتاب در مقدمه خود بسیار سطحی و گذرا، بدان اشاره کرده، او تاریخ افتخار کشور خود را با مباهاتی انگلیسی‌مآبانه به رخ می‌کشد و در مقابل من ایرانی، حدیث حسرت و غبن و در عین حال فخر گم‌شده خویش، باز می‌گویم. او چنین نقل می‌کند: «نفوذ عظیم تمدن ایران، در گوشه و کنار آن [هندوستان] دیده می‌شود، انگلستان بسیار کوشید تا آن را از میان بردارد، اما کمتر موفق شد.»

این برای ما ایرانیان، مایه بسی افتخار است که اقرار رقیب را گواه بزرگی خود می‌بینیم و می‌بالیم که در همین گذشته نه‌چندان دور، نفوذ و اعتبار فرهنگ و تمدن ایران زمین و زبان پارسی در گسترایی به پهنای شبه‌قاره هند، رشک‌انگیز بود، نفوذ و اعتباری که استعمار بریتانیای کبیر آن را سد راه خود دید و در ادامه سیاستهای ویرانگرایانه خویش، کوشید و متأسفانه موفق هم شد، زبان پارسی را از زندگی مردم هند، حذف کند و زبان ساختگی اردو را که ملغمه‌ای از زبانهای گوناگون اقوام باشندده هند بود، به جای آن به کرسی قبول بنشاند، این احتمال نیز هست که هندیان در مخالفت با جایگزینی زبان انگلیسی در ازای زبان پارسی، به پذیرش زبان جدید، تن داده باشند. زبان پارسی که بیش از چهار سده، زبان محاوره اکثریت و زبان شعر و ادب هندیان بود و از بطن آن زیباترین و طرفه‌ترین بدایع شعری، در قالب سبک هندی پدیدار آمد و نام‌آورانی چون امیر خسرو دهلوی و بیدل دهلوی به تاریخ شعر و ادب پارسی عرضه کرد. زبانی که یکی از فلاسفه مادی قرن نوزده انگلیس به نام فردریک انگلس، در سفر به هند، آن را

شناخت و در نامه‌ای به دوست پژوهشگرش، فوثر باخ، در تعریف فصاحت و بلاغت آن، چیزی بدین‌مضمون نوشت، «اگر به دنبال زبانی شیرین و ساده و آسان هستی، زبان فارسی است که من آن را در هند شناخته‌ام و شاعری به نام حافظ که به این زبان شعر سرود و شگفتی‌ها آفرید.» و حال که نوستالژیای فخر گمشده ما را احاطه کرد، بد نیست این حقیقت غرورانگیز - هرچند که جای طرح آن اینجا نیست - به یاد آورده شود. زبان پارسی چهارپنج سده هم زبان رسمی دربار و دولت عثمانی بود، نازش برخی از امپراتوران عثمانی بر این بود که به پارسی شعر می‌گویند و می‌نویسند. شگفتی‌آور نیست اگر زبان پارسی در سرزمین هند فراگیر شد، ویژگی‌های مشترک قومی و فرهنگی و پیوندهای دیرپای این دو قوم آریایی می‌توانست چنین زمینه تاریخی را فراهم آورد، اما شیفتگی و دلدادگی ترکان به این زبان از چه بود؟ و این رازی است جاودانه که در زبان فردوسی و سعدی، مستتر است؛ رازی که امپراتوری انگلیس را به حذف و نابودی آن واداشت. چنین بلایی را نیز که بالشوکیها در ابتدای به قدرت رسیدن‌شان بر زبان و فرهنگ ایرانی، در آسیای میانه، تحمیل کردند، در همان راستای ضدفرهنگی و ایران‌ستیزانه بود، بالشوکیها هم برای اینکه عنصر ایرانی را که در آن خطه، همه اقوام و ملت‌های دور و نزدیک را در چنبره نفوذ فرهنگ غنی و پربار خود داشت، خرد و حقیرش کنند، به قول تاجیکان با تبر تقسیم استالین، گزیده‌ترین شهرهای پارسی‌زبان، مهد فرهنگ و تمدن ایرانی، شهرهای بخارا و سمرقند را در قربانگاه انترناسیونالیسم کذایی و یک‌سونگرانه خود، رفیقانه سر بریدند. بگذریم، که این حدیث فخر گمشده و غبن باز یافته ما بود که بر زبان آمد. و اما پیش از به پایان بردن این گفتار، تذکر چند نکته، ضروری است، نخست آنکه که در برگردان کتاب، سعی شد در عین پای‌بندی به اصول بدیهی ترجمه، از مسیر واقعیات تاریخی و از ایده و هدف مؤلف دور نیفتیم.

با این حال در مواردی بیان مؤلف را به شیوه نگاری خویش، انشا کردیم. دو دیگر آنکه، چون شرکت مورد بحث کتاب، شرکت تجاری انگلیسی هندشرقی، در ایران به کمپانی هندشرقی، شهره است، بر این پایه در سراسر کتاب به همین نامش خواندیم و دیگر شرکتهای بازرگانی رقیب را با همان نام شرکت، نقل کردیم، چون شرکت هندشرقی هلند، یا شرکت هندشرقی فرانسه.

با امید اینکه خوانندگان نکته‌سنج و فرهیخته، موارد لغزش و خطای ما را در پرداخت کتاب که به یقین، فراوان است، به ما گوشزد کنند و با انتقاد سازنده خود، مسیر درست راهی را که آغاز کرده‌ایم بنمایانند. با درود و سپاس فراوان.

کامل حلمی - منوچهر هدایتی خوشکلام

لوس آنجلس. اول شهریور هزار و سیصد و هشتاد و خورشیدی

در مورد مؤلف کتاب:

از «براین گاردنر BRIAN GARDNER» نویسنده، پژوهشگر و روزنامه‌نگار معاصر انگلیسی، آثار متعددی منتشر شده است. از جمله:

داستانهایی از تولد خونین دیگر، در دو جلد

کشاورزی در اروپا - سیاست، تولید و تجارت فرآورده‌های

کشاورزی، در دو جلد

و کتاب حاضر، کمپانی هند شرقی، که در سال ۱۹۷۱ برای نخستین بار در لندن به چاپ رسید و اولین چاپ آن به سال ۱۹۹۷ در امریکا منتشر گردید، و پس از آن در سالها ۲۰۰۰ و ۱۹۹۹ - ۱۹۹۸ نیز به دفعات، تجدید چاپ شد. و قرار است، چاپ پنجم آن هم، به زودی به بازار کتاب، عرضه شود.

گاردنر، ادعایی در مورد محقق بودن خود ندارد، اگرچه در کلیه آثارش، اثرات مطالعات و پژوهشهای وسیع به چشم می‌خورد.

کشاورزی در اروپا، در دو جلد، نمونه جامعی از تحقیقات اوست.

مقدمه مؤلف

در این کتاب سخن از شرکتی بازرگانی است که نیرومندترین نیروی نظامی آسیا را سازمان‌دهی کرد و دولتی به وجود آورد که درآمد سالیانه‌اش از درآمد سالیانه کشور انگلیس هم بیشتر بود. دولتی که بر جمعیتی بیش از جمعیت فعلی آمریکا، حکومت می‌کرد، دولتی که به بازرگانان و مردان سرمایه و کسب و کار تعلق داشت و سهام آن، همه‌روزه خرید و فروش می‌شد و این دولت، دولت کمپانی هندشرقی بود.

همچنانی که ماک‌کالی گفته است: «این پدیده‌ای عجیب است، بسیار عجیب!»

دوران کمپانی هندشرقی، به نظر دورانی بس دور می‌نماید، در حالی که دوران چندان دوری هم نیست؛ خود من به یاد دارم، در گذشته‌ای نه‌چندان دور، عده‌ای از کارمندان سابق کمپانی، هنوز در قید حیات بودند؛ اگرچه دیگر سخنی از آن کمپانی پرآوازه بر سر زبانها نیست، اما در طول حیات پرفراز و نشیب‌اش، مرکز توجه همگان بوده، و در مورد اقدامات آن موافقان و مخالفان بسیاری، سخن‌ها گفته و مقاله‌ها نوشته‌اند. آخرین کتابی که درباره کمپانی هندشرقی، در کشور خاستگاهش، به چاپ رسیده، مربوط به هفتاد سال پیش است.

راستی، این شرکت بازرگانی از چه ویژگی‌هایی برخوردار بود که در

واپسین روزگار عمر خود، مسئولیت مستقیم و یا غیرمستقیم ادارهٔ بیش از یک‌پنجم جمعیت جهان را بر عهده داشت.

دکتر «سی. نورثکرت» به گونهٔ شایسته‌ای در کتاب خود، در این مورد، پاسخ می‌دهد:

چه گروهی کمپانی هند شرقی را کنترل می‌کرد؟
- دولت.

اهداف کمپانی هند شرقی چه بود؟
- گردآوری مالیات.

چه‌گونه این کار را انجام می‌داد؟
- با کمک نیرویی گران از نظامیان.

کارمندان کمپانی هند شرقی چه کسانی بودند؟

- بخش بزرگی از کارمندان کمپانی، ارتشی، و بخش کوچکی از آن، غیرنظامی و اداری بودند.

کمپانی هند شرقی با چه کشورهای مراودهٔ بازرگانی داشت؟
- با کشور چین.

صادرات کمپانی از انگلستان چه بود؟
- جرأت و شهامت.

واردات کمپانی به انگلستان چه بود؟
- چای.

این مختصر، بسیار معقول به نظر می‌آید و گوشه‌ای از فعالیت‌های کمپانی هند شرقی که روزگاری از جزیرهٔ سنت هلن تا سرزمین‌هایی در آن سوی سنگاپور را زیر پوشش چتر حکومتی خود گرفته بود، می‌نگریم، به مطالب بسیار جالبی برمی‌خوریم. «آر. اچ. مترلیم R. H. MOTTRAM» با صراحت خاصی چنین می‌نویسد:

«همیشه هاله‌ای جادوانه، و غیرقابل بیان، شگفت و رازناک، پیرامون فعالیت‌های کمپانی هندشرقی وجود داشت، شاید، کلاسیو، اسرار آن را می‌دانست، اما خود به طرز اسرارآمیزی درگذشت، هرگز در این زمینه سخنی بر زبان نیاورد. حقایق را می‌توان گردآوری کرد. با رجوع به صورت‌جلسات و دفاتر حسابداری، کلیه جزئیات را در مورد کمپانی هندشرقی، می‌توان به دست آورد. از شهرهای بزرگ و مدرن، کلکته، دهلی و بمبئی که توسط کمپانی، بنیاد نهاده شدند، می‌توان دیدن کرد. مظاهر وجودی کمپانی هندشرقی را در سراسر اروپا و آسیا، می‌توان به چشم یافت. اما با وجود تمامی این مدارک و شواهد، باز انسان احساس می‌کند که این یافته‌ها، آیینۀ تمام‌نمای موجودیت آن کمپانی‌یی نیست که بود، و هاله اسرار، همچنان گرد نام کمپانی باقیست که بود.»

داستان کمپانی هندشرقی، داستان عجیبی است آکنده از تلاش و پشتکار، همت و جرأت و جسارت و شاید هم، مجموعه این صفات، آن هاله رازناک باشد که کنج‌کاوی آدمی را برمی‌انگیزد.

به هر روی، این کتاب یک کار علمی و پژوهشی در این زمینه، نیست؛ اگرچه کلیه مطالب آن از اسناد موجود، گردآوری شده است. در ضمن کوششی هم نشده است تا کمپانی را از آنچه که هست اسرارآمیزتر بنمایاند. کلیه وقایع نقل شده در این کتاب، در سرزمین هند، جایگاهی که حماسه کمپانی هندشرقی در آنجا آغاز و به پایان رسیده است، روی داده، از وارن‌هستینگز گرفته تا کلاسیو، و دیگر و دیگران؛ مردانی که در هندوستان خدمت کردند و با از جان گذشتگی در سرزمینی بیگانه کوشیدند تا برای کشور خود افتخار آفرینند.

کمپانی هندشرقی که از آغاز هدفش بازرگانی بود، به جایی رسید که بر سرزمین پهناور هند، حکومت می‌کرد. دولت بود؛ دولتی به نمایندگی از سوی

شرکتی بازرگانی، مرکب از سهامداران انگلیسی که سهام آن، پیوسته توسط بورس لندن خرید و فروش می‌شد و دست به دست می‌گشت. دولتی که بزرگترین امپراتوری جهان را پی‌افکند، امپراتوری بزرگی که تا به امروز، تاریخ نظیر آن را به خود ندیده است.

به سادگی می‌توان نوشت و یا گفت: کمپانی هند شرقی!

اما به سادگی نمی‌توان از عملکردهای آن و نتایج به دست آمده از این عملکردها، گذشت. هزاران هزار نفر جان و هستی خود را طی این دویست و پنجاه سال از دست دادند و هزاران هزار نفر به ثروت و مکنت مافوق تصور رسیدند. و، امروز سرزمین هند، مهد دموکراسی آسیاست. کشوری است سنتی و صنعتی. پایی در گذشته‌های دور و پایی در آینده!

در هر گوشه این سرزمین پهناور، هنوز حضور انگلستان، شاید به صورت شبجی، محسوس است، بسیاری به این شبج به دیده احترام می‌نگرند. زیرا گذشته گرامی است و پر خاطره و زیربنای آینده!

نفوذ عظیم تمدن ایران، در گوشه و کنار آن دیده می‌شود. انگلستان بسیار کوشید تا آن را از میان بردارد، اما کمتر موفق شد!

بخش نخست:

تصاحب هندوستان

۱- سرزمین ادویه جات و عطریات

الیزابت اول ملکه انگلستان بیش از چهل سال بود که بر اریکه سلطنت تکیه زده و با نیای خود شاه «هاروله» بیشتر از پانصد سال فاصله زمانی داشت.

در غروب شب سال نو ۱۶۰۰ میلادی که آخرین ساعات قرن شانزده اندک‌اندک به پایان خود نزدیک می‌شد، ملکه در دفتر کار مجلل خویش سرگرم مطالعه اسنادی بود که برای توشیح پیش او برده بودند. او زنی مصمم، قاطع و شیردل بود و می‌دانست اسنادی را که می‌خواند، حائز اهمیت بسیار است، اسنادی که با دقت و ظرافت فراوان تهیه شده و به روال معمول دربار الیزابت، پیشاپیش و قبل از تنظیم و ارائه آنها، با تقدیم عریضه‌ای موافقت اصولی وی را برای توشیح کسب کرده بودند، ملکه نیز خود از پیش با اهداف این اسناد آشنایی کامل داشت. در سرلوحه فرامین سلطنتی که به هر عنوان صادر می‌شد، جمله پرابهت «دربار ملکه الیزابت» با خطی زیبا به چشم می‌خورد و ملکه هم پای همین جمله، در بالای متن، امضای خود را می‌نهاد.

در متن یکی از اولین فرمانها که به منظور گسترش امور بازرگانی انگلستان با جهان خارج شرف صدور یافت، چنین آمده بود:

«از آنجا که پسرعموی عزیز ما «جرج ارل^۱ کامبرلند» و سایر رعایای عزیز از علاقه‌مندی ما به گسترش امور بازرگانی آگاهند و کراراً از ما تمنا نموده‌اند که به آنان اجازه فرماییم تا بتوانند با سرمایه و توان مالی و امکانات خود به سرزمینهای دوردست رفته و نسبت به اعتلای سرزمین مادری ما، انگلستان، و توسعه امور دریانوردی و بازرگانی آن، تحت فرمان ما کوشا باشند و با بهره‌گیری از ناوگان تجاری شخصی به گسترش امور بازرگانی در هند شرقی بپردازد و»

اصطلاحات و عبارات و کلماتی نظیر اعتلای سرزمین مادری، گسترش امور دریانوردی و بازرگانی، واژه‌های خاصی بود که برای نخستین بار در متن چنین فرمانی آورده می‌شد و پیش از آن هرگز بازرگانان و ماجراجویان دریانورد انگلیسی، چنان واژه‌هایی را برای بیان غرور ملی و احساسات وطن‌پرستانه، بر زبان نیاورده بودند.

تأسیس کمپانی بازرگانی هند شرقی که به سرعت به صورت بزرگترین و پرقدرت‌ترین شرکت بازرگانی جهان آن روزگار درآمد، نشانه‌ای از این احساس حماسه‌جویانه بود. بازرگانان، سرمایه‌گذاران، دریانوردان و افراد بسیاری گردهم آمدند تا فرمان تأسیس کمپانی هند شرقی را به توشیح ملکه رساندند. کلیسای رم نیز قبلاً طی فرمانی ویژه، فتوای تأسیس شرکت بازرگانی اروپایی را صادر کرده بود، و به این بهانه اسپانیا و پرتغال، جهان

۱- ارل EARL لقبی است که از طرف شاه یا ملکه به پاره‌ای از برگزیدگان بویژه به صاحبان زمین و مستغلات داده می‌شد. ارل از سریم بالاتر و از مارکیز پایین‌تر است. گفتنی است که طبقه‌بندی اشراف در انگلستان به ترتیب اهمیت از این قرار بود.

۱- لرد LORD / ۲- مارکیز MARQUISE / ۳- ارل EARL / ۴- سریم VISCOUNT / ۵-

بارون BARON / ۶- سر SIR

خارج از قاره اروپا را قلمرو و تیول خود می‌دانستند. اروپایی که در آن هنگام یکپارچه در تب سرمایه‌داری می‌سوخت و در هر نقطه آن بویژه در شمال، بازرگانانی گردهم آمده و اقدام به تأسیس شرکت‌های تجاری می‌نمودند که عمدتاً نگاهشان متوجه سرزمینهای آن سوی دریاها بود، و در این میان هلندیها که از طریق دماغه امید به هند شرقی دست یافته و روابط بازرگانی با این سرزمین برقرار کرده بودند، رقابتی تنگاتنگ با دو کشور یاد شده داشتند. کشور پرتغال نیز که خود از اقمار اسپانیا محسوب می‌شد، سرزمینهای گسترده‌ای را در اقیانوس هند به تملک خود درآورده بود. پانزده سال قبل از تأسیس شرکت هند شرقی، یک نجیب‌زاده انگلیسی که کوشیده بود تا در امریکای شمالی یک کلنی انگلیسی تشکیل دهد با مخالفت اسپانیاییها که مدعی بودند این کلنی به آنها تعلق دارد، مواجه شد؛ ولی شکست اسپانیا در نبرد دریایی با انگلیسیها که در سال ۱۵۸۸ میلادی روی داد، به این ادعای آنها نیز پایان بخشیده مهم‌تر اینکه مرگ فیلیپ دوم پادشاه قدرتمند اسپانیا و پرتغال در سال ۱۵۹۸ میلادی، اسپانیا را بسیار ناتوان کرد. مرگ فیلیپ دوم که پرقدرت‌ترین پادشاه آن روزگار بود، سبب شد تا دیگر کشورهای اروپایی که در عرصه گسترش فعالیت‌های اقتصادی و بازرگانی محدودیت‌هایی ناشی از خشم و تهدید فیلیپ دوم داشتند، از پس پرده این ملاحظات به‌درآیند و در سراسر جهان در پی یافتن قلمروهایی برای خود تلاش کنند. شرق برای آنها بسیار پراهمیت‌تر از سایر نقاط بود؛ چراکه از شرق، فلفل و ادویه‌جات گوناگون می‌آمد، شرق سرزمین برکت‌خیز ادویه‌جاتی نظیر دارچین، زنجبیل، زیره، زعفران، زرچوبه، میخک، نعناع، کاری و غیره بود که از آنها برای مصون نگهداشتن طولانی‌مدت گوشت از فساد، استفاده می‌شد. باید دانست در آن روزگاران مردم شمال اروپا فقط چندماهی از سال می‌توانستند از گوشت تازه بهره‌مند شوند، در حالی که به

برکت وجود این ادویه‌جات، گوشت را قورمه نموده و برای مصرف سالیانه خود، ذخیره می‌کردند مسلماً اگر چنین قورمه گوشتی امروزه تهیه می‌شد، از لحاظ کیفیت، عطر و طعم، به ذائقه مردم زمانه ما خوش نمی‌آمد، از همین روی ادویه‌جات مقام ویژه‌ای در جامعه کشورهای اروپایی داشت و بازرگانان حاضر بودند برای به دست آوردن آن، جان بر سر این سودا نهند، که بسیاری از آنان نیز نهادند. شگفت این‌که هیچ هدیه‌ای مهم‌تر و ارزنده‌تر از ادویه‌جات نبوده، میزان موجودی ادویه‌جات در نزد اشخاص، شأن و شوکت و درجه اعتبار صاحبان آن را در جامعه مشخص می‌نمود و از این روی ثروت اغنیا براساس موجودی ادویه‌جات آنان برآورده می‌شد. علاوه بر این ادویه‌جات به عنوان مواد اولیه پاره‌ای از داروها در صنعت داروسازی نیز مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت. بر این اساس ادویه‌جات برابر بود با ثروت و اروپاییان هم بر این باور بودند که سرزمینهای دوردست شرق، علاوه بر ادویه‌جات سرزمین ثروت‌های بیکران نیز هست، این باورها انگیزه عمده به حرکت درآمدن بازرگانان آمستردامی، مادریدی، لیسبون، لندن و آبورسی به طرف شرق شد و بازرگانان محافظه‌کار را هم، حتی آرام‌آرام به سرزمینهای افسانه‌ای شرق کشاند.

در همان ایام بود که بازرگانان لندن، شرکتی به نام شرکت بازرگانی «لوانت» برای معامله با شرق دایر کردند. این شرکت ادویه‌جات مختلف شرق را از واسطه‌های مقیم کشورهای مدیترانه شرقی خریداری و به انگلستان وارد می‌کرد. این بازرگانان در کشورهای لبنان، سوریه و اسرائیل کنونی که همگی در آن روزها «لوانت» نامیده می‌شدند، به کار تجارت اشتغال داشتند و حتی کوشیدند تا از راههای زمینی، از طریق روسیه و کشورهای خاورمیانه، به سرزمینهای شرق دست یابند؛ اما هلندیها که در جنگ با اسپانیا و فیلیپ دوم به ناگزیر متفق انگلستان شده بودند، توانستند زودتر از طریق دماغه

امید به سرزمینهای شرق راه یافته و کالاهای موردنظر را مستقیماً و بدون واسطه، و در نتیجه با بهایی مناسب‌تر، به بازار عرضه کنند. با این عمل شرکت بازرگانی «لوانت» که توانایی رقابت با هلندیها را نداشت در معرض ورشکستگی و نابودی قرار گرفت، ناگزیر سهامداران شرکت به چاره‌جویی برخاستند، تا کالاهای گرانبهای شرق را همانند هلندیها و پرتغالیها، که سالیان دراز به این سوداگری پرسود روی آورده و تبحر و مهارت فوق‌العاده‌ای کسب نموده بودند، خود به طور مستقیم و بی‌واسطه، وارد نمایند.

فکر تأسیس شرکت‌های بازرگانی انحصاری، توسط بازرگانان انگلیسی، رعایای نزدیک به دربار ملکه الیزابت، به سمع وی رسانده شد و استدعا گردید که فرمان تأسیس یک شرکت بازرگانی انحصاری به منظور تجارت با شرق، به نام آنان صادر شود. صدور فرمانهای انحصاری در آن زمان به تدریج معمول می‌شد و این نخستین‌بار نبود که بازرگانان انگلیسی چنین تقاضایی داشتند، چندین طرح مشابه نیز در دوره هانری هشتم برای کسب اجازه و توشیح به حضور او برده شده بود. بازرگانان انگلیسی همچنین، با نادیده گرفتن حضور پرتغالیها در حوالی شرق به سوی هندوستان روی نهادند و با سفر به یکنه‌دنیا نیز از اسپانیاییها سبقت گرفته و به آنها فخر می‌فروختند.

در سال ۱۵۸۳ میلادی چهار بازرگان انگلیسی از طریق ایران به هندوستان سفر کردند. هرچند این نوع سفرهای شخصی و گاهگاهی، توجه زیادی را در انگلستان برنمی‌انگیخت و شورای مشاوران ملکه نیز تمایلی نداشت، تا بیهوده اسپانیا را تحریک کند، بلکه کوشش داشت یک معاهده صلح با اسپانیا به امضا برساند، از این روی در اینجا و آنجا شایع می‌کردند که همه بازرگانان انگلیسی، مثل «سرفرانسیس رالی SIR FRANCIS RALEIGH»

ماجرای نیستند؛ بویژه که حرفهایی در باب ماجراجوییهای شرکتیهای انگلیسی بر سر زبانها بود. عدهای هم اصولاً اعتقاد داشتند، انحصارطلبی برای جامعه انگلیس خوشایند نیست؛ بدین جهت بازرگانانی که در شرکتیهای مجاز بازرگانی انحصاری شریک و سهام بودند، مخالف اعطای هرگونه پروانه انحصاری و انحصارخواهی بودند. از سویی دیگر بازرگانانی که با سرمایه و جان خود به استقبال خطر می‌رفتند و به هنگام بروز مخاطره به یاری هم می‌شتافتند، عقیده داشتند که انحصارخواهی تنها راه موفقیت این‌گونه اقدامات خطرناک و در عین حال سودآور است.

وجود چنین بازرگانان آینده‌نگر، لندن را تبدیل به كانون شرکتیهای سهامی نمود. پیشگام این بازرگانان پرتلاش «ریچارد استیپر RICHARD STAPER» و «سرتوماس اسیت SIR THOMAS SMYTH» بودند که سرتوماس، بعدها اولین مدیرعامل کمپانی هند شرقی شد. این شخص سفیر اسبق انگلیس در روسیه بود و سابقه و تجربه درخشانی در بازرگانی بین روسیه و ایالت ویرجینیا در امریکا داشت. بیشتر بازرگانانی که علاقه‌مند بودند با شرق کار کنند، همان افرادی بودند که تمایل داشتند در بازرگانی با نیو انگلند (NEW England) نیز سرمایه‌گذاری نمایند. در ۱۶ اکتبر ۱۵۹۹ ملکه الیزابت عدهای از بازرگان را که علاقه‌مند به داشتن روابط بازرگانی مستقیم و بدون واسطه با سرزمین‌های شرق بودند در «همپتون کورت»^۲ HAMPTON COURT بارعام داد. الیزابت پس از استماع درخواست این بازرگانان، مبنی بر تأسیس شرکتی برای تجارت با کشورهای دوردست مشرق‌زمین، ضمن پسند این پیشنهاد موافقت خود را برای انجام تقاضای آنان ابراز داشت. گرچه کمپانی هند شرقی در اکتبر سال قبل از این ملاقات،

در شهر لندن به ثبت رسیده بود و این بازرگانان با اطمینان و بی‌سر و صدا سرگرم فراهم آوردن مقدمات اولین سفر خود به آن دیار بودند، آنها می‌دانستند که موافقت ملکه تنها جنبه تشریفاتی دارد و اشتیاق او بیشتر برای دریافت حقوق و عوارض گمرکی کالاها می‌است که اینان از مشرق وارد خواهند کرد. الیزابت، می‌دانست که حتی اگر پنجاه درصد گفته‌های این بازرگانان از ثروت و مکنت مشرق افسانه‌ای درست باشد، عواید خزانه ملکه به گونه‌ای شگفت‌آور بالا خواهد رفت.

شورای مشاوران ملکه جزئیات متن تأسیس کمپانی هند شرقی را بررسی نموده بود و این ملاقات صرفاً جنبه تشریفاتی داشت و به توشیح فرمان از سوی وی منجر شد.

در سال ۱۵۸۰ میلادی مردم انگلیس از خبر موفقیت‌آمیز سفر دریایی «سرفرانسیس دریک SIR FRANCIS DRAKE» به دور دنیا به وجد آمده بودند، برای آنها مهم نبود که پرتغالیها پنجاه سال پیشتر از آنها این کار را به انجام رسانده‌اند. هشت سال پس از سفر پرتغالیها به دور دنیا، فیلیپ پادشاه مقتدر اسپانیا و پرتغال در حمله دریایی به انگلستان، به علت طوفان شدید و بدی هوا به شدت شکست خورد. شکست فیلیپ غرور ملی انگلیسیها را که در نزد اروپائیان از حسن شهرت کافی برخوردار نبودند، دوچندان کرد؛ چون در آن زمان از دیدگاه مردم اروپا، انگلیسیها مردمانی، بی‌تفاوت، بی‌فرهنگ، بدمنش و دارنده رفتار و کرداری ناپسند و عاری از تعلیم و تربیت، شناخته می‌شدند. دربار ملکه الیزابت در مقایسه با دربار فیلیپ اسپانیا، درباری ساده و بدون جاه و جلال و تجمل بود. لباس پوشیدن انگلیسیها به نظر آنان ظاهراً نامناسب و دهاتی‌وار می‌نمود و بر پایه این تصور سطحی انگلیسیها را در تجارت بین‌المللی رقیبی برای خود نمی‌دانستند. کانال مانش یا کانال بریتانیا، انگلیس را از خاک اروپا جدا کرده

بود و اروپاییها از این جدایی جغرافیایی تأسفی به دل راه نمی‌دادند، در عوض اذعان داشتند که انگلیسیها دزدان دریایی ماهری هستند. انگلستان در زمان سلطنت سلسله «تئودورها» (THEODORS) الماس صیقل نشده اروپا و آبستن یک خیزش فوق‌العاده بود تا در سیصد سال آینده به صورت بزرگترین امپراتوری تاریخ درآید؛ امپراتوری پهناوری که تا آن روزگار، جهان به عظمت آن ندیده بود، و این ویژگی ممتاز، انگلیسیها را مبدل به مردمانی آداب‌دان و انگلستان را الماس خوش‌تراش و درخشان اروپا و جهان نمود؛ موقعیت یگانه‌ای که هیچ‌کس برای کشور انگلستان پیش‌بینی نمی‌کرد.

پرسش این است که آیا ملکه الیزابت به هنگام توشیح فرمان تأسیس کمپانی هند شرقی می‌دانست و یا احساس می‌کرد که چه جریانی را در مسیر انداخته است؟ آیا می‌دانست که کشورش روزگاری حاکم بر شهرهای افسانه‌آمیزی نظیر کلکته، عدن، بمبئی و سنگاپور خواهد شد. گمان نمی‌رود که الیزابت از جزئیات آنچه که در حال شکل گرفتن بود و از سیل برکت‌آوری که در شرف جاری شدن بود، خبر می‌داشت؟ حتی تصور هم نمی‌کرد که روزی تشکیلاتی با نام Bangal Lancars نیزه‌داران بنگال و اشخاصی مانند «رودیارد کیپلینگ» RUDYARD KIPLING و «کامپبلیز CAMPBELLS» پدیدار شوند. او نمی‌دانست که پدیده‌ای به نام «مهاتما گاندی» از دورن معابد هند ظهور خواهد نمود و روزگاری «جواهر لعل نهرو» ثمره دبیرستان شبانه‌روزی «هرو» HARROW انگلیس وارد صحنه سیاست امپراتوری انگلستان خواهد شد. از چوگان‌بازان موفق «پونا POONA» و یا نایب‌السلطنه‌ای که با هفتصد خدمتکار بر هند فرمانروایی خواهد کرد، خبر نداشت و هم‌چنین نمی‌دانست که روزی بزرگترین شبکه راه‌آهن سراسری جهان در هند ساخته شد. او حتی نمی‌توانست تصور کند

که روزگاری یکی از اسلافش به نام «جورج پنجم» به دعوت شاهزادگان هند به هندوستان سفر کند و در تالاولی خیره‌کنندهٔ سرنیزه‌های نیزه‌داران بنگال از تنگهٔ خیبر دیدار نماید. آری هرگز به خاطر الیزابت خطور هم نمی‌کرد که روزی نمایندهٔ انگلستان «لرد مونت باتان» به عنوان حاکم هندوستان، وارد هند شود و با استقبال پرشور مردم مواجه گردد و هندیان انگلیسیها را «صاحب» و همسرانشان را «مام صاحب» خطاب‌کننده و انگلیسیان مقیم هند در میهمانیهای عصرانهٔ چای با فنجانهای چینی اصل و نعلبکی‌های مطلا و شیردانهایی با دستهٔ طلا و بشقابهای نقره و دستمال سفره‌های توری‌اصل، از میهمانان خود در باغهای مصفا و زیبای مملو از گل و گیاه پذیرایی نمایند. به یقین هیچ‌یک از این مسایل در تصورش نمی‌گنجید. با تمام این احوال او می‌دانست که دست به کار پراهمیتی زده است و احساس می‌کرد که در پی این اقدام، شهرت و اعتبار انگلستان فزونی خواهد گرفت و شأن و شکوهش در تاریخ، به اوج خواهد رسید.

فرمانی که الیزابت بدین‌منظور توشیح کرد با این عبارت آغاز می‌شد: «ما، الیزابت، ملکهٔ انگلیس و سرزمین‌های وابسته، بازرگانی با شرق را به مدت پانزده سال به کمپانی محترم هندشرقی، اعطا و واگذار می‌نماییم» هندوستان سرزمین پهناوری بود که حتی در آن روزگار از جمعیت موج می‌زد، کشوری بود با ادیان و مذاهب مختلف و اقلیتهای گوناگون با نگرشها و باورها و پندارهای خرافی فراوان. هندوستان از آنچه در حال وقوع بود، آگاهی نداشت، و از فعالیت‌هایی که در اروپا انجام می‌گرفت و بزودی و به طرزی بنیادی، مسیر تاریخ و سرنوشتش را دگرگون می‌کرد بی‌خبر بود. فرمانروای مطلق هندوستان در آن روزگار، اکبرشاه، سومین پادشاه از سلسلهٔ مغول بود که هیچ‌گونه شباهتی به مغولان نداشت؛ با این حال برای هندیها بیگانه بود، او با اینکه تبار مغولی داشت اما به زبان پارسی سخن

می‌گفت. مسلمان بود، در حالی که اکثریت مردم در شمال و مرکز هند، به مذهب هندو بودند. قلمرو فرمانروایی اکبرشاه سرزمینهای بین بمبئی و بنگال بود و بر سراسر شمال و مرکز هندوستان و افغانستان حکومت می‌کرد. امپراتوری او هیچ نوع شباهتی به امپراتوریهای قانونمند اروپا نداشت و همانند کشور هندوستان، ملغمه‌ای از پیچیدگیها و مشکلات و رمز و رموز شرقی بود و دربار او هم مملو از ناهمگونیه‌ها و تضادها و تحریکات و دسایس گوناگون و اروپاییان ناآشنا با هند، درک درستی از ساختار فرهنگی و نظام اجتماعی این مجموعه هزارچهره نداشتند. امپراتوری هند به قدرت و پایداری اکبرشاه پایدار بود و او با پنجه‌ای آهنین، سرزمینهای تحت حکومت خود را اداره می‌کرد. در آن زمان، سه مذهب عمده در هندوستان وجود داشت؛ سیکها، شاخه‌ای از مذهب هندو، در پنجاب. هندوها، بیشتر در روستاها و شهرهای کوچک، و مسلمانان که در شهرهای بزرگ، زندگی می‌کردند. با توجه به اینکه جهان آن روز، عصر مذهب بود؛ هندوستان نیز مانند کشورهای اروپایی تحت نفوذ شدید مذهب قرار داشت و فرهنگ و تعلیم و تربیت و فعالیتهای روشنفکرانه، همه و همه در حول و حوش مذهب دور می‌زد. اکبرشاه، گرچه مسلمان زاده بود ولی رفتار عاری از تعصب وی با پیروان سایر مذاهب، او را مقبول و محبوب خاص و عام کرده بود. اگرچه این پذیرش عام، بیشتر در قدرت حکومت مطلقه او ریشه داشت. هندوستان در گذشته و در زمانهای پیش از سلطنت اکبرشاه حکمرانان پرقدرت بسیاری به خود دیده بود؛ اما اکبرشاه از همگی آنان قدرتمندتر و بی‌رحم‌تر بود. او حتی پیش از مرگ خود اسطوره شده و حکایات فراوانی از خرق عادت و کرامات وی در ذهن عامه نقش بسته بود؛ از جمله اینکه چه‌گونه چند نفری را که شبانه به قصد کشتن او به خوابگاه اختصاصی‌اش وارد شده بودند، به تنهایی و به طوری بی‌رحمانه، به دست خویش به قتل رساند و یا چه‌گونه یک

تنه به نبرد با پیلان مست و دیوانه رفت و آنها را از هم درید. او در عین حال که با درایت و شجاع بود، به مذاهب گوناگون جامعه هند، عمیقاً توجه داشت و به مطالعه آنها می پرداخت، او همین شور و شوق را نسبت به هر موضوع تازه، از خود بروز می داد و پیگیرانه به بررسی و آموختن آن می پرداخت. به سال ۱۵۸۰ میلادی دو کشیش مسیحی کاتولیک از دربار او دیدن کردند و بسیار کوشیدند تا نظرش را به مسیحیت جلب کنند ولی اکبرشاه با حوصله و مهربانی فراوان دعوت آنها را نپذیرفت و در عوض با کمک همین کشیشان به مطالعه گسترده‌ای پیرامون آیین مسیح پرداخت. پسر اکبرشاه در مورد پدر خود چنین می نویسد: وقتی که اکبرشاه با جلال و جبروت مخصوص به خود به محفلی وارد می شد، حضور او حضوری شاهانه بود و به آن مجلس ارج و قرب می بخشید، و ابهت وجودش کاملاً محسوس بود.»

در سال ۱۶۰۰ میلادی، اکبرشاه در اوج اقتدار، با قدرت و جلال فراوان بر دربار و ملت خود حکومت می کرد. بدون اغراق دربارش از باشکوهترین دربارهای آن روزگار بود. هرکس که به دربار وی، بار می یافت. مبهوت تجمل خیره کننده و بسیار با عظمت آن می شد، بخصوص اروپاییانی که شانس دیدار نصیب شان می گردید، شیفته آن همه جلال و جبروت می شدند، روایات بازگو شده توسط این افراد در ممالک خود سبب گردید تا اروپاییان ثروت افسانه‌ای دربار اکبرشاه را، بخشی از گنجینه بیکران سرزمینهای شرق پنداشته و این سرزمینها را غرق در ثروتهای پایان ناپذیر بدانند. که البته این برداشت درستی نبود. هندوستان در آن زمان کشوری بود فقیر که مالیاتهای ظالمانه‌ای بر گرده نحیف مردم آن سنگینی می کرد؛ کشوری که دایماً در خطر قحطی جانسوز و خانمان برانداز قرار داشت و جامعه‌ای با سیستم طبقاتی ویژه که مردم آن براساس اصل و نسب گروه بندی شده بودند؛ جامعه‌ای آستان حوادث و آماده انفجار. اکثریت مردم فقیر را

گروه «نجس‌ها و یا غیرقابل لمس‌ها (UNTOUCHABLES)» تشکیل می‌داد؛ نجس‌ها روستاییانی بودند که به زور از دهات و روستاهای زاد و بوم خود رانده شده و به ناچار در شهرها، اسکان گزیده بودند. بطورکلی دهات و روستا، نمونه گویایی از بافت اجتماعی هند آن روزگار بود. زمین به همه روستاییان تعلق داشت، نمایندگان دولت (اکبرشاه) مأموران وصول مالیات از کشاورزان و زمین‌داران موقت بودند. وظیفه آنان جمع‌آوری هرچه بیشتر مالیات بود که سهم خود را از آن برداشته و باقی‌مانده را به دربار شاه حواله می‌نمودند و گاهی نیز به میل و اراده خود، زمین روستاها را تصاحب می‌کردند، اساس و پایه و نظام حکومت بر مبنای وصول این مالیاتها استوار بود؛ اگرچه این شیوه وصول به ظاهر امری سهل و ساده به نظر می‌رسید، اما در عمل با خشونت بسیار و به گونه‌ای غیرانسانی اجرا می‌شد. بطورکلی وضع کشاورزان هند کمی بدتر از کشاورزان اروپا بود ولی قحطی، بیماری، تعارض و بی‌عدالتی و بی‌قانونی بیشتر از اروپا رواج داشت و روستایی فلک‌زده هندی، هر روزش را در حسرت دیروز، سپرس می‌کرد. سراسر سرزمینهایی که امپراتوری اکبرشاه را تشکیل می‌داد، به دو بخش تقسیم می‌شد، نواحی بی که مستقیماً زیر نظر شخص او اداره می‌شد و سرزمینهایی که در اختیار حکمرانان، والیان و سرکردگان محلی بود و اینان که مستقیماً زیر نظر اکبرشاه کار می‌کردند، در حقیقت مالیات و درآمد سرزمین‌های قلمرو خود را براساس درآمد سالیانه، از دربار خریده بودند و همه‌ساله مبلغ معینی از این بابت به دربار او پرداخت می‌کردند. شاهزادگان و حکمرانان و والیان و سرکردگان محلی نیز به پیروی از اکبرشاه دربار و بارگاه‌های پرچاه و جلال برای خود برپا کرده و زندگی افسانه‌ای مجلی داشتند. از ثروت عظیمی که همه‌ساله به صورت مالیات وصول می‌گشت، فقط بخش ناچیزی از آن صرف آبادانی کشور می‌شد. بازرگانی داخلی به علت مشکلات

ترابری و راههای غیرقابل استفاده، تقریباً وجود خارجی نداشت. بازرگانی بین‌المللی هم تماماً مونوپل و در انحصار پرتغالیها بود، آنها پنبه، ادویه‌جات مختلف، لاجورد، نیترات پوتاسیوم و نیترات سدیم و غیره از آن نقاط مختلف هند، خریداری و به اروپا صادر می‌کردند. با وجود چنین مشکلاتی، پرتغالیها از زندگی در هند، زیاد خرسند نبودند، آنها مجبور بودند طلا، نقره، عاج و تریاک را بار شتر کرده و با تحمل مشقات بسیار، از تنگه‌ها و کوهستانها عبور دهند و از بنگال، از مسیر رودخانه به بندر و شمال هندوستان برای صدور حمل نمایند. براساس چنان ساختار اجتماعی و تجارتی چنین تحمیلی و ناعادلانه، روزبه‌روز و بیشتر از پیش، اغنیا ثروتمندتر و مردم عادی فقیرتر می‌شدند و تقریباً اکثریت جمعیت هندوستان را همین مردم فقیر تشکیل می‌دادند، با وجود این هند در اوج عظمت خود، روزگار می‌گذراند.

اکبرشاه به سال ۱۶۰۵ میلادی دیده از جهان فروبست و پسرش جهانگیر بر اورنگ سلطنت تکیه زد. مرگ شاه سراسر کشور را در وحشت و بی‌ثباتی و عدم اطمینان، فرومی‌برد، گرداگرد شهرها به سرعت حصار و برج و باروهای بلند ساخته می‌شود، که هنوز می‌توان بقایای این حصارها را در هندوستان، مشاهده کرد. در چنین شرایطی است که افغانها در شمال و آنها و حکمرانان مقتدر محلی در جنوب، سر به شورش می‌نهند و دیگر نمی‌خواهند به پادشاهی جهانگیر مغول تبار، گردن نهند. مرکز هند نیز دستخوش تحریکات حکمرانان ماراتاس MARATHAS بود. در آغاز سلطنت جهانگیر بزرگ نیز هندوستان سرزمین آشوبهای محلی و ناامنی بود. در چنین شرایطی انگلیسیها تصمیم گرفتند تا وارد این منطقه آشوب‌زده شوند. البته پاره‌ای از بازرگانان انگلیسی راغب نبودند تا کشتیهای خود را به آسیا اعزام دارند، چون این امر هم پرهزینه و هم خطرناک بود و هر بازرگان با در نظر گرفتن میزان خطری که احتمال می‌رفت، سرمایه‌اش را تهدید کند، در

شرکت سرمایه‌گذاری می‌کرد و به نسبت سرمایه هم از سود شرکت، بهره‌ور می‌شد. با این حال، شرکت تصمیم گرفت کل سرمایه نقدی خود را صرف خرید چهار فروند کشتی باری نماید، تا بتواند مال‌التجاره خود را با کشتیهای متعلق به خود، برای فروش به مشرق‌زمین حمل کرده و کالاهای وارداتی مورد نیاز را هم با همین کشتیها به انگلستان برساند.

در پایان هر سفر سود حاصله به همراه سرمایه گذارده شده، به بازرگانان و سرمایه‌گذاران، بازپرداخت می‌شد، نوعی عملکرد که شرکتهای سهامی مدرن دوران معاصر از بطن آن و براساس آن، پایه گرفت. و سرانجام اینکه، چند تن بازرگانی که در کمپانی هند شرقی به صورت سهامدار ماندگار شدند، تنها به وصول سود عملیاتی آن قناعت نموده و اصل سرمایه خود را برای گسترش عملیات کمپانی در حساب آن نگاه داشتند، این سرمایه‌گذاران، شاهزاده یا اشراف‌زاده و یا از طبقات بالا نبودند، آنها بازرگانان عادی متحول و یا متوسط‌الحال بودند که به نیروی درایت و عاقبت‌اندیشی، حاضر شدند، استقبال خطر کنند و به بهای از دست دادن سرمایه، بخت خود را بیازمایند. سرمایه‌گذاران نخستین کمپانی و مقدار سرمایه‌ای که هریک از آنها پرداخته بودند، به این شرح بود.

نیکلاس بارنزلی (NICHOLAS BARNESLEY)، بازرگان ادویه‌جات، مبلغ -/۱۵۰ پوند

هنری بریجمن (HENRY BRIDGEMAN)، بازرگان چرم، مبلغ -/۲۰۰ پوند

توماس فرینگتن (THOMAS FARRINGTON)، بازرگان مشروبات، مبلغ -/۲۰۰ پوند

جیمز دین بازرگان پارچه، مبلغ -/۳۰۰ پوند

لئونارد هلیدی (LEONARD HALLIDAY)، عضو شورای شهر، مبلغ -/۱۰۰۰ پوند

رالف هیمر (RALPH HAMER)، بازرگان خیاط، مبلغ -/۲۰۰ پوند

ادموند نیکلسن (EDMOND NICHOLSON)، بازرگان و خواربار و فروش، مبلغ -/۲۰۰ پوند

سراستفن سیم (SIR STEPHEN SEAM)، شهردار لندن، مبلغ -/۲۰۰ پوند

توماس اسمیت (THOMAS SMITHE)، بازرگان و پرده‌فروش، مبلغ -/۲۰۰ پوند

سرریچار سالتون استان و فرزندان (SIR RICHARD SALTON STALL)، مبلغ -/۲۰۰ پوند

پوند

ریچارد وایزمن (RICHARD WISEMAN)، بازرگان طلافروش و طلاسان، مبلغ -/۲۰۰ پوند

پوند

و حدود دویست سهامدار و سرمایه‌گذار کوچک دیگر.

برنامه سفر از پیش طرح‌ریز و به شیوه بسیار معقول و تجاری تنظیم و اجرا شده از میان سرمایه‌گذاران یک هیأت برای اداره امور کمپانی و امور مربوط به خرید کشتی و آماده کردن آن برای سفر، انتخاب شدند که این گروه در حقیقت هیأت مدیره اولیه شرکت را تشکیل می‌داد. بزرگترین کشتی که به بهای /۳۷۰۰ پوند خریداری شد «ازدهای سرخ» نام گرفت. این کشتی /۶۰۰ تن ظرفیت داشت و جمعاً دویست نفر کارکنان خدماتی کشتی را در خود جای می‌داد. سه کشتی خریداری شده دیگر به نام «هکتور» و «سوزان» و «اسن شن» (عروج) خوانده شدند و کشتی پنجم هم که حمل آذوقه و لوازم مورد نیاز چهار کشتی دیگر را بر عهده داشت «جهان» نامیده شد. تا هنگامی که کشتیها مشغول بارگیری بودند، برای اینکه کارکنان آنها از محوطه خارج نشوند روزانه چندین بشکه آبجو به رایگان بین آنان تقسیم می‌گردید، ضمناً برای جلب و دلگرمی کارکنان و خدمه، پیشاپیش دستمزد دو ماه به آنها پرداخت می‌شد. باید دانست دستمزد ماهانه یک کارگر کشتی در آن زمان، مبلغ دو پوند و پانزده شلینگ بود. در میان کالاهای بارگیری شده در کشتی پنجم (جهان) که معروف به کشتی آذوقه بود. اشیای زیر نیز ذخیره شده بود، تا در صورت لزوم مورد استفاده قرار گیرد:

چهل قبضه زنبورک با گلوله. هیجده قبضه شمشیر. دو دستگاه بادانبان

بزرگ (دستگاه مولد باد) برای تولید باد مصنوعی بادبانها برای استفاده یا در مواردی که از قدرت باد کاسته می‌شد. یک تخت‌خواب کامل اضافی با چهار تیرک و پشه‌بندی مخصوص با کلیه ملحقات و هشت بشکه باروت، و اما برای مدیریت و رهبری سفر پیش‌رو و پرمخاطره و دور و دراز، دریانورد باتجربه‌ای به نام جمیز لنکستر JAMES LANCASTER که قبلاً به هندشرقی سفر کرده بود به فرماندهی این ناوگان دریایی برگزیده و منصوب شد و اختیارات فراوانی به درخواست کمپانی هندشرقی از طرف ملکه الیزابت به وی تفویض گردید، تا بتواند با قدرت کامل امور مربوط به این پنج فروند کشتی را با چهارصد خدمه اداره نماید. در فرمان صادره به نام وی چنین می‌خوانیم:

«ما، ملکه الیزابت، رضایت خود را از انتخاب جمیز لنکستر توسط کمپانی هندشرقی به فرماندهی ناوگان بازرگانی هندشرقی ابراز می‌نماییم، انتظار داریم در کمال قدرت و ظایف محوله را انجام داده و موجبات توفیق هرچه بیشتر این مأموریت را فراهم آورد.»

همراه هر کشتی، یک بازرگان باتجربه و خبره به عنوان بازرس و مأمور حفظ منافع بازرگانی کمپانی، حضور داشت؛ وظیفه این افراد نظارت کامل بر معاملات بازرگانی و داد و ستد کالا بر مردمان بومی بود. و در هریک از کشتیها اتاق مخصوصی با تخت‌خوابهای ویژه چهار تیرکی برای استراحت این افراد آماده شده بود، تا اینان که جان و سرمایه خود را در طی سفر به مخاطره انداخته بودند، بتوانند به راحتی رنج سفر را تحمل کنند.

در اولین روز ژانویه سال ۱۶۰۱ میلادی این ناوگان کوچک شامل پنج کشتی یاد شده از بندر ول لیچ WOOL WICH لنگر کشید و سفر دور و دراز خود را آغاز کرد. در آن روز سرد و تیره در حالی که باد ملایمی بادبانهای کشتیها را به اهتزاز درمی‌آورد، ناوگان به آرامی رو «تیمز» را پشت‌سر نهاد

و به سوی دریا‌های آزاد به حرکت درآمد. بر بلندترین دکل هریک از پنج کشتی پرچم سرخ و سفید که پرچم آن روزگاران انگلیس، معروف به پرچم شاه ژرژ در اهتزاز بود. از آنجا که در آن هنگام انگلستان با اسپانیا و پرتغال در حال جنگ بود، از این رو این کشتیها نمی‌توانستند در هیچ‌یک از بنادر هندوستان پهلو بگیرند، در صورتی که هدف نهایی کمپانی رسیدن به بنادر «هند شرقی EASTINDIES» بود. هلندیها از دیرباز با این جزایر ارتباط بازرگانی گسترده‌ای برقرار کرده بودند. جزایر هند شرقی که به جزایر ادویه هم شهرت داشت، پنج گروه جزیره عمده را که بین شبه‌قاره هند و جزایر فیلیپین، که در آن زمان از مستعمرات اسپانیا بود، دربرمی‌گرفت که عبارت بودند از جزیره سوماترا و جزایر اطراف آن، جزیره جاوه در شرق، با گردن‌بندی از جزایر دیگر، جزیره بورنئو و جزایر همجوارش مانند لابوآن LABUAN و جزایر سلبن CELEBES و در منتهی‌الیه شرقی آنها جزیره مولوکا MOLUCCA. ابتدا پرتغالیها و بعدها هلندیها به این جزایر شبه جزیره مالایا که در این مسیر قرار داشت و همچنین به تنگه باریک بین این شبه جزیره و سوماترا که تنگه مالاکا MALACCA خوانده می‌شد، چشم طمع دوخته بودند. تنگه مالاکا با جزایر مولوکا ۲۲۰۰ کیلومتر فاصله داشت؛ این مسیر مهمترین گذرگاه اقیانوس هند برای دستیابی به چین و عمده‌ترین و در حقیقت چهارراه حوادث و وقایع تاریخ‌ساز آن دوران بود، به همین جهت و با توجه به اهمیت خطیر و موقعیت ممتاز جزایر هند شرقی، شخصیتی چون جمیس لنکستر که یک انگلیسی خونگرم، سخت‌کوش و پرجوش و خروش و دریانوردی آگاه و باتجربه بود، با فرمان ملکه الیزابت برای اداره و هدایت ناوگان بازرگانی در چنین سفری آینده‌ساز، منصوب شد. جالب اینکه لنکستر حامل شش فرمان با توشیح ملکه الیزابت نیز بود؛ در این فرمانها که همه به یک مضمون بودند، جای نام مخاطب، عمداً خالی

گذارده شده بود و هدف از آن این بود که پس از رسیدن به مقصد، به موقع و با در نظر گرفتن جوانب کار، نام سلطان هریک از جزایر مزبور را که پیشتر در مسیرشان قرار می‌گرفت، در متن فرمان بگنجانند و به نام ملکه الیزابت، به وی اهدا نمایند.

محمولات ناوگان مرکب بود از آهن‌آلات، شمش‌های سرب و سایر فلزات، لباسهای دوخت نواحی «دون DEVON» و «نوریچ NORWICH» و دیگر محصولات آن روز انگلستان که صاحبان آن امیدوار بودند با عرضه چنین کالاها، توجه و استقبال مردم بومی را به خود جلب کنند.

هشت ماه و اندی پس از آغاز سفر ازول لیچ، ناوگان به «تی‌بل بی TABLE BAY» خلیج معروف منطقه رسید و این در حالی بود که بیشتر سرنشینان کشتیها به علت سوءتغذیه و عدم استفاده از سبزیجات و میوه‌های تازه به بیماریهای مختلف گرفتار شده بودند. قرن‌ها بود که این‌گونه بیماریها بین دریانوردان سابقه داشت و علایم آن عبارت بود از خونریزی بینی، لثه، ریزش دندان و خون‌مردگی زیرپوست، و تنها راه پیشگیری این بیماری، خوردن سبزیجات و میوه‌های تازه به مقدار زیاد بود که غالباً در تمام طول این سفرها، میسر نبود. یکی از پنج کشتی این ناوگان به نام کشتی «میهمان THE GUEST» به علت ابتلای کلیه سرنشینان آن به این بیماری به ظاهر لاعلاج، در میان اقیانوس رها شد. در دیگر کشتیها هم این بیماری با شدتی کمتر شایع شده بود، تنها در کشتی معروف به «اژدهای سرخ THE RED DRAGON» که جمیس لنکستر، شخصاً آن را هدایت می‌نمود؛ به علت اینکه به سرنشینان آن، همه روزه مقدار زیادی آبلیمو خورانده می‌شود. از این نوع بیماریها خبری نبود. در آن وقتها کشتیهایی را که سرنشینان آن به شدت بیمار و در شرف مرگ بودند، در دریاها رها می‌کردند؛ این قبیل کشتیهای متروک که به ارواح سرگشته، شهره بودند، غالباً سرگردان و

بی هدف، سرگشته و دستخوش امواج، در اقیانوسها به چشم می خوردند. در بندر ماداگاسکار بود که مرگ به سراغ سرنشینان کشتی اردهای سرخ آمد و بیماری سرنشینان آن که تا آن روز در مقایسه با دیگر کشتیهایی ناوگان خفیف بود، به اوج رسید و در نتیجه بیش از ده تن از دریانوردان، سردریانورد و کشیش کشتی، هلاک شدند و ناگزیر جسد این افراد، در همان جا به خاک سپرده شد. دو نفر دیگر از دریانوردان این کشتی نیز که برای انجام تشریفات کفن و دفن از کشتی خارج شده بودند، به گونه ای اتفاقی در مراسم استقبال اهالی محل از کشتی و ازدحام بیش از حد مردم، زیر دست و پا، کشته شدند. پس از انجام این مراسم، کشتی به سوی مقصدی دیگر، به حرکت درآمد و درست، هیجده ماه پس از ترک انگلستان، ناوگان به سلطان نشین «آچین ACHIN» در شمال جزایر سوماترا که پرتغالیها و هلندیها با آن روابط بازرگانی مناسبی داشتند. رسید.

ورود ناوگان انگلیسی به آچین با استقبال بخش عمده ای از بزرگان سلطان نشین و مردم محل که بین آنان دو نفر هلندی هم بودند، مواجه شد. ورود ناوگان و استقبال مردم از آن، هر دو غیرمنتظره بود؛ هلندیها از شکستی که انگلیسیها به اسپانیاییها تحمیل کرده بودند، قبلاً شاد بوده و اظهار خوشحالی می کردند، بزرگان محلی نیز علاقه داشتند جزئیات بیشتری از این پیروزی بدانند. سلطان آچین هم از ورود این ناوگان خرسند بود و در میان حیرت تازه واردان و دیگران شادمانی خود را از شکست اسپانیا، پنهان نمی داشت و با بی صبری تمام انتظار دیدار نمایندگان ملتی را داشت که پشت اسپانیاییها و پرتغالیها را به خاک رسانده بود؛ بویژه پرتغالیها که در این نواحی چندان محبوبیتی نداشتند.

دو فیل عظیم الجثه آذین شده برای استقبال میهمانان جدید، به بندر آورده بودند، بر فراز یکی از آنها اورنگ مجلی از مخمل زرشکی رنگ دیده می شد.

در دور آن اورنگ کاسه بزرگی از طلای ناب، قرار داشت و در اطراف آن تشکچه‌های زردوزی شده زیبا، با طرازی از مروارید ناب به چشم می‌خورد، از سرنشینان کشتیها دعوت شد که برای ادای احترام در ضیافت دربار سلطان حضور یابند. از لنکستر خواسته شد که سوار فیل نخستین شود، لنکستر که با عجله محل خطاب یکی از فرمانهای ششگانه را با نام سلطان آچین تکمیل کرده بود، به انگیزه هرچه بیشتر برانگیختن احساسات دوستانه سلطان، آن را در کاسه زر در میان اورنگ فیل نخستین قرار داد و خود در اورنگی که برفراز فیل دوم قرار داشت سوار شد و در حالی که دیگر همراهان وی دنبال این دو فیل، پیاده در حرکت بودند به سوی قصر سلطان روی آورد. پس از ورود به کاخ اختصاصی سلطان، هدایای ملکه الیزابت را که از طرف کمپانی هند شرقی تهیه و خریداری شده بود، طی مراسم باشکوهی همراه فرمان و استوارنامه خود به حضور سلطان عرضه کرد. سلطان آچین که بیش از حد خرسند به نظر می‌رسید از متن نامه ملکه الیزابت که توسط مترجم پرتغالی از انگلیسی به پرتغالی و همزمان توسط مترجم محلی از پرتغالی به زبان بومی، و بطور شفاهی ترجمه می‌شد، مستحضر گردید. ملکه الیزابت در نامه خود تأکید کرده بود که انگلیسیها برای سلطان، دوستان بهتری از پرتغالیها هستند که خود را مالک بدون قید و شرط این نواحی می‌دانند و به آن را به صورت ملک خصوصی و موروثی خود نگاه می‌کنند، او همچنین از سلطان خواسته بود که اجازه تأسیس یک پست تجاری به کمپانی هند شرقی داده شود و برای حفاظت جان افرادی که از طرف کمپانی برای اداره این پست در آچین ماندگار خواهند شد، دستوراتی صادر نماید.

سلطان پس از مشاهده هدایای ملکه، که شامل یک قبضه شمشیر طلا با کمر بند و حمایل جواهر نشان، یک جام شراب از نقره ناب، یک عدد دوربین،

یک بادبزن پرقو و هدایای دیگر بود، با خوشحالی اظهار داشت که درخواست ملکه را با نظر مثبت مورد مطالعه قرار خواهد داد و بلافاصله نیز به انگلیسیها اجازه داد که به آزادی در سراسر قلمرو او به بازرگانی بپردازند. هنگام صرف شام، سلطان از جمیس لنکستر، پرسید که آیا ملکه ازدواج کرده و صاحب چند فرزند است؟ و چند سال است که سلطنت می‌کند؟ پاسخ لنکستر، سلطان را شگفت‌زده کرد. با خود گفت چه‌گونه است که ملکه هنوز ازدواج نکرده و صاحب فرزند، نیست! او پس از شگفتی و سکوت به آرامی به مترجم گفت، اگر کلماتی که در نامه ملکه آمده از صمیم‌قلب باشد، ما نیز پس از رایزنی و مطالعه پاسخ لازم را خواهیم داد. پس از صرف شام، سلطان دستور داد که با رقص و پایکوبی میهمانان را سرگرم کنند. بلافاصله یک گروه نوازنده زن به نواختن آهنگهای شادی‌بخش و طرب‌انگیز پرداختند و عده‌ای از همسران سلطان، غرق در زر و زیور، با دستبندها و گلوبندها و پایندهای زرین و جواهرنشان و حلقه‌های مرصع به پایکوبی پرداختند؛ معلوم بود زنانی که دارای زر و زیور بیشتری هستند، برای سلطان عزیزتر از سایرین‌اند. این‌گونه پذیرایی در دربار سلطان بی‌سابقه و به ندرت اتفاق می‌افتاد و غالباً برای میهمانان بسیار عزیز و محترم ترتیب داده می‌شد؛ که این خود نشانه علاقه و توجه خاص سلطان به تازه‌واردان بود، سلطان هرگز اجازه نمی‌داد تا همسران او برای بیگانگان برقصند، مگر اینکه آن بیگانگان، در نزد وی قرب و منزلت ویژه‌ای داشته باشند.

در پایان ضیافت به دستور سلطان هدایای مخصوصی بین میهمانان تقسیم شد، به لنکستر نیز هدایای ویژه و گرانبهایی رسید و در پاسخ به درخواست وی دستور داده شد مواد غذایی به حد وفور و به رایگان در اختیارش گذارده شود، آشکار بود که نمایندگان سایر دولتها که تا آن روز به آچین آمده بودند، هرگز این چنین مورد استقبال قرار نگرفتند. اما این

استقبال گرم و گشاده‌رویی بی‌حد سلطان یک روی سکه بود و بازرگانی و داد و ستد با مردم محل، روی دیگر سکه؛ به نظر می‌رسید که بومیان آچین نیازی به در و پنجره آهنی و لباسهای پشمی و سایر کالاهای انگلیسی ندارند و ضمناً بهایی که برای ادویه و سایر محصولات خود به ارز اسپانیا مطالبه می‌کنند، بیش از انتظار انگلیسیها بود؛ که نه می‌توانستند در چنین شرایطی چیزی بفروشند و نه بخرند. ارزیابی وضع موجود توسط لنکستر همان نتیجه‌گیری رایج روز بود، نابودی رقیب به هر طریق ممکن؛ ناوگان انگلیسی در آچین به انتظار ناوگان بزرگ و در راه پرتغالیها ماند، تا به محض ورود غارتشان کند، به مجرد ورود ناوگان به بندر، لنکستر دستور حمله و غارت کلیه اجناس آنها را صادر کرد، در این حمله ناوگان پرتغالیها به سختی شکست خورد. لنکستر و یارانش پس از غارت کشتیها که انباشته از کالاهای نفیس و گرانبها بود، غنایم به دست آمده را در سه کشتی خود بارگیری نموده و با موفقیت به سوی جاوه به حرکت درآمدند لنکستر اطمینان داشت که در جاوه شانس زیادی برای معامله و داد و ستد خواهد داشت. همزمان کشتی چهارم از ناوگان کمپانی، سفر بازگشت به انگلستان را آغاز نمود و در هشتم ماه می سال ۱۶۰۳ میلادی به لندن رسید. لنکستر در مراسم نیایش و شکرگذاری که به مناسبت حرکت این کشتی به سوی لندن، برگزار شده بود، گفت:

«سپاس پروردگاری را که این کشتی را به سلامت به مقصد خود می‌رساند. پروردگار! مدد فرما تا سایر کشتیهای این ناوگان نیز به سلامت به خانه و مقصد خود باز گردند.»

بر خلاف حضور مشهود هلندیها در «بن تام BAN TAM» در جاوه تعداد کمی هلندی وجود داشت لنکستر موفق شد تا با استفاده از این فرصت به دست آمده، نتایج بسیار مثبت و ارزشمندی کسب کند و با معامله‌های پایاپای

یعنی معاوضه کالا با کالا، کالاهای کشتیهای خود را با کالاهای محلی و ادویه جات مختلف معاوضه نماید، چنین به نظر می‌رسید که از این داد و ستدها، سود سرشاری عاید کمپانی هندشرقی بشود. متأسفانه در جاوه بیماری سرنشینان کشتی، دوباره اوج گرفت و «جان میدلتن JOHN MIDDLETON» ناخدا دوم کشتی در اثر ابتلا به بیماری درگذشت. جان میدلتن از خانواده‌ای ثروتمند بود که خانواده‌اش نقش عمده‌ای در پیدایش کمپانی هندشرقی داشت.

لنکستر تصمیم می‌گیرد تا هرچه زودتر جاوه را ترک کند؛ از این‌روی «ویلیام استارکی WILLIAM STARKEY» یکی از افسران کشتی خود را به عنوان مدیر محلی کمپانی هندشرقی منصوب و مرکز کمپانی را در بن تام تأسیس می‌کند و چند روز بعد با کشتیهایی مملو از ادویه جات گوناگون و دیگر کالاهای هندشرقی به سوی انگلستان حرکت می‌نماید. در مسیر بازگشت، در جزیره سنت هلن با چند کشتی هلندی و فرانسوی که سرنشینان آنها از شدت ضعف و بیماری در حالتی نزار به سر می‌بردند، مواجه می‌شود، او در دفتر وقایع روزانه کشتی می‌نویسد:

«آنچه مواد غذایی اضافی داشتیم در اختیار هلندیها و فرانسویها که سخت نیاز به آنها داشتند، گذاردم بصورت زیر این مواد به شرح زیر است:

شش خمره ۶۵ گالنی قرمه گوشت خوک، دویست عدد قرمه ماهی، یک خمره ۶۵ گالنی لوبیا پخته، پانصد قرص نان و مقادیری شراب»

پس از آن لنکستر فرمان داد که ناوگان جزیره سنت هلن را ترک و به سوی انگلستان حرکت کند. پس از حرکت از جزیره سنت هلن، یکی از سکنهای کشتی ازدهای سرخ در توفانی سهمگین، منهدم شد و از ادامه سفر بازماند. لنکستر به کشتیهای دیگر دستور ادامه سفر داد و برای سهامداران کمپانی هندشرقی، توسط سرناخدای کشتیهای اعزامی پیامی بدین شرح

فرستاد:

«سروران من! بدین وسیله با شما بدرود می‌گویم، اگر بخت یار باشد و اراده خداوند هم در کار، با خوشی و خرمی باز خواهیم گشت و دیدارها تازه خواهد شد.»

در خاتمه اضافه نمود که «مسیر هند شرقی در $62\frac{1}{2}$ درجه شمال غرب مسیر امریکا قرار دارد.»

چند روز بعد طوفان خوابید و دریا آرام گرفت، سکان کشتی اژدهای سرخ را تعمیر نمودند و سرانجام کشتی اژدهای سرخ در یازده سپتامبر ۱۶۰۳ میلادی وارد رودخانه تیمز شد و این درست دو سال و شش ماه از آغاز سفر به هند شرقی بود. از جمع چهارصد و شصت نفری که دو سال و شش ماه پیش سفری چنین مخاطره‌آمیز را آغاز نموده بودند، دویست و هفتاد و هشت نفر به سلامت باز گشتند و صد و هشتاد و دو نفر جان خود را بر سر این مأموریت خطیر و در عین حال آینده‌ساز که تاریخ انگلستان را دگرگون کرد و این جزیره کوچک جدا مانده از خاک اصلی اروپا را به مهد بزرگترین امپراتوری قدرتمند جهان مبدل ساخت، از دست دادند.

بازگشت این ناوگان، سرور و شادمانی فراوانی را در محافل بازرگانی لندن موجب شد. خبر ورود کشتی از بندر «پلیموت PLYMOUTH» توسط پیک‌سوارهای که بابت رساندن این خبر به لندن مبلغ پنج پوند دستمزد گرفته بود، به لندن رسید. بلافاصله انبار مناسبی برای تحویل کالای کشتیها، اجاره شد. مبلغ شش پوند بابت بستن کشتیها به اسکله و مبلغ نهصد و هفده لیره استرلینگ بابت حقوق و عوارض گمرکی به تاج و تخت پادشاهی انگلستان پرداخته شد. پس از بستن حساب مربوط به این ناوگان، نتیجه مالی عملیات بسیار موفقیت‌آمیز، حاصل شد. هیچ‌کس انتظار نداشت، سودی تا بدین حد، نصیبش گردد و هیچ‌یک از سرمایه‌گذاران نیز از خطراتی که سرمایه آنها را

تهدید می‌کرد، دقیقاً باخبر نبود؛ به همین جهت همگی از بازدهی سرشار سرمایه‌شان، سرخوش و شاد شدند.

کالاهای عمده وارداتی این ناوگان بیش از ۶۸۱۸۲ کیلو فلفل بود که به قیمت روز بازار لندن به مبلغ بسیار خوبی به فروش رسید.

لندن از لنکستر استقبال بی‌نظیری به عمل آورد و با او مانند یک سردار ملی رفتار کرد، پادشاه به لنکستر لقب «سر SIR» اعطا نمود. سهامداران کمپانی هندشرقی، سرخوش از سود کلانی که عایدشان شد، مترصد بودند تا سفرهای بعدی را ترتیب دهند. نتیجه سفر لنکستر به هندشرقی، یافتن کوتاهترین و بهترین مسیر و دسترسی سهل‌تر به جزایر جادویی شرق بود. حالا دیگر منطقه کالاهای محلی به دست آمده و با سران این جزایر روابط حسنه و مناسبی برقرار شده بود و لنکستر به دلیل مدیریت مدبرانه و سخت‌کوشی قابل ستایشش اعتبار و سرقفلی کمپانی هندشرقی گردید و قرار شد سفر بعدی را هم هدایت کند، اما او دیگر به سفری چنین دور و دراز و خطرناک، اقدام نکرد و به سال ۱۶۱۸ میلادی درگذشت.

در طول غیبت دو سال و نیمه لنکستر از لندن، ملکه الیزابت، معروف به «ملکه‌خاتون مهربان» پس از یک دوره سلطنت طولانی، جهان را بدرود گفت. جانشین او «جیمز اول» که پادشاه اسکاتلند هم بود با شخصیت خونسرد و بی‌تفاوت خود، با هیچ‌یک از پادشاهان سلسله «تئودور» قابل مقایسه نبوده، جیمز اول مردی فوق‌العاده محافظه‌کار و محتاط بود که شش هفته قبل از ورود ناوگان بازرگانی به لندن، بر آریکه سلطنت انگلستان نشانده شده بود، او به زودی به صف مخالفان کمپانی هندشرقی که خواهان انحصار تجارت در آن منطقه بود، پیوست و نشان داد که بر خلاف ملکه الیزابت به سرزمینهای دوردست چشم ندوخته و علاقه‌ای به این‌گونه ماجراجوییها ندارد؛ با این حال کمپانی هندشرقی با وجود تمام گرفتاریها موفق شد تا

ناوگان دیگری به سرپرستی «هنری میدلتن HENRY MIDDLETON» که با لنکستر به سفر نخست رفته بود، ترتیب دهد. میدلتن با کشتی اژدهای سرخ سفر خود را آغاز کرد، و چون دشمنی میان انگلستان و اسپانیا، بر اثر شکست سخت ناوگان اسپانیا، ظاهراً از بین رفته بود، میدلتن از مسیر دماغه امید به هندشرقی رفت و به بن تام و جزایر مولوکا رسید. هنگام بازگشت به انگلستان یکی از کشتیهای ناوگان بر اثر طوفانی سهمگین غرق شد. ورود کشتیها به انگلستان و فروش محمولات آنها سبب شد تا سود سرشاری عاید کمپانی و سهامداران و سرمایه‌گذاران آن شود؛ بطور متوسط هر سرمایه‌گذار دو برابر آنچه را که سرمایه‌گذاری کرده بود، به دست آورد. کل سرمایه‌گذاری برای این سفر، مبلغ شصت هزار لیره استرلینگ بود.

✓ سفر سوم ناوگان کمپانی هندشرقی در مارچ ۱۶۰۷ میلادی به سرپرستی کاپیتان «کیلینگ KEELING» آغاز شد. برای این سفر مبلغ هفت هزار و دویست و هشتاد لیره استرلینگ کالای مختلف ساخت انگلستان خریده شد تا برای فروش و بازرگانی پایاپای به هندشرقی حمل گردد. این رقم بالاترین رقمی بود که تا آن روز، بدین منظور به کار گرفته می‌شد. کل سرمایه برای انجام این سفر مبلغ پنجاه و سه هزار لیره استرلینگ بود که از این مبلغ هفت هزار و دویست و هشتاد لیره استرلینگ آن بطوری که در پیش اشاره شد، هزینه خرید کالاهای انگلیسی گردید. دو کشتی کهن‌سال و خارق‌العاده اژدهای سرخ و هکتور که تا آن زمان چهار بار دماغه امید را دور زده بودند، به همراه کشتی صد و پنج تنی دیگری که به نام «کنسنت CONSENT» - یعنی رخصت - خوانده می‌شد، ناوگان این سفر را تشکیل می‌داده کشتی کنسنت چند روز قبل از دو کشتی یاد شده سفر خود را آغاز نمود و به تنهایی به مولوکاس رسید. رقابت شدید هلندیها سبب شد که کاپیتان کیلینگ در آغاز نتواند خرید و فروش عمده‌ای انجام دهد. سلف کاپیتان کیلینگ یعنی هری

میدلتن هم، همین گرفتاری را داشت. کاپیتان کیلینگ، سرانجام توانست یک محموله گشنیز CLOVES به مبلغ دو هزار و نهصد و چهل و هشت لیره استرلینگ معامله کند، که این محموله را کمپانی به مبلغ سی و شش هزار دویست و هشتاد و هفت لیره استرلینگ، بیش از دوازده برابر قیمت خرید به فروش رساند. در این سفر کشتی اژدهای سرخ به سوماترا و بن تام نیز رفت در حالی که کشتی هکتور به یافتن سرزمینهای جدید پرداخت. هنگامی که این ناوگان به لندن بازگشت و محموله‌های آن به فروش رسید، سود حاصله سفر سوم دویست و سی و چهار درصد سرمایه گذارده شده بود.

کمپانی هندشرقی به سرعت مقاوم شامخی برای خود در کانون بازرگانی لندن کسب کرد. با توجه به موفقیت‌های چشمگیر و موقعیت ممتاز کمپانی هندشرقی، در فرمان سلطنتی که برای تأسیس آن صادر شده بود، بازرگانی با هندشرقی به مدت پانزده سال بطور انحصاری به کمپانی مزبور اعطا شد. در سال ۱۶۰۹ میلادی کمپانی هندشرقی کوشش نمود تا اختیارات بیشتری در زمینه بازرگانی به دست آورد و این در حالی بود که هنوز، شش سال از پانزده سال حق انحصار، باقی مانده بود.

کمپانی هندشرقی برای رقابت با هلندیها و پرتغالیها، نیاز به کشتیهای بیشتری داشت که به تبع آن، ناگزیر بود، سرمایه و سهامدار بیشتری به سوی خود جلب کند. به همین جهت با دعوت از بازرگانان لندن، شصت سرمایه‌گذار جدید از میان آنها برگزید و بدین ترتیب، تعداد سهامداران کمپانی از دویست و شانزده نفر به دویست و هفتاد و شش نفر افزایش یافت. با موافقت مقام سلطنت در اساسنامه شرکت نیز تغییراتی داده شد که مهمترین آن، اصل اطلاع قبلی برای انحلال شرکت بود، بدین معنی که به مدیران شرکت اجازه می‌داد، در صورت لزوم، سه سال قبل از انحلال شرکت، با انتشار آگهی، نسبت به انحلال آن، اقدام نمایند.

در سفر ششم ناوگان کمپانی سه کشتی جدید نیز که به مبلغ هشتاد و دو هزار لیره استرلینگ خریداری شده بود، به جمع ناوگان شرکت پیوست. این سفر، تحت سرپرستی هنری میدلتن که لقب «سر» گرفته و معروف به سرهنری بود، آغاز شد. به بزرگترین کشتی ناوگان جدید که حامل پرچم مخصوص کمپانی نیز بود، نام بامسمای «توسعه بازرگانی» داده بودند. کشتی مزبور به ظرفیت هزار و دویست و نود و سه تن، بزرگترین کشتی بود که تا آن زمان، در انگلستان ساخته شده و در ضمن بزرگترین کشتی ناوگان کمپانی هندشرقی و در حقیقت بزرگترین کشتی بازرگانی آن روز جهان بود. در مراسم به آب انداختن آن از پادشاه و خاندان سلطنتی و شاهزادگان و اشراف انگلستان و سهامداران کمپانی دعوت شدند تا در میهمانی باشکوهی که بر عرشه کشتی ترتیب داده می‌شود، شرکت جویند. در این ضیافت مجلل که همراه با رقص و موسیقی، تا سحرگاه ادامه داشت و مانند آن را، تا آن روز، انگلستان به خود ندیده بود، از میهمانان عالیقدر با انواع غذاهای محلی (هندی) در بشقابهای نانی که در هندشرقی خریداری شده بود، پذیرایی به عمل آمد. در آن شب، پیکره بسیار عظیم و حجیم کشتی «توسعه بازرگانی» چراغانی و غرق در نور بود. پس از پایان ضیافت، کشتی به سوی هندشرقی حرکت کرد؛ غافل که با این آغاز خوش، انجام ناخوشایندی در انتظارش است، چون در بن تام، دستخوش حریق شد و به تمامی سوخت و از بین رفت.

کمپانی هندشرقی، تأثیر فراوانی نیز در صنعت کشتی‌سازی انگلستان به جای گذارد. قبل از تأسیس کمپانی مزبور صنایع کشتی‌سازی انگلستان بیشتر به ساخت کشتیهای کوچک ماهیگیری و ساحلی می‌پرداخت. ساخت کشتیهای اقیانوس‌پیما در انحصار پرتغالیها، ونیزیها، اسپانیاییها و اهالی جنوا، بندر جنوب ایتالیا بود. در شروع کار و از همان آغاز تجارت ادویه،

کمپانی هندشرقی کشتیهای اقیانوس‌پیمایی را که به خدمت می‌گرفت، از هلندیها خریداری می‌کرد. در نتیجه این انحصار ساخت، بهای کشتیهای اقیانوس‌پیما، بسیار بالا بود و کمپانی هندشرقی که نیاز مبرم و روزافزونی به این نوع کشتی داشت و از سویی هم نمی‌خواست پرداخت چنان مبالغ گزافی را بر عهده گیرد، تصمیم گرفت که خود رأساً به ساخت کشتیهای اقیانوس‌پیما اقدام کند. به همین منظور به سال ۱۶۰۷ میلادی در شهر «دپفورد» (DEPFORD)، دپویی برای ساخت کشتی اجاره نمود، در سال ۱۶۱۰ میلادی، دو کشتی نخستین ساخت این دپو به نامهای «توسعه بازرگانی» (TRADES INCREASE) و «خوشهٔ فلفل» (PEPPECORN) برای سفر به سرزمینهای مشرق در اختیار «سرهنری میدلتن» نهاده شد. هزینهٔ ساخت این کشتیها در انگلستان برای کمپانی هندشرقی از قرار تنی ده لیرهٔ انگلیسی تمام شد؛ در حالی که اگر می‌خواستند ساخت آنها را به کشتی‌سازان خارجی سفارش دهند. از قرار تنی چهل و پنج لیرهٔ انگلیسی هزینه برمی‌داشت. بزودی بیش از پانصد نفر نجار، جوشکار، نقاش، تراشکار چوب و غیره برای انجام خدمات در کارخانهٔ دپفورد مشغول به کار شدند. طراحان و هنرمندان چیره‌دست با طرحهای ابتکاری خود، سالن کشتیها را با دکورهای مناسب و چشمگیر، تزیین می‌کردند. در آن زمان کمپانی هندشرقی یک کارگاه چوب و الواربری نیز در شهر «ردینگ» (READING) برای رفع نیازهای دپوی کشتی‌سازی دایر کرد. روی هم رفته کار تأسیس دپو، برای کمپانی بسیار مفید و سودآور بود، چون علاوه بر ساخت، تعمیرات دیگر کشتیهای متعلق به خود را که از سفرهای طولانی بازگشته و نیاز مبرمی به تهبندی و تسمه‌کشی و کارهایی از این دست، داشتند، انجام می‌داد و از این مسیر درآمد قابل ملاحظه‌ای نصیبش می‌شد. اما؛ از آنجا که هزینهٔ نگهداری و ادارهٔ دپو، مرتباً سیر صعودی می‌پیمود، مدیران کمپانی هندشرقی را نگران

کرده و سبب شد، پس از گذشت قریب بیست سال فعالیت، به تعطیل آن اقدام کنند و دیگر بار کشتیهای مورد نیاز خود را براساس طرحهایی که خود تهیه می‌کردند، به کشتی‌سازیهای خارجی سفارش داده و یا با اجازه کشتی به فعالیت خود ادامه دهند. باید دانست در عرض بیست سال فعالیت دپوی دپفورد، تعدادی از کشتیهای معظم اروپایی نیز در آن ساخته شد. در سال ۱۶۲۱ ناوگان بازرگانی کمپانی هندشرقی بیش از سیزده هزار و پانصد کارگر کشتی در استخدام داشت؛ گرچه مالکیت تعدادی از کشتیهای خود را که کلاً بیش از ده هزار تن ظرفیت داشتند، از دست داده بود. برای اینکه به اهمیت وجودی کمپانی هندشرقی در ایجاد کار در جامعه آن روز انگلستان، پی ببریم، باید یادآور شویم که در آن زمان از هر دو هزار انگلیسی، یک نفر در استخدام کمپانی هندشرقی بود، این کمپانی به هنگام استخدام افراد، نهایت دقت و مراقبت را به کار می‌گرفت و پیوسته در جستجوی کارکنانی می‌گشت که علاوه بر مجرد بودن از سلامت جسمی و نیروی کاری لازم برخوردار بوده و گواهی توان کار کردن در کشتی از مراجع صاحب صلاحیت، به دست آورده باشند.

تا نوامبر سال ۱۶۲۱ کمپانی هندشرقی بیش از سیصد و نوزده هزار و دویست و یازده لیره انگلیس، منسوجات پشمی، آهن‌آلات، سرب، قلع و غیره از انگلستان به هندشرقی صادر نمود و متقابلاً مبلغ سیصد و هفتاد و پنج هزار و دویست و هشتاد و هشت لیره ادوجات از شرق به انگلستان وارد کرد و آنها را جمعاً به مبلغ دو میلیون و چهل و چهار هزار و ششصد لیره انگلیس به فروش رساند. میانگین بازده سودآوری دوازده سفر اولیه کمپانی، بیش از صد و سی و هشت درصد بود. از طرف دیگر سفر رفت و برگشت این کشتیها غالباً بیش از یک سال و گاه بین دو تا چهار سال به طول می‌انجامید و هزینه حمل و نقل کالا و همچنین هزینه خود کشتیها مرتباً سیر

صعودی داشت و از این رو از درآمد نهایی کمپانی کاسته می‌شد و دستیابی به بازده سودآوری که برابر یا بیش از صد و سی و هشت درصد سرمایه‌گذاری باشد، مشکل بود. بدون شک عملیات بازرگانی کمپانی هندشرقی سودآور بود؛ اما پاره‌ای از سهامداران ادعا داشتند که در بازده سودآوری غلو می‌شود؛ بدین جهت برای رفع نگرانیها و توهّمات بیشتر، در پایان سال ۱۶۰۹ کمپانی هندشرقی، تصمیم گرفت که سیاست حسابداری خود را تغییر دهد. به گونه‌ای که دیگر حساب سود و زیان هر کشتی در پایان هر سفر جداگانه محاسبه نشود و در عوض سودآوری عملیاتی شرکت در پایان هر سال ترازبندی شده و در آغاز سال بعد به نسبت سهام سهامداران و مشارکتی که در عملیات بازرگانی داشته‌اند، محاسبه و تسویه گردد.

بعد مسافت و مشکلات تجارت با شرق کار ساده‌ای نبود. گذشته از راه دور و پرخطر، رقابت شدید هلندیها هم مسأله بزرگی بود. شرکت هندشرقی هلند به سال ۱۶۰۲ از مشارکت چندین شرکت کوچکتر بازرگانی که سالیان دراز فعالیت بازرگانی داشتند، تأسیس شده و سرمایه اولیه آن پانصد و چهل هزار لیره انگلیس بود، در حالی که سرمایه کمپانی هندشرقی انگلیس تنها مبلغ سیصد هزار لیره انگلیس می‌شد. تا پایان سال ۱۶۱۰ انگلیسیها هفده کشتی به هندشرقی اعزام کردند، در حالی که شرکت هندشرقی هلند تا آن زمان، بیش از شصت کشتی به آن نواحی فرستاده بود، این کمپانی صاحب نیروی نظامی و دریایی عظیم و فوق‌العاده‌ای بود و به کمپانی هندشرقی انگلیس به صورت رقیب حقیری که احتمالاً خطرناک خواهد شد، می‌نگریست و آن را مزاحم ناخوانده‌ای می‌دانست که طفیلی وارد در کار تجارت محدوده انحصاری‌اش، مداخل کرده است. هلندیها در کلیه پستهای بازرگانی خود در هندشرقی، قلعه و برج و باروهای نظامی ساخته و بیش از پرتغالیها کوشیده

بودند که حکام محلی را مطیع و منقاد خود کنند، با توجه به موقعیت هریک از این دو شرکت در سرزمین مادری خود، آینده این رقابتهای انفجار آمیز می نمود؛ به طوری که یکی از اعضای هیأت مدیره کمپانی هند شرقی انگلیس در گزارش خود نوشت:

«اگر اختلافات موجود، بین دو شرکت به یک جنگ علنی تبدیل شود، توده مردم چنین جنگی را جنگ "فلفل ناچیز" خواهند نامید؛ زیرا که مصرف فلفل خانواده های انگلیسی در پخت غذا مختصر است؛ اما در پشت پرده این اختلافات مسأله تسخیر انگلستان و قطع نفوذ آن در اقیانوس هند و سرزمینهای ماورای آن، پنهان است. اگرچه سود حاصله از فروش فلفل به علت مصرف همگان، بسیار بیش از سود حاصله سایر ادویه جات است. ولی؛ این رشته سر دراز خواهد داشت و به آن می آرد که پیوسته در تیررس ناوگان هلندیها، باشیم.» مبارزه برای شکست انحصار هلندیها بر فلفل سخت بود و به نظر می آمد که در پایان، این هلندیها خواهند بود که کم و بیش برنده شوند. با این حال نتیجه گیری کمپانی هند شرقی انگلیس از این مسأله بسیار بدبینانه بود، زیرا که شرکت هند شرقی هلند هرگز نتوانست موقعیت مستحکمی در انحصار بازرگانی این نواحی، برای خود به وجود آورد. معاهده سال ۱۶۰۹ میلادی بین انگلیس و هلند به این منظور به امضا رسیده بود که اختلافات فیما بین را حل کند، که آن هم در عمل هیچ مشکلی را برطرف نکرد، چون که انگلیسیها. برای آن نیامده بودند که با اندک تهدیدی، جاکالی کنند و از میدان به در روند، برای آنها، چشم پوشی از سرزمین ادویه جات، یعنی مرگ و نابودی! در واقع، هریک از دو کشور هلند و انگلستان برای هم، حقی قایل نبودند، تا در زمینه تقسیم مناطق تحت نفوذ میان خود، به مذاکره بنشینند و به توافق برسند.

هلندیها از قبل و به تدریج، برای حفظ منافع خود سرزمین ادویه جات را

به سه قسمت تقسیم کرده بودند:

۱- نواحی‌یی که شرکت هندشرقی هلند، در آن بطور انحصاری حق و اختیار تجارت داشت؛ این نواحی یا به تسخیر هلندیها درآمده و یا براساس معاهده‌های منعقد به هلندیها واگذار گردیده بود.

۲- نواحی‌یی که انحصار بازرگانی در آنها، به موجب فرمان حاکم وقت، به هلندیها اعطا شده بود.

۳- نواحی آزاد، شامل سرزمینهایی که هلندیها دارای هیچیک از امتیازات فوق نبوده، ولی می‌توانستند در آنجاها خرید و فروش و معامله کنند.

تجارت انحصاری ادویه‌جات شرکت هندشرقی هلند، حتی در نیمه دوم قرن هفدهم، فقط شامل جزیره مولوکاس می‌شد و در سایر نواحی، کالاهایی نظیر فلفل، ابریشم، قهوه و چای را، به سختی و با رقابتی شدید، خریداری و به اروپا صادر می‌کرد. مشکلات تهیه کالا، برای شرکت هندشرقی هلند، در نواحی آزاد نیز تا بدان حد بود که به کارمندان خود دستور داده بود در معامله با این مناطق از زور و قوه قهریه استفاده کنند و از نشان دادن هرگونه شدت عمل و خشونت نسبت به افرادی که حتی در مولوکاس هم قصد رقابت با شرکت هندشرقی هلند را دارند، خودداری ننمایند. گویانکه کارمندان هلندی شرکت، از پیش و به گونه‌ای خودسرانه، از به کارگیری زور و خشونت، در محل مأموریتشان، ابایی نداشتند؛ توصیه گاهگاهی کارفرمای خود را نیز مبنی بر اعمال خشونت توأم با نرمش و مدارا با مردم محلی، نادیده گرفته و به زیر پا می‌نهادند.

مؤسس پست تجاری شرکت هندشرقی هلند، معروف به «باتاویا BATAVIA» شخصی بود به نام «ژان. پی. کوئن JAN. P. COEN» او در سال ۱۶۱۴ میلادی در گزارش خود چنین نوشت:

«عالیجنابان باتجربه، بیشتر می‌دانند که تجارت در آسیا باید با حمایت

کامل آن عالیجنابان راهبری و به زور اسلحه آنان اداره شود. تجارت بدون جنگ و جنگ بدون تجارت در این نواحی وجود ندارد و غیرممکن است.» یکی از حکام این نواحی به نام «آنتونیون ون دیمن (ANTONIO VAN DIEMEN)» که از مدیران شرکت نیز بود سالها بعد نوشت:

«تجربه روزانه به ما می آموزد که ادامه تجارت شرکت در آسیا، بدون تسخیر مناطق جدید میسر و پایدار نخواهد بود.»

و این در حالی بود که دفتر مرکزی شرکت در هلند، به ندرت، چنین اظهاراتی تحریک آمیز، بیان می داشت و در عین حال از کارمندان خود در آن مناطق اکیداً می خواست که با مردم مهربان و خوشرفتار باشند ولی اگر لازم شد، حتی به زور تازیانه برگرده اهالی بومی سوار شوند.»

کمپانی هند شرقی انگلیس همچنان به تلاش خود در خاور دور ادامه می داد و حتی سعی می کرد تا از طریق گذرگاه دریایی شمال - غرب، به سرزمین چین دست یابد، گرچه این گذرگاه دریایی بسیار پرمخاطره می نمود، ولی یک حسن داشت و آن اینکه از آتش سهمگین ناوگان جنگی هلندیها به دور بود. با قدرتی که هلندیها در هند شرقی و مناطق همجوار کسب کرده بودند، کمپانی هند شرقی انگلیس با اکراه به تلاشی برای یافتن سرزمینهای دیگر پرداخت، و در این تلاش به بنادر ایران - عربستان و هندوستان راه یافت و در اینجا نیز رقیب سرسخت خود، شرکت هند شرقی هلند را، به شدت در تکاپوی بازاریابی و توسعه امور بازرگانی دید.

این ادعا که کمپانی هند شرقی انگلیس روحیه ماجراجویی را مهار نموده و با پایداری بی نظیر در مقابل همه ناهمواریها ایستاد و اندک اندک پایه گذار امپراتوری انگلستان شد. حقیقتی است آشکار؛ چراکه شخصیتی مانند «ویلیام هاوکینز (WILLIAM HAWKINS)» در خارج از چهارچوب کمپانی مزبور هیچ بود و نام و نشانی از وی، به یادگار نمی ماند. این کمپانی هند شرقی بود که

امکانات خود را در اختیارش گذارد و موجبات بزرگی و ناموری او را فراهم آورد. و یا حتی فردی چون «توماس پیت THOMAS PITT» که از ارادل و اوباش شهر لندن بود به کمپانی هندشرقی که پیوست، شخصیتی صاحب نام و اعتبار شد.

✓ در ماه اگوست سال ۱۶۰۸ میلادی اولین کشتی کمپانی هندشرقی، پس از سفری هفده ماهه به سواحل هندوستان رسید. نام این کشتی «هکتور» و ناخدای آن ویلیام هاوکینز آجئونوش قهار و مردی فوق العده شاد و بشاش بود. وی حامل نامه شاه جیمس اول خطاب به فرمانروای مغول هندوستان بود که طی آن از فرمانروای هندوستان می خواست اجازه تجارت با هندوستان را به کمپانی هندشرقی انگلیس اعطا نماید. هاوکینز در مشرق زمین غریبه نبود، او شخصیتی برجسته و مردی مصمم، مکار و جاه طلب بود. پرتغالیها در بندر «سورات SURAT» بندر عمده ای که هندوستان را به اروپا مرتبط می کرد، نهایت کوشش خود را به کار گرفتند تا مانع از آن شوند، هاوکینز و یارانش پای بر خشکی گذارند، آنها حتی تعدادی از ملوانان کشتی انگلیسی را زندانی کردند و هنگامی که هاوکینز به رفتار ناخوشایندشان اعتراض نمود، فرمانده پرتغالیها شروع به اهانت به شاه جیمس نمود و او را پادشاه ماهیگیران و شاه سرزمین بی مقدار و بی اهمیتی خواند. سرانجام هاوکینز به هر طریق که بود خود را به ساحل رساند و در آنجا کوشید تا کالاهای کشتی خود را به فروش رساند؛ ولی حاکم محلی قسمت اعظم کالاها را به عنوان هدیه تصاحب کرد. نایب السلطنه های مغول که از اختیارات و خودکامگی های بی حدی برخوردار بودند عادت داشتند تا هرچه را که دلشان هوس می کرد به عنوان دارایی خود، بی چون و چرا، صاحب شوند. در چنین وضعی پرتغالیها، همچنان به تهدید هاوکینز ادامه می دادند، وی در یادداشتهای روزانه خود می نویسد:

«از ترس پرتغالیها، حتی از سوراخ کلید درهم جرأت نمی‌کردم به خارج نظر افکنم، پرتغالیها در حول و حوش اقامتگاه من پرسه می‌زدند و مترصد بودند که مرا به قتل رسانند.» سرانجام هاوکینز به علت عدم پیشرفت کار، دو نفر از افراد گروه خود را برای اداره و ادامهٔ امور در سورات گماشت و خود به اتفاق بقیهٔ افراد، عازم «آگارا» پایتخت مغولها شد، در حالی که عدهٔ کثیری را استخدام کرده بود.

حدود دو ماه و نیم طول کشید تا به آگارا رسید، در آگارا امپراتور «جهانگیر» سعی داشت تا به هر طریق ممکن، حلقه‌های متزلزل امپراتوری خود را پیوسته و مستحکم نگاه دارد؛ اما او، از هر جهت که در نظر بگیریم، فردی بود بسیار خشن و فرمانروایی مورد نفرت مردم. نظم و ترتیب دربار باشکوهش به قدرت شلاق و خشونت و ترس حفظ می‌شد، جهانگیر مردی بود الکلی و معتاد تریاک. او پس از ملاقات با هاوکینز، علی‌رغم اینکه وی هدایای کمی برایش آورده بود، از هاوکینز خوشش آمد، هاوکینز با تسلطی که به زبان ترکی داشت، با جهانگیر به ترکی حرف می‌زد^۲ و از این روی خیلی زود، جای خود را در دربار جهانگیر باز کرد و مورد پسند و مشمول لطف او قرار گرفت، جهانگیر از می‌گساری بیش از حد هاوکینز و شوخ‌طبعی وی خوشش می‌آمد و از این نظر هاوکینز توانسته بود در دل امپراتور راه یابد و دوستی وی را به خود جلب کند. پرتغالیها آشکارا نشانه‌های افول و

۲ - جهانگیر پسر اکبرشاه، مغول‌زاده و مغول‌تبار بود و به مغولی سخن می‌گفت، نه ترکی. مؤلف، کتاب مغولی را با ترکی اشتباه گرفته، در حالی که زبانهای مغولی و ترکی دو زبان جدا از هم‌اند و هیچ‌گونه قرابت و پیوندی با یکدیگر ندارند به نظر می‌رسد تنها وجه مشترکشان در این باشد که زبان‌شناسان این هر دو زبان را از گروه زبانهای آلتایی به شمار می‌آورند.

تزلزل موقعیت خود را می‌دیدند و اینکه چه‌گونه رقیب تازه از راه رسیده، توانسته بود، در اندک زمانی به چالاکی و تردستی، محبوب‌القلوب پادشاه و درباریان شود، به شدت خشمگین و ناراحت بودند و اندیشه قتل هاوکینز را در سر می‌پروراندند.

هاوکینز در دفتر وقایع روزمره کشتی نوشت:

«پرتغالیها همانند سگ‌ها پای‌گیر من شده‌اند و تا مرا به آن دنیا نفرستند، دست‌بردار نیستند.»

به گفته هاوکینز آن‌چنان جهانگیر از او خوشش آمده بود که با اصرار زیاد از وی خواست تا به خدمت دربارش درآید و در مقام و مرتبه‌ای بس والا به خدمتش پردازد.

مراتب مقام و مرتبه در دربار جهانگیر با فرماندهی هنگ‌سوار و تعداد اسب و نفرات سوارکار، سنجیده می‌شد. به هاوکینز پیشنهاد شد که در رأس یک گروه چهارصد نفره سوارنظام به خدمت دربار درآید. هاوکینز مردی نبود که به چنین موقعیت ممتازی پاسخ منفی دهد؛ بویژه که حقوق و مزایای این مقام بسیار بالا بود. به همین جهت با صراحت قابل ستایشی به کمپانی هندشرقی انگلیس نوشت: «من می‌باید ضمن خدمت به شما، آشیانه خویش را نیز مزین کنم.» بر طبق گفته هاوکینز، جهانگیر اصرار داشت تا خادمان مجرد دربار وی تأهل اختیار کنند و همسر گزینند، به همین جهت مایل بود تا زن سفیدپوستی از زنان حرم خویش را به عنوان همسر به عقد ازدواج هاوکینز درآورد. هاوکینز که بر این باور بود در آگارا دختر مسیحی یافت نمی‌شود، به عرض جهانگیر رساند که او متعهد است تا با دختری همکیش خود ازدواج کند. امپراتور بزرگ بلافاصله دختر مسیحی از اهالی ارمنستان را به وی عرضه کرد. خطبه عقد را مستخدم هاوکینز خواند و سپس ازدواج آنان توسط کشیش ناوگان تبرک شد.

رفتار و کردار جهانگیر نشان می‌داد که او آدمی متلون‌المزاج است؛ بنابراین بزرگترین مشکل هاوکینز متقاعد کردن او بود تا قرارداد محکمی با کمپانی هند شرقی منعقد نماید. برای کمپانی هند شرقی و شاید هم برای هاوکینز، قابل درک و باورکردنی نبود که امپراتوری از تبار مغول اعتقادی به امضای موافقت‌نامه نداشته و پای‌بند به اصول و ضابطه‌ای نباشد. جهانگیر خود را فراقانون و این‌گونه موضوعهای عوامانه و پیش‌پاافتاده می‌دانست. و هر زمان که اراده می‌کرد، برایش مسأله‌ای نبود تا بر خلاف قول و قرار خود عمل کند، و اصولاً دلیلی نمی‌دید که نتواند عهد و پیمان خود را برهم زند. با چنین نگرشی، عقد قرارداد از نظر او بی‌معنا و بیهوده بود و نمی‌توانست حساسیت انگلیسیها و اهمیتی را که برای قراردادهای و عهدنامه‌ها قایل بودند، درک کند.

سرانجام که جهانگیر بلهوس از هاوکینز خسته شده بود، او را رها کرد و هاوکینز به سورات بازگشت و با یکی از کشتیهای کمپانی هند شرقی به بن‌تام و از آنجا به سوی انگلستان حرکت نمود؛ اما در بین راه، اجل مهلتش نداد و نرسیده به انگلستان درگذشت. یگانه توفیق هاوکینز در این خلاصه می‌شد که او موفق شده بود، میان کمپانی هند شرقی انگلیس و امپراتور باب مذاکرات مستقیم را بگشاید.

هنگامی که همسر هاوکینز وارد لندن شد، مشکلات فراوانی برای کمپانی هند شرقی به وجود آورد، ولی سرانجام به عقد «گابریل تاورسن GABRIEL TOWERSON» از مدیران سطح بالای کمپانی هند شرقی درآمد.

کمپانی هند شرقی همچون دیگر شرکتهای تجاری در طول حیات خودفراز و فرودهایی را پشت‌سر نهاد که منهای عوارض قانونمند بازار، عوامل جانبی پیش‌بینی نشده‌ای از قبیل مشکلات بازاریابی و حمل و نقل، سفرهای دور و دراز دریایی و مهمتر از همه، وجود رقیبان سرسخت و قوی و دشمن‌خو، آن

را دستخوش نوسانات و رونق و رکودهای بسیار کرد. در همان اوان که در آغاز راه بود، چندی درگیر کم‌کاری و رکود شد، اما توانست خود را از مهلکه برهاند و مدتی به ظاهر بسیار فعال گردد، این دوره هم چندان دوام نیاورد و دوباره رکود و بحران، دامگیرش شد. کمپانی در سوماترا و جاوه و سورات کارمندان تمام‌وقت و دایمی داشت که با ایران، «سله‌بز CELEBES» مولوکاس، تایلند، ژاپن و چین در ارتباط بودند. مرکز اصلی کمپانی که «کارگاه» خوانده می‌شود بیش از پنجاه سال بود که در بن تام و سورات مستقر بود. بین سالهای ۱۶۱۲ و ۱۶۱۶ میلادی بیش از چهارصد و بیست و نه هزار لیره انگلیس درآمد خالص حاصل شد و این در حالی بود که هنوز سود پاره‌ای از کالاها از مرز صددرصد هم می‌گذشت. در حراجهای شمعی، یعنی حراجیهایی که معامله در آن تا زمان تمام شدن یک شمع روشن ادامه می‌یافت، محموله ادویه‌جات تا یکصد هزار لیره انگلیس معامله می‌شود؛ اما در درازمدت سود و بازده کمپانی کمتر بود، برای نمونه یکی از سهام کمپانی، با سر رسید ده ساله، که در پایان سال ۱۶۴۲ میلادی سر رسید آن فرا می‌رسد، سود سهامی معادل $3\frac{1}{2}$ درصد عاید صاحبان سهام کرد و حتی چندسالی در این دوره، هیچ‌گونه سود و بازدهی سهام نداشتند. بین سالهای ۱۶۲۱ و ۱۶۳۲ میلادی سود سهام متعادل دوازده و نیم درصدی، بالاترین رقم بازدهی تا آن زمان بود، علی‌رغم اینکه هنوز ادویه‌جات مختلف به مقدار زیاد از طریق هلند وارد می‌شد؛ ولی توفیق کمپانی هندشرقی در واردات فلفل و تخم گشنیز CLOVE قابل ملاحظه و خیره‌کننده بود. موفقیت کمپانی هندشرقی در بازارهای هندوستان از سایر مناطق شرق کمتر بود؛ چراکه هلندیها همه این نواحی را در قبضه خود داشتند و برای انگلیسیها مشکلات و موانع زیادی ایجاد می‌کردند؛ بویژه در سواحل هندوستان که کمپانی هندشرقی انگلیس، ناگزیر از برخورد با پرتقالیها بوده. پرتقالیها به

سختی در تلاش بودند تا گوشه و کنار امپراتوری از هم پاشیده خود را به هم ارتباط داده و منافع خود را در سرزمین‌های شرق به هر طریق ممکن حفظ نمایند. در سال ۱۶۱۲ میلادی نیروی دریایی بازرگانی پرتغال که مرکب از چهار کشتی بود، در برخورد با دو فروند کشتی کمپانی هند شرقی انگلیس، شکست فاحشی را متحمل شد. ناخدای کشتی انگلیسی، قبل از آغاز حمله، به زیردستان خود گفت:

«ما انگلیسیها در سراسر جهان به شجاعت واقعی مشهوریم، به خداوند ایمان داریم و از مرگ هم نمی‌هراسیم. پیش به امید پیروزی!»

جهانگیر از پیروزی ناوگان انگلیسی به شدت خوشحال شد. تسلط و فرماندهی بر دریای عرب، برای هندیها بسیار اهمیت داشت؛ چراکه همه‌ساله از این راه آبی، زایران هندی به مکه می‌رفتند، بی‌آنکه از حمایت نیرویی یا دولتی برخوردار باشند و پرتغالیها هم که با سوءاستفاده از این خلأ قدرت، خود را فرمانروای مطلق و یکه‌تاز عرصه دریای عرب و اقیانوس هند می‌دیدند، هر روز به بهانه‌ای راه بر کشتیهای زایران هندی می‌بستند و مشکلات سفر را بر آنان، دوچندان می‌کردند. از این نظر نیز هندیها که سالیان دراز، اسیر و بنده ترکتازیها و هوی و هوسهای ظالمانه پرتغالیها بودند؛ به شدت تحت‌تأثیر قدرت دریایی انگلیس قرار گرفته و این پیشامد را رضایت‌مندانه به فال نیک گرفتند و از این‌سو هم، شکست پرتغالیها، انگلیسیها را تکتازان بی‌رقیب دریاها کرد.

به دنبال این پیروزی شکفت بود که از دربار آگارا، بسیار سریع و شتابزده، فرمانی به دربار سورات صادر شد؛ این فرمان همان برگه کاغذی بود که کمپانی هند شرقی، سالیان دراز برای به دست آوردنش، زحمت کشیده و صرف‌وقت کرده بود.

امپراتور جهانگیر که از شکست پرتغالیها و پیروزی انگلیسیها، لذت

فراوان برده و رضایت خاطر داشت، تصمیم گرفت با عجله فرمان دلخواه انگلیسیها را صادر کند؛ این فرمان که از نظر کمپانی هندشرقی، تحصیل حاصل بود، دربرگیرنده امتیازی جدید و فوق العاده برای کمپانی مزبور نبود و فقط به آن اجازه تجارت و بازرگانی می داد، کاری که کمپانی هندشرقی از مدتها پیش، در انجامش بود.

از آنجا که امپراتور در آگارا به درستی نمی توانست قدرت کشورهای اروپایی را که کشتیهایشان در بنادر هند پرسه می زدند، ارزیابی نماید، اندکی پس از صدور فرمان، علیه پرتغالیها اعلان جنگ داد؛ اما متحدین جدید او، یعنی انگلیسیها در موقعیتی نبودند که به امپراتور کمک کنند. در نهایت چهار فروند کشتی کمپانی هندشرقی که یکی از آنها به نام هکتور، در سفر اول کمپانی هندشرقی به این نواحی آمده بود، وارد سواحل سورات شد. فرماندهی این ناوگان را «نیکلاس دان تاون، NICHOLAS DOWN TOWN» بر عهده داشت.

برای مقابله با انگلیسیها، پرتغالیها شش کشتی بزرگ و دو کشتی کوچک و حدود پنجاه وسیله دریایی کوچکتر به این ناحیه اعزام نمودند. در کشتیهای بزرگتر، برخی از گلهای سرسبد اشرافیت پرتغال برای شرکت در جنگ، گردآمده بودند. در اثنای جنگ یکی از کشتیهای انگلیسی به تصرف پرتغالیها درآمد؛ ولی بزودی بر اثر آتشباری شدید ناوگان انگلیس ناگزیر به رها کردن آن شدند و با لطمات خساران زیادی که به کشتیها و دیگر وسایل دریایی شان، وارد آمد به سرعت و به اجبار، صحنه کارزار را ترک کردند. این پیروزی اثر شگرف و به یادماندنی در تاریخ هندوستان برجای گذارد. پس از این شکست پرتغالیها. دیگر هرگز در دریای عرب و اقیانوس هند، نتوانستند، سر راست کنند و آنچه را که از دست داده بودند مجدداً به دست آورند.

و اما جهانگیر همچنان متلون المزاج باقی ماند. نماینده‌ای دیگر از کمپانی هند شرقی، که برای ادای احترام به دربار جهانگیر آمده بود، به رسم هدیه یک سگ «بولداگ» انگلیسی با صورت پهن و دم کوتاه و پوستی به رنگ قهوه‌یی روشن، پیشکش کرد. جهانگیر به هوس افتاد، این سگ را به جنگ با پلنگی وادارد، در نتیجه سگ، پلنگ را درید، و از میدان به‌در کرد. جهانگیر سخت تحت تأثیر قدرت سگ و پیروزی آن بر پلنگ قرار گرفت، و درست به همان اندازه که از پیروزی انگلیسیها بر پرتغالیها به وجد آمده بود، خوشحال شد. با وجود این انگلیسیها در دربار جهانگیر، بویژه در میان گروه مشاوران پرنفوذش محبوبیتی نداشتند؛ برای این مشاوران که اصولاً به خارجیها بدگمان بودند، یک خارجی همانند دیگر خارجیان بود، و بخصوص از این نظر، میان انگلیسیها که پیوسته بر انجام معامله و داد و ستد و عقد قرارداد، پافشاری می‌کردند و اصرار می‌ورزیدند، با پرتغالیها تفاوتی نمی‌دیدند.

در چنین اوضاع و احوالی، جهانگیر پسر خود را به سلطانی شهر سورات منصوب کرد، و به آنجا فرستاد. به نظر می‌رسید در سورات، انگلیسیها به مقام عمده‌ای در بازرگانی دست یافته موقعیت خوبی برای خود کسب کرده‌اند؛ اما پسر جهانگیر در رویارویی با آنها راه مخالفت پیش گرفت و مشکلات فراوانی برای‌شان به وجود آورد. مدیران کمپانی هند شرقی در لندن متوجه شدند که وضع کمپانی در هندوستان به صورت خطرناکی درآمده است، البته در هند شرقی هم وضع بهتر از این نبود و روزبه‌روز بدتر می‌شد. هلندیهای شرکت هند شرقی هلند، در این نواحی بسیار قدرتمند بودند و انگلیسیها توان رقابت با آنها را نداشتند، سرانجام کمپانی هند شرقی انگلیس برای چاره‌جویی از دربار انگلیس تقاضا نمود تا یک سفیر بلندپایه ارشد و ویژه به دربار جهانگیر در آگارا، اعزام دارد. تا جای فرستادگان ماجراجویی را که تا آن هنگام کمپانی هند شرقی به نمایندگی از سوی خود به آگارا

فرستاده بود بگیرد.

فردی که برای انجام این کار برگزیده شد «سرتوماس رو SIR THOMAS ROE» نام داشت؛ او نوۀ لرد شهردار، شهردار سابق لندن و از بازرگانان دور دنیا گشته و موفق بود، مأموریت سرتوماس که مردی بود تنومند با سبیلی از بناگوش دررفته و ریش بزی بسیار مرتب، عبارت بود از اقامت در آگارا، پایتخت امپراتوری جهانگیر، و پیشگیری و خنثی کردن هرگونه توطئه‌ای که ممکن است، توسط مسیحیان دیگر، علیه کمپانی هندشرقی انگلیس، طرح شود. حقوق سالیانۀ سرتوماس هفتصد لیرۀ انگلیس که در آن روزگار مبلغ فوق‌العاده زیادی بود، تعیین شده علاوه بر این یک پزشک و یک کشیش خصوصی هم به هزینه کمپانی هندشرقی در اختیار وی گذارده شد. جیمس پادشاه انگلیس به وی اختیاران تام اعطا کرد تا به هر شکل و شیوه‌ای که صلاح می‌داند، در توسعه روابط بازرگانی بکوشد و به دربار مغول قدرت و عظمت نیروی دریایی انگلیس را تفهیم کند. سرتوماس حامل پیام مخصوص جیمس به جهانگیر بود که در یک جمله خلاصه می‌شد: «ما طالب ایجاد روابط بازرگانی و داد و ستد حسنه با شما هستیم و هیچ‌گونه مانع و سدی را در این مسیر نخواهیم پذیرفت.» سرتوماس رو، با جلال و شکوه بسیار وارد سورات شد، توپخانه کشتی چهل و هشت گلولۀ توپ به افتخار او شلیک نمود. او با غرور و تبحری بی‌نظر، همان‌گونه که در نظر داشت، می‌خواست به سلطان حاکم و دربار او بفهماند که نماینده امپراتوری است که همانند امپراتور مغول، مهم و صاحب اعتبار است. هنگام ورود به سورات اجازه نداد که از او بازرسی بدنی به عمل آید، به همین جهت به کشتی بازگشت و منتظر ماند تا اعلام موافقت شود که او می‌توان بدون هرگونه بازرسی بدنی وارد سورات گردد. این عمل وی، جامعۀ کوچک اروپاییان مقیم سورات را که سالیان دراز، از وجود چنین مقرراتی، خفت و

خواری دیده بودند، به طرزی هیجان‌آور، تکان داد. در حقیقت، سرتوماس را برای ایفای نقشی بسیار حساس و خطیر، با دقت و ظرافت خاص برگزیده بودند؛ او با قامتی بلند و صدایی رسا و بم و حضوری که در هر مجلس به گونه‌ای شگفت‌آور محسوس بود، نشان داد شخصیتی فوق‌العاده، باهوش، کاردان و موقعیت‌شناس است. رفتار و منش او از رفتار اشراف‌زادگان پرتغالی هم چشمگیرتر بود، هنگامی که برای نخستین بار به حضور جهانگیر شرفیاب می‌شد، به وی گفته شد، باید در حضور امپراتور سجده کند، به طوری که پیشانی‌اش به خاک رسد، اما، سرتوماس نپذیرفت و پاسخ داد که او به دربار جهانگیر به عنوان خدمتگزار وارد نشده است، تا پیشانی بر زمین ساید. او در گزارشات روزانه خود می‌نویسد:

«در این شرفیابی از مراحل مختلفی گذشتم، تا به محوطه‌ای رسیدم که نرده‌بندی شده بود، با بالا رفتن از سه پله، به پای‌تخت امپراتور رسیدم. به سنت دربار انگلیس ادای احترام نمودم. امپراتور هم سری تکان داد. درخواست یک صندلی کردم، به من گفته شد، هرگز کسی در حضور امپراتور ننشسته است. اما امپراتور رخصت داد تا به ستونی که پوششی از نقره داشت تکیه دهم. به ستون تکیه دادم و پیام شاه جیمس را تقدیم داشتم. پس از پاسخ به سئوالات امپراتور از او خواستم تا اجازه دهد چند نفر انگلیسی که در شهر آگارا اقامت دارند، یک کارگاه صنعتی در این شهر دایر کنند. امپراتور، پس از چند سؤال دیگر با اشتیاق درخواست مرا پذیرفت و دستور داد تا فرمان لازم صادر و برای توشیح نزد او آورده شود.»

هدیه‌ای که سرتوماس برای امپراتور آورده بود، نفیس‌ترین و گرانبهاترین هدیه‌ای بود که کمپانی هند شرقی تا آن زمان به کسی داده بود. پیام شاه جیمس به جهانگیر با عبارت زیر زیر به پایان می‌رسید:

«برای تأکید مراتب حسن‌نیت و آرزوهای خود برای آن عالیجناب، از شما

می‌خواهیم تا هدیه‌ی ناچیزی را که توسط سفیر مخصوص خود به دربار عالیجناب فرستادیم، بپذیرید. امیدواریم همیشه در پرتو عنایات خداوند باشید.»

شاه هدیه‌ی هدایا، یک کالسکه‌ی لوکس چهار اسبه بود، با کالسکه‌ران و چهار رأس اسب. جهانگیر از دیدن این هدیه بسیار شادمان شد و در ماههای بعد، سعی کرد با هدایایی که به سرتوماس می‌دهد، او را مبهوت کند. هدیه‌ی دیگر سرتوماس به امپراتور یک تابلوی نقاشی اصیل بود که به هنگام تقدیم آن به جهانگیر، با غرور و آب و تاب بسیار به عرض رساند که این تابلو به سبک نقاشی اروپا کشیده شده و نقاش آن در مکتب نقاشان اروپا این هنر را آموخته و از سبک آنها پیروی کرده تا چنین شاهکاری را به وجود آورده است. چند روز بعد امپراتور، سرتوماس را به دربار خود فرا خواند و شش تابلوی نقاشی یک‌شکل را که روی میزی چیده و همه نظیر تابلوی هدایی سرتوماس به امپراتور بود، به وی نشان داد و از او خواست تا تابلوی اصل را از میان آن تابلوها تشخیص دهد. سرتوماس با تردید و تلاش فراوان، سرانجام تابلوی اصل را از میان کپی‌های بدل شناخت و نشان داد. امپراتور مغول از شک و دودلی و تلاش زیاد سرتوماس برای پیدا کردن تابلوی اصل، بسیار لذت برد و خرسند و شاد شد، و در آن حال یکی از تابلوهای بدل را به دست خود در کاغذی پیچیده و به عنوان هدیه به سرتوماس اهدا کرد؛ در حالی که با لبخندی زیرکانه می‌گفت: «متوجه هستید که نقاشان ما تبحر نقاشان اروپا را ندارند!»

جهانگیر شیفته‌ی سرتوماس شده بود و پیوسته از او می‌پرسید که چقدر مشروب می‌خورد و چه‌گونه زندگی می‌کند؛ اما درباریان او در این شیفتگی از جهانگیر پیروزی نمی‌کردند. خودخواهی آشکار سرتوماس و نفرتی که از اوضاع آگارا داشت، و اینکه دائماً سخن از معامله و داد و ستد به میان

می‌آورد، مقبول و خوشایند درباریان نبود. دلیل سلامت ماندن و سربه‌نیست نشدن سرتوماس را در دربار جهانگیر، در میان درباریانی که چشم دیدن وی را نداشتند، باید در شهرت روزافزون انگلستان به عنوان یک قدرت بزرگ و روبه‌گسترش و همچنین در مهارت و فراست خود او در ایفای نقش محوله خویش، جستجو کرد. سرتوماس اصرار داشت تا قراردادی بین امپراتور و کمپانی هندشرقی به امضا رسد و به کمپانی مزبور انحصار بازرگانی بین اروپا و هندوستان اعطا گردد و چون این درخواست او کراراً مورد قبول واقع نشد، دلسرد گشت و این دلسردی هر روز در او، روبه‌فزونی نهاد. وی ابتدا، طی نامه‌هایی که به کمپانی می‌نوشت، استدلال می‌نمود که کمپانی نیازی به یک نماینده دائم و مقیم در «آگارا» ندارد، اما بعد و به تدریج نامه‌هایش رنگ شکوائیه به خود گرفت و در آنها به شکایت از رفتار نامناسب دربار جهانگیر با نمایندگان خارجی پرداخت و در نامه‌ای نوشت: «ترجیح می‌دهم بمیرم ولی رفتار تحقیرآمیزی که در اینجا با نماینده ایران می‌شود، با من نشود.» او اصرار داشت به کمپانی بقبولاند، یک نماینده بومی، بیشتر می‌تواند به کمپانی خدمت کند تا یک انگلیسی؛ به همین جهت پیشنهاد نمود که یک نفر هندی برای نمایندگی کمپانی در آگارا انتخاب و منصوب گردد و هندی دیگر، زیر نظر او در سورات به کار گمارده شود.

حال دیگر، هنگام آن رسیده بود که جهانگیر به حکم تلون مزاج ذاتی خود از سرتوماس انگلیسی هم خسته شود، سرتوماس هم با سماجت همیشگی‌اش ناخرسندی او را تشدید می‌کرد. روزی هدایایی از سوی کمپانی هندشرقی، برای تقدیم به حضور جهانگیر از کشتی پیاده نمودند که همه آنها را مأموران جهانگیر، یک‌جا، و بدون رعایت تشریفات گمرکی آن روز، به دربار امپراتور فرستادند. از آنجاکه جهانگیر در قلمرو پادشاهی خویش، پای‌بند هیچ اصولی نبود و بدیهی‌ترین حقوق خودی و بیگانه را زیرپا

می‌نهاد، نه تنها خود بلکه مأمورانش را نیز، محق می‌دانست تا درست به چنین اقدام خودسرانه‌ای بزنند. سرتوماس، ناگزیر و به تدریج، با توجه به این ناسازگاریها، خود را وارد دسته‌بندیهای دربار نمود، تا شاید از این مسیر مزایایی برای کمپانی هندشرقی کسب کند. به پیشنهاد سرتوماس، برای سرگرمی و جلب توجه و لطف جهانگیر، یک نوازنده شیپور از انگلستان به آگارا اعزام شد؛ ولی این موسیقی‌دان هم نتوانست جهانگیر را بر سر شوق آورد.

دیگر کارمندان کمپانی هندشرقی در آگارا عبارت بوده‌اند از «ریچارد استیل RICHARD STEELE» که تلاش می‌کرد به کار و کسب تجاری بپردازد، کشیش سرتوماس «ادوارد تری EDWARD TERRY» پزشک سرتوماس و «وليام هنسل WILLIAM HENSELL» کالسکه‌چی وی.

کمپانی هندشرقی در برابر بی‌تابیهای سرتوماس کوشش می‌نمود تا او را راضی کند، حداقل یک سال دیگر در محل مأموریت خود ماندگار شود ولی سرتوماس به بهانه کسالت، درخواست کمپانی را رد کرد.

سرانجام قبل از اینکه سرتوماس آگارا را ترک گوید موفق شد تا فرمانی از جهانگیر دریافت کند که از این فرمان پیشین، محکمتر و فراگیرتر بود؛ این فرمان دربرگیرنده آزادیهای بیشتر برای کارکنان کمپانی هندشرقی بود. پیش از آن خارجیها در هندوستان حق حمل اسلحه، حل اختلافات فی‌مابین خود و ایجاد ساختمانهای مرکزی را نداشتند. این فرمان که با حذف چنین موانعی دست و بال کمپانی هندشرقی را برای اعمال سیاستهایش بازتر کرد، مقدمات خودمختاری کمپانی را در هندوستان فراهم آورد، و در اصل این سرتوماس بود که به نیروی تدبیر و کیاست خویش پایه‌های تجارت جاه‌طلبانه انگلیس را، پی‌ریزی کرد و این یک جریان زودگذر نبود، چون انگلیسیها با این هدف آمده بودند تا ماندگار شوند.

هنگامی که سرتوماس به انگلستان بازگشت بطور خصوصی حضور شاه جیمس در کاخ همپتون کورت رسید و گزارش خود را تقدیم کرد. کمپانی هندشرقی مبلغ هزار و پانصد لیره انگلیس به وی پاداش داد و سرتوماس به راحتی، یک‌چهارم قرن پس از بازگشت از هند، زندگی کرد و هرگز به هند باز نگشت. او اولین فرد انگلیسی از گروه انبوهی بود که با جرأت و شهامت و اعتماد به نفس، به جنگ مشکلات عظیم و ناشناخته، شتافت و به مشرق زمین رفت و بر خلاف آنان که پس از او، وارد میدان شدند، عشق و علاقه‌اش خدمت به کمپانی هندشرقی و مآلاً خدمت به انگلستان، سرزمین آبا و اجدادی‌اش بود و می‌توان گفت آرمان او در این عشق، نمونه آنچه بود که کمپانی هندشرقی بعدها و به تدریج به آن دست یافت. فکر خدمت به هندیها و هندوستان و بهره‌برداری از آن، بعدها مطرح شد، گرچه بعد از او وعده کثیری از انگلیسیها به هندوستان رفتند، ولی کمتر کسی مثل او هندوستان را شناخته بود. سالها بعد نوشت:

«جنگ و تجارت باهم سازگار نیستند، به نظر من نباید درگیر هیچ‌گونه نبردی شویم، جز نبرد دریایی، شانس پیروزی در دریاها بیشتر است. این سیه‌روزی و خیره‌سری پرتغالیها بود که علی‌رغم ثروت و مکنت سرشار، سعی نمودند تا با زور سرباز و سرنیزه تسلط خود را حفظ کنند، با پادگانهای بزرگ و رفتار خشونت‌بار، پرتغال هیچ‌گاه نتوانست از هندیها بهره‌برداری کند؛ چون آنها را شکست خورده و به زعم خود مطیع و فرمانبردار خویش می‌دانست. هلندیها هم چنین اشتباهی کردند، آنها هم به زور شمشیر، در سرزمینهای مفتوحه، مزارع کشاورزی برپا نمودند؛ یقین داشته باشیم، بهره‌ای را که در انتظار آنند، نصیب‌شان نخواهد شد. بگذارید این اصل را به عنوان یک قاعده بپذیریم که ما از طریق دریا و با تجارت در زمان صلح، به آسانی می‌توانیم به هدفهای خود برسیم و این اشتباه را نکنیم

که با سپاه و جنگ می‌توان هند را تصاحب کرد.»

رقابت بین هلند و انگلیس در مجمع‌الجزایر ادویه جات، بی‌نهایت شدید و خطرناک و برخوردهای جنگی در هر سفر، امری اجتناب‌ناپذیر، شده بود؛ اگرچه ظاهر این دو کشور در حالت صلح با یکدیگر به سر می‌بردند، اما سفرهای «ناتانیل کورت هوپ NATHANIEL COURT HOPE» و «سر توماس دیل SIR THOMAS DALE» و «جان جوردین JOHN JOURDAIN» که هریک از آنها با یک ناوگان بازرگانی عازم هندوستان شدند، همه‌شان، با هلندیها برخوردهای شدید جنگی داشتند. «جوردین» اولین مدیر کمپانی هند شرقی انگلیس در جاوه در سال ۱۶۲۰ میلادی در یک درگیری دریایی با هلندیها به هلاکت رسید.

هلندیها در حفظ و حراست سرزمینهایی که طی جنگهای خونین از چنگ پرتغالیها درآورده بودند، شدیداً حساس بودند. گرچه کشتیهای انگلیسی غالباً در مواجهه با ناوگان هلندیها ایستادگی شایانی از خود نشان می‌داد؛ اما برتری هلندیها به پشتوانه تعداد بیشتر کشتی و همچنین ثروت کلانی بود که در اختیار داشتند و این دو عامل سبب می‌شد تا کمپانی هند شرقی انگلیس در نواحی تحت تسلط آنها به توفیقی که در هند دست یافته بود، نرسد.

کمپانی هند شرقی هلند که در مجموع، گسترده‌ای از فعالیتهای گوناگون بازرگانی را انجام می‌داد و بسیار غنی‌تر و ثروتمندتر از کمپانی هند شرقی انگلیس بود، سرانجام به شیوه خود، مسأله اختلافات فیما بین را حل کرد و آن اینکه به پایگاه بازرگانی کمپانی هند شرقی انگلیس شبیخون زد و بیشتر انگلیسیها را به قتل رساند. در این زمان، تجارت جدید با اروپا، افزون بر جاوه و سوماترا، به مولوکاس که امروزه بخشی از مجمع‌الجزایر اندونزی است، کشیده شده بود. مهمترین پایگاه بازرگانی هند شرقی انگلیس در این نواحی در شهر امبون بود که پایگاه اصلی شرکت هند شرقی هلند نیز در این

شهر قرار داشت.

در سال ۱۶۱۹ میلادی معاهده‌ای بین انگلیس و هلند به امضا رسید که محتوای آن در پایه اصل «زندگی کن و بگذار زندگی کنند» پی‌ریزی شده بود. براساس این معاهده انگلیسیها که یک سوم بازرگانی منطقه را در دست داشتند یک‌سوم هزینه پایگاه را نیز به عهده گرفتند؛ اما مدیریت پایگاه با هلندیها بود، این معاهده هم مسأله‌ای را حل نکرد. نماینده عمده کمپانی انگلیسی در این محل «گابریل تاورسن GABRIEL TOWERSON» شوهر بیوه‌زن ارمنی هاوکینز، و جانشین ویلیام استارکی بود که در اولین سفر ناوگان کمپانی هند شرقی انگلیس به این نواحی آمده بود. او که مردی شاد و خندان و در عین حال آرام بود، به شدت از هلندیها نفرت داشت.

آنچه که در امبون اتفاق افتاد یکی از وحشتناکترین حوادث بود که برای اروپاییان در مشرق‌زمین روی داد. یک سرباز حرفه‌ای و مزدور ژاپنی‌الاصل که در هنگ هلندیها خدمت می‌کرد، متهم به جاسوسی برای انگلیسیها شد. این مسأله هلندیها را که درباره موقعیت خود در آن مناطق بسیار حساس بوده و همانند سایر اروپاییان، پایه‌های حاکمیت خود را سست و متزلزل می‌دیدند، آشفته کرد.

ماجرا چنین بود که پرس و جوهای سرباز مزدور ژاپنی در مورد نحوه نگهبانی پایگاه، سوءظن هلندیها را برانگیخت و موجب دستگیری وی شد. سرباز ژاپنی ابتدا اصرار داشت تا به هلندیها تفهیم کند، که این پرس و جوها را فقط به انگیزه کنجکاوی می‌نموده است؛ اما زیر شکنجه شدید، بر زبان آورد که ژاپنی‌ها قصد قلع و قمع هلندیها را دارند و وی از جانب آنها وادار به این کار شده، هلندیها که انگلیسیها را رقیب خونی و دشمن اصلی می‌دانستند و از سوی اینها احساس خطر می‌کردند، گفته‌های ژاپنی اسیر را نپذیرفتند و به شکنجه‌اش ادامه دادند و او هم علیرغم مقاومت قابل ملاحظه‌ای

که از خود نشان داده بود، سرانجام ناچار شد، پای انگلیسیها را به میان کشد و اعتراف کند که محرک وی در این کنجکاوی انگلیسیها بوده‌اند. فرمانده هلندی منطقه در یادداشت‌های روزانه خود نوشت: «پس از شنیدن این اعتراف مبنی بر طرح توطئه رقیب، بی‌نهایت بهت‌زده شدم.»

در این نواحی تعداد اندکی ژاپنی و تعداد کمتری انگلیسی به‌سر می‌بردند. اما آن‌گونه که در نوشته‌ها و گزارش‌ها منعکس است؛ گویا وحشت و نگرانی از بروز یک طغیان. هلندیها را رنج می‌داد و سبب شده بود تا با سوءظن و بدبینی شدید به تحلیل اوضاع و احوال روز و منطقه، پرداخته و به کوچکترین کنش که از دیدگاه آنها رنگ و بوی توطئه دهد، واکنشی بسیار خشن و خشماکین، نشان دهند. براساس چنین بدگمانی بود که هلندیها، کلیه سربازان ژاپنی‌الاصل را خلع‌سلاح نموده و به زندان افکندند. یک نفر انگلیسی را هم که دکتر کمپانی هند شرقی بود و در پایگاهشان خدمت می‌کرد، به اتهام آتش‌سوزی توقیف و به زندان انداختند، بر طبق نوشته فرمانده هلندی، این فرد با اندکی شکنجه اعتراف مشروطی درباره توطئه‌ای که برای تسخیر پایگاه طراحی شده بود، نمود که براساس آن قرار بود کودتایی به رهبری تاورسن انجام پذیرد. هلندیها بلافاصله فرمان توقیف و جلب کلیه هفده نفر انگلیسی مقیم در مولوکاس را که همگی در استخدام کمپانی انگلیسی بودند صادر کردند و سپس بطور دقیق و حساب شده به شکنجه دادن دستگیرشدگان پرداختند، ابتدا با آب و بعد با آتش شکنجه‌شان دادند، آن‌قدر که فرد فرد انگلیسیها به گناه ناکرده خود اعتراف نمودند. البته پاره‌ای از آنها قسم می‌خوردند که بیگانه‌اند، پاره‌ای فحاشی می‌کردند و پاره‌ای نیز مقاومت و انکار.

به نظر می‌رسد که تاورسن را کسی شکنجه نداد، ولی شکنجه و بعضاً اعترافات سایر افراد، به منزله محکومیت تاورسن بود. بعدها هلندیها اذعان

نمودند که دستگیرشدگان را شکنجه داده‌اند اما از شرح این شکنجه‌ها سخنی نگفتند. باید به خاطر داشت که در آن روزگاران شکنجه را امری طبیعی دانسته و عقیده داشتند که این تنها راه گرفتن اعتراف است، و این کار تنها به هلندیها منحصر نمی‌شد و در خود انگلستان هم رایج بود؛ چنانچه «گیدو GUIDO» یا «گای فوکس GUY FAWKS» انگلیسی، مردی که چندسال قبل از ماجرای امبون، می‌خواست پارلمان انگلستان را منفجر کند، پس از دستگیری شکنجه شد، همچنین مجازات چهل ضربه شلاق در کشتیهای کمپانی هندشرقی امری عادی بود. از میان دستگیرشدگان، تنها دو نفر جان به در بردند و بقیه زندانیان را در حیاط زندان به هلاکت رساندند. یکی از زندانیان از جیب خود برگ کاغذی درآورد و شروع به خواندن آن کرد، این دعایی بود که می‌خواند، او در پایان دعا بیگناهی مطلق خود را اعلام نمود و کاغذ را به گوشه‌ای پرت کرده سربازی هلندی این دعا را برداشت و در جیب خود نهاد، پس از آن جلاد گردن زدن آنان را آغاز نمود و با این آغاز وحشتناک، یکایک آنها ضربه قاطع مرگ را به آرامی پذیرفتند.

هنگامی که خبر این فاجعه به انگلستان رسید، خشم و غضب سراسر انگلستان را فرا گرفت، ماههای آزارگار بعد از این کشتار بیرحمانه، در تمام محافل لندن، از جمله در دربار و سایر شهرها، صحبت از آن بود، شاه از شنیدن این خبر به شدت تکان خورده ولی کاری نمی‌کرد. کمپانی هندشرقی انگلیس ادعای خسارت می‌نمود و مجازات عاملان شکنجه و مرگ را، درخواست می‌کرد؛ اما با گذشت زمان، ادعای غرامت در پیچ و خمهای دیپلماسی ناپدید شد و فاجعه با همه سنگینی‌اش، فراموش گردید. صرف‌نظر از نتیجه اخلاقی این ماجرا، جلادان به آنچه که می‌خواستند و آنچه را که سالیان دراز در آرزویش بودند، یعنی نابودی کامل انگلیسیها در مولوکاس رسیدند و تصور هم نمی‌رود که این ماجرا با قصد قبلی و نقشه از پیش

طرح ریزی شده انجام گرفته و هلندیها با محاسبه و برنامه خاصی دست به این عمل زده بوده باشند. این ماجرا و فشار شدید انگلیسیها عاقبت به جنگ بین هلند و انگلیس، که در سراسر جهان رقابت تنگاتنگی باهم داشتند، منجر شد؛ جنگهای سالهای ۵۴ - ۱۶۵۲ میلادی در قاره آمریکا و جنگهای ۶۷ - ۱۶۶۵ در مشرق زمین، ثمره و میوه تلخ آن بود.

هلندیها با تسخیر و حفظ و نگهداری دماغه امید که از لحاظ استراتژی نقطه‌ای بسیار حساس بر سر راه اروپا و مشرق زمین بود به مدت یکصد و پنجاه سال موضع خود را محکم‌تر نمودند.

کمپانی هند شرقی انگلیس اگرچه شرکت موقعی بود ولی هرگز نتوانست از خاطره کشتار امبون خلاصی یابد و یا در هند شرقی به موفقیت چشمگیری برسد. پایگاه کمپانی در بن تام چندسال برپا بود و سرانجام در سال ۱۶۶۷ میلادی تعطیل شد و این پس از دومین جنگ با هلند بود که در پی آن انگلیسیها آمستردام جدید را در اذای سورینام، با هلندیها معاوضه نمودند و از آن پس آمستردام جدید را نیویورک (یورک جدید) خواندند. در هند، هلندیها و انگلیسیها کمی بهتر باهم کنار آمدند و مدت کوتاهی علیه پرتغالیها با یکدیگر متحد شدند. بدین طریق که جنگهای دریایی را انگلیسیها و جنگهای زمینی را هلندیها بر عهده داشتند. در خلیج فارس کمپانی هند شرقی با انعقاد عهدنامه‌ای با ایران به موضع خودسر و سامان بهتر می‌بخشید و افزون بر آن موفق شد تا قلعه هرمز را در جزیره هرمز، پس از ده هفته محاصره و جنگ، از چنگ پرتغالیها به‌درآورد. اما بزودی در هندوستان این دو رقیب دیرینه به تنگ‌هم زدند؛ هر دوی اینها بی‌اندازه به یکدیگر مشکوک بوده و اتهامات بی‌حد و حسابی به‌هم وارد می‌آوردند. در نیمه همین قرن، هلندیها سیلان (سیریلانکا) را از دست پرتغالیها به نیروی جنگ، بیرون کشیدند. منافع کمپانی هند شرقی انگلیس - به معیار آن روزگار - بسیار گسترده بود و

همین وسعت قلمرو بازرگانی سبب می‌شد که پیوسته از لحاظ مالی در تنگنا بوده و دائماً بدهی داشته باشد، زیرا هزینه عملیاتی آن بیش از درآمد حاصله بود. با این حال، نسل جدید مدیران کمپانی، همانند اسلاف خود، فزونی‌خواه و بلندپروازانه، اصرار داشتند به استثنای هندشرقی، دامنه عملیات خود را به سایر نقاط حاکم هم گسترش دهند.

در سال ۱۶۴۰ میلادی «فرانسیس دی FRANCIS DAY» یکی از نمایندگان کمپانی هندشرقی، در هندجنوبی که سرزمینی بود مستقل و خارج از حیطه حاکمیت مغولها، موفق شد تا از پادشاه آن خطه فرمای دریافت کند که بر طبق آن زمین وسیعی در سواحل شرقی در اختیار کمپانی قرار گرفت. در این زمین پایگاه بازرگانی قلعه جورج قدیس بنا گردید و به دور آن شهرک‌سازی آغاز شد که بعدها این پایگاه و شهرک اطراف آن به نام شهر «مدرس» مشهور گشت.

این نخستین زمینی بود که انگلیسیها در هند به تملک خود درآوردند، این شهر که بیش از سه هزار پرتغالی تحت حمایت انگلیسیها در آن زندگی می‌کردند، به علت بی‌بند و باری اخلاقی، به چنان شهرتی رسید که کشیش کمپانی در سال ۱۶۷۱ میلادی طی شرحی به هیأت مدیره کمپانی چنین نوشت:

«من آن‌قدر خیراندیش هستم که اعتقاد داشته باشم در نهاد عالیجنابان مهر به خداوند نقش بسته، و به پاس حرمت به مذهب خویش، در سرهای شما چشمه‌سارهای آبروان و در دیدگان شما شهرکهای اشک، انباشته است و چنانچه آگاهی یابید که چگونه مسیحیان اینجا از حرمت خداوند می‌کاهند و به نام مقدس او اهانت می‌کنند و از مذهب خود ایراد می‌گیرند، سیل سرشک غم جاری خواهید نمود. زندگانی غرق در گناه و معصیت کارکنان شما، موجب حیرت همه شما خواهد شد. این آرزوی قلبی من است

که ای کاش شما در انتخاب افرادی که به این نواحی اعزام می‌فرمایید دقت بیشتری نموده و تحقیقات مفصل‌تر مبذول می‌داشتید. در میان کسانی که به اینجا فرستاده می‌شوند، جاهلان، بیسوادان، جنایتکاران و دزدان با سابقه بسیاریند، و همچنین افرادی که به دروغ به عنوان مجرد به استخدام شرکت درآمده اما در انگلیس صاحب همسر و فرزند و در این شهر، در زندگی مجردی خویش، شبانه‌روز، جز گناه و معصیت کار دیگری نمی‌کنند، و عده‌ای دیگر از مردم بی‌بند و بار به عنوان زن و شوهر به این دیار می‌آیند، در حالی که از دیدگاه خداوند ازدواج آنان تبرک نشده، اینان بی‌شرمانه خود را فارغ از هر اصولی دانسته و حرمت‌شکنانه باهم به بستر می‌روند و همچنان آلوده گناه به‌سر می‌برند. و عده‌ای به این می‌بالند که دیگران را به مشروب‌خواری تحریک کنند، آن قدر که بر اثر زیاده‌روی در می‌گساری، از هوش بروند و سپس این مستان لایعقل را برهنه کرده و به زور و تهدید وادارشان می‌کنند تا لخت و عور در خیابانهای شهر راه بیفتند؛ یکی از این آقایان، همراه همکار خویش به باغی در خارج شهر رفت و همکارش را تشویق به باده‌نوشی کرد، به حدی که چندروز پس از این حادثه، آن شخص بر اثر افراط در نوشیدن مشروب جان سپرد.»

استخدام کارمند برای کمپانی امر ساده‌ای نبوده و بناچار هرکس زودتر از راه می‌رسید، استخدام می‌شد. خدمت در کمپانی نیز متضمن آینده‌ای آنچنان، نبوده. میزان مرگ و میر کارمندان بالا بوده و از همه مهمتر، کارمندان حق نداشتند تا برای خود و به سود شخصی خویش تجارت کنند. در سال ۱۶۶۵ میلادی دو دسته از کارمندان کمپانی که در قلعه جورج قدیس کار می‌کردند، سربه‌شورش نهاده و با یکدیگر بر اثر اختلافات موجود، به جنگ و ستیز پرداختند و کمپانی ناچار شد برای حل این مسأله ناوگان و سرباز اضافی به هند اعزام دارد؛ اما علیرغم تمام مشکلات موجود در قلعه

جورج قدیس، ایجاد این پایگاه اولین خشم زیربنای کاخ تاریخی امپراتوری انگلیس در هند شد، از این محل، کارمندان کمپانی هند شرقی می‌توانستند در سراسر آن نواحی به کار و تجارت پرداخته و به آزادی داد و ستد کنند و با حکام محلی معامله و چک و چانه بزنند و این امر براساس اصل برابری و تساوی حقوق انجام می‌پذیرفت. در آن مناطق برده‌فروشی، هنوز ادامه داشت اگرچه تجارت و خرید و فروش برده در سال ۱۶۸۳ میلادی بر طبق قانون، منع و غیرقانونی شده بود. قلعه جورج قدیس، مزایای خاص خود را نیز داشت. در سال ۱۶۵۲ میلادی کمپانی، پایگاه مزبور را به عنوان اداره کل مرکزی و پنج سال بعد دو پایگاه مستقل خود را در بنگال و سواحل کورومندل، تحت نظارت پایگاه جورج قدیس درآورد و رفته‌رفته قلمرو عملیات کمپانی بر اثر به دست آوردن اراضی جدید، گسترش بیشتری یافت.

در سال ۱۶۶۷ میلادی، چارلز دوم به هنگام ازدواج با دختری از خاندان سلطنتی پرتغال، جزیره بمبئی را به عنوان بخشی از جهیزیه عروس پذیرفت، بی‌آنکه همانند اسلاف خود چیزی در مورد آن بداند، و چون خود از حامیان کمپانی هند شرقی بود، این جزیره را در مقابل وامی به مبلغ پنجاه هزار لیره داد و با نرخ بهره شش درصد سال، به کمپانی بخشید و در قبال آن قرار شد که کمپانی سالیانه مبلغ ده لیره انگلیس به عنوان اجاره به پادشاه بپردازد. این اجاره بها را کمپانی تا سال ۱۷۳۰ میلادی بطور مرتب پرداخت می‌نمود. جزیره بمبئی که به مدت یکصد و پنجاه سال در دست پرتغالیها، عاقل و باطل مانده بود، به سرعت و خیلی زود اهمیت ویژه آن برای کمپانی هند شرقی، اظهر من الشمس شد. بمبئی و سورات در غرب و قلعه جورج قدیس در جنوب هند قرار دارند. کمپانی هند شرقی گرایش بی‌سابقه‌ای به شرق هند و به سرزمین‌های سوزان و مرطوب بنگال پیدا کرده بود، این مسأله موجب شگفتی نبود، زیرا جاده اصلی بازرگانی هند از شمال، شرق و نواحی مرکزی

و کرانه‌های سحرآمیز رود مقدس گنگ و سواحل رودخانه‌های دیگری که از این رود منشعب می‌شدند، می‌گذشت. رفت و آمد از مسیر این رودها مرتباً جریان داشت و به همین سبب در کناره‌ها و مصب رودخانه و انشعابات آن و نیز در کرانه‌های اقیانوس، پایگاههای متعدد و فعال بازرگانی تأسیس شد و پایگاه عمده در مصب رودخانه، در مکانی که «برهماپورتا BRAHMAPURTA» به بنگال می‌رسد، قرار داشت. در آن زمان بنگال، اسماً جزو قلمرو امپراتوری مغول به شمار می‌رفت. روی هم رفته، می‌توان گفت بازرگانی داخل هندوستان، متکی به رود گنگ و شاهراههای آن بود.

از سال ۱۶۳۳ میلادی کمپانی کوشش بسیار نموده تا در بنگال پایگاهی برای خود تأسیس کند، ولی در این راه به توفیقی نرسید، تنها پس از کسب امتیاز از امپراتور، کمپانی توانست در شهر «هوگلی HOOGHLY» پایگاهی دایر نماید. چارلز دوم و «کرمول» CROMWELL هر دو به کمپانی و امور آن علاقه نشان می‌دادند. جنگ با هلندیها، موقعیت انگلیسیها را در بنگال مستحکم‌تر نمود؛ اما اختلافات با حاکمان محلی، مشکلات و حتی در پاره‌ای موارد سردرگمی‌ها و ناامیدی‌هایی را باعث می‌شد. بازرگانان بنگالی و مسئولان امور بازرگانی کمپانی غالباً در کارها هماهنگی نداشتند و از این رو دائماً میان آنها اختلاف بروز می‌کرد. به کمپانی هندشرقی انگلیس اختیار داده شد تا نیروی نظامی خود را رأساً تشکیل دهد و این مسأله که در طول حیات کمپانی نقطه عطفی بود، در تاریخ هندوستان اثری دگرگون‌کننده داشت، این

۴ - اولیور کرمول ۱۶۵۸ - ۱۵۹۹ میلادی، سیاستمدار و جنرال انگلیسی که از سال ۱۶۵۳ تا ۱۶۵۸ به عنوان لرد محافظ مشترک المنافع، بر انگلستان حکومت کرد؛ وی سرباز سلحشوری بود در سال ۱۶۵۳ خاندان سلطنتی انگلیس را برانداخت و اعلام یک «کابولت» کرد که تا هنگام مرگش پابرجا بود.

اختیارات فراتجاری، در بنگال حدت و شدت بیشتری پیدا کرد. در سال ۱۶۸۶ میلادی، یک گروه تحقیقاتی - اکتشافی به بنگال اعزام شد تا تحقیقاتی درباره رفتار خودکامانه حاکمان مغول و زیردستان آنان با کمپانی به عمل آورد ریاست مطلق این هیأت با مردی مستبد به نام «جاب چارنوک JOB CHARNOK» بود که بعدها در تاریخ روابط انگلستان و هند به حماسه‌ای تبدیل شد، چارنوک به همراه خود سیصد سرباز آورد که یکانهایی همانند آنچه که در ارتش سلطنتی انگلیس و گروه سربازان راجپوت و مزدوران پرتغالی، نظام یافته و تعلیم دیده بودند. سپاهیان مغول که بیش ازدوازده هزار نفر بودند به تدریج گردهم آمدند تا در مصاف با سپاهیان انگلیس آماده شوند؛ به نظر می‌رسید. سالهایی که با مذاکرات طاقت‌سوز و سوءتفاهم و عدم درک یکدیگر، به هدر رفت، سپری شده و در پی آن سالهای شمشیر و سلاح جنگ آغاز گردیده است.

نواب داکا که بالاترین مقام مغول در بنگال بود از بی‌حرمتی خارجیان نسبت به امپراتور، به سختی خشمناک شده بود. در آغاز سپاهیان هند موفق شدند تا قلعه انگلیسیها را به آتش کشند و آنها را مجبور به تخلیه هوقلی کنند. چارنوک تصمیم گرفت علیرغم تمایل کمپانی، ستاد فرماندهی خود را در دهکده‌ای به نام «کالی کاتد» برقرار کند، از این‌رو، چارنوک را به مرکز احضار کردند، فرمان تخلیه عمومی بنگال صادر شد و در غرب هم شهر سورات به تسخیر مغولها درآمد.

پس از این رویداد، اتفاق بسیار غیرمنتظره‌ای به وقوع پیوست؛ اورنگ زیر امپراتور مغول که نوه جهانگیر بود پیشنهاد صلح به انگلیسیها داد، این عمل امپراتور نهایت حسن‌نیت او را نشان می‌داد؛ زیرا در آن زمان، هندیها بر اثر پیروزی در چند جبهه، دست بالا داشتند و به نظر می‌رسید، ستاره اقبال انگلیسیها هم روی بر افول دارد و آنان در حال از دست دادن اعتبار و

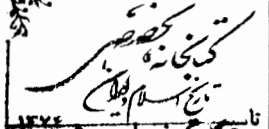
نفوذی‌اند که طی نیم‌قرن، اندک‌اندک و با تلاش و سرسختی بسیار، برای خود فراهم آورده‌اند. در حقیقت، اورنگ زیب نگران حفاظت شاهراه دریایی دریای عرب و خلیج فارس بود که زایران خانه خدا را به مکّه مکرمه می‌برد و این همان مسیری بود که انگلستان با سیادت خود بر دریاها در نهایت آرامش از آن حفاظت می‌کرد. امپراتور به نواب داکا دستور داد تا انگلیسیها را مجدداً به بنگال بپذیرد؛ گواينکه، این برگشت بدون پیروزی برای کمپانی هندشرقی بسیار خفت‌آور بود اما چارنوک، فرصت را از دست نداد و بزودی بازگشت و قلعه‌ای در کالی‌کاتا (کلکته فعلی) بنا نمود، کالی‌کاتا به سبب وجود جنگهای انبوه و باتلاقهای زیاد در اطراف آن، آب و هوای بسیار نامساعد و بدی داشت، و بدین‌جهت انگلیسیها مثل مور و ملخ، بر اثر بیماریهای مختلف جان سپردند.

اما قلعه وiliامز در کلکته بزودی سومین مرکز کمپانی هندشرقی در هندوستان شد و پس از اندک زمانی از دو مرکز دیگر پیشی گرفت و تبدیل به مهمترین مرکز کمپانی در آن نواحی گردید، این مرکز بطور رسمی در سال ۱۶۹۹ میلادی، شش سال پس از فوت چارنوک افتتاح شد. چارنوک با همسر بیوه یک هندوی برهمن که وی او را در مراسم عزاداری شوهرش، هنگامی که می‌خواست بر طبق آیین هندوها خود را نیز همراه جسد شوهر به تل عظیم آتش افروخته افکنده و بسوزاند، ربود و همانند یک راجه هندی سالهای بسیار با وی درناز و نعمت زندگی کرد.

پس از فوت چارنوک در کلکته، بازماندگان او که سالیان دراز پس از مرگش، نقش عمده‌ای در اداره امور شهر بر عهده داشتند، آرامگاه باشکوه و مجللی برای وی در کلکته، شهری که به ابتکار و همت او به وجود آمده و به یادگار مانده است، بنا نهادند. این شهر که در آغاز مجموعه‌ای از چند کلبه محقر در ساحل دریا بود به تدریج به یک شهر بسیار وسیع و پرجمعیت

تبدیل شد و ساکنان آن در اندک مدت به سه و نیم میلیون نفر رسید و از این لحاظ، دومین شهر در امپراتوری بریتانیا گردید.

در همین زمان تغییرات عمده‌ای در کمپانی هند شرقی به وجود آمد؛ از جمله دفتر مرکزی آن از سورات به بمبئی منتقل شد و چندسال بعد اداره امور کلیه دفاتر و پایگاههای شرکت در هندوستان، به این دفتر که به مرکز اصلی امور اداری تبدیل شده بود، محول گردید. در سال ۱۶۸۵ میلادی «سر جان چایلد SIR JOHN CHILD» از مدیران طراز اول کمپانی به سمت اولین مسئول امور دریایی - زمینی و بازرگانی کمپانی در هند منصوب شد، این مقام بعدها به مقام پراهمیت فرمانده کل تبدیل گشت. سر جان که برای اداره امور کمپانی دارای اختیارات کامل و قدرت فراوان بود، در اولین اقدام، به منظور سرعت عمل و جلوگیری از کندی کار، دستور داد از مکاتبه با مرکز کمپانی در لندن خودداری شود. قبلاً به کمپانی اختیار داده شده بود تا در هندوستان سکه زند و به عنوان وجه رایج در بازار به کار اندازد، شگفت اینکه، کلیه این کارها بدون کسب هرگونه مجوزی از دربار معظم مغول، انجام می‌گرفت. از دیگر اقدامات کارساز و مهم کمپانی در هندوستان، صدور بیانیهای بود که در آن به تأکید از کارکنان و کارمندان می‌خواست برای حفظ هویت انگلیسی خویش، سعی کنند هرچه بیشتر حضور خود را به عنوان یک اقلیت ملی مستقل، در هندوستان به کرسی بنشانند، اگر نه، افرادی خواهند بود که تنها نشان انگلیسی بودنشان، یک فرمان سلطنتی است که جمعیت پراکنده آنها را برای انجام امور بازرگانی، گردهم آورده است. چراکه همبستگی کارمندان به صورت یک اقلیت منضبط و منسجم، نظم و انسجام بیشتری به کلیه امور حال و آینده کمپانی خواهد داد و در چنین حالتی است که هیچ قوم و ملتی از مخالفت و ناسازگاری با کمپانی ما طرفی نخواهد بست. این بیانیه سرنوشت‌ساز با راهکارهای ریشه‌ای و تأثیر شگرفش، پایه



تحولات و دستگونیهای شدیدی که کمپانی هند شرقی انگلیس را آن گونه که بنیانگذاران آن در آرزویش بودند، به رونق و اعتبار و سیطره‌ای عالمگیر رساند و ملاً از پادشاهی جزیره‌ای کوچک، امپراتوری‌یی ساخت که آفتاب را در قلمرو سیادتش غروبی نبود.

گواینکه از روز نخست هم، هدف پایه‌گذاران کمپانی، صرفاً تجارت و بازرگانی بود، اما حال؟! می‌بینیم که همه برنامه‌ها و آینده‌نگریها بر محور بازرگانی نهاده شد و بازرگانی و تجارت راهگشای کارهای آینده گردید، کارهایی که تصورش هم نمی‌رفت!

در طی قرن هفدهم، بویژه در دوره ریاست کرمول در سال ۱۶۵۷ میلادی، تغییراتی در اساسنامه شرکت به وجود آمد. کرمول نوه پسری جان راسل بود که در سال ۱۷۱۱ میلادی به مقام فرماندهی قلعه ویلیام رسید. بین سالهای ۱۶۰۱ و ۱۶۴۰ میلادی فقط دو سال بود که ارزش صادرات کمپانی از پرداختها و هزینه‌های خارجی آن بیشتر بود. مشکل اساسی کمپانی در این بود که مردم مناطق حاره و نیمه‌حاره نیازی به محصولات و کالاهای ساخت انگلیس مخصوصاً منسوجات پشمی آن نداشتند. شرکتی که امور صادرات و واردات را بر عهده داشت، همیشه دستخوش امیال تولیدکنندگان داخلی انگلستان بود.

در نخستین بیست و سه سال عملیاتی کمپانی، کل صادرات شمش طلا و نقره به شرق، معادل مبلغ هفتصد و پنجاه و سه هزار و سیصد و سی و شش لیره انگلیس بود. بازرگانان هندی، چینی و ژاپنی بیشتر علاقه‌مند به معامله طلا و نقره انگلیس بودند تا سایر کالاها بویژه منسوجات و لباسهای پشمی. در سالهای پایانی قرن هفدهم به علت تغییراتی که در سیاست و خط‌مشی کمپانی در زمینه واردات روی داد مخصوص واردات کالاهای تولیدی و مواد نیمه‌خام اولیه که واردات آن به سادگی واردات ادویه‌جات از

هند شرقی نبود، این نوع کالاها به بازارهای انگلیس سرانجام رسید. در سال ۱۶۲۱ میلادی بیش از پنجاه درصد ارزش واردات انگلیس از هندوستان پارچه‌های کتان و ابریشمی بود؛ در حالی که کمپانی به هدف بیست و شش درصد ارزش واردات از واردات فلفل نایل شده بود. تا سال ۱۶۷۵ میلادی ارزش واردات کمپانی به هشتصد و شصت هزار لیره انگلیس بالا رفت. در سال ۱۶۲۸ میلادی کمپانی یک عرض حال بلند و مستدل درباره امور تجاری از دیدگاه اقتصادی به مجلس عوام تقدیم داشت که طی آن گفته شده بود:

«پاره‌ای اظهار می‌دارند که برخی از کشورهای که اجازه می‌دهند کالایی از آنان خارج شود، کالاهای دیگری برای داد و ستد و معامله ندارند و یا اگر دارند، میزان آن به حد صادرات نمی‌رسد. خوشبختانه در کشور ما کالاهای زیاد وجود دارد؛ بنابراین اعمال دیگران نباید سرمشق و الگوی کار ما باشد. به این آقایان باید گفت: اگر کلیه ما بخواهیم در داخل کشور فراهم بود، بطوری که نیازی به بازرگانی و معامله با ماورای دریاها نداشتیم، باز هم نمی‌بایست در مورد واردات از دیگر کشورها تردیدی به دل راه می‌دادیم؛ چراکه سرمایه‌ای را که برای خرید کالاهای وارداتی هزینه می‌کنیم، سبب می‌شود از فروش واردات و بازدهی و سود آن، مبالغی به خزانه دولت سرانجام نرسد. از طرف دیگر ملت‌هایی که پول خود را برای خرید کالا به خارج می‌فرستند، تنها انگیزه‌شان این نیست که خود فاقد آن دسته از کالاها هستند؛ بلکه در صددند تا کسری خود را از محل واردات تأمین کنند و می‌بینیم که این ملت‌ها نیز دارای خزانه‌های سرشاری‌اند و پشتوانه کلیه خریدهای خارجی‌شان، همین خزانه‌هاست. بنابراین لازم است انجام تمامی این کارها را به عهده گیریم و سود و زیان را آخر کار ارزیابی کنیم؛ همچنان که هر کاری را در پایان آن بررسی و نقادی می‌کنند. بذر را باید کاشت و سپس ثمره آن را خورد و آن‌گاه به دآوری نشست، پیشداوری بر سر بذر،

داوری بر سر خوبی و بدی میوه را از بین خواهد برد.» در پایان قرن مذکور که هنوز این بذرافشانی به حاصل نرسیده بود، تولیدکنندگان هندی به سرعت و یکی پس از دیگری، به امید سود به بازارهای انگلستان راه یافتند.

«هنری مارتین HENRY MARTIN» در کتاب معروف خود «بررسیهای بازرگانی هندشرقی» به شکوه می‌نویسد: «تردیدی نیست تا روزی که تفاوت دستمزد کارگر هندی و کارگر انگلیسی وجود دارد، تولیدکنندگان هندی به راحتی می‌توانند بازار انگلستان را قبضه کنند. وقتی که کالاهای هندی به یک‌ششم بهای کالاهای انگلیسی در بازار انگلستان به فروش می‌رسند دلیلی ندارد که مصرف‌کنندگان انگلیسی، کالاهای انگلیسی بخرند و از کالاهای هندی چشم‌پوشند؛ ولو اینکه این کالاها از مرغوبیت کمتری برخوردار باشند. اگرچه تولیدکنندگان ما هم، گاه‌گاه رنج سفر به هند را بر خود هموار می‌کنند، اما گویی در این سفرها، بیشتر تفنن و سرگرمی مورد نظر است، تا بازاریابی. بنابراین، مادام که چنین وضعی ادامه دارد و قانونی در کار نیست، درآمد حاصله از فروش شمش‌های طلا و نقره صرف خرید کالاهای هندی خواهد شد، بویژه که کرایه حمل مواد خام نیز برابر کرایه حمل کالاهای تولید شده است. کرایه حمل یک تن پنبه خام برابر است با کرایه حمل یک تن پارچه کتان و کرایه حمل دریایی یک تن ابریشم خام برابر است با کرایه حمل دریایی یک تن پارچه ابریشمی تولید هند، از سوی دیگر دستمزد کارگران پارچه‌بافی در انگلستان به مراتب بالاتر از دستمزد کارگران هندی است و همین تفاوت دستمزد کالاهای ساخت هند را برای مصرف‌کنندگان انگلیسی باصرفه و جالب کرده است؛ با این حساب از میان کالاهای موجود در هند، ورود کالاهای ساخته شده، مقرون‌به‌صرفه بیشتری است. در حال حاضر ورود کالاهای ساخت هند به فرانسه و سایر کشورها ممنوع است، در مقابل انگلستان، مرکز اصلی مصرف کالاهای هندی است، امروزه ثابت شده که

بهترین کالاهای صادراتی ما به هند، شمش‌های طلا و نقره است که بخشی از پول فروش آن صرف خرید کالاهای تولیدی هندوستان می‌شود و متأسفانه این حقیقتی است بی‌تردید. اگر این وضع نابسامان، به همین صورت ادامه یابد، باید انتظار تعطیل کارخانه‌ها و اخراج کارگران انگلیسی را داشت، آن وقت است که کارگر انگلیسی برای گذران زندگی و تهیه قوت لایموت خود و خانواده، برای تکیه به خیابانها کشیده خواهد شد، و این فاجعه‌ایست. خداوند صنایع ما را حفظ کند»

خوشبختانه کمپانی هند شرقی، فقط با هندوستان روابط بازرگانی برقرار نکرده و دایره عملیاتی خود را به چهار کشور معتبر خاور دور یعنی چین، ژاپن، فرمز (تایوان) و سیام (تایلند) گسترش داده بود و این توفیق، علیرغم مشکلات فراوان و شکستهای بازرگانی نصیبش شده بود. بخشی از این موفقیت مرهون تسلط و انحصار هلندیها بر بازرگانی محصولات هند شرقی بود که سبب شد تا کمپانی انگلیسی به سوی کشورهای دیگر و امکانات دیگر روی آورد و در جستجوی بازارهایی در ممالکی جدید باشد. پرتغالیها خیلی پیش از اینها به بازارهای ژاپن رسیده و از سال ۱۵۵۷ میلادی نیز پایگاهی برای خود در «ماکائو»ی چین دایر کرده بودند. در ژاپن، پرتغالیها کوشش داشتند، تا ژاپنی‌ها را به مسیحیت فرا خوانند و این آیین را در آن کشور رواج دهند؛ در این زمینه به اندک توفیقی هم دست یافتند؛ اما ورود کشیش‌های اسپانیایی به ژاپن و رقابت شدید میان کشیش‌های اسپانیایی و پرتغالی، وضع کاملاً ناشایستی به وجود آورده بود. ورود انگلیسیها به بازارهای ژاپن تحت فرماندهی ماجراجویی بی‌باک، به نام «ویل آدافر WILL ADAMS» که فردی دیندار ولی غیرمتعصب بود، صورت گرفت؛ به همین جهت ژاپنی‌ها در آغاز از انگلیسیها استقبال شایانی به عمل آوردند و انگلیسیها هم خوشحال از اینکه شهرتشان این چنین و تا بدین حد به ژاپن رسیده است. یکی

از افراد این گروه می‌نویسد:

«ژاپنی‌ها با گزارش‌ها و آگاهی‌هایی که دربارهٔ ما کسب کرده بودند با ما آشنایی داشتند. از طرفی رسوایی‌های پرتغالیهای مسیحی به عنوان دزدان دریایی و کمین‌کشان اقیانوس‌ها، و شرح وحشت‌آفرینی‌هایشان، که موجبات ترس مرد را فراهم آورده و حتی خواب از چشم کودکان ربوده بود، کمک بیشتری به حسن شهرت ما کرد.»

و اما هلندیها که در بیشتر نواحی خاور دور، پیش از انگلیسیها موفق شده بودند، جای پای برای خود باز کنند، در ژاپن هم کمی پیشتر از آنها وارد شده بودند. ژاپنی‌ها که عادتاً از پارچه‌های ابریشمی خوش‌رنگ و نگار استفاده می‌نمودند، از پارچه‌های پشمی و زمخت انگلیسیها استقبال نکردند و به همین جهت کارخانه‌ای که انگلیسیها در جزیرهٔ هیرادو دائر کرده بودند، بناچار در سال ۱۶۲۲ تعطیل گردید و بساط خود را برچید.

در چین هم همین گرفتاری وجود داشت، مشکل اصلی این بود که چینی‌ها علاقهٔ چندانی به خرید کالاهایی که از لندن فرستاده می‌شد، نداشتند. ملکه الیزابت هم دوبار نامه‌هایی توسط سفرای خود برای امپراتور چین فرستاد که هیچ‌یک از نامه‌ها به دست امپراتور نرسید. باید دانست سالیان دراز دریانوردان انگلیسی با سخت‌کوشی عجیبی در صدد یافتن مسیری از شمال به غرب بودند؛ و توجه بیش از حد به این امر، تا حدودی سیاست راهیابی و دسترسی به چین را برای ایجاد روابط محکم بازرگانی، تحت‌الشعاع قرار داده بود. این تلاش پیگیر برای یافتن راه شمالی به غرب، مسأله‌ای شگفت‌انگیز نمی‌توانست باشد، چراکه از سه هزار دریانورد انگلیسی که در طول سالیان دراز از مسیر دماغهٔ امید به خاور دور رفته بودند، بیش از دو هزار نفر آنها هرگز برنگشتند و در طول سفر، هلاک شدند. اکثر بازرگانانی که مشتاقانه در کشف مسیر شمال - غرب می‌کوشیدند، از شرکای کمپانی

هندشرقی هم بودند. عدم توفیق در یافتن این مسیر، سبب شد تا کشتیهای متعددی با حمایت بخش خصوصی و یا توسط خود کمپانی از مسیر دماغه امید به چین سفر کنند. اما مقامات چینی همچنان خونسرد، چندان علاقه‌ای به ایجاد رابطه با اروپاییان نداشتند. هلندیها این عدم توجه چینی‌ها را با شیخون زدن به کشتیهای کوچک آنها و غارت کالاهایشان حل کرده و به این امر نیز قانع بودند.

مدیران کمپانی هندشرقی بارها از لندن خواستند، تا اجازه دهد، اینان نیز به شیوه هلندیها با چینی‌ها برخورد کنند؛ اما هرگز موفق به کسب چنین اجازه‌ای نشدند، به همین جهت اقدام به تأسیس کارگاه و کارخانه در شهرهای آمون، تون‌کین و فرمز کردند که هیچیک از اینها مفید به فایده و سودآور نبود. پرتغالیها با پایگاه مستحقی که از سالها پیش برای خود در ماکائو دایر کرده بودند، درست همانند هلندیها در ژاپن، و یا حتی بدتر از آنها، رقیبان سرسختی برای انگلیسیها در چین، بودند. این وضع تا سال ۱۶۹۰ میلادی ادامه داشت، در این دهه انگلیسیها توانستند، جای پای قابل ملاحظه‌ای برای خود در چین پیدا کنند. کمپانی هندشرقی موفق شد مقادیری سرب و منسوجات پشمی به چین فروخته و در قبال آن مقادیری چای و ابریشم و ادویه‌جات خریداری کند، چینی‌ها دوسوم بهای کالاهای خود را نیز به نقره مطالبه کردند. اولین سفر سودآوری که درآمد سرشاری برای کمپانی حاصل کرد، در سال ۱۷۰۰ میلادی، روی داد. کمپانی هندشرقی در این سال موفق شد واردات چای را از چین شروع کند؛ این ماده که دم‌کرده آن به عنوان نوشابه‌ای جدید، اول‌بار در سال ۱۶۵۷ میلادی در قهوه‌خانه‌های لندن راه پیدا کرده بود، در چین به نام «چا CHA» معروف بود. در همین زمان نیز کمپانی در ازای واردات چای، اقدام به صدور تریاک از هندوستان به چین نمود.

نیمه دوم قرن برای کمپانی هندشرقی دوره ادغام شرکت‌های تابعه، در قالب خود کمپانی و دوره یافتن بازارهای جدید در خاور دور بود. کرمول مجدداً به تقویت کمپانی پرداخت، گرچه ارتباطات کمپانی با خاندان سلطنتی، خیلی به زیان آن تمام شده و تقریباً به نابودی‌اش کشانده بود، ولی توجه کرمول زندگی تازه‌ای به آن بخشید و تولد دوباره‌ای نصیبش کرد.

اصطلاحات سال ۱۶۶۰ میلادی در انگلستان، آغاز رونق مالی کمپانی را نیز به همراه داشت. از سال ۱۶۵۷ تا ۱۶۶۲ میلادی به کمپانی اجازه داده شد تا از پایگاه‌های انگلیسی در آفریقای غربی استفاده کند. شاه جیمس دوم نیز همانند چارلز دوم از دوستان کمپانی بود. در سالهای پایانی قرن یازده سهام کمپانی تا بیست و پنج درصد هم بالا رفت. اما با وجود سود سهام بالا و با توجه به اینکه تنها صادرات کمپانی شمش‌های طلا و نقره بود، با این حال، آن‌چنان گرایشی نسبت به خرید سهام در مردم دیده نشد و دوستان و شرکای تازه‌ای به جمع پانصد نفره سهامداران کمپانی نپیوستند.

در نشست‌های تجاری لندن، تنگ‌نظری‌ها و شک و تردیدهای زیادی در مورد شکوفایی اقتصادی کمپانی ابراز می‌شد. از اینها گذشته، یکی از گرفتاریهای عمده کمپانی، فعالیتهای افراد گروه‌های دیگر بود که مستقلاً در قلمرو بازرگانی کمپانی فعالیت داشتند؛ از جمله فعالیتهای یک بازرگان به نام «سر ویلیام کورتین SIR WILLIAM COURTEEN» بود که به تدریج موفق به اخذ پروانه بازرگانی برای ادامه عملیات در حوزه کمپانی هندشرقی هم شد. این افراد و گروه‌های مستقل در کلنی‌های امریکا مستقر می‌شدند و با قاچاق و پیروی از شیوه دزدان دریایی کار و کاسبی می‌کردند.

کمپانی هندشرقی نیز عملاً قادر نبود که بهای کالاهای خاور دور را در انگلستان جدید (امریکا) کنترل نماید بویژه که بیشتر این کالاها از کشتیهای کمپانی به یغما می‌رفت، و این سرآغاز روابط بسیار بدی بود بین کمپانی و

امریکای شمالی که سالیان دراز همچنان ادامه یافت تا عاقبت مختصر نور امیدی در فضای تیره این رابطه تابیدن گرفت، و آن بدین صورت بود؛ که فردی از نسل دوم انگلیسیهای مهاجر به امریکا که در آن سرزمین تولد و پرورش یافته بود، به نام «الی هو (الياهو) یل» ELI HU YALE به استخدام کمپانی درآمد و بر اثر شایستگی، به تدریج فرمانده مدرس در هندوستان شد. الياهو با کسب و کار و تجارت به حساب شخصی، ثروت عظیمی برای خود اندوخت و با این سرمایه دانشگاهی به نام خود «الياهو» تأسیس کرد.

مشکل جدی‌تر کمپانی، تأسیس شرکت مشابهی بود که اجازه داشت در حوزه عملیاتی کمپانی به فعالیتهای بازرگانی بپردازد در سال ۱۶۹۸ میلادی اجازه تأسیس یک شرکت، مشابه کمپانی هند شرقی، صادر شد، این دو شرکت رقیب، برای خرید کالا در خاور دور ناگزیر به رقابت ناسالم با یکدیگر پرداختند و باعث شدند تا قیمت‌ها بطور سرسام‌آوری بالا رود و بازار لندن به مدت زیادی دچار رکود گردد. سقوط جیمس دوم و سلسله سلطنتی استوارت به سال ۱۶۸۸ میلادی که کمپانی هند شرقی رابطه بسیار حسنه‌ای با پادشاهان سلسله مزبور داشت، پیدایش بی‌رویه شرکت‌های رقیب را شتاب بیشتری بخشید.

بجز سقوط سلسله استورات، عوامل ناسازگار دیگری که سبب می‌شد رقیبان متعددی در مقابل کمپانی هند شرقی، قد علم کنند، وجود پارلمان انگلیس بود که نمایندگان آن از کمپانی مزبور چندان دلخوش نبودند و سالیان دراز بود که نسبت به عملکرد و اختیارات آن، و اینکه تجارت را به قلمرو خاصی منحصر و محدود کرده است، اعتراض داشتند، و دیگر ناخرسندی در بخش گردانندگان بنادر بریستول، لیورپول و هال بود که کمپانی هند شرقی وجودشان را نادیده گرفته و اعتنایی به آنها نداشت. این عوامل سبب ساز انگیزه‌ای شد برای بازرگانان و مؤسسات تجاری که فکر

رقابت با کمپانی هندشرقی را در سر پیرو رانند و برای گسترش فعالیت‌های بازرگانی خود، درخواست صدور مجوز کنند، در این راستا بود که اجازه تأسیس یک شرکت بازرگانی از سوی شاه وقت انگلستان، شاه ویلیام از خاندان سلطنتی اورنج هلند، به حزب ویگ (کارگر)^۵ داده شد و افزون بر آن، شاه به راحتی و در نهایت خوش قلبی، اجازه فعالیت در قلمرو کمپانی هندشرقی را نیز به این شرکت نوپا، اعطا نمود و شرکت جدید هم متعهد شد که مبلغ دو میلیون لیره برای دولت وام تهیه نماید.

«ساموئل پریپس SAMUEL PEPYS» سیاستمدار انگلیسی می‌گوید:

«کمپانی هندشرقی شانسهای زیادی را به علت پیدایش شرکت جدیدی به نام شرکت هندشرقی انگلیس، از دست داد. روزی که در پارلمان برای اجازه تأسیس شرکت جدید رأی‌گیری می‌شد، این شرکت توانست با بهره‌گیری از جو حاکم بر پارلمان در مخالفت با کمپانی هندشرقی، رسمیت خود با ده رأی اضافه‌تر از حد نصاب، به تصویب برساند. در آن روزها کمپانی هندشرقی، اکثر دوستان خود را از دست داده بود و در آن روز بخصوص نیز بسیاری از نمایندگان به عمد در جلسه اخذ رأی حاضر نشدند. سرانجام، پس از چهار سال رقابت تنگاتنگ و شدید که در واقع هر دو شرکت را خانه خراب و متحمل زیان‌های سنگینی کرد، به این نتیجه رسیدند که مونوپل و انحصار، بهتر است از رقابت و دودستگی و بدین منظور دو شرکت، سلسله مذاکراتی را با یکدیگر، برای بررسی وضع موجود آغاز کرده و پس از سالها مذاکره، به سال ۱۷۰۹ میلادی در یکدیگر ادغام شدند و کمپانی متحد هندشرقی را به وجود آوردند. نام اصلی این شرکت «کمپانی بازرگانی متحد در تجارت با

۵ - در انگلستان دو حزب توری (محافظه‌کار) و ویگ (کارگر) فعال بوده و وکلای

مجلس به این دو حزب وابسته‌اند.

هندشرقی» بود. این نام نیز در سال ۱۸۳۳ میلادی طی تصویب پارلمان به همان نام کمپانی هندشرقی برگردانده شد. بطورکلی، از هر نظر که بنگریم، کمپانی جدید که حاصل ادغام دو شرکت بود، در اصل، در کالبد همان کمپانی سابق هندشرقی، فعالیت نوین خود را آغاز کرد و از شبکه توسعه‌یافته و تشکیلات گسترده همان کمپانی، در سراسر هندشرقی و دیگر کشورهای جهان استفاده نمود، اعضا و کارمندان آن‌هم، همان افراد قدیمی بودند.

اداره مرکزی کمپانی که در زمان اولین رئیس خود به نام سرتوماس اسمیت، از سه اتاق تجاوز نمی‌کرد، به ساختمان معظمی به نام «سرای کروزیبی CROSSY HOUSE» متعلق به کروزیبی نامی از رؤسای بعدی کمپانی، انتقال یافت. در سال ۱۶۴۸ میلادی کمپانی اقدام به ساختن یک ساختمان با طرح و نقشه‌ای از پیش مشخص شده، در خیابان «لدن هال» لندن، در مرکز تجاری شهر، کرد. در همین سال یک خانه پیران برای دریانوردان مسن و یک کلیسا برای کارمندان در کنار اسکله «بلاک وال = دیوار سیاه» بنا شد، این دو ساختمان تا سال ۱۶۸۸ میلادی برپا بودند. اداره اسکله نامبرده و دپوی کشتی‌سازی کمپانی هندشرقی در طول سالیان دراز، در دست شرکت‌های مختلف بود.

گذشته از تنظیم برنامه حرکت کشتیهای بازرگانی کمپانی، که اندک‌اندک تبدیل به یک ناوگان مجهز و برتر روزگار خود شده بود، پرداخت حقوق و دستمزد و انتصابات کارمندان در سطوح پایین‌تر و خرید کالا به منظور صادرات از فعالیت‌های عمده مرکز لندن بود. گرفتاری دیگر مرکز لندن، درگیری روزانه با کارمندان خود در سایر نقاط جهان بود که هریک از آنها به نوبه خود تلاش می‌کرد تا بطور مستقل و خصوصی به کسب و کار و تجارت پردازد و این کاملاً مغایر با خط‌مشی و سیاست کمپانی بود که

نمی‌توانست در این مورد بخصوص، عملی انجام دهد. نگرانی دیگر کمپانی، فعالیت بازرگانان و افراد مستقلی بود که در حوزه عملیاتی‌اش فعالیت تجاری می‌کردند و کمپانی جز شکایت به مراجع قانونی و درگیری در مسائل حقوقی زمان‌بر و وقت‌گیر، کار دیگری از دستش برنمی‌آمد. هرچند خود کمپانی هم به طرح چنین دعاوی‌یی در دادگاه‌ها که بعضاً متضمن نتیجه کارسازی نبود، اشتیاق چندانی نداشت.

در قاموس کمپانی به این‌گونه افراد اصطلاحاً «میان‌برزنان» نام داده بودند. در طول دعاوی که در ۲۲ فوریه سال ۱۶۱۲ میلادی به دادگاه عرضه شد، چنین آمده است:

«برای بررسی اعمال کلیه میان‌برزنانی که در قلمرو تجاری کمپانی سفره عملیات خود را گسترده و از این مسیر لطمه‌ها و زیانهای جبران‌ناپذیری به کمپانی وارد نموده‌اند، بیش از این نمی‌توان سکوت کرد.»

غالباً کمپانی در خانه خود انگلستان، در مقابله با افراد، آنچنان حمایتی از سوی مراجع قانونی نمی‌شد. در سال ۱۶۸۵ میلادی بیش از چهل و هشت شکایت و عرض حال برای طرح دعوا علیه میان‌برزن‌ها از سوی کمپانی تقدیم دادگاه گردید. در سال ۱۷۰۱ میلادی رأی دادگاه مبنی بر حکم مرگ با گیوتین برای «کاپیتان کید CAPITAN KIDD» دزد دریایی معروف، که پهنه اقیانوس هند عرصه تاخت و تازش بود، صادر و اجرا شد.

زندگی کارمندان کمپانی در سرزمین‌های بیگانه، حتی اگر برای خود امکاناتی فراهم می‌نمودند و جسته و گریخته با سرمایه شخصی کار و کاسبی می‌کردند، زندگی چندان شاد و بی‌دغدغه خیالی نبود و این، شاید هم دلیل پناه بردن آنان به مشروب و تریاک می‌توانست بود. یکی از کارمندان کمپانی در خاطرات خود چنین گلایه می‌کند:

«در وطن اگر هم کاری انجام ندهیم، می‌توانیم به شهرت و آوازه‌ای

برسیم، اما در این سرزمین برای کارهای مثبتی که به موقع خود انجام می‌دهیم، نه تنها شهرت و افتخاری در انتظار ما نیست، بل لطمه‌ایست که به شخصیت خود می‌زنیم. در وطن عزت و احترام هست، اما در اینجا بی‌عزتی و بی‌حرمتی و بدتر از اینها دلسردی و دلشکستگی از در و دیوار می‌بارد. در وطن حقوق و دستمزد بالاست، اما در اینجا کمتر از $\frac{1}{2}$ دستمزد آنجا را دریافت می‌کنیم. در وطن رضایت‌خاطر و خرمی، نشاط می‌بخشد، اما در اینجا ناخشنودی و غم، جان را می‌آزارد و روح را افسرده می‌کند. زندگی در وطن آرامش‌بخش است و امن، اما در اینجا دلهره‌آور و ناامن، خطرناک و بی‌هیچ‌گونه امنیتی. در وطن آزادی عمل داریم، اما در اینجا نه آزادی، که اسارت و بردگی نصیب ماست.»

کارگاه و کارخانه‌هایی که کمپانی تأسیس نموده بود، از یک یا دو نفر و گاه تا ۵۰ نفر کارمند داشت که در اتاقهایی که بر روی سالن کار بنا شده بود، زندگی می‌کردند، تا پایان قرن زنها حق اقامت در این اتاقها را نداشتند، ولی در پایان قرن به متأهلان اجازه داده شد، تا همسران خود را همراه آورده و در این اتاقها سکنا دهند و یا در شهر خانه‌ای اجاره و یا حتی بخرند. بیشتر این کارگاهها دارای باغچه و باغ دلگشایی بود؛ گویی نوعی رقابت پنهانی بین کارکنان این کارگاهها بر سر باغ و باغچه وجود داشت بویژه باغ دفتر مرکزی در سورات بسیار تماشایی و زیبا بود.

و اما، رفته‌رفته قراردادهای استخدامی پنج ساله با کارمندان، جای خود را به قراردادهای بلندمدت داد و کارمندان و کارکنانی استخدام می‌شدند که تمام عمر کاری خود را در خدمت کمپانی بگذرانند. پستهای استخدامی کمپانی به ترتیب از دون‌پایه به بالا به شرح زیر خلاصه می‌شد.

۱- کارآموز^۶ ۲- کارآموز ارشد ۳- کارآموز باتجربه ۴- تاجر کارآموزه-
تاجر کاردریده ۶- مشاور و رای زن ۷- رئیس یا فرمانروا. کشیش، پزشک (بویژه جراح) و ناخدای کشتی، از مقامهای ارشد کمپانی محسوب می شدند.
زندگی در کارگاهها بسیار شبیه به زندگی در انگلستان بود، در سر میز هرکس بر حسب مقام ارشد خویش، محلی از پیش تعیین شده داشت. قبل از غذا به سلامتی شاه، به موفقیت کمپانی و به سلامتی همسران در انگلستان مانده کارکنان، جامهای شراب سرکشیده می شد. غذای عمده روز ناهار بود که در روزهای یکشنبه با تشریفات و تفصیل بیشتری، صرف می شد و نوشیدن برندی و شراب به حدافراط می رسید، لباسهایی که بر تن می کردند لباسهای انگلیسی تنگ و چسبان و ضخیم بود که به هیچوجه مناسب آب و هوای منطقه نبود.

بهترین شخصیت کمپانی در آن زمان، اواخر قرن هفده، در هندوستان «توماس پیت THOMAS PITT» بود. توماس پیت کار خود را در شرق با میان برزنی آغاز کرد و در این راه به موفقیت زیادی هم رسید و اسباب خشم کمپانی را فراهم آورد. کمپانی که سخت در تلاش بود تا انحصار تجارت را تنها برای خود در این نواحی حفظ کند. علیرغم تمام کوششهایی که برای دستگیری و یا تعقیب پیت از مجاری قانونی انجام داد، موفق نشد آزادی عمل او را سلب کند، در عوض توماس پیت، موفق به اخذ پروانه تجارت از حکام محلی نیز شد. سرانجام توماس پیت با پیگیری و ابرام کمپانی، در بدو ورود به انگلستان توقیف و به پرداخت یک هزار لیره جریمه محکوم شد، که البته این مبلغ برای توماس آنقدرها قابل توجه نبود، بویژه که در نشست بعدی

۶- این کارآموزان فارغ التحصیلان مدرسه وابسته به بیمارستان حضرت مسیح در رشته بازرگانی تحصیل کرده بودند.

دادگاه، جریمه از هزار لیره به چهارصد لیره تقلیل یافت. پس از این ماجرا توماس پیت، به نمایندگی مجلس عوام انگلستان برگزیده شد و بعد از چند دوره نمایندگی مجلس تصمیم گرفت به هندوستان باز گردد تا کار بازرگانی و ثروت‌اندوزی خود را دنبال کند، کمپانی هند شرقی، به محض باخبری شدن از تصمیم توماس پیت، طی اقدام حساب‌شده‌ای وی را راضی به خدمت در تشکیلات خود کرد و توانست او را به عنوان یک کارمند ارشد زیر نظر و کنترل خود درآورد؛ کار عاقلانه‌ای که کمپانی هرگز نمی‌توانست در مورد توماس پیت رقیب، اعمال کند. توماس پیت با سمت مدیرعامل و رئیس قلعه جورج قدیس در سال ۱۶۹۷ به هندوستان بازگشت؛ قلعه جورج قدیس یا مدرس که شهر تازه و نوپایی بود مکان بسیار مناسبی برای فعالیت‌های توماس پیت شد و از این‌روی به وی در مدرس بسیار خوش‌گذشت، او در اندک مدتی توانست به عنوان یک مدیرعامل مورد قبول همگان و مردم‌پسند، شناخته شود.

توماس پیت مدت سیزده سال توسعه و گسترش سریع کمپانی را در هندوستان رهبری کرد، او که با دیده حقارت به هندیها می‌نگریست و رفتاری تحقیرآمیز با آنها داشت، پیوسته اصرار می‌کرد که هندیها حتماً باید در حضور انگلیسیها به طرز بسیار محترمانه‌ای رفتار نمایند وی گفت قبل از همه باید به هندیهایی که در حول و حوش کمپانی به خدمت مشغولند و در دسترس ما هستند، نظم و ترتیب و اطاعت محض را آموخت و اگر لازم باشد، مجازاتشان هم کرد. انگلیسیها که طی سالیان دراز با مقررات عجیب و غریب رایج در هند، به اندازه کافی طعم حقارت و خفت را چشیده بودند، حالا نوبت‌شان بود که آقای و سروری کنند؛ بخصوص که برای آن مقررات و خرافات و سنت‌ها، هیچ ارزش و احترامی قایل نبودند.

توماس پیت از خیل افسران عالیمرتبه کمپانی، اولین افسری بود که سخت

اعتقاد داشت، انگلیس و انگلیسیها، برای همه چیز پاسخ لازم را دارند، و هیچ مشکلی نیست که راه حل آن، نزدشان نباشد. توماس پیت هم، همانند اسلاف خود نمی توانست از وسوسه کار و کاسبی به سود شخص خود، در امان بماند، او حتی زمانی که رسماً در استخدام کمپانی بود، همپای کار در کمپانی و اداره امور آن، تمام هم و غم خود را روی معاملات الماس نهاد و بدین طریق به تدریج بر ثروت شخصی خود افزود. الماس معروف به «پیت» که به نام او شهرت دارد، شاه جواهر جواهرات خاندان سلطنتی فرانسه گردید. او در یک معامله الماس مبلغ یکصد هزار لیره سود برد و این رقم فوق العاده بالایی در آن زمان بود. با این همه از نظر کمپانی توماس پیت دارای نکات مثبت فراوانی بود. او در دوران مدیریت خود، به نیروی تدبیر و کاردانی، سبب شد تا نفوذ انگلیسیها در شرق هندوستان دستخوش هیچ گونه رکود و پس روی نشده و حتی گسترش بیشتری یابد.

در سال ۱۷۰۰ میلادی انگلیسیها جای پرتغالیها را هم در هندوستان گرفتند و خودشان ماندند و میدان بلامنازع و بی رقیب هندوستان. کمپانی تلاش می کرد که شکستها و عقب ماندگی های خود را در تجارت با هند شرقی، ایران و حتی چین، در هندوستان جبران کند و آن را به مرکز فعالیتهای بازرگانی خود تبدیل نماید. چنین به نظر می رسید که انگلیسیها هیچ رقیب جدی در میان ملل اروپایی برای یکه تازی خود در هندوستان، این شبه قاره پر جمعیت، وسیع و فوق العاده غنی از لحاظ منابع طبیعی، و ثروتهای خصوصی، ندارند.

در سال ۱۷۰۷ میلادی اورنگ زیب، چشم از جهان فرو بست، او آخرین امپراتور از تبار مغول، توانسته بود، با ظرافت خاصی، یکپارچگی هندوستان را حفظ نماید؛ ظرف چند ماه پس از مرگ او، قلمرو وسیعی را که امپراتوران مغول با سیاست و تدبیر، به صورت متمرکز و دست نخورده، نگاه داشته بودند، موجی از نا آرامی و هرج و مرج فرا گرفت و مقدمات از هم پاشیدگی

این سرزمین پهناور چیده شد. عاملان اولیه این از همپاشیدگی، سیکها و «ماراتاه‌ها MARATAS» بودند؛ اما واقعه مهم‌تری که در طی دهه‌های آخر این قرن اتفاق افتاد، تأسیس شرکت هند شرقی فرانسه بود که در سال ۱۶۶۴ میلادی فعالیت خود را آغاز کرد، هرچند از دیدگاه کمپانی هند شرقی انگلیس، این شرکت فرانسوی، رقیبی خطرناک‌تر از هلندیها به حساب نمی‌آمد.

۲- کارناتیک CARNATIC

کمپانی هند شرقی انگلیس در بازرگانی با شبه‌قاره هند خود را در وضعی بحرانی و در سرزمینی پراگتشاش و بی‌قانون، و در روزگاری حتی نامناسب‌تر از روزهای ورود اولین کشتیهای کمپانی به این نواحی می‌دید. در زمان سلطنت اورنگ زیب موقعیت اجتماعی هندوها در مقایسه با مسلمانان بسیار پایین بود. سرسخت‌ترین دشمن امپراتوران مغول، هندوهای ماراتا بودند که در سرزمینهای ماورای بمبئی زندگی می‌کردند و در سراسر هندوستان به صورت ارتشی پراکنده، همانند همقطاران خود در سایر کشورهای آسیا، پخش بودند و گهگاه حکومتی را شکست داده و ساقط کرده و بر جای آن تکیه می‌زدند و این ماجرای بسیار عادی و تکراری در سراسر کشورهای آسیایی بود؛ حکومت کشوری را قهرآمیز و به قدرت نظامی به دست آوردن و سپس از آن جا به سرزمینهای دیگر هجوم بردن. مغولها خود نمونه‌ای از این نوع نیروهای کوچنده و قهریه بودند که خود نیز فدای چنین شیوه‌ای شدند و از میان رفتند.

مدت یک قرن انگلیسیها در هندوستان، در نهایت صلح و آرامش، داد و ستد و تجارت نمودند. شهرهای بمبئی و مدرس را بنا نهادند، کلکته را توسعه و گسترش دادند؛ اگرچه کارمندان کمپانی در محل، چندان اطلاع و توجهی به این‌گونه فعالیت‌های فراتجاری نداشتند، اما در مجموع این کمپانی بود که

می‌کوشیدند تا با حکام و مردم محلی، در نهایت صلح و صفا، همکاری و مدارا کند، و اعتقادی راسخ نیز بر این اصل داشت و پیوسته از کارکنان خود به تأکید می‌خواست که: «صداقت استخوان‌بندی و پایه و اساس بهبود و ارتقای مالی است».

«گوشه‌های خود را برای شنیدن شکایات باز نگاهدارید و اجازه ندهید صدای مظلومی در خیابانهای قلمرو ما به گوش برسد. توجه داشته باشید که کسی از قدرت شما برای سرکوبی دیگران استفاده نکند، از گوشه و کنار شهر سرکشی کنید و مراقب باشید تا چتر عدالت برفراز سر همه مردم گسترده باشد و بر کسی ظلم و تعدی روا نشود. این بهترین روشی است که موجبات گسترش شهرها را فراهم می‌آورد و سبب خواهد شد تا درآمد و عایدات کمپانی نیز بیشتر شود و بالاتر رود».

رقابت با فرانسویها شدید بود ولی هنگامی که بین دو کشور انگلیس و فرانسه جنگی روی می‌داد، همان‌گونه که در زمان سلطنت ویلیام سوم و یا ملکه «آن ANN» اتفاق افتاد این جنگها^۷ سبب درگیری کارمندان دو شرکت در هندوستان نمی‌شد، زیرا شرکت فرانسوی توانایی هیچ‌گونه درگیری را نداشت و انگلیسیها نیز در هندوستان، نسبت به هلندیها احساسات خصمانه‌تری داشتند تا نسبت به دشمنان خود فرانسویها.

با مرگ اورنگ زیب شرایط مناسب و امن برای تجارت و داد و ستد، از بین رفت و جنگهای خانگی شروع شد؛ گروههای مخالف برای در دست گرفتن قدرت در استانها و ایالاتی که مغولها حاکم بودند، با حکومت به جنگ برخاستند موقعیتی استثنایی در هندوستان برای دول اروپایی پیش آمده بود که نظیر آن در گذشته سابقه نداشت، در این خلاء قدرت، اگر مردی پای به

۷ - جنگهای انگلیس و فرانسه در سالهای ۱۶۹۷ - ۱۶۸۸ و ۱۷۱۳ - ۱۷۰۲ میلادی روی داد.

میدان می‌نهاد و اراده می‌کرد صحنه‌گردان وقایع شود، زمان به نفع‌اش بود و احتمال آن می‌رفت که سکانداری کشتی طوفانزده هند نصیبش گردد و آن را در مسیر دلخواه خود هدایت کند. چنین شخصیتی در قالب «ژوزف فرانسیس دپ لیکس JOSEPH FRANCIOS DUPLÉIX» فرانسوی سرسخت‌ترین خصم کمپانی انگلیسی، ظهور کرد و این به سال ۱۷۷۲ میلادی بود، صحنه‌ای که قرعه فال به نام آن اصابت کرد تاسرنوشت هندوستان، برای دو قرن بعدی در آن تعیین شود، کارناتیک بود، سرزمینی در شرق و در ماورای سواحل دریا که شهرهای عمده آن عبارت بودند از «تری چینو پلی TRICHINO POLI» و «آرکوت ARCOT» در ماورای این سرزمین ایالت «مای‌سور MYSORE» قرار داشت در شمال آن ایالت حیدرآباد. در کنار دریا سه پایگاه عمده بازرگانی به صورت قلعه بنا شده بود، در حوالی و روبه‌روی قلعه‌ها، شهرهای مدرس (قلعه جورج قدیس) و قلعه داوود قدیس که هر دو توسط کمپانی هندشرقی انگلیس بنا و اداره می‌شد قرار داشت، بین این دو پایگاه شهر «پوندی‌چری PONDICHERRY» عمده‌ترین شهرک فرانسویان در هندوستان قرار گرفته بود، اروپاییان در حوالی پایگاه و در شعاع یکی‌دو میلی قلعه‌ها سکنا داشتند.

استخدام برای کار در هندوستان بین جوانان اروپا امتیازی نداشت، شرایط زندگی دشوار و میزان مرگ و میر بر اثر بیماری‌های گوناگون بالا بود و فقط افرادی ماجراجو و یا آنانی که شانس فوق‌العاده‌ای برای آینده خود نمی‌دیدند، دست به چنین قمار سرنوشت می‌زدند که با استقبال خطر، به استخدام کمپانی درآیند. این باور بین مردم رواج داشت که فرزندان ناخلف و سرکش برای کار در کمپانی مناسب‌ترند؛ چون فکر می‌کردند، هرکس شیادتر باشد با جیب پرتر باز می‌گردد، و اگر بخت یار نبوده و تصادفاً هریک از این افراد می‌مردند، در گورستان اطراف پایگاه و قلعه خاک می‌شدند، با مرگ این

حسرت نصیبان نیز واقعه‌ای روی نمی‌داد و آب از آب تکان نمی‌خورد و به کسی زیانی نمی‌رسید، اصولاً فقدان این افراد، برای تشکیلات پولساز کمپانی، نه زیانی در پی داشت و نه درد و دریغی، بلافاصله از خیل عظیم داوطلبان کسی دیگر جای خالی‌اش را پر می‌کرد. نمونه بارز این افراد ژوزف دوپ لیکس بود؛ او مثل سایر افراد مایوس و دیگر جوانان سرخورده اروپا به استخدام شرکت هند شرقی فرانسه درآمد و به هندوستان رسید، در اینجا بود که اسباب بزرگی برایش فراهم آمد و او را از گمنامی به شهرت افسانه‌ای رساند. در سال ۱۷۳۱ میلادی او به مقام مدیریت عالی پایگاه «چندر ناگور CHANDER NAGORE» رسید؛ این محل در نزدیکی کلکته، پایگاه عمده فرانسویها و رقیب پایگاه انگلیسیها در بنگال بود.

سالی دوبار، کشتی پس از سفری دراز و طولانی، از فرانسه به این نواحی می‌رسید تا بهای کالاهای نسبی خریداری شده را بپردازد، و این چندان کار وقت‌گیری نبود که اوقات کاری کارمندان را پر کند؛ بنابراین شرکت فرانسوی هند شرقی برای دلمشغولی و رفع بیکاری کارمندان خود، به آنها اجازه داده بود در صورت تمایل، مستقلاً برای خود تجارت کنند، به شرطی که با چین و اروپا وارد معامله نشوند.

دوپلیکس مردی بسیار پرنرزی و فوق‌العاده جاه‌طلب بود، او چنان خود را وقف کار کرد که بزودی موفق شد، حجم معاملات شرکت فرانسوی را در شهر چندر ناگور، هفت برابر کند، در حالی که برای خود نیز آهسته‌آهسته به جمع‌آوری ثروت پرداخت. او توانست دو پایگاه تجاری فرانسه را نیز که به علت رکود و کساد، زیان‌دیده و تعطیل شده بود، مجدداً راه بیندازد. دوپلیکس سالیان دراز در مناطق طاقت‌فرسای گرمسیری کار کرده و از این حیث به جانسختی زبان‌زد بود، هم‌قطاران فرانسوی او را مردی افراطی و غیرعادی می‌دانستند، خود او جز به انگیزه ثروت‌اندوزی، هیچ‌گونه علاقه‌ای

به زندگی در این نواحی نداشت، او از هندوستان و از همقطاران خود نفرت و نیز از میزان مرگ و میر اورپیاییان در بنگال وحشت داشت؛ با این حال در پرتو پشتکار و مدیریت وی، پس از ده سال حجم عملکرد سالیانه شرکت فرانسوی هندشرقی سه برابر شد، در حالی که رقیب سرسخت فرانسویها، کمپانی هندشرقی انگلیس، هرگز از چنین رشدی برخوردار نشده بود. مجموعه این عوامل سبب می شد تا مدیران طراز اول کمپانی انگلیسی از دوپلیکس، حساب برده و به دیده احترام آمیخته به ترس به وی بنگرند. او هرگز برای استفاده از مرخصی به فرانسه باز نگشت، و با وجودی که بیشتر از کلیه همتایان اروپایی خود در کمپانیهای هندشرقی انگلیس، هلند و فرانسه، در سواحل مملو از پشه و مالاریاخیز رود گنگ، که به فاصله زمانی یک سال از فرانسه دور بود، به سر برد، عمری طولانی تر از همه آنها داشت. سرانجام پس از گذشت بیست سال کار و فعالیت بی وقفه در هندوستان ریاست عملیات شرکت فرانسوی هندشرقی در پوندی چری به دوپلیکس بزرگ واگذار شد. پوندی چری که دارای قلعه و باروی مستحکمی بود، تقریباً در یکصد میلی جنوب مدرس از سال ۱۶۸۳ میلادی در اختیار فرانسویان قرار داشت. گرچه کوتاه زمانی هلندیها بر آن حکومت کردند ولی مجدداً فرانسویها آن را باز ستانند، این ناحیه و سرزمینهای ماورای سواحل، مورد تهدید قبیله ماراتا بود و آنها پیشتر از این نیز توانسته بودند، کارناتیک و پایتخت آن آرکوت را به اشغال خود درآورند.

در ژانویه سال ۱۷۴۲ میلادی دوپلیکس وارد پوندی چری شد، او مصمم بود و هر طریق ممکن نظم و ترتیب را به پوندی چری باز گرداند و حجم معاملات را بالا ببرد، او پیش از ورود به پوندی چری بخش عظیمی از ثروت خود را از دست داده و سلامتی اش نیز در معرض خطر افتاده بود. یکبار به فکرش رسید که استعفا دهد و بازنشسته شود؛ اما شایعه جنگ بین انگلیس و

فرانسه، و فکر اینکه این جنگ برای او در کارناتیک امکانات و شانسهای بیشتری به وجود خواهد آورد، انگیزه‌ای بود که وی را در پوندی‌چری نگاهداشت.

در اروپا از سال ۱۷۴۰ میلادی بین فرانسه و انگلیس جنگ بود، اما این جنگ چهار سال بعد یعنی در سال ۱۷۴۴ رسماً اعلام شد و تا سال ۱۷۴۸ به مدت هشت سال ادامه داشت. خبر رسمی جنگ در سال ۱۷۴۵ میلادی به هندوستان رسید و از آن تاریخ به بعد، میان فرانسویها و انگلیسیها در هندوستان یک دوره هفتاد ساله، جنگ و گریز و برخوردهای خونین روی داد؛ دوره‌ای که گاه با رقابتهای سخت و گاه با صلح و آرامش، همراه بود. و اما تا آنجا که به هندیها مربوط می‌شد، و گمانی که از نتیجه‌ی غایی جنگ داشتند، همان بود که دو طرف مخاصمه بعدها به آن رسیدند، با این تفاوت که فرانسویها خیلی زودتر از کمپانی هند شرقی انگلیس دریافتند که هیچ‌یک از دو دولت در هندوستان نیرویی ندارند و کشتیهایی هم که هرچندگاه می‌رسند، نیرویی آنچنان با خود نمی‌آورند که پاسخگوی چنین جنگ فرسایشی باشد، نیروی نظامی محلی هم که از هندیها تشکیل شده اعتقاد و ایمانی به بیگانگان و به کارفرمایان خارجی خود ندارند در نتیجه در چنین شرایطی سودی عاید هیچ‌یک از دو طرف نخواهد شد. در همین هنگام اولین محلی که اعلامیه صلح مبنی بر پایان جنگ انگلیس و فرانسه بدانجا رسید، جزیره موریس در اقیانوس هند بود. فرمانده جزیره موریس دریادار «لابوردونیه LABOURDONNIE» فرانسوی، خود را آماده می‌کرد تا به مدرس حمله کند، مدیران شرکت فرانسوی هند شرقی طی نامه‌های متعدد به دوپلیکس تأکید کرده بودند که از ابراز هرگونه خصومتی با انگلیسیها، خودداری کند. شرکت فرانسوی تقریباً ورشکست شده و شاه فرانسه هم به سبب درگیری شدید در اروپا و امریکا، در اعزام نیرو به هندوستان مردد

بود. دوپلیکس بر حسب وظیفه‌ای که بر عهده داشت با مدیران کمپانی هندشرقی انگلیس در مدرس، کلکته و بمبئی مذاکره کرد تا توافق کنند، بین دو کمپانی و اتباع دو کشور، هیچ‌گونه برخورد در سرزمینهای شرق دماغه امید، روی ندهد. کمپانی هندشرقی انگلیس این پیشنهاد را نپذیرفت و دوپلیکس که قلباً چنی نمی‌خواست از این مسأله بسیار خرسند شده در این هنگام آتش جنگ اروپا به سرزمینهای شرق نیز سرایت کرده بود، شش هفته پس از اعلام جنگ، چهار هنگ دریایی، انگلستان را به قصد هندوستان ترک نمود، این نیروی اعزامی متعلق به وزارت دریاداری انگلستان بود و ربطی به کمپانی هندشرقی نداشت. ناوگان مزبور، موفق به تصرف چهار کشتی فرانسوی شد، این عمل، خشم شدید دوپلیکس را فراهم آورد و او به این نتیجه رسید که بایدبر خلاف دستور رؤسای شرکت متبوع خود به انگلیسیها حمله کند. به همین‌منظور، پیشنهاد کمک نظامی دریادار لابوردنیه فرمانده جزیره موریس را پذیرفت. نواب کارناتیک را هم تشویق کرد تا جانب فرانسویها را گرفته و به وی بپیوندد. شهر مدرس در آن زمان غنی‌ترین و پرجمعیت‌ترین شهر هندوستان در ساحل شرقی آن کشور بود، با جمعیتی حول و حوش دویست و پنجاه هزار نفر. با وجود این شهر از حفاظ مناسبی برخوردار نبود و کمپانی هندشرقی انگلیس هم که در مدرس، چون جاهای دیگر هندوستان از حداقل وسایل حفاظتی سود می‌جست، با عجله توانست، نیرویی شامل دویست سرباز هندی که ده نفرشان افسر و تنها دو نفر از افسران انگلیسی بودند، گرد آورد، این دو نیز به سبب ارتکاب جرایم و داشتن سوءپیشینه از انگلستان رانده شده، و دیگر افراد نیرو هم، جملگی از انضباط و تعلیمات نظامی بی‌بهره بودند. کمپانی انگلیسی با چنین نیرویی غیرقابل اعتماد، در برابر نیروی فرانسوی، مرکب از یک هزار سرباز اروپایی به مقابله برخاست. نیروی دوپلیکس به مدرس که رسید، شهر را زیر آتش

کشتیهای خود گرفت و در نتیجه مدرس پس از چند ساعت، بی‌هیچ قید و شرطی تسلیم شد که البته این واقعه برای انگلیسیها روی داد افتخار آمیزی نبود، و به همین جهت در کتابهای تاریخ، تنها اشاره گذرایی به آن شده است. دوپلیکس می‌خواست که در قبال دریافت غرامت سنگین به وجه رایج محلی، تعمیر کامل و برگرداندن چهار کشتی ناوگان فرانسه که توسط انگلیسیها تصرف شده بود، تعهد برقراری و تداوم صلح و پرهیز از هرگونه برخورد در مدت جنگ میان انگلیسیها و فرانسویان ساکن زمین‌های شرق دماغه امید، به مدرس امان دهد تا از صدمات و آسیبهای بیشتر مصون بماند و این برخلاف نظر لابوردنیه بود. از همین‌روی روابط میان دوپلیکس و دریادار لابوردنیه بر سر اینکه با مدرس چه کنند و یا درباره جنگ و صلح چه تصمیمی بگیرند، به سردی گراییده و کار به خصومت و نفاق کشیده شد. لابوردنیه حتی در نظر داشت شهرک پوندی‌چری را نیز به آتش کشد، هدف اصلی او از این کارها و ادامه جنگ فقط افزایش ثروت شخصی خود بود. سرانجام لابوردنیه با دریافت غرامت بسیار به جزیره موریس باز گشت و چون اعمال او خوشایند حکومت فرانسه نبود، او را از مقام فرماندهی عزل کرده و به فرانسه فرا خواندند و به مدت سه سال در زندان باستیل محبوسش کردند، لابوردنیه پس از آزادی از زندان، چندان عمری نکرد و بزودی درگذشت.

دوپلیکس به عنوان فرمانده عالی فرانسه در هندوستان ابقا شد، به فرمان او تأسیسات کمپانی هند شرقی انگلیس در مدرس ویران شد و کلیه کارکنان کمپانی دستگیر و زندانی گشتند، پس از آن به تخریب قلعه داوود قدیس که درپانزده میلی جنوب پوندی‌چری بود، پرداخت. در میان افسران انگلیسی قلعه داوود قدیس جوانی بود بیست و چند ساله به نام «رابرت کلایو» (ROBERT CLIVE) که دست تقدیر او را در نقش یکی از دو شخصیت

صاحب نامی برگزید که سرنوشت کمپانی هندشرقی انگلیس را، که آن روزها می‌رفت تا بر اثر تهاجم بی‌امان فرانسویها، به خاک فنا نشیند، عوض کرد، رابرت کلایو در یک خانواده غنی کشاورز که دارایی خود را از دست داده بود، در ایالات «شوربشایر» انگلیس به دنیا آمد، سابقه خانوادگی بیشتر بزرگان انگلیس نظیر کلایو بود، چراکه اکثر آنها در یک خانواده غنی و ثروت از دست داده تولد یافته بودند. دوران بچگی و جوانی کلایو مملو از شرارتهای و شیطنتهای کودکانه و جوانانه بود. وحشت به جان کسبه محل می‌انداخت و با گروه حمایتی که به دور خود جمع کرده بود، در قبال دریافت دستمزد و در حقیقت نوعی باجگیری، مراقبت از آنها را به عهده می‌گرفت، سرانجام خانواده او، وی را به مدرسه بازرگانی تایلر در لندن فرستاد، او که فردی سرکش و گریزان از درس و کتاب بود، در آنجا هم کاری از پیش نبرد و تحصیل را ناتمام گذارد، چنین به نظر می‌رسید که هندوستان، مکان مناسبی برای شرورانی نظیر اوست، عاقبت در هیجده سالگی، پدرش او را به استخدام کمپانی درآورد و با شغل دفترداری عازم هندوستان شد. شکی نیست که کلایو با آن سابقه خانوادگی دارای ویژگیهایی بود که او را از سایر اراذل و اوباش و افراد ناشایستی که در هندوستان در خدمت کمپانی بودند، متمایز می‌کرد. کارفرمایان او، وی را جوانی پرکار و صبور و الگوی یک جوان مطلوب می‌دانستند و همقطاران او را ماجراجو و جسور به حساب می‌آوردند. کلایو صلابت بخصوصی داشت، خوش‌شانس بود و می‌دانست چه‌گونه توجه رؤسای خود را جلب کند، کار دفترداری را بسیار یک‌نواخت و کشنده‌ای می‌دانست، شمارش عدلهای کالا و تنظیم صورت‌حساب، برایش زندگی ایده‌آلی نبود، پنج لیره استرلینگ حقوق در سال، نمی‌توانست، مشوق او به ادامه کار باشد، آب و هوای نامطبوع و یک‌نواختی کار او را افسرده کرده بود و جان و دلش در هوای بازگشت به

انگلستان، پر می‌کشید و به اصطلاح بیماری دوری از خانه و کاشانه او را رنج می‌داد. دوبار دست به خودکشی زد؛ اما ظاهراً توفیق او در این کار کمتر از توفیق او در زندگی روزمره‌اش بود. دبوراً شکست در خودکشی، درحالی که اسلحه کمربند او کاملاً بی‌عیب و نقص به نظر می‌رسید، او را سخت تحت‌تأثیر قرار داد و به این اندیشه واداشت که حتماً خواست خداوندی مانع مرگ او شده و او را برای کارهای بزرگتری زنده نگاه داشته است. وقتی که به این نتیجه رسید، با شادی و دلگرمی بیشتری به کار یک‌نواخت هر روزه‌اش پرداخت؛ با این هدف که باید در زندگی پیشرفت کند و به اوج شهرت برسد. هنگام جنگ با فرانسه، کلایو به شاخه نظامی کمپانی انتقال داده شد و این نقل و انتقال برای جوانانی به سن و سال و به خلق و خوی او، بی‌تردید، بسیار عادی بود. کلایو در هنگ قلعه داوود قدیس به عنوان سرباز ساده به خدمت مشغول شد این قلعه برای کمپانی انگلیسی بسیار اهمیت و ارزش داشت؛ زیرا که آخرین پایگاه کمپانی در سواحل «کورومندل CORO MANDEL» و نیز حیاتی‌ترین و سودآورترین پایگاهها در هندوستان بود با موقعیتی بسیار حساس؛ نواب حاکم نیز دائماً میان فرانسویها و انگلیسیها، جهت عوض می‌کرد و هرچندگاه جانب یکی از آنها را می‌گرفت و سرانجام هم به فرانسویها و دوپلیکس پیوست. هیأت‌مدیره کمپانی در لندن و در هندوستان به ضرورت حضور یک ارتش منظم انگلیسی در کارناتیک، کاملاً پی برده بودند، در مکاتبات مربوطه به این دوره، صحبت از فعالیت‌های شدید کمپانی در انگلستان و اروپا، بخصوص در سوئیس، برای گردآوری یک نیروی نظامی و مشکلات عدیده بر سر راه تشکیل آن، بخوبی منعکس شده است. در این هنگام یک نیروی تقویتی به همراه مقادیری پول وارد هندوستان شد که وجودش در آن موقعیت، بسیار مغتنم و ارزنده بود و مهمتر از آن ورود سرگرد «استرینگرلارنس STRINGER LAWRENCE» بود

که به منظور به عهده گرفتن فرماندهی ارتش کمپانی در قلعه داوود قدیس به هندوستان اعزام شد. شش ماه پس از ورود او یک ناوگان جنگی تحت فرمان دریادار «ادوارد بوسکانون EDWARD BOSCAWEN» به منظور راه‌بندان مسیر دریایی بندر پوندی‌چری و ویرانی کامل آن وارد این بندر شد، به همراه دریادار مذکور اولین گروه از سربازان و افسران ارتش انگلیس به منظور تقویت نیروی کم‌اهمیت کمپانی به هندوستان رسیدند و بدین طریق اولین نفرات ارتش انگلیس در تاریخ ۲۹ جولای ۱۷۴۸ میلادی به خاک هندوستان پای نهادند. پیش از آن کمپانی در سال ۱۶۸۶ یک ارتش محلی به نام «ئی. آی. سی EIC» مخفف نام کمپانی هندشرقی انگلیس، در بمبئی تشکیل داد و در پی آن هم نظیر چنان ارتشی را در سال ۱۷۴۶ در مدرس و در سال ۱۷۵۴ در بنگال به وجود آورد. هنگامی که بوسکانون به همراه یک هنگ از ارتش سلطنتی انگلیس وارد صحنه شد، هیأت مدیره کمپانی با پوزش‌خواهی فروتنانه‌ای از استرینگرلارنس، به وی اعلام نمود که از این پس بوسکانون که به منظور حمایت از تاج و تخت انگلستان به این دیار اعزام شده، فرماندهی کل نیروهای زمینی - دریایی ارتش‌های سلطنتی و کمپانی را بر عهده خواهد داشت.

از محاصره پوندی‌چری بزودی دست کشیده شد و علت آن نیز چیزی جز بی‌عرضگی و بی‌تصمیمی بوسکانون، و اراده قوی رقیبش دوپلیکس نبود، گفته می‌شد که همسر دوپلیکس در تصمیم‌گیری و پایداری وی نقش مؤثری داشته، چون دوپلیکس افسانه‌ای در دست او همچو موم، آلت بی‌اراده‌ای بیش نبود. دو ماه پس از برداشتن محاصره پوندی‌چری، جنگ بر سر تصاحب^۸

۸ - جنگ‌های تصاحب اتریش از سال ۱۷۴۰ تا ۱۷۴۸ میلادی میان فرانسه و انگلیس ادامه داشت.

اتریش هم به پایان رسید. دوپلیکس به مقام مدیر شرکت فرانسوی هند شرقی ارتقا یافت و به دریافت نشانهای عالی مفتخر شد. بر طبق معاهده صلح میان انگلیس و فرانسه، منطقه «سنت لوئیز» در امریکا، علیرغم خشم و اعتراض ساکنان نیوانگلند (انگلستان جدید، امریکای کنونی) به فرانسویان که فاتح جنگ بودند، واگذار شد و در قبال آن مدرس مجدداً در اختیار انگلیسیها قرار گرفت. گویانکه هندیها چندان دلخوشی از این مسأله نداشتند، ولی کاری هم از دستشان برنمی‌آمد و دیگر همه‌چیز مثل سابق شده بود، اما با کمی اختلاف.

و بار دیگر فرانسویها و انگلیسیها هم بر سر هندوستان با یکدیگر جنگیدند.

و اما مسأله مهمی که به علت بروز جنگ به گونه‌ای آشکار مشخص شد، این بود که نیروهای هندی از آنچنان کارآیی و آموزش نظامی برخوردار نبودند و قابلیت برابری و برخورد با نیروهای اروپایی را نداشتند؛ بویژه که این نیروها از سلاحهای پیشرفته‌تری بهره می‌بردند. دلیل روشنش این‌که، نواب کارناتیک بارها در برابر تهاجم دایمی نیروهای دوپلیکس و انگلیسیها به سرزمینهای زیر فرمانش، به اعتراض شفاهی اکتفا می‌کرد و جرأت و توان پاسخگویی نظامی به این تجاوزات را نداشت. در چنین اوضاع و احوالی، رئیس قلعه داوود قدیس در مورد هندیها و هندوستان، به مدیران کمپانی هند شرقی در لندن نوشت: «با این ارتش کوچکی که در اختیار داریم، می‌توانیم تمام هند را به آسانی تسخیر نماییم. این سرزمین پهناور وسیع و سوسه‌انگیز و پرجمعیت در انتظار ماست، درست همانند میوه رسیده‌ای که اگر به موقع چیده نشود، گندیده خواهد شد و فرو خواهد افتاد. حاکمان مغول هم در مناطقی که فرانسویها و انگلیسیها باهم رقابت داشتند، فاقد قدرت بودند و تنها از نام امپراتور به عنوان مجوزی برای انجام هر کاری استفاده

می‌شد و دیگر هیچ. هم فرانسویها و هم انگلیسیهای مقیم هند، هیچ‌کدام نمی‌توانستند موقعیت مناسبی را که برای تسخیر هندوستان به وجود آمده بود، نادیده بگیرند؛ اما مدیران کمپانی در انگلستان با نادیده گرفتن چنان پیشنهادی و چنین موقعیتی، کار را به دفع‌الوقت می‌گذراندند. در عوض، مدیران کمپانی در هندوستان، با استفاده از این بی‌توجهی آنها و به بهانه بعد مسافت و کندی ارتباطات با لندن که آزادی عمل فراوانی برای خود قایل بودند، سرانجام در مدرس و تحت فشار بوسکاون، یکی از شاهزادگان هندی را تحت حمایت خود گرفته و او را به تخت سلطنت نشاندد و مقرر حکومتش را نیز در شهر «تن جور» TAN JORE در جنوب کارناتیک قرار دادند و در ازای این خدمت، موفق به اخذ قطعه زمین بسیار وسیعی در کنار دریا در ایالت «دیوی کوتاح» DEVICOTAH از کیسه کرامت شاه دست‌نشانده خود شدند. این اولین قطعه زمینی بود که انگلیسیها در هندوستان به تملک خود آوردند، و این توفیق، تنها در پرتو دانش نظامی و آینده‌نگری سرگرد استرینگرلارنس نصیب کمپانی شد. سرگرد استرینگرلارنس اولین فرمانده نیروهای نظامی انگلیس در هند، مردی یله و شجاع، پنجاه ساله بود که دولت انگلیس به هنگام جنگ فرانسه او را با حقوق ناچیز هشتصد و بیست لیره در سال به هندوستان اعزام نمود تا نیروهای نظامی کمپانی را فرماندهی کند، او موفق شد ظرف مدت کوتاهی این نیروی خودکامه و پراکنده را به یک ارتش منضبط انگلیسی تبدیل نماید، لارنس مرد فوق‌العاده با هوش و تیزبینی نبود، ولی در عوض انسانی بود مصمم و سربازی مقاوم، که با شرایط حاکم بر هندوستان آشنایی کامل داشت و به موقع و براساس احساس و دریافت‌های شخصی خود و نه بر پایه فرضیه‌های کلیشه‌ای و به ظاهر منطقی، عمل می‌کرد، او بر همین شیوه استثنایی و با اتکال به نفس، به کامیابیهای زیادی دست یافت آنچنان که پاره‌ای از مورخان او را پایه‌گذار ارتش نوین

هندوستان می‌دانند و این نظر چندان نادرستی هم نیست. معروف است کمپانی هند شرقی انگلیس در تاریخ ۲۳ مارچ ۱۷۵۷ میلادی به وی اختیار داد تا فرد نظامی شایسته‌ای را برای فرماندهی نیروهای قلعه ویلیام، برگزیده و به کار گمارد او در اجرای این دستور کمپانی، خود را برگزید و منصوب کرد.

حمایت از پادشاهان عروسی و دست‌نشانده ادامه داشت. دوپلیکس به کمک همسر و برادر همسر خود قلمرو فرانسویها را گسترش داده و موفقیت‌های بسیار زیادی برای فرانسه در پوندی‌چری و کارناتیک به دست آورد. اختلاف اصلی کمپانیهای انگلیسی و فرانسوی با یکدیگر، بر سر انتخاب فردی بود که باید به عنوان سلطان، تاج و تخت کارناتیک را از آن خود کند و از همین‌جا بود که پس از پایان جنگ تصاحب اتریش، جنگ برای به چنگ آوردن کارناتیک نیز بین فرانسه و انگلیس شروع شد. سلطان دست‌نشانده انگلیسیها در قلعه شهر تری‌چینپولی، می‌زیست. سالیان درازی بود که جنگ در گرداگرد این شهر ادامه داشت، در حالی که انگلیسیها و فرانسویها هر دو به صورت ابلهانه‌ای تظاهر به بی‌طرفی نموده و دست داشتن خود را در جنگ کتمان می‌کردند. لارنس در خاطرات خود می‌نویسد: «روزی پیامی از سوی «مسیو دو آتویل D AUTEUIL» بدین شرح به من رسید: «اگرچه در بسیاری از مسایل با یکدیگر بطور خصمانه رقابت می‌نماییم ولی هرگز نه قصد داریم و نه می‌خواهیم که یک قطره خون اروپایی بر زمین ریخته شود، و چون از موقعیت مکانی پایگاههای شما در این سرزمین بی‌اطلاعیم، خاطرنشان می‌کنیم، اگر بر خلاف میل ما، بر اثر اصابت گلوله‌ای خون یک انگلیسی ریخته شود، ما خود را مسئول این خونریزی نمی‌دانیم.» در پاسخ به پیام آور گفتم از قول من به رئیس خود بگو: «من پرچم انگلیس را بر فراز پایگاههای خود برافراشته‌ام و اگر شما به خود

زحمت دهید و سری بچرخانید، پرچمهای ما را خواهید دید که همه جا در اهتزاز است، بدانید که من هم مثل شما از ریختن خون اروپاییان نفرت دارم، اما اگر گلوله‌ای به جانب ما روی آورد، ماهم ناگزیر پاسخ آن را با گلوله خواهیم داد.»

و اما در مورد کاندیداهای سلطنت باید گفت که کاندیداهای دوپلیکس برای تصاحب تاج و تخت از کاندیداهای انگلیسیها قوی‌تر بوده و شانس بیشتری داشتند و عاقبت هم پس از منازعات فراوان، فرانسویان یکی از آنها را به عنوان حاکم شهر «دی‌کان DECCAN» و دیگری را به سمت نواب کارناتیک، که در واقع تمامی سرزمین‌های جنوب هندوستان را در بر می‌گرفت، بر تخت نشاندند، در عوض کاندیدای انگلیسیها را بجز پایگاهش در تری‌چینوپلی، سرزمین دیگری نصیب نشد، که آن هم بر اثر پافشاری شدید انگلیسیها میسر گردید. فرانسویها در عین حال سرزمینهای وسیعی را در سواحل دریا به تملک خود درآوردند و غنایم فراوانی بصورت جواهر از مردم مطالبه کرده و گرفتند. در این زمان دوپلیکس در اوج قدرت خود بود و بر سراسر جنوب هندوستان حکومت می‌کرد، او آنچنان نفوذ و اعتباری برای خود فراهم آورد که امپراتوران قدرتمند مغول حتی به آن عظمت نرسیده بودند. در چنین احوال، به نظر رسید که شرکت فرانسوی، بازرگانی جنوب هند را در اختیار خود دارد و طبیعتاً امکان گسترش دایره عملیات و نفوذش در شمال نیز روبه فزونی خواهد نهاد. دوپلیکس به شیوه هندیها لباس می‌پوشید که به نظر دوستانش بسیار مسخره و دل‌قک مآبانه جلوه می‌نمود. در حیدرآباد هم فرانسوی دیگری به نام «چارلز بوسی CHARLES BUSSY» بی‌آنکه از سوی دولت فرانسه تأیید و یا منصوب گردد، به گونه‌ای خودکامانه و خودخواسته بر میلیونها نفر حکومت می‌کرد. ولی بطور قطع، هیأت مدیره شرکت فرانسوی، در پاریس این‌گونه نقشه‌های جاه‌طلبانه در

سر نداشت و اعمال کسانی چون بوسی را نمی‌پسندید. کمپانی هند شرقی انگلیس هم در هند به این نوع جاه‌طلبی‌ها نمی‌اندیشید و به همان پایگاههای خود در مدرس و قلعه داوود قدیس در جنوب، قانع بود.

لارنس که از عدم پشتیبانی جدی دولت انگلیس و همچنین دخالت‌های بی‌مورد مدیران کمپانی در لندن، در امور نظامی کمپانی در هندوستان، به جان آمده بود، بناچار استعفا داد و به لندن بازگشت، دومین نفر پس از او سروان جوان و لایق رابرت کلایو بود که او نیز استعفا داد و به جمع انگلیسیهای غیرنظامی که زندگانی ملالت‌آوری در هندوستان داشتند، پیوست. در مدرس هم عده‌ای از افسران ارتش بر اثر نارضایتی شدید، دسته‌جمعی استعفا دادند. همه‌چیز حاکی از آن بود که آینده روشنی برای کمپانی در هندوستان وجود ندارد و اگر هم آینده‌ای باشد، بی‌اهمیت و ارزش است. و این در حالی بود که فرانسویها همچنان به پیشرفت و گسترش نفوذ خود ادامه می‌دادند. هنگامی که پرچمهای فرانسه در حوالی مرزهای قلعه داوود قدیس به اهتزاز درآمد، عرق ملی انگلیسیها به جوش آمد، رئیس این پایگاه شخصی به نام «توماس ساندر THOMAS SANDERS» فردی بسیار خونسرد و کم‌حرف ولی با ابهت بود و تاریخ هنوز نمی‌دانست که او یکی از برجسته‌ترین انگلیسیهایی خواهد شد که پای بر خاک هندوستان نهاده است. در چنین موقعیتی مقامات کمپانی در هندوستان تصمیم گرفتند تا با یک اقدام سریع و نهایی به وضع نامطمئن و متزلزل خود، سر و صورتی بدهند و این زمانی بود که در اروپا، فرانسه و انگلیس دست از جنگ کشیده و در صلح به سر می‌بردند اما نیروهای متحد دوپلیکس شهر تری‌چینوپلی را در محاصره داشتند و اگر می‌شد این نیرو را عقب زد و نواب دست‌نشانده دوپلیکس را شکست داد، ضربه شدیدی به پرستیژ دوپلیکس و به تبع آن به اعتقاد و پرستیژ فرانسه وارد می‌شد؛ که پرستیژ در آن روزگاران همه‌چیز و برتر از

همه چیز برای این دو کشور متخاصم بود.

رابرت کلایو که از زندگانی غیرنظامی دلزده شده بود، دوباره به ارتش کمپانی پیوست، او پیشنهاد کرد که نیروهایش به شهر آرکوت مرکز کاتانیک که پایتخت نواب دست‌نشاندهٔ دوپلیکس بود و از لحاظ اهمیت و موقعیت نظیر نداشت حمله کند و معتقد بود با این عمل نیروی هوادار دوپلیکس ناگزیر خواهد شد برای نجات آرکوت از محاصرهٔ تری‌چینوپلی دست بردارد.^۱ این یک پیشنهاد بسیار جسورانه بود و با توجه به شک و تردیدها و بی‌تصمیمی‌های گذشته، پذیرش و تأیید آن از سوی مدیران کمپانی، بعدی به نظر می‌رسید. اما شخصیت کلایو و اعتقاد راسخ او به این نقشه، رئیس پایگاه را که قبلاً دربارهٔ استعداد و شایستگی او از سرهنگ استرینگرلارنس، سخنان بسیار شنیده بود، واداشت این پیشنهاد را بپذیرد و به عنوان آخرین تیر تیرکش از آن بهره گیرد؛ بنابراین دستور داد کلیهٔ مردان سالم پایگاه برای خدمت نظامی تحت رهبری کلایو اعزام شوند. در ۲۶ آگوست ۱۷۵۱ میلادی نیروی زیر فرمان کلایو از مدرس به سوی آرکوت به حرکت درآمد. کلایو جوان بیست و پنج ساله و بی‌تجربه، فرماندهی دویست سرباز انگلیسی و سیصد سرباز محلی و هشت درجه‌دار، به اضافهٔ سه دستگاه توپ رابر عهده داشت، نیمی از سربازان انگلیسی‌تبار این ارتش کوچک در حقیقت کارمندان کمپانی بودند که از آتش عشق و شور وطن‌خوانی که در نهاد کلایو روشن بود، گرمی گرفته و به پیروی از او به شاخهٔ نظامی پیوسته بودند. این نیرو در شرایط جوی بسیار بد و نامساعد، در حالی که بارانهای شدید مناطق حاره، آن را به رگبار بسته و توفاهای موسمی آزارش می‌داد،

۹ - تاریخ‌نویسان متأخر اعتبار این پیشنهاد را به رابرت کلایو می‌دهند، اما در حقیقت روح او، از این نقشه خبر نداشت و این تصمیم توسط دیگران گرفته شده بود.

توانست ظرف پنج روز، خود را به پانزده کیلومتری شهر آرکوت برساند. یک نیروی هزار و صد نفری از فرانسویان، محافظ شهر بود، که افراد آن به محض شنیدن خبر ورود ناگهانی نیروهای انگلیسی، دسته جمعی پابه فرار گذارده و بی آنکه کمترین مقاومتی از خود نشان دهند، شهر را ترک کردند. انگلیسیها از این پیروزی غیرمنتظره بسیار خرسند شدند؛ زیرا تسخیر سرزمینهایی که نواب آن دست‌نشانده فرانسویها بود، بخصوص تسخیر آکورت پایتخت آن، بزرگترین ضربه خردکننده را در طول جنگهای فرانسه و انگلیس در هند، بر حیثیت فرانسویان وارد آورد و این عقب‌نشینی رسوایی غیرقابل جبرانی بود که برای آنها، پیامدهای بدتری نیز به دنبال داشت. این پیروزی، قلعه نیمه‌ویرانی را که نیاز فراوانی به بازسازی داشت، در اختیار کلایو گذاشت و او، پس از آن مردد بود که، چه کند. فکر کرد به مدرس باز گردد. اما بزودی از این فکر منصرف شد، بعد تصمیم گرفت به تسخیر دیگر پایگاههای فرانسویان پردازد که گویا این کار را صلاح ندانست و اقدامی نکرد. در این برزخ تردید و دودلی بود که ساندرز طی پیامی به وی نوشت: «بگذار شما را راهنمایی کرده بگویم که بیشتر از توان خود اقدام نکنید، بهتر است که نیروهای خود را منسجم نگاهدارید.» یکی دیگر از اعضای شورای مشاوران هم به وی نوشت:

«درباره اینکه به فرمانده محترم نوشتید، در نظر دارید در صورت حمله دشمن از شهر «تری‌میدی» TRIMIDI به جای شهر آکوت به عنوان سنگر و ستاد اصلی عملیات خود استفاده کنید، با توجه به اینکه ایشان از شما چنین خواسته‌اند بهتر است که سنگر اصلی خود را در آکوت مستقر کرده و از آنجا مراقب سایر جاها باشید. ضمناً مطلب دیگری را هم می‌خواهم بطور خصوصی و سربسته به شما گوشزد کنم، و آن اینکه، شما می‌دانید که من به پول اهمیت نمی‌دهم، ولی اگر اجازه دهید تا هزینه‌های اردوکنشی از غنایم

به دست آمده تأمین شود، موفق خواهید شد، جایگاه شایسته‌تری برای خود در تاریخ فراهم آورید، تکرار می‌کنم، سعی کنید قبل از رجوع به ما، هزینه‌های سنگین اردوکنشی را از مقامات محلی اخذ نمایید.»

و بدین ترتیب، ساندرز و شورای مشاوران او در قلعه ویلیام، کلایو را به سوی سرنوشت و آینده باشکوه‌تری در تاریخ هدایت کردند.

ساندرز دو هفته پس از اولین پیامی که برای کلایو فرستاد، مجدداً به وی نوشت: «تسخیر آرکوت برای ما عالی‌ترین نتایج را به بار آورده است.» خوشبختانه کلایو هم با همه تردید و دودلی تصمیم گرفت که در آکوت ماندگار شود؛ اگر کلایو به مدرس باز می‌گشت، به یقین دیگر در تاریخ محلی از اعراب نداشت و سخنی از وی در میان نبود و همان‌طور که گفتیم این ساندرز و همچنین شورای مدیران قلعه داوود قدیس بودند که کلایو را به صحنه تاریخ رهنمون شدند.

گرچه کلایو از تجربه نظامی آنچنان برخوردار نبود؛ اما شخصیت نافذ و تأثیرگذاری داشت و از استعداد رهبری فوق‌العاده‌ای بهره‌ور بود. اتفاقاً کم‌تجربگی‌اش در امور نظامی به سود او تمام شد، بدین‌طریق که کلایو تصمیم گرفت، شبانه به دشمن حمله کند، تصمیمی بسیار خطرناک که کمتر فرمانده کارآموزه‌های به استقبالش می‌رفت و در صورت دست زدن به چنین کاری از سربازان کم‌تجربه و به اصطلاح سیاهی‌لشکر خود استفاده می‌کرد. اما کلایو این خطر را پذیرا شد و شبانه به اردوی دشمن شبیخون زد و بدون دادن حتی یک نفر تلفات، شکست سختی به آنها وارد و تارمارشان کرد؛ و این هم پیروزی خیرکننده دیگری برای کلایو بود. پس از این ماجرا پسر نواب عملیات ضدحمله را بر عهده گرفت و با بیش از چهار هزار سرباز هندی تحت فرمان خود از محاصره تری‌چینوپلی دست کشید و برای تسخیر مجدد و بازپس‌گیری آرکوت، پاینخت پدرش، که به تصرف

انگلیسیها درآمده بود، حرکت کرد. دوپلیکس نیز صد و پنجاه سرباز فرانسوی از پوندی چری به کمک وی فرستاد.

کلایو به همراه پانصد سرباز و پنج توپ، در قلعه به انتظار محاصره شدن سنگر گرفت. او از نظر رفتار و کردار برتریهای زیادی بر دشمن داشت؛ با وجودی که زبان هندی نمی دانست، و این تنها نقص فرماندهی وی بر نیروهای هندی تحت فرمانش بود، با این حال نفوذ بسیاری، روی آنها و اطرافیان هندی خود داشت، آنها پیروزیهای درخشانش را نه بر سبیل شانس و اتفاق، بلکه مدیون تجربه و نبوغ نظامی گری وی دانسته و به دیده یک قهرمان قابل ستایش، به او می نگریستند و از این روی بی نهایت به وی علاقه مند و وفادار بودند.

روزهای سخت محاصره یکی پس از دیگری سپری می شد، آب شهر را قطع کرده بودند، بر اثر سوءتغذیه بیماری به جان مدافعین قلعه افتاد، مهمات در حال تمام شدن بود، گندم برای تهیه نان فراوان بود اما از تنوع غذایی خبری نبود، یک نواختی غذا، بویژه سربازان اروپایی را کسل و بی رمق کرده و آنها را به بیماری سوق می داد.

در چنین شرایط و خیمی بود که یک لشکر شش هزار نفری ماراتا که به شیوه معمول خود، در حوالی جنوب هندوستان، در جنگ و گریز بودند و کلایو را به خاطر پیروزیهایش می ستودند، تصمیم گرفتند به یاری اش بشتابند. شایعه حرکت ماراتاهای خوفناک به سوی آرکوت، سبب شد تا پسر نواب، باب مذاکره با کلایو محاصره شده را بگشاید و او را تشویق به تسلیم کند. در آن روزگار تشویق و ترغیب بصورت پرداخت باج و رشوه معمول بود، کلایو با کمال قدرت و شهامت از پذیرفتن هرگونه رشوه خودداری کرد و به دنبال آن پسر نواب با نیروی ده هزار نفره خود حمله ای شدید را به نیروهای کلایو آغاز نمود این نیرو در آن هنگام بیش از سیصد و پنجاه نفر

نبود که همگی‌شان نیز خسته و بیمار دل‌مرده بودند؛ فقط هشتاد نفر انگلیسی از لحاظ سلامت و نیروی بدنی، مناسب خدمت بودند، این هشتاد نفر هم بی‌هیچ امیدى نظاره‌گر حصاربندى شهر توسط پيله‌های اردوى دشمن بودند که با خرطوم‌های خود تنه درختان را حمل نمود و بر روی هم می‌انباشتند تا از آن حصارى در برابر باروى قلعه برپای دارند؛ هدف این بود تا از بالای این حصار، سربازان پسر نواب، بتوانند به درون شهر به سوى مدافعان قلعه شلیک کنند. در این گیر و دار، ناگهان سربازان کلایو پیلان را هدف گرفتند، باران گلوله از هرسو بر پیلان بیگانه، باریدن گرفت و از نفیر گلوله‌ها وحشت عجیبى بر آنها مستولى شد، بطورى که تنه درختان را رها کرده و به سرعت فرارى شدند. صدها تل‌چوب و الوار از هجوم ناگهانی و سیل‌وار پیلان در حال فرار، به هم ریخته شد و عده زیادی از سربازان هندی پسر نواب زیر تنه درختان و یا زیرپای پیلان به هلاکت رسیدند، گلوله‌های بسيارى به پیلان اصابت کرد و اگرچه به علت ضخامت پوست در بدنشان نفوذ نمی‌کرد. اما آتش گلوله، پوستشان را می‌سوزاند و بر اثر این سوزش، بویى مشمئزکننده و چندش‌آور فضای اطراف را پوشانده بود. سپاه دشمن بدون وجود پیل، کارى از پیش نمی‌توانست برد، استفاده از نردبانهای بلند هم برای صعود به برجهای حصار، بی‌فایده و خطرناک بود. در این کارزار صدها نفر از لشکریان پسر نواب جان خود را از دست دادند و در مقابل، تنهاشش نفر از سربازان کلایو کشته شدند، محاصره شهر که کاملاً پنجاه روز به درازا کشیده بود پایان و پسر نواب با ارتش تار و مار شده خود عقب نشست، خود نواب نیز توسط ماراتاها دستگیر و به قتل رسید. ایالت «مای‌سور» MYSORE تحت‌تأثیر این پیروزی، با انگلیسیها اعلام همبستگى کرد. استرینگرلارنس به عنوان فرمانده کل‌قوا دوباره به هند بازگشت.

لارنس که در سال ۱۷۵۹ میلادی هندوستان را در اعتراض به بی‌تصمیمی

دولت انگلیس و مدیران کمپانی، ترک گفته بود در میان همدوره‌ایها و همتایان خود، مردی بود بی‌مانند، سربازی شجاع و قانع که از مال و منال دنیا، چیزی نداشت، تا بدان حد که تا سال ۱۷۷۴ میلادی که کلایو چشم از جهان فروبست، هزینه زندگی او را تأمین می‌نمود. اتفاقاً چند هفته پس از مرگ کلایو، لارنس هم درگذشت. جسد او را در کلیسای «وست مینستر» لندن به خاک سپردند و بر سنگ گورش چنین نوشتند:

«او نظامی مردی بود که نظم و انضباط را در ارتش، جانشین هرج و مرج و پراکندگی کرد، از قلعه‌ها و پایگاه‌های انگلیسی حفاظت نمود و شهرها را گسترش بخشید، نیروهای فرانسوی و هندی را شکست داد و صلح را در کارناتیک برقرار نمود.»

به دنبال پیروزی در آرکوت، لارنس با یک سپاه هزار و پانصد نفری به سوی تری‌چینوپلی شتافت و سپاهیان مشترک فرانسوی و هندی را وادار به تسلیم کرد. کلایو نیز همزمان، شکست سختی بر ذایتول فرانسوی وارد آورد. تری‌چینوپلی آزاد شد و سرانجام، مردی که از سالها پیش از طرف انگلیسیها نامزد نوابی تری‌چینوپلی بود و به نظر می‌رسید شانس برای به دست آوردن این مقام ندارد، توسط خود انگلیسیها بر تخت نوابی کارناتیک، تکیه زد.

دوپلیکس که رؤیاهای طلانی قدرت و ثروت را که برای خود و همسرش و کشور فرانسه در نظر داشت، محو و بربادرفته می‌دید، از پوندی‌چری گریخت و ناپدید شد و شرکت هندشرقی فرانسه همه آنچه را که تا آن روز به تملک خود درآورده بود، از دست داد و در مقابل کمپانی هندشرقی انگلیس که زمانی به مالکیت چند قلعه و پایگاه در سواحل کورومندل، خرسند بود به یکی از قوی‌ترین قدرتهای تصمیم‌گیرنده جنوب هند مبدل گردید و در آکورت و اطراف آن هزاران کیلومترمربع سرزمینهای جدید به تصرفش

درآمده و اما کسی که موجبات این شکست باورنکردنی و خیره‌کننده فرانسویان را فراهم آورد همان کلایو جوان، سروان بیست و پنج ساله بود که نامش از آن پس، بیشتر از پیش بر سر زبانها افتاد و به افسانه‌ها پیوست، او با این پیروزی پرستیژ و اعتبار بی‌مانندی به دست آورد، باید دانست، که در هندوستان آن روز که بازار رقابت خونین قدرت و سرمایه گرم بود، هیچ چیز به اندازه پرستیژ اهمیت نداشت و کلایو به این اعتبار رسید و به مرد افسانه‌ای تبدیل شده بود. باور عمومی بر این بود که او در میدانهای جنگ شکست‌ناپذیر است. شهرت شکست‌ناپذیری‌اش در میان مردم عادی که اکثریت جامعه را تشکیل می‌دادند و به جنگ و جدالهای پیرامون خود، اعتنا و علاقه‌ای نداشتند، حس احترام نسبت به وی را برانگیخت. توماس ساندرز رئیس پایگاه داوود قدیس درباره کلایو به وقایع‌نگاران گفت:

«او آینده را نیز از آن خود کرده و سالیان‌سال، در یاد نسلهای آینده خواهد ماند.»

از این زمان بود که کمپانی هندشرقی انگلیس سفر دور و دراز پرمخاطره خود را به سرزمینهای داخلی هند آغاز نمود سفری که سراسر شبه‌قاره هند را درهم نوردید و دو قرن و نیم حکومت انگلیس را بر آنجا تضمین کرد. جنگهایی که از این پس روی داد، همه را دوپلیکس برای کسب اعتبار مجدد خود، بر انگلیسیها تحمیل کرد، وگرنه کمپانی هندشرقی انگلیس به آن حد از نفوذ و قدرت رسیده بود که برای فتح سراسر هند، حتی، جنگ را به عنوان یک عامل تعیین کنند. لازم و ضروری نمی‌دید.

در ابتدای امر، به نظر می‌رسید که دوپلیکس در بازار پس‌گیری قسمتهایی از سرزمینهای از دست داده خود، موفق شود، هرچند تلاشش نومیدانه بود. او تمام مهارتهای سیاسی خود را به کار گرفت، تا توانست دوستی و جانبداری دو قوم مای‌سورها و ماراتاها را با انگلیسیها برهم زند و آنها را به سوی خود

جلب کند و سپس از راه خشکی به تهدید قلعه داوود قدیس پردازد. نیروهای او دوستانه نفر سرباز مزدور سوئیسی را که از راه دریا از مدرسه به قلعه داوود قدیس می‌رفتند، دستگیر کردند. این اقدام خشونت‌بار دوپلیکس برای انگلیسیها غیرقابل انتظار بود؛ چون که دو کشور فرانسه و انگلیس به ظاهر در صلح و آشتی به سر می‌بردند و تنها بهانه این دو کمپانی در هندوستان برای ادامه جنگ، برقراری رابطه و اتحاد با شاهزادگان محلی هند بود و دلیلی برای ادامه خصومت و جنگ میان آنها وجود نداشت. لارنس نیروهای فرانسوی را که به قلعه داوود قدیس حمله‌ور شده بودند، پس از جنگی سخت درهم شکست. در پی آن، درگیریها به تری‌چینپولی کشیده شد، دوپلیکس انتظار داشت از جنگ در این ناحیه نتایج مثبتی به دست آورد تا مشکلات عدیده‌ای را که دامنگیرش شده برطرف کند. حال دیگر ارتش دو کمپانی، تظاهر را در کنار گذارده و آشکارا به جنگ با یکدیگر پرداخته بودند، از این جنگها نه دولتهای متبوع آنها و نه اداره‌های مرکزی دو شرکت در پاریس و لندن اطلاعی نداشتند، و زمانی هم که از این ماجراها باخبر شدند برای اثبات بی‌اطلاعی خود و تظاهر به حسن‌نیت خویش، نسخه‌هایی از مکاتبات خود با شرکتهای تابعه‌شان در هندوستان، در اختیار یکدیگر گذاردند.

هنگامی که گزارشهای مربوط به وقایع جنوب هند به اروپا رسید، شرکت هندشرقی فرانسه، دوپلیکس را در فشار گذاشت تا دست از اعمالی که مآلاً در جهت تضعیف منافع فرانسه است بردارد. در مقابل دوپلیکس برای جلب رضایت مقامهای فرانسوی، طرحی به دفتر مرکز شرکت در پاریس، پیشنهاد نمود که براساس آن شرکت می‌توانست، با اخذ مالیات از مردمی که ساکن سرزمینهای تحت تسلط فرانسویان‌اند، درآمد شایانی به دست آورد، بی‌آنکه نیازی به معاملات تجاری داشته باشد. هیأت‌مدیره که از جاه‌طلبی‌های دوپلیکس در هند آگاهی داشت، این طرح را به کلی رد نمود و نپذیرفت.

شایعات فراوانی در فرانسه پیرامون ثروت افسانه‌ای دوپلیکس که در هند گردآوری کرده بود، دهان‌به‌دهان می‌گشت و کارهای خود سرانه‌ای را که انجام می‌داد، بدون اینکه پاره‌ای از آنها را ناشی از مشکلات ارتباطی و مکاتبه‌ای آن زمان بدانند، همه را به حساب استقلال‌طلبی و خودرایی و فزون‌خواهی او گذارده رفته‌رفته اتهاماتی نیز به وی وارد کردند، از این قبیل که رشوه‌های کلانی برای خود و همسرش گرفته است، حتی از مکاتبات او ایراد می‌گرفتند که به طرز غیرمحترمانه‌ای تنظیم و نوشته می‌شود و همچنین یک‌سری اتهامات دیگر که قرار شد با انگلیسیها و کمپانی هندشرقی انگلیس که سرزمینهای دوپلیکس را تصاحب نموده بود، در میان گذارده شود.

شرکت هندشرقی فرانسه تقریباً ورشکسته شد و این امر با کارهایی که دوپلیکس انجام می‌داد، چندان هم بی‌ارتباط نبود. در روز اول ماه آگوست سال ۱۷۵۴ میلادی یک نمایندهٔ اعزامی که در اصل به جانشینی دوپلیکس تعیین شده بود، از طرف شرکت هندشرقی فرانسه، برای تحویل گرفتن امور شرکت، وارد پوندی‌چری شد؛ او اختیار کامل داشت تا در صورت لزوم حتی دوپلیکس را بازداشت کند. نماینده فرانسوی پس از ورود بلافاصله با کمپانی هندشرقی انگلیس در مدرس تماس گرفته و اظهار تمایل کرد، هرچه زودتر صلح بین دو کمپانی در هندوستان برقرار گردد، او برای نشان دادن حسن‌نیت خود دویست نفر مزدور سوئیزی اسیر را آزاد کرده و به مدرس فرستاد. بدین‌طریق شرایط سازش فراهم آمد و با امضای معاهدهٔ تفاهم، دورهٔ صلح بین دو شرکت آغاز گشت. متن عهدنامه چنین آغاز می‌شد:

«دو شرکت فرانسوی و انگلیسی بدین‌وسیله اعلام می‌نمایند که از این پس در هیچ‌یک از امور دولتی، درباری و خصوصی و همچنین اختلافاتی که بین شاهزادگان این اقلیم به وجود می‌آید، مداخله نکنند.»

پس از امضای این عهدنامه دوپلیکس به فرانسه بازگشت. بازگشت او به

فرانسه در سال ۱۷۵۴ میلادی در حقیقت دومین خروج او از پوندی چری، در طی دوازده سالی بود که قدم به خاک هند نهاده بود. در فرانسه، ابتدا استقبال شایانی از وی به عمل آمد؛ اما او همچنان مشتاقانه هوای بازگشت به هند، در سر داشت. دوپلیکس در فرانسه در برابر اتهاماتی که به وی نسبت دادند، سخت ایستادگی کرد و مصرانه کوشید کارهایش را در هند توجیه کرده و خود را از اتهامات وارده، مبرا سازد. او سعی بسیار کرد تا به همه بقبولاند که بخش بزرگی از ثروت خود را در جهت گسترش منافع فرانسه در هند، به مصرف رسانده و بخش دیگر آن را نیز به همان طریق که به دست آورده بود به این و آن خورانده تا زمینه‌های سریع و مناسب‌تری برای بسط نفوذ فرانسه و اعتلای شرکت متبوعش فراهم آورد. او حتی با طرح دعوا علیه شرکت و ادعای خسارت، بر آن بود تا شاید بتواند پولی از شرکت دریافت کند؛ اما تمامی تلاشش در این راه بیهوده بود و چیزی جز اتلاف وقت و مدت‌ها سرگردانی در محاکم دادگاه، نصیبش نشد و این در حالی بود که درآمد او از هندوستان نیز قطع شده و طلبکاران مثل سایه تعقیبش می‌کردند و او هم دائماً از فقر و ناداری می‌نالید، در این روزهای بی‌رونی بود که همسر و شریک زندگی‌اش و به عبارتی عامل موفقیت‌هایش درگذشت. او مجدداً ازدواج کرد اما همسر دومش از مال دنیا چیزی نداشت تا طبع زیاده‌خواهش را قانع کند.

دوپلیکس در ۱۱ نوامبر سال ۱۷۶۳ میلادی، چشم از جهان فرو بست. چهار سال پس از مرگ او دارایی بر جای مانده‌اش را حراج نموده و بدهی‌های وی را پرداختند. در میان ما ترک او مجموعه‌های نفیس و خیره‌کننده‌ای از الماس، یاقوت، زبرجد، زنجیرهای طلا و مروارید و اشیای جواهرنشان دیگر به حد فور موجود بود که از فروش آنها بدهی کلیه طلبکاران، کاملاً تسویه گردید.

۳- سرآغاز فتوحات

هنگامی که آتش منازعات بر سر پرستیژ و اعتبار در کارناتیک شعله‌ور بود، در سرچشمه رود گنگ در بنگال اوضاع نسبتاً آرام به نظر می‌رسید، این آرامش مرهون نواب پر قدرتی به نام علی وردیخان بود که در برابر مارتاها ایستادگی کرده و شبیخونهای آنها را درهم شکسته بود و در عین حال وانمود می‌کرد که نسبت به مغولهای حاکم بر هندوستان هم وفادار است. علی وردیخان حضور شرکتهای خارجی را در قلمرو خود تحمل می‌نمود بی‌آنکه تأییدشان کند و یا اینکه روابط دوستانه با آنها داشته باشد. در چنین شرایطی صادرات منطقه، کالاهایی نظیر پنبه، ابریشم، شکر و نمک پیترا (SALTPITER) که در ساختن گلوله توپ از آن استفاده می‌شد، به میزان قابل توجهی افزایش یافته بود. بندر عمده فرانسویها در این منطقه، چندرناگور نام داشت و موقعیت کمپانی هند شرقی انگلیس هم در کلکته که به صورت یکی از پررونق‌ترین و گسترده‌ترین بنادر هندوستان آن روز درآمد بود، کاملاً تثبیت شده به نظر می‌رسید. در خارج از قلعه ویلیام و در پیرامون آن، در کلکته و سواحل هوگلی بیش از پنجاه ساختمان عظیم سر بر آسمان کشیده و بالغ بر یکصد هزار نفر و هندی و اروپایی، زندگی می‌کردند، که سخت در تلاش معاش، سرگرم داد و ستد و فراهم آوردن محیطی امن برای کسب و کار خود بودند. ساختمانهای اطراف قلعه، شامل انبار، کلیسا، زندان، محاکم

حقوقی و غیره بود و بنای قلعه نیز به عنوان بهترین ساختمان اروپایی در هند، زبانزد بود.

در سال ۱۷۵۶ میلادی دو سال پس از غزیمت دوپلیکس، در واقعه غیرمنتظره روی داد که توازن ظریف و شکننده موجود میان فرانسویها و انگلیسیها را برهم زد. آغاز جنگ بین فرانسه و انگلیس در امریکای شمالی و رقابت تنگاتنگ آن دو، در آن نواحی که حتی از رقابت آنان در هندوستان نیز به مراتب شدیدتر بود، دو کشور را وادار کرد تا رودرروی یکدیگر برای آغاز نبردی سهمگین صف آرایی کنند. در اروپا هم که دور قدرت بر محور وجود فردریک کبیر می گشت این دو بناچار در برابر هم ایستاده بودند. اما خبر جنگ بین آنان تا پایان آن سال، به هندوستان نرسید. همزمان در ایالت بنگال واقعه ناگهانی و مشکل آفرین دیگری برای کمپانی هند شرقی انگلیس پیش آمد و آن درگذشت علی وردیخان بود. در بهار همان سال جانشین علی وردیخان، نوه عموی وی به نام سراج الدوله جوانی بیست ساله و بسیار یکننده و انعطاف ناپذیر بود، سراج الدوله حضور اروپاییان را در کارناتیک عامل هرج و مرج و خطری برای صلح و آرامش در سراسر بنگال می دانست؛ در حالی که برای او وجود صلح و آرامش، بسیار لازم و ضروری بود تا در پناه آن بتواند پایه های قدرت و حاکمیت خود را که از آغاز ناستوار و متزلزل به نظر می آمد، به تدریج تقویت کند. از این سو نیز انگلیسیها و فرانسویها که با توجه به جنگهای اروپا احساس می کردند صلح بین آنان پایدار نخواهد ماند، دست به تجهیز افراد و استحکامات خود زدند؛ بویژه انگلیسیها که شدیداً از بی دفاعی شهرک اروپایی نشین پیرامون قلعه ویلیام، نگران بودند. هنگامی سراج الدوله از اقدامات نظامی فرانسویها و انگلیسیها باخبر شد، بیدرنگ از آنان خواست که دست از تجهیز افراد خود بردارند؛ در مقابل، فرانسویها پاسخ بسیار اطمینان بخش به نواب دادند، انگلیسیها هم از

بسم آنکه معاداً دستشان رو شود به ته چه به این خواست، از پاسخ به آن طفره رسید و به هاجر دست از نفیث و امدحی حویس برداشتند این بی‌توجهی نابجا و غیردیپلماتیک انگلیسیها، سراج‌الدوله را سخت برآشفته و او با بدبینی بیشتری نسبت به قصد و نیت انگلیسیها، که در واقع منظوری جز تجارت نداشتند، اقدام به گردآوری سپاه و آمادگی خود کرد و سپس با نیروی بزرگ از مرشدآباد، پایتخت خود به سوی کلکته به حرکت درآمد، فاصله میان مرشدآباد و کلکته حدود دویست و پنجاه کیلومتر بود. در ماه جون ارتش سراج‌الدوله به کلکته رسید و به محاصره شهر پرداخت؛ با وجود اینکه سپاه سراج‌الدوله بیشتر از پنجاه هزار نفر بود و کل نظامیان انگلیسی در قلعه از پانصد و بیست نفر تجاوز نمی‌کرد؛ با این حال انگلیسیها نگران نبودند، چراکه در درجه نخست، سپاه بنگال یک سپاه کارآزموده نظامی و جنگ‌آور نبود و افسران آن نیز در اداره جنگ تجربه و تخصصی نداشتند، دوم اینکه، دشت هوگلی با وجود پایگاههای متعدد کمپانی در آن از نظر موقعیت نظامی، ضریب اطمینانی برای انگلیسیها به حساب می‌آمد؛ بویژه که چندین فروند کشتی کمپانی در بندر کلکته لنگر انداخته و کنترل شاهراه حیاتی منطقه، یعنی رودخانه گنگ، در دست آنان بود. در این زمان مدیرعامل کمپانی در کلکته، مرد سی و چهار ساله‌ای بود به نام «روجر دریک ROGER DRAKE» که از مقام و موقعیت خود لذت می‌برد، اما هرگز کار فوق‌العاده‌ای انجام ن داده بود تا به شایستگی چنین مقامی را به دست آورد، تنها علت ارتقای سریع او بالا بودن میزان مرگ و میر در میان کارمندان ارشد کمپانی بود که یکی پس از دیگری جان‌به‌جان‌آفرین تسلیم می‌کردند و راه را برای پیشرفت دریک می‌گشودند نمای گورستان کنار قلعه، گویای خاموش این مرگ و میر بیش از انتظار بود و در عین حال، رویکردی خوش‌یمن برای دریک که نخست به سمت معاون مدیرعامل و سپس و در

اندک زمانی به مقام مدیرعاملی کمپانی در کلکته منصوب گردد. نواب سراج الدوله همیشه می‌گفت که جنگ و دعوای ما با دریک است و ما با کمپانی طرف منازعه نیستیم و جنگی نداریم. فرمانده مدافعان قلعه سروانی بود به نام «جرج مین‌چین GEORGE MINCHIN» او که در یونیفرم سرخ‌رنگ خود در مقام یک فرمانده مسئول روزهای پرتب و تابى را می‌گذراند، بیمناک از محاصره قلعه، همچنان رؤیای بازگشت به انگلستان در سر می‌پروراند؛ متأسفانه این دو نفر، دریک و مین‌چین، آن‌قدرها هم تیزهوش و جدی و کارا نبودند، همکاران‌شان نیز، دست‌کمی از آنها نداشته و بیشتر از کارکنان ساده کمپانی بودند. در میان‌شان چهره مدیر و مبتکری دیده نمی‌شود، اینان همگی از آن دسته از مردمان معمولی بودند که اگر در زادگاه خود انگلستان هم می‌زیستند هرگز سمت و مقام بالایی نصیبشان نمی‌شد.

لایق‌ترین کارمند کمپانی در کلکته، مردی بود به نام «جان زفانیا هولول JOHN ZEPHANIAH HOLWELL» که در سمت رئیس محاکم حقوقی انجام وظیفه می‌کرد و با اقدامات اصلاح‌طلبانه خود و سیاست سختی که در قبال متقلبان و متجاوزان به حقوق دیگران، اتخاذ کرده بود، افزایش قابل توجه درآمد کمپانی را سبب شده بود. او که چهل و پنج سال بیشتر نداشت مردی بود جدی و با اراده و نسبت به دیگر کارمندان کمپانی آرام‌تر و پرکارتر و قبل از آنکه به کارهای حقوقی بپردازد در بیمارستان «گایز GUYS HOSPITAL» لندن تحصیل پزشکی را به پایان رسانده بود.

جنگ به شدت ادامه داشت، هندیها در برابر گلوله‌باران انگلیسیها، همچون برگهای خزان‌زده، بر زمین می‌ریختند، قسمت اعظم شهر در آتش می‌سوخت. مین‌چین و دریک تصمیم گرفتند که از چند ساختمان پیرامون قلعه برای دفاع استفاده کنند. آنها برای لحظه‌ای به نظرشان رسید از مدرس کمک بخواهند، اما در آن شرایط مرگبار که لشکر انبوه دشمن شهر را همانند نگین انگشتی

در محاصره خود داشت، دستیابی به مدرس، آرزویی دور و دراز و دست‌نیافتنی بود. چون‌که مدرس با کلکته فاصله بسیار داشت و اگر کلکته سقوط می‌کرد، یکی از سه پایگاه ارزشمند کمپانی در بنگال که حاصل سالهای سال رنج و تلاش، برای تداوم و استحکام نفوذ کمپانی در آن منطقه بود، بر باد می‌رفت. در آن روزها، آنچه که روی می‌داد، یکی از وحشتناک‌ترین و مخوف‌ترین فاجعه‌های تاریخ روابط انگلیس و هند بود، کسانی که در ثبت این وقایع خونین قلم‌فرسایی کرده‌اند، آن را به حساب خونخوارگی و بی‌رحمی هندیها، نوشته‌اند، اما در حقیقت انگلیسیها هم، بطور یکسان در این رویداد فاجعه‌آمیز، نقش شرم‌آوری داشتند. خونسردی و آرامش ویژه‌ای را که انگلیسیها در بحرانی‌ترین لحظات از خود نشان می‌دادند و به خاطر آن شهره آفاق بودند، در این ماجرا به چشم نمی‌خورد. در شب ۱۸ جون و ساعات اولیه ۱۹ جون وضع آنان بقدری بحرانی بود که تصمیم گرفته شد تا زنان و کودکان ترک شهر کرده و به سرپناه کشتیهای انگلیسی بروند، و این تنها تصمیمی بود که در یک به سختی توانست اتخاذ کند. حدود سی کودک را به سلامت با قایق به کشتیها بردند وقتی که به همسر تیره‌پوست و شانزده ساله یکی از افراد کمپانی اجازه ورود به کشتی داده نشد، صدای شیون و استغاثه آن زن به نام «ماری کری MARYCAREY» در دل کارکنان کشتی اثر نداشت و علی‌رغم اعتراضات وی و سایر زنان انگلیسی او را به ساحل بازگرداندند. تبعیض نژادی بین کارمندان کمپانی در خشن‌ترین شکل خود وجود داشت؛ اما شدت این تعصب و سخت‌گیری بنابر خصلت و شیوه کار مدیران عامل در زمانهای مختلف و در پایگاههای مختلف فرق می‌کرد، پاره‌ای از این مدیران عامل حتی با زنان هندی هم ازدواج کرده بودند. ریشه اصلی این تعصب و تبعیض را می‌بایست در کمی تعداد انگلیسیها جستجو کرد، که در پهنه وسیعی از جهان پراکنده بوده و در

مقایسه با جمعیت بومی، تعدادشان بسیار اندک می‌نمود و شاید هم، کوششی دانست در راستای پاسداری از هویت ملی و تلاش در راه حفظ آداب و رسوم و سنتهای انگلیسی، تا همچنان در سرزمین‌های بیگانه، بکر و تأثیرناپذیر باقی بمانند. این حقیقت را هم نمی‌توان از نظر دور داشت که شمار انگلیسیها در مقایسه با جمعیت هند، اگر تخمینی مبالغه‌آمیز نباشد، یک در یک میلیون بود. پاره‌ای از کارمندان کمپانی در حین خدمت به مطالعه و پژوهش در تاریخ و آداب و رسوم محلی پرداخت که هریک از آنها بعدها از پژوهشگران و فرهنگ‌کاوان تاریخ هند شدند؛ اینان با توجه به حساسیت مردم در این زمینه، خود نیز برای فرهنگ عامه و سنتهای هندیان، ارج و احترام فراوانی قایل شدند.

یکی از دو افسری که مأمور نقل و انتقال زنان و کودکان از قلعه ویلیام به کشتیهای انگلیسی شده بود، «چارلز ماینکهام CHARLES MANNIGHAM» نام داشت؛ این دو افسر پس از آنکه زنان و کودکان را به کشتی انگلیسی «دودال دی DODALDY» که کمپانی هند شرقی در مالکیت آن سهیم بود، رساندند، علی‌رغم دستور دریک مبنی بر بازگشت بر سرپرستیهای خود، به بهانه محافظت از زنان و کودکان در کشتی ماندگار شدند. این عدم اطاعت از مافوق به هر علت که بود، انجام وظیفه یا ترس از جنگ، سبب شد تا سایر افسران انگلیسی هم به فکر فرار و ترک محل خدمت خود بیفتند. در پی این ماجرا وحشت عجیبی همه رافرا گرفت. در اتاق شورا، دریک و مین‌چین و دیگر بلندپایگان غیرنظامی کمپانی ساعتها به بحث نشستند تا برای رهایی از تنگنای محاصره و جنگ، راهی بیابند. فرمانده دریک، از شدت ترس و نومیدی، تقریباً غش کرده و از حال رفت، به نظر می‌رسید که او یارای تصمیم‌گیری و توان دست زدن به هیچ کاری را ندارد. در روز هیجدهم، جنگ همچنان به شدت ادامه داشت. کشتیها در فاصله امنی از

ساحل لنگر انداخته بودند. به سبب کمبود غذا، شبح گرسنگی بر قلعه سایه افکنده و اگرچه موجودی مواد خام غذایی به وفور در دسترس بود؛ اما از آشپز و وسیله پخت و پز، خبری نبود، نویسنده جوانی درباره آشفتگی و بی‌سر و سامانی آن روزها چنین می‌نویسد:

«به نظر می‌رسد که شیرازه کارها از هم گسیخته و اقدامی از سوی کسی یا مقامی در مقابله با بحران و در جهت تقویت روحیه و بهبود حال سربازان و یا پیشگیری از هجوم پناهندگان صورت نمی‌گیرد، هرکسی به فکر جان خود و در اندیشه فرار است، پاره‌ای از پناهدگان، ژولیده و با لباسهای مندرس و فلاکت‌بار وعده‌ای با دبدبه و شکوه و چند نفر خدمتکار و با انباری از آذوقه و وسایل رفاه آمده بودند، حضور این گروه ثروتمند و بازرگان با چنان تجمل رشک‌آور اوضاع را وخیم‌تر کرده بود. در اتاق شورا، بازار بحث و گفتگو گرم و سئوالاتی از این دست، مطرح بود؛ چه مقدار و برای چه مدت، ذخیره باروت داریم؟ بهتر نیست، قلعه را تخلیه کرده و به محل امن‌ترین پناه بریم؟ و یا قبیل از هر اقدامی خزانه کمپانی را پنهانی به محل امنی منتقل کرده و سپس به سایر کارها برسیم؟

در آن روزهای وحشت و مرگ، همگی در اظهارنظر و ابراز عقیده، آزاد بوده و بی‌محابا، آنچه در دل داشتند بر زبان می‌آوردند، رعایت سلسله‌مراتب و حفظ احترام مافوق، مطرح نبود. هنگامی که یک گلوله توپ، مستقیماً به اتاق شورا اصابت کرد، یکباره و به ناگاه گفتگوها قطع و برای چند ساعتی جلسه تعطیل گردید. بر طبق گفته یکی از حاضران در جلسه، اوضاع به گونه فوق‌العاده‌ای آشوب‌زده و درهم ریخته شد. تمامی ابهت و وقار و دیسپلین، مثل حبابی ترکید و به هوا رفت فردای آن روز ۱۹ جون، هنوز دریک نتوانسته بود تصمیمی بگیرد، او در دفتر خاطرات خود نوشت:

«وضع بسیار وخیمی پیش آمده است.»

در بحبوحه جنگ سختی که در اطراف قلعه جریان داشت، فرماندار ترجیح داد که از راهروی زیرزمینی زیر قلعه بگریزد، علیرغم گریز فرماندار از ستاد رهبری و فرماندهی خود، با وجود اینکه نیمی از جمعیت اروپایی شهر برای رهایی از شعله‌های آتش و گزند تیر و تخته‌هایی که از ساختمانهای مشتعل، فرو می‌ریخت در پی سرپناه سرگردان و بی‌هدف و هرسو می‌دویدند. ارتش نیمه‌گرسنه و کاملاً خسته و وحشت‌زده در کمال ناامیدی اما در نهایت شجاعت و شهامت می‌جنگید. زخمی‌ها را به بیمارستان منتقل و در آنجا روی زمین، بدون زیرانداز در دریایی از خون و تهوع و ادرار و مدفوع رها می‌کرد. در حالی که پشه و مگس از سر و روی آنها بالا می‌رفت، ناله‌های دردناک و دلخراش این بینوایان که توسط تنها جراح کمپانی زخم‌بندی می‌شدند سر و صدای تیراندازها را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود، تمام روز را جراح برای پیشگیری از وخیم‌تر شدن وضع جسمانی مجروحان، به سرعت و با دقت به قطع دست و پای آنها مشغول بود.

دریک را در سردابی در کنار گذرگاه زیرزمینی قلعه در حالی که روی صندوقچه‌ای نشسته بود یافتند، به وی اطلاع دادند که موجودی باروت در شرف پایان است، او وحشت‌زده از جای خود پرید و دیوانه‌وار و به سرعت از پلکانهای سردابه بالا رفت بسیار کوشیدند تا از شدت اضطراب و وحشتش بکامند، چاره‌پذیر نبود. ظرف چند دقیقه، این خبر فضیحت‌بار میان پناهندگان مثل توپ ترکید. زنان و بچه‌های هندی، دسته‌دسته شیون‌کنان برای فرار به طرف دریا هجوم آوردند و در این هجوم دو نگهبان قلعه زیر دست و پای آنها له شدند. بیم و هراس مطلق همه‌جا را فرا گرفته بود. مردم بی‌امید، در حال فرار، هر نوع وسیله نقلیه را به کار گرفته و به طرز خطرناکی پیش از ظرفیتش، انباشه از انسان، کودکان و پیران، با بار و بنه، بی‌هدف از این‌سو به آن‌سو می‌کشیدند. تمامی ساکنان قلعه اعم از هندی و

اروپایی، همه و همه برای پیشی گرفتن از یکدیگر و جان به در بردن از مهلکه، سعی داشتند به هر طریق ممکن و تا آنجا که در توان دارند، به زور بازو و دست و آرنج، دیگران را عقب زده و راه گریزی باری خود باز کنند، و همه آنها منظورشان در مرحله نخست دور شدن از کانون آتش سوزیها بود که لحظه به لحظه بر اثر انفجار گلوله های توپ بیشتر و وسیع تر می شد.

دریک و هوول، از بام قلعه آنچه را که نمی خواستند ببینند و باور کنند، دیدند ولی باور نکردند، آنها به چشم خود دیدند که سروان مین چین، فرمانده نظامی قلعه، با تقلای بسیار خود را در یکی از قایق هایی که به طرف کشتیها می رفت، جای داد، و باز دیدند که عده ای دیگر از افسران به تأسی از او، فرار را بر رقرار ترجیح داده و گویی برای زودتر رسیدن به ساحل نجات، با یکدیگر مسابقه گزاریده اند. دریک، پس از دیدن این منظره، به سرعت از دروازه قلعه گذشت و با عجله خود را به رودخانه رساند؛ سربازان و غیرنظامیان، با چشمانی نگران او را می پاییدند، به این امید که بتواند به سروان مین چین رسیده و مانع فرار او شود و با بازگرداندنش به قلعه، مردم و مدافعین را دلگرمی و آرامش دهد؛ اما در کمال حیرت و شگفتی دیدند که دریک خود را به آب زده و شناکنان به طرف قایق رفت، به قایق که رسید، با یکی از افسران فراری، حرفهایی زد و سپس خود را بالا کشیده و به درون قایق انداخت و پاروزنان به طرف کشتی دودال دی گریخت. او حتی نیم نگاهی هم به پشت سرش نکرد، تا ببیند که چه گونه، قلعه ای را که ستاد فرماندهی اش بود و در میان آتش و خون رها کرده و می گریزد، گویی شرمنده از عمل بزدلانه خود حس می کرد که این، قلعه و پناهجویان در آنند که با تنفر از او دور می شوند.

با فرار دریک و مین چین و افسرانی همچو آنان، تنها شجاعترین سربازان و آنها که بکلی از ماجرا بی خبر بودند، دلیرانه و بی ترس و وحشت

می‌جنگیدند، و دیگر اروپاییان و پناهندگان نیز همچنان چشم به راه رسیدن آخرین کشتی، با یکدیگر در رقابت و بگومگو بودند، و اندکی دورتر، حدود سه‌چهار کیلومتری ساحل، در میان آبهای اقیانوس، چند کشتی، پیرامون کشتی دودال‌دی و برای حفاظت از یکدیگر، به صورت کاروان، بی‌اعتنا به سرنوشت قلعه و مردم نگون‌بخت آن، به حرکت درآمدند.

تنها صد و هفتاد نفر نظامی به جای مانده در قلعه، در حالی که مقدار کمی باروت ذخیره داشتند، علی‌رغم روحیه بسیار خراب و وضع و حالی خراب‌تر و ناامیدکننده، شدیداً مقاومت کرده و به جنگ ادامه می‌دادند. بیشتر اروپاییان در اتاق شورا جمع شده، و در گرداگرد تالار قلعه هم، زخمیان جنگی با باندازهای خونین و لباسهای پاره‌پاره، نشسته و دراز کشیده، هریک بر درد خود می‌نالیدند و به سرنوشت سیاه خویش می‌اندیشیدند، و آنها که رمقی داشتند، ظاهراً باهم به بحث و گفتگو، که به بیشتر به هذیان‌های بیمارگونه شبیه بود، می‌پرداختند، و در این هنگامه عجیب و حزن‌انگیز، دبیر شورا به روال معمول و همیشگی‌اش، سریع و بسیار دقیق، مذاکرات شورا را یادداشت می‌کرد، به این منظور که صورت‌جلسه آن را بعداً و به فراغت تهیه کند.

اگرچه هوول افسر ارشد نبود. اما همه اعضای شورا به اتفاق او را به سمت فرمانده اضطراری برگزیدند و این انتخاب به علت فشار افسرانی بود که از اوضاع ناراضی بودند؛ البته بعدها، پس از پایان جنگ، آن زمان که دلهره‌ها و نگرانیها فروریخت افسرانی ارشدتر از هوول پیدا شدند، و طی ادعانامه‌ای، اعلام داشتند که هوول مقام فرماندهی را در غیاب آنها و بدون نظرخواهی از آنها، خودسرانه در اختیار گرفته بود. هوول مردی خشک و خشن و بسیار پای‌بند به اصول و معتقدات خود و در عین حال نامحبوب، نزد همقطاران خویش بود؛ در عوض، همگی از جمله مخالفانش به نبوغ رهبری

وی اذعان داشتند. او پس از انتصاب به مقام فرماندهی، بی‌درنگ با صدور فرمانهایی مسأله کمی مواد غذایی را حل کرد به این صورت که مازاد مواد غذایی و لوازم پخت و پز را از پناهندگان ثروتمند گرفت و در اختیار همگان قرار داد و برای اینکه اسباب دلگرمی و امیدواری مردم را فراهم آورد، به یکی دیگر از کشتیهای کمپانی به نام «شاهزاده جورج» که حدود دو کیلومتری قلعه برای ارائه خدمات در مواقع ضروری لنگر انداخته بود، پیام فرستاد که با استفاده از تاریکی شب، تا آنجا که می‌تواند به قلعه نزدیک گردد، تا عده‌ای دیگر از اروپاییان ساکن قلعه به درون آن منتقل شوند. او با شناخت درستی که از کارمندان متوسط کمپانی داشت، دستور داد، بخشی از موجودی نقدی و جواهرات کمپانی بین آنان تقسیم گردد و به نظامیان فرمان داد که مشروبات الکلی خود را با مردان غیرنظامی تقسیم کنند. سپس موجودی باروت خشک را از همه‌جا جمع‌آوری و میان افراد سهمیه‌بندی کرد و بدین طریق تا حدودی اوضاع را بهبود بخشید و سر و سامان داد و آرامش نسبی در میان ساکنان قلعه به وجود آورد و به آنها آن‌چنان روحیه داد که در اندک زمانی آمادۀ رویارویی با دشمن و دفاع از خود شدند، ولو اینکه وسایل دفاعی‌شان، تکافوی چندین ساعت مقاومت بیشتر را ندهد.

تنگ‌گروب کشتی شاهزاده جورج به دهانه رودخانه رسید، ناخدای کشتی پیام هوول را دریافت کرده و بر طبق آن عمل نموده بود. لحظه‌ای بسیار شیرین برای پناهندگان قلعه پیش‌آمد که نزدیک شدن کشتی‌نجات را به چشم می‌دیدند. آنها قبل از دیدن این کشتی، بکلی ناامید بوده و سرنوشت شوم و دردناکی را برای خود، می‌پنداشتند، اینک با دیدن آن، بوی امیدواری به مشام‌شان رسیده بود، غافل که هنوز هم تا مرز آرامش و امنیت فرسنگها فاصله دارند. در همان حال که ساکنان قلعه از فراز بام آن حرکت آرام کشتی را به سوی خود با دیدگانی مشتاق دنبال می‌کردند، به ناگاه کشتی تکانی

خورد و متوقف شد، نظاره‌گران با ناباوری دانستند که کشتی به گل نشسته و از حرکت بازمانده است، نور رستگاری که بر دلشان تابیده بود به ظلمت یأس فرو شد. ناخدای کشتی شاهزاده جورج عاجزانه از «یانگ» ناخدای کشتی دودال‌دی، یاری خواست و او از دادن هرگونه کمکی خودداری کرد؛ زیرا نگران بود، با نزدیک شدن به کشتی شاهزاده جورج در تیررس دشمن قرار گیرد و جان سرنشینان کشتی خود را به مخاطره افکند، او حتی به تقاضای پیاپی عده‌ای از زنان و سرنشینان کشتی خود، واقعی ننهاده و از تصمیم خود برنگشت.

از فراز قلعه، کشتی شاهزاده جورج را به خوبی می‌دیدند که با تیرهای آتشین هندیهای بنگالی به آتش کشیده شد و به تمامی سوخت و خاکستر گردید.

حال دیگر سرنوشت مدافعان قلعه به روشنی معلوم بود، یا باید تا پای جان می‌جنگیدند و یا خود را تسلیم سربازان مزدور دشمن می‌کردند. که در این صورت نیز سرنوشتی تیره‌تر و ابهام‌آمیز در انتظارشان بود، چراکه دشمن به طرز عجیبی قهار و بیرحم به نظر می‌رسید. هوول جلسه دیگری با حضور اروپاییان ترتیب داد و از سربازان خود خواست تا آنجا که در توان دارند، تا سحرگاه مقاومت کنند، تا او بتواند صبح فردا برای خاتمه جنگ با دشمن به مذاکره بنشینند.

خروس‌خوان صبح روز بعد هنوز دگل کشتیهای کمپانی از دور دیده می‌شد، گرچه این کشتیها مجهز به توپخانه بودند و به سادگی می‌توانستند به یاری مدافعان و اهالی قلعه بشتابند؛ اما این کار را نکرده و لنگر کشیدند و رفتند. و قلعه و محاصره‌شدگان را به امان خدا رها کردند. هوول با همه سرسختی‌های خود، متقاعد شده بود که دیگر رفتنی است، نه تنها او، بلکه همه افراد خود را تسلیم سرنوشت کرده بودند. هوول به گونه ناباورانه‌ای، از

دور دگل کشتیها را می‌دید که لحظه به لحظه دور و دورتر می‌شوند، او نمی‌توانست بپذیرد که آنها از یاری رساندن به مردم بی‌پناه شانه خالی کرده‌اند و از این نظر بسیار غضبناک بود. پیش از هرچیز او سعی داشت با نواب ارتباط برقرار کند تا با وی درباره صلح به مذاکره پردازد. صبحگاه آن روز جنگ سختی بین دو نیرو ادامه داشت؛ اما شامگاه نشانه‌های صلح به چشم می‌خورد. در گرمای بعدازظهر که بیشتر سپاهیان کمپانی، گرمزده و بی‌حال، چرت می‌زدند و بی‌خیال ترهاشان به خواب خوشی فرو رفته بودند، سپاه نواب آرام آرام به طرف ساختمان قلعه می‌خزید. اندکی بعد پنجاه و شش مزدور هلندی هم به آنان پیوستند، این مزدوران پیشاپیش تصمیم گرفته بودند، تا تخور گرم است و فرصت باقی، طرف عوض کرده از انگلیسیها ببرند و به هندیها بپیوندند. ناگهان یکی از هلندیها، دروازه عمده قلعه را گشود و هندیها با هجوم به درون آن آخرین ضربه کاری را فرود آوردند، اندکی بعد پرچم نواب بر فراز کاخ فرماندار در بلندترین نقطه قلعه به اهتزاز درآمد.

هوول با دیدن این منظره، پرخاش‌کنان به یکی از افسران بنگالی اظهار داشت: «شما با این عمل خود، شرایط توافق موقت را برای مذاکرات صلح، زیرپا گذاشته‌اید.» او در عین حال سعی می‌کرد تا ابهت فرماندهی خود را حفظ نماید؛ اما کوشش وی بی‌فایده بود و کسی هم به اعتراض او حتی توجهی نداشت. سربازان کمپانی وحشت‌زده دسته‌دسته در گوشه و کنار قلعه ایستاده و به انتظار سرنوشت خود بودند، در حالی که سربازان نواب با خشونت بسیار دگمه‌های یونیفرم آنها را می‌کندند و قلاب کفشهایشان را می‌بریدند. پاره‌ای از سربازان به جنگل پناه برده و پنهان شده بودند، عده‌ای دیگر خود را به رودخانه زدند؛ اما فقط تنی چند از آنان توانستند با تحمل رنج و مشقت بسیار جان به سلامت ببرند.

در همان زمان سراج الدوله در رأس سپاهیان خود با جلال و شکوه و دبدبه و کبکبه فراوان وارد قلعه و یلیام شد. هوول را به حضور او آوردند. سراج الدوله از هوول خواست تا خزانه قلعه را در اختیار او گذارد، او پس از دیدن خزانه از کمی جواهرات آن در مقابل از دفاع جانانه مدافعان قلعه و اینکه با وجود فرار فرماندار و پاره‌ای از افسران، هوول و گروه اندکی از سربازان در قلعه ماندند و همچنان سرسختانه به جنگ ادامه دادند، به شدت عصبانی بود و تمامی قهر و غضب خود با داد و فریاد بر سر هوول خالی می‌کرد و مرتب فریاد می‌کشید اگر شما هم گریخته بودید، بهتر می‌بود و ما همگی از فرار تان راضی‌تر بودیم، آشکار بود که همه ناراحتی نواب از اندک بودن جواهراتی است که به چنگش افتاد، نه از کشت و کشتار مردم بیگناه.

نیروهای دشمن، سربازان و پناهندگان را گوسفندوار به چند دسته تقسیم کردند و پس از غارت شهر و قلعه، کاخ فرمانداری را به آتش کشیدند. با این حال اندک روزنه‌ای امید به نظر می‌رسید و آن اینکه، نواب پس از گوشمالی مدافعان قلعه و درسی که به زعم خود به کمپانی داده، قلعه را ترک کند و مردم را به حال خود واگذارد تا خود را جمع و جور کرده و به کار و زندگی عادی خود باز گردند که ناگهان نفیر گلوله‌ای در فضای قلعه پیچید، یک مزدور هلندی در حال مستی و در مشاجره با یک سرباز هندی، تپانچه کشیده و او را هدف قرار داده بود. شلیک این گلوله هرج و مرج شدیدی در قلعه به وجود آورد. اطرافیان نواب به وی تهنیت کردند که حضور این همه سرباز انگلیسی در قلعه، به خودی خود حادثه‌آفرین و خطرناک بوده و با وجود محافظان و مراقبان، بیم جان حضرتش می‌رود، بهتر آنست همه را زندانی کنید. نواب از هوول پرسید که آیا در درون قلعه زندان هم وجود دارد؟ پاسخ داده شد که اتاقی با دیوارهای محکم آجری در گوشه‌ای از قلعه بنا شده که از آن به عنوان زندان موقت، برای مجازات سربازان و

دریانوردان خطاکار، به جرم بدمستی و دیگر جرایم کوچک، استفاده می‌شود، زندان اصلی کلکته در خارج از قلعه بنا شده بود، هوول و سربازان را به طرف زندان کوچک قلعه بردند، به زندان که رسیدند وی را به درون آن هل دادند. تنها چیزی که او دید تاریکی بود و تاریکی، یک تاریکی مطلق. فشار سایر زندانیان او را به گوشه آخر زندان کشاند. این زندان را که حدود شش متر در چهار متر وسعت داشت، «حفره سیاه» می‌نامیدند؛ در این فضای کوچک، در ساعت هشت بعدازظهر بیستم ماه جون ۱۷۵۶ میلادی، تعداد صد و چهل و پنج مرد و یک زن را به نام «ماری‌کری» همان زن تیره‌بخت تیره‌پوست که به کشتی راهش ندادند، زندانی کردند. زندانیانی که پا به حفره سیاه می‌نهادند در وهله نخست، تاریکی می‌دیدند و دیگر هیچ، تاریکی برای چند لحظه‌ای، توان بینایی را از آنان سلب می‌کرد. به تدریج که چشم‌شان به آن خود می‌گرفت، دو پنجره کوچک را بر دیوار غربی زندان می‌دیدند که کورسویی از آنها به درون زندان می‌تابد، سطح بیرونی این پنجره‌ها را میله‌های آهنین پوشانده بود، در پرتو روشنائی پریده‌رنگ پنجره‌ها، بر دیوار مقابل، یک تخت چوبی تعبیه شده بود که به سختی دیده می‌شد و بر روی آن چندین سرباز مست و از حال رفته، دراز کشیده و یا در خواب بودند. بر اثر فشار و هجوم بیش از حد افرادی که به زور به درون زندان چپانده می‌شدند، عده‌ای از آنها به زیر تخت خزیدند، وقتی که کار انتقال زندانیان به درون زندان پایان گرفت، در زندان را بسته و قفل سنگینی بر آن زدند، حرارت هوا در آن حفره تاریک و نمودر بیش از هشتاد درجه سانتی‌گراد بود، زندانیان ایستاده و به‌هم چسبیده، شانس هیچ‌گونه حرکتی را نداشتند، جایی برای نفس کشیدن هم نبود، ترس زیستن در محیط بسته و بی‌منفذ زندانیان خسته و گرسنه و ماتم‌زده رافرا گرفته بود. هوول که بخت این را داشت، اولین نفری باشد که به درون زندان هل داده شد، با زحمت بسیار خود را به یکی

از پنجره‌ها رساند و میله آهنی آن را محکم به دست گرفت و سخت به آن چسبید، همان‌جا، پای پنجره، ایستاد، بطوری که فشار جمعیت هم نتوانست موجب تغییر جایش گردد. او از پنجره در پرتو نور آتشی که در بیرون زندان روشن بود، منظره اسفناک قلعه را می‌دید که به ویرانه‌ای تبدیل شده است. ظاهراً چنین به نظر می‌رسید که زندانیان روی پای خود ایستاده‌اند، اما در حقیقت آنها به یکدیگر آویخته بودند و هریک سعی می‌کرد تا خود را به پنجره نزدیک‌تر کند. مردان ضعیف‌تر در حال خفه شدن بودند، عده‌ای از آنان نقش زمین شده و نفس‌های آخر را می‌کشیدند. برخی دیگر ایستاده جان سپردند. در این فضای جهنمی، دوستان جانی و صمیمی، حتی برای یکبار استنشاق هوای غبارآلود و عرق‌آگین زندان، تبدیل به دشمنان خونی شده بودند. آن عده از زندانیان که به زیر تخت خزیده بودند، چون فضای آنجا را نفسگیر دیدند با داد و فریاد و اعتراض، سعی داشتند، خود را از مهلکه بیرون کشند، اما سعی‌شان بی‌نتیجه بود، اینها چون تلاششان را بیهوده دیدند، برای رهایی خود چاره دیگری اندیشیده و به جستجوی چاقو و آلت برنده‌ای شبیه آن، در جیب‌های خود برآمدند. چند نفری که چنان وسیله‌ای گیر آوردند، آن را به پای کسانی که در کنار تخت ایستاده و راه خروج بر آنها بسته بودند فرو کردند به این امید که بتوانند راه گریزی از آن تنگنا برای خود بگشایند. هرکسی در اندیشه حفظ جان خود بود و دیگری برایش مطرح نبود. هول همچنان خود را به میله آهنی چسبانده و سعی می‌کرد، تا دیگران را آرام کند و از وحشتشان بکاهد، او می‌نویسد:

«وقتی که احساس کردم وحشت بر همه چیز و همه‌کس حاکم شده، پایان کار را وخیم دیدم، وخیم برای همه، خواهش کردم سکوت را حفظ کنند تا بتوانم صحبت کرده، از نومیدیشان بکاهم و تسلاشان دهم. ابتدا با التماس از آنها خواستم ضمن حفظ آرامش و خونسردی خود، همان‌طور که در این

مدت از فرامین من پیروی کرده‌اند، حالا هم همان شیوه را پیش گیرند، تا شاید همگی از نتیجهٔ بهتری برخوردار شویم. حفظ آرامش و خونسردی، هم بخاطر خودتان، هم به خاطر عزیزانتان و هم بخاطر دیگرانی که چشم امید به ما دوخته‌اند. مطمئن باشید، چنانچه امشب را به صبح برسانیم، با فرار رسیدن فردا، مجدداً آزادی و تنفس در هوای آزاد را تجربه خواهیم کرد و اگر بر اعصاب خود مسلط باشیم، بر این تیره‌بختی چیره خواهیم شد و اگر با امید به فردا در حفظ آرامش روحی و جسمی خود موفق شویم و شب را زنده بمانیم و سبکبال خود را به دست سرنوشت بسپاریم، راه نجات را پیدا خواهیم کرد، چنانچه روحیهٔ خود را باخته و بی‌جهت سر و صدا و بی‌تابی کنیم، خدا می‌داند که سرنوشت ما چه خواهد بود، ما به دست خود، خود را تباه کرده‌ایم.» هوول با قدرت و اطمینان‌خاطری که سخن گفت، سبب شد تا زندانیان کمی آرام گیرند و نور امید در دلشان پرتو افکند و با روحیهٔ بهتری خود را آماده کنند، تا شب را در حفرهٔ سیاه به صبح رسانند. پس از سخنان هوول، آرامش و سکوت عجیبی بر زندان حکمفرما شد، همگی در تلاش برای حفظ خونسردی و آرامش و برای به فراموشی سپردن وضع و حال فلاکت‌باری که دامگیرشان شده، سعی می‌کردند افکار خود را از آن چهاردیواری محصور، به افق‌های دوردست خیال و به دنیا‌های بهتر بکشانند، به مرگ هم نیندیشند و حتی دوستان دم مرگ خود را که بر کف زندان افتاده و ناله می‌کردند، از یاد ببرند، و این موفقیت بزرگی برای هوول بود. چه او هم همانند دیگران بر این باور بود که مرگ، حقیقت تلخی است که خواه‌ناخواه دامگیر همهٔ آدمیان خواهد شد و استثنابردار نیست.

اندکی بعد هوول توانست از پنجرهٔ زندان با یکی از افراد گارد محافظ زندان تماس برقرار کند و از او بخواهد تا وضع وخیم وی و یارانش را به نواب گزارش دهد، و تقبل کرد مبلغ یک هزار روپیه که پول قابل ملاحظه‌ای

بود، در قبال این محبت به وی بپردازد. گارد پذیرفت و رفت و در فاصله بسیار کوتاهی که بازگشت، پاسخ منفی بود و کاری صورت نگرفت، درخواستهای عاجزانه هول آن چنان بود که گارد قبول کرد، مجدداً دنباله کار را بگیرد، بار دوم که برگشت باز هم نتیجه نومیدکننده بود و گفت متأسفانه هیچ کاری بدون اجازه نواب عملی نیست و او هم خوابیده است و کسی جرأت بیدار کردن او را ندارد.

شرایط زیست در حفرة سیاه واقعاً غیرقابل تحمل شده بود، عرق از سر و روی همگی، مثل باران جاری بود، تشنگی بیداد می کرد عده ای تصمیم گرفتند تا با نوشیدن ادرار خود رفع عطش کنند. به خیلی ها تهوع دست داد، به شدتی که نتوانستند خود را کنترل کرده، بی اراده سر و روی اطرافیان خود را آلودند. فشار جمعیت و تنگی جا به حدی بود که هول گاه گاه، آن هم برای چند ثانیه می توانست سر خود را از پنجره برگرداند و به درون زندان بنگرد. کوشش بسیار شد تا در چوبی زندان را بشکنند تا هوای تازه استنشام کنند، که نتیجه ای نداشت، پاره ای از افسران سعی داشتند تا با حفظ آرامش و تأکید بر دیسیپلین و نظم، افراد را دلداری داده و از لطمات وارده بر جسم و روح آنان بکاهند، متأسفانه همه این کوششها عبث و بی فایده بود.

هول در یادداشتهای روزانه خود می نویسد:

«کوشش فراوانی به کار بردیم تا شاید راهی بگشاییم و هوای بیشتر و تازه به داخل زندان برسانیم، یا جای بزرگتری به ما داده شود، اما نتیجه ای حاصل نشد؛ بنابراین تصمیم گرفتیم لخت مادرزاد شویم، همگی از این پیشنهاد به شادی استقبال کردند و در ظرف چند دقیقه کلیه مردان لخت و عور شدند، تنها خود من و دو نفر دیگر از افسران ارشد، لباس پوشیده ماندیم. چند لحظه ای نوید بهبودی و امیدواری به همه دست داد، عده ای کلاه خود را به جای بادبزن به کار گرفتند، تا با جابه جا کردن هوا به وسیله آن

هوای خنک‌تری احساس کنند. ذره‌ای هوای خنک و اندکی گشایش جا نعمتی بود که نصیب هرکه می‌شد، امید و اعتماد به او دست می‌داد. «مای بیلی MY BAILLIE» گفت بهتر است همگی روی زمین بنشینیم و از خنکی کف زندان بهره ببریم، جملگی از این پیشنهاد استقبال کردند. هر پیشنهاد که اندکی امیدوارکننده بود، فوراً پذیرفته می‌شد و موجبات شادی و خوشحالی همگان را فراهم می‌آورد. بعد برای اینکه زندانیان حرکتی هم کرده باشند از آنها خواسته شد با بازی «بشین و پاشو» خود را سرگرم کنند، بدین ترتیب که بنشینند و بلافاصله بلند شوند و این عمل را چندبار تکرار کنند. گرفتاری این کار در این بود که عده‌ای از آنان حتی توان نشستن و برخاستن را نداشتند و همان‌جا روی زمین می‌نشستند و بی‌حرکت، شبیه مرده‌ها باقی می‌مانند و از سویی احتمال خفه شدنشان نیز بسیار می‌رفت. ساعت ۹ شب تشنگی آنان را از پای درآورد بر اثر عجز و التماس بیش از حد، زندانیان به رحم آمده و تصمیم گرفتند مقداری آب آشامیدنی به هریک از آنها بدهند و این برای بیشتر زندانیان شوربختی دیگری را موجب شد؛ چون هریک از آنها کلاه خود را از لای میله‌های پنجره بیرون برده و مأمور زندان، از بیرون با خیک پرآبی که در دست داشت، در کلاهشان آب می‌ریخت، و آن وقت که زندانی کلاه پرآب خود را از پنجره به درون می‌کشید، مقدار بیشتر آب که هر جرعه آن به جانی می‌ارزید، ریخته و هدر می‌رفت. افراد گارد زندان کنار پنجره جمع شده و با ولع فراوان ناظر این صحنه رقت‌بار بودند، صحنه‌ای که هرگز فراموششان نخواهد شد، برای‌شان شگفتی‌آور بود، که اروپاییان لخت و نیمه‌لخت را می‌دیدند همچو آدمهای خل و مگ برای قطره‌ای آب له‌له می‌زدند و به سختی با یکدیگر برای نزدیک شدن به پنجره و به دست آوردن جرعه‌ای آب درگیر می‌شدند؛ و سرانجام مقدار آبی هم که بهره‌شان می‌شد، تنها لبشان را تر و عطش‌شان را بیشتر می‌کرد.»

هوول در ادامه یادداشتهای خود می‌نویسد:

«چه‌گونه می‌توانم تصویری از آنچه که می‌گذشت و آنچه را که من احساس می‌کردم، از ضجه‌ها و التماسهایی که از دورترین نقطه زندان در طلب یک قطره آب به گوش می‌رسید، بیان کنم؛ این افراد از من با التماس و به اتکای عواطف انسانی من در نقش یک فرمانده، می‌خواستند که به آنها آب برسانم، و خوب هم می‌دانستند که برای من واقعاً عزیزند، برای لحظه‌ای فکر کنید، و اگر توانستید، قلب و احساس قلبی مرا در آن لحظات در نظر آورید، خواهید دانست که من با همه ناتوانیهای جسمی چه‌گونه می‌توانستم چنان زجر و شکنجه روحی را تحمل کنم. زجری که ناشی از عجز و ناتوانی خود من بود، منی که مانند خود آنها کاره‌ای نبودم و هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد تا برای آن نگون‌بختان انجام دهم و این خود برآشفته‌گی روحی و عاطفی من می‌افزود.»

هوول پس از اینکه چندین ساعت به سختی خود را کنار پنجره نگاه داشت، دیگر طاقتش طاق شده و نمی‌توانست روی پای خود بایستد و خود را در آن حال نگاه دارد؛ از این‌رو از همگی درخواست نمود تا او را آزاد بگذارند و بر او فشاری نیاورند، تا اندکی استراحت کند، و اگر هم شد که بمیرد، بگذارند تا در آرامش بمیرد و تن از زیر بار مشقت زنده بودن، تهی کند. او به هر نحوی بود خود را به گوشه زندان رساند در حالی که از روی اجساد تعداد زیادی از زیردستان دیروز و هم‌بندان امروز خود گذشت. در کنار مرده‌ها و زنده‌هایی که به سختی آخرین نفسهای احتضار را می‌کشیدند، روی زمین دراز کشید تا به خواب ابدی فرو رود. اندکی به همان حال گذراند، رفته‌رفته امید به زنده ماندن و عشق به زندگی در وجود او بیدار شد و سر بلند کرد، او دیگر نمی‌خواست که بمیرد، حالا جانی تازه کرده و می‌خواست زنده بماند و تلاش کند. از جای خویش برخاست و افتان و

خیزان، خود را کنار پنجره رساند، در آنجا در کنار یکی از افسران خود که برهنه بود و می‌کوشید تا به جای آب، ادرار خود را بنوشد، پیراهن از تن به در کرد تا با چلانیدن آن و نوشیدن عرق بدن خود رفع عطش نماید، پس از آن در کنار مری‌گری که شوهرش در بازوان او جان سپرده بود بر زمین نشست، در نزدیکی او افسر دیگری نشسته بود که پیکر بی‌جان فرزند جوانش را در بغل داشت جوان مرده بود و مرد مبهوت و هاج و واج با دیدن این صحنه‌های طاقت‌سوز، هوول از هوش رفت. چهره‌گریه و منفور مرگ از هر گوشه و کنار روی می‌نمود. مرگ بود و مرگ و نکبت و ادبار که سراسر حفره سیاه را در آغوش نحوست خویش می‌فشرد.

صبح آن شب مرگ و بی‌امید، به هنگامی که خورشید پرتو زرافشان خود را بر پهنه گیتی گسترده و نور کمی از خلال پنجره‌ها به درون سیاه‌چال مرگ تابید، تنها کمتر از چهل نفر زندانی اسیر زنده بودند. پاره‌ای از آنها، کنار پنجره با ناله و التماس، عاجزانه از زندانبانان خود می‌خواستند که وضع رقت‌بار آنان را در نظر گرفته و چاره‌ای بر حال زارشان بیندیشند. بوی تهوع‌آور استفراغ، عرق بدن و ادرار و مدفوع به همراه گند شامه آزار اجساد، نفس‌گیر و جان‌کاه شده بود. و هوول با هر جان‌کندنی بود خود را به پنجره رساند، یکی از افسران هندی که هوول را از پیش دیده بود و می‌شناخت و می‌دانست که فرمانده افسر است، به محض دیدن او بلافاصله خود را به سرای سراج‌الدوله رساند و موفق شد تا حکم آزادی آنان را بگیرد و پس از چند دقیقه‌ای، با عجله و فرمان آزادی به دست برگردد و دستور گشودن در زندان را بدهد. از بخت بد، در زندان باز نمی‌شد، اجساد انباشته شده مردگان در پشت آن موانع از گشایش آن بود، گارد محافظ زندان کوشش بسیار کرد تا این دروازه جهنمی را بگشاید، اما نشد؛ گویی جادوی مرگ در را بر جای خود می‌خکوب کرده بود. بیست دقیقه‌ای طول کشید تا زندانیان تکیده و

بی‌رمق، خود اجساد بو گرفته یاران خویش را از پشت در به کناری کشند و دروازه جهنم را به روی خود بکشایند و سرانجام ساعت ۶ صبح، پس از ده ساعت زندانی بودن با کالبدی نزار و نیمه‌جان آزاد شوند و نعمت نفس کشیدن در هوای تازه و سالم را به چنگ آورند. هوول و مری‌کری در بین آزادشدگان خود را به روشنایی روز رساندند، از مجموع صد و چهل و شش زندانی اسیر، تنها بیست و سه نفر زنده ماندند و صد و بیست و سه نفرشان را بخت یار نشد که لذت زندگی دوباره را بچشند، آنان طی ده ساعت گذشته جان‌به‌جان‌آفرین تسلیم کرده بودند.

رنج و عذاب هوول با آزادی او تمام نشد، زندانیان آزاد شده، در میدان شهر در هوای آزاد، رها شده بودند، اما هوول را نزد نواب بردند تا محل خزانه‌های کمپانی را به نواب اطلاع دهد. هوول در این زمینه بکلی بی‌خبر بود، فقط می‌دانست که جمعی از مدیران که پیشتر گریخته‌اند، داراییهای کمپانی را نیز با خود برده‌اند. نواب و مشاوران او فکر می‌کردند که هوول دروغ می‌گوید و برای اینکه به اقرارش وادارند، پیشنهاد شد، وی را در لوله توپ گذارده و درست همانند یک گلوله به خارج پرتابش کنند، اما از این تصمیم منصرف شده و قرار شد هوول و دو تن دیگر را به‌عنوان گروگان به مرشدآباد ببرند و تا هنگامی که کمپانی هندشرقی بنگال جعبه‌های جواهرات را به نواب ندهد گروگانها را آزاد نکنند.

به سایر آزادشدگان از حفره سیاه دستور داده شد تا هرچه زودتر کلکته را ترک نمایند؛ هفده نفر از آنها به تدریخ خود را به نزدیکترین پایگاه بازرگانی کمپانی که در منتهی‌الیه مصب رودخانه بود، رساندند و کلکته شهر ویران شده مجدداً به صورت یک شهر مسلمان‌نشین بازسازی شد.

فرانسویها و هلندیهای مقیم بنگال که دیدند نواب چه بلای فاجعه‌آمیزی بر سر انگلیسیها آورده است، برای اینکه خود بدان سرنوشت دچار نشوند،

مبالغ هنگفتی پول و جواهر به او پیشکش کردند تا آزادی عمل و امنیت خود را تضمین کنند. نواب هم سرمست از پیروزی، گزارش مبسوط فتوحات خود را در کلکته، مبنی بر خوار و زبون کردن اروپاییان، با غرور تمام به اطلاع امپراتور در دهلی، رساند.

پس از یک هفته که سه افسر انگلیسی در زندان مرشدآباد به سر بردند، نواب گویی دلش به رحم آمده و به بیگناهی آنان پی برده دستور آزادی آنها را صادر کرد، هوول و دو نفر همراه او بی‌تاب و بی‌رمق همچو مردگانی متحرک، سرانجام توانستند، پس از تحمل مشقات بسیار خود را به سایرین برسانند.

وقتی که خبر شکست کلکته و ماجرای حفره سیاه به مدرس رسید، احساسات همگان برای گرفتن انتقامی خوفناک از سراج‌الدوله برانگیخته شد. هوول نیز با بیان آنچه که دریک و ماینگهام انجام داده بودند، روغن بر آتش خشم و غضب مردم ریخت؛ بویژه که طی نامه مشروحي خطاب به هیأت مدیره شرکت برای اولین بار به طور اداری و رسمی، ماجرای حفره سیاه را چنین بیان نمود:

«یک شب سیاه و خوفناک که قلم از شرح آن عاجز است و من نیز هر اندازه کوشش کنم توفیقی در وصف آنچه را که اتفاق افتاده نخواهم یافت، همین قدر بگویم که فقط وحشت بود و وحشت.»

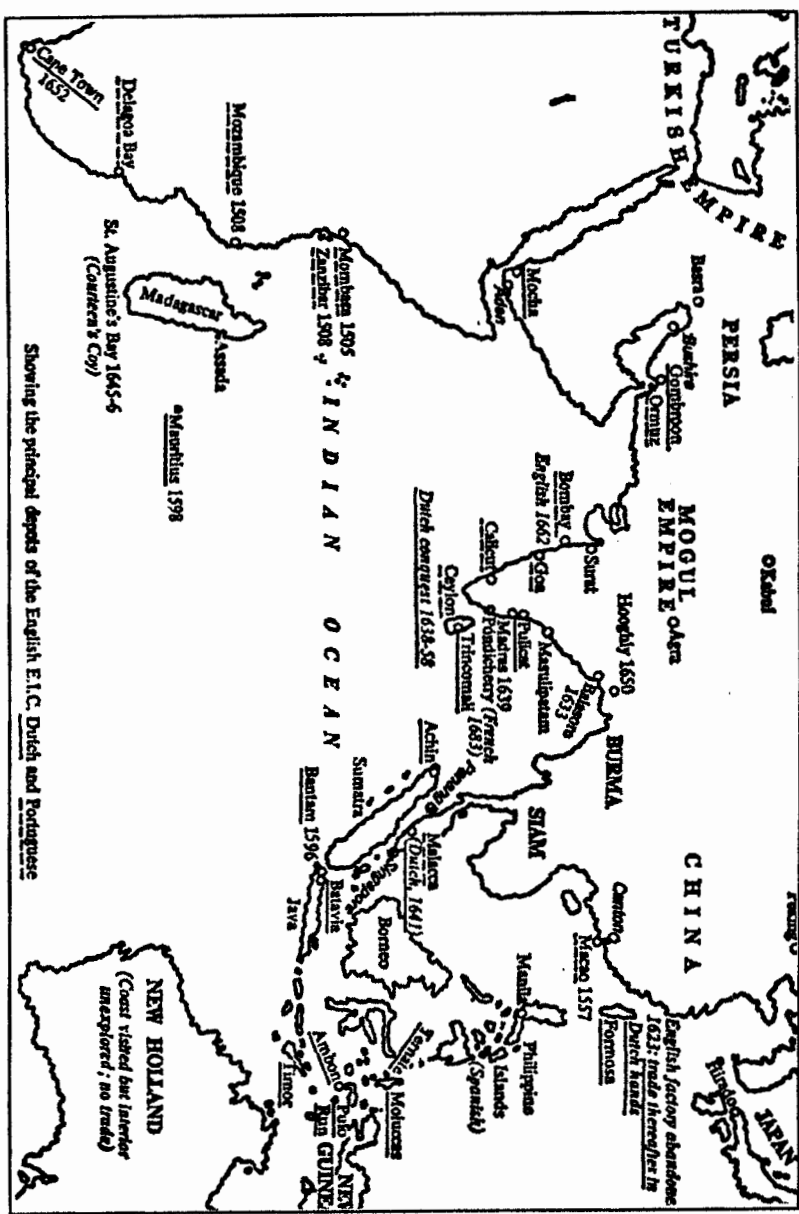
برای مدتی دریک را منتظر خدمت کردند و پس از چندی برای خدمت در سواحل غربی هند به کارش فرا خواندند و او به بهانه کسالت مزاج از رفتن به محل مأموریت، خودداری کرد و چندی بعد درگذشت. و اما هوول که تصمیم گرفته بود ماجراهای غم‌انگیزی را که برای وی و یارانش روی داده، فراموش کند، تغییر عقیده داد و در سفر بازگشت به انگلستان، در کشتی حکایت غمبار آن شب وحشتناک را بر روی کاغذ آورد؛ چاپ این کتاب در

انگلستان غوغایی به پا کرد، این کتاب که به صورت جزوه و شامل چندین نامه بود، علیرغم حجم کم خود، افکار عمومی را به شدت هیجان زده کرد و حس همدردی مردم را نسبت به وی برانگیخت. یک قرن بعد تاریخ نویسان دورهٔ ملکه ویکتوریا که در جستجوی قهرمانان نقش آفرین و مردانی که معمار بنای امپراتوری انگلیس، بودند از این نوشته الهام بسیار گرفتند و هوول را مردی با برترین ویژگیهای انسانی، ستودند. حفرهٔ سیاه و ماجرای دردناک آن، علاوه بر تأثیر آنی و مقطعی در قلعهٔ ویلیام، ذهن و خاطرهٔ انگلیسیها را نسبت به هند و هندوستان مسموم کرد؛ البته، بعدها اتفاقات بسیاری، کم و بیش نظیر این ماجرا روی داد که شاید از لحاظ تعداد قربانیان به مراتب فاجعه آمیزتر بود؛ اما نقش و تأثیر حفرهٔ سیاه در ذهن تاریخ انگلستان همچو کابوسی فراموش ناشدنی، بر جای ماند. گوا اینکه انگلیسیها نمی‌خواهند به این مسأله بیندیشند که فاجعهٔ حفرهٔ سیاه اشتباه و گناه فرد معینی نبوده و از قبل نیز برنامه‌ریزی نشده؛ بلکه فاجعه‌ای بود که می‌توانست به وقوع نپیوندد اگر بی‌فکری و بی‌توجهی نواب و اطرافیان وی و یا وحشت از بیدار کردن او به هنگام خواب در آن شب مرکبار، در میان نبود.

در دادگاهی اداری که برای رسیدگی به این پرونده، در لندن برپا شد، تنها سروان مین‌چین از میان افرادی که پست خود را ترک کرده و به اصطلاح نظامی فراری بودند، از کار اخراج شد. ماینگهام و فرانکلند، دو افسری که زنان و کودکان را به کشتی رساندند و به بهانهٔ محافظت از آنان از بازگشت بر سر پست‌هایشان خودداری کردند، در سمت‌های قبلی خود، ابقا شدند و علیرغم کوشش فراوان بعضی‌ها، مبنی بر خلع و محاکمهٔ آنها چند سال بعد، ترفیع درجه نیز یافتند. هوول به هندوستان برگشت و به عنوان فرمانده قلعه ویلیام مشغول به کار شد؛ هرچند هنگامی که این پست به وی پیشنهاد شد،

ضمن پذیرش آن، در کمال فروتنی اظهار داشت، این مقام حق ماینگهام است و او بر من ارجحیت دارد. هئول هفتاد و هشت سال زندگی کرد. تنها زن زندانی حفره سیاه، مری‌کری، تا اوایل قرن نوزده زنده ماند و بیشتر از دیگر همبندان خود عمر کرد. امروزه از حفره سیاه اثری بر جای نیست؛ تا چند سال پیش بر سر در ساختمان اداره مرکزی پست کلکته تابلوی یادبودی نصب شده بود به این مضمون: «این بنا بر ویرانه‌های حفره سیاه برپا گردیده است.»

اما؛ این نوع یادآوریه‌ها و یادبودها از خاطره غم‌انگیزی چون آن شب از ماه جون سال ۱۷۵۶ میلادی در کشوری که در طول قرون و اعصار، ارزش زندگی انسان از بدو تولد تا دم مرگ، ناچیز و بی‌اهمیت، پنداشته می‌شود، معنی چندانی ندارد و تابلوی مذکور نیز دیگر در آن جا دیده نمی‌شود.



Showing the principal depots of the English, Dutch and Portuguese

مستعمرات اروپایی در شرق، در قرن هفدهم - پایگاههای کمپانی هند شرقی، هلندیها و پرتغالیها

۴- فتح بنگال

زمانی که کلکته گرفتار درد و مصیبت ناشی از حمله نواب و فاجعه حفره سیاه بود، ربرت کلایو بزرگترین قهرمان انگلیسی در جنگهای هندوستان، سرمست از پیروزیهای خود، سرگرم دید و بازدید و شرکت در میهمانی‌هایی بود که جوامع اشرافی انگلیس به افتخار او برپا می‌کردند. در این سفر همسرش که یک ماه پیش از مسافرت، با او در مدرس ازدواج کرده بود، وی را همراهی می‌کرد. تبلیغات پیرامون شخصیت کلایو و بزرگداشت او، از مدتها پیش در انگلستان ادامه داشت، آن‌چنان که از او به عنوان قهرمان بزرگ، مدافع آرکوت و مردی که دوپلیکس فرانسوی را شکست داد، نام می‌بردند. اصولاً انگلیسیها به کسانی که در حلقه محاصره گرفتار شده و با سرسختی و مقاومت حلقه محاصره را شکسته‌اند، عشق می‌ورزند و کلایو نیز یکی از این قهرمانان بود.

کمپانی هندشرقی انگلیس رابرت کلایو را یکی از موفق‌ترین کارمندان خود به شمار می‌آورد و او را با این صفت بارز به همه معرفی کرده و درباره‌اش چنین نوشت: «ما برای کلایو بالاترین احترام را قایلیم، او با شهامت و جسارت، صفحات تاریخ را به نفع ما رقم زد.» سفر کلایو به سرزمین مادری‌اش بسیار پرارزش شمرده شد. او خانه‌ای در نزدیکی کلیسای وست مینستر اجاره نمود و در مدت کوتاهی با بسیاری از مشاهیر لندن ملاقات کرده و روابط

دوستانه‌ای با آنها برقرار نمود، او در نظر داشت در انتخابات پارلمان انگلیس شرکت کند که بروز جنگ بین فرانسه و انگلستان، دولت انگلیس و کمپانی هند شرقی را بر آن داشت تا یک هیأت نظامی برای بررسی موقعیت سواحل کورومندل به هندوستان اعزام نماید و زمینه تثبیت قدرت نوپای انگلیس را در آن نواحی و کارناتیک فراهم آورد، به همین جهت تصمیم گرفته شد، رابرت کلایو را برای ایفای نقشی جدیدتر و بزرگتر به کارناتیک اعزام دارند. او تنها سی و یک سال داشت که به سمت فرمانده قلعه داوود قدیس منصوب گردید و بدین طریق فرماندهی نیروهای نظامی سلطنتی و نیروهای نظامی کمپانی به او سپرده شد و به درجه نایب‌سرهنگی ارتقا یافت؛ ترقی سریع کلایو که شش سال پیش از این ماجرا به عنوان یک کارمند دون‌پایه در خدمت کمپانی هند شرقی درآمده بود، خود گویای استعداد رهبری و شایستگی نظامی اوست.

ورود کلایو به هندوستان مصادف بود با ایامی که از دست رفتن کلکته و فاجعه حفره سیاه، تمامی افکار و اقدامات کارگزاران کمپانی هند شرقی را به خود مشغول کرده بود. با ورود کلایو شورای شهر مدرس که منتخب هیأت مدیره کمپانی در هندوستان بود تصمیم گرفت، قبل از هر اقدامی او را به سرپرستی یک هیأت اکتشافی به بنگال بفرستد؛ روشن است که کلایو، این همه رویکرد همگان را نسبت به خود و تصدی چنین پست‌هایی را با توجه به سن و سال کم خویش، شانسی بزرگ و موفقیت ممتازی برای خود می‌دانست.

در این زمان شورشهایی در جنوب هند جریان داشت و بوسی فرانسوی نیز همچنان حکمروایی مطلق خود را بر حیدرآباد ادامه می‌داد؛ این فرد، از اینکه به هر طریق ممکن، حکومت بادوامی برای خود دست و پا کرده بود، مورد احترام و تحسین اروپاییان بود و کلایو هم به یقین، مانند آنها، شیوه حکمرانی بوسی را به دیده تحسین می‌نگریست و می‌پسندید و موقعیت

استثنایی او را شایسته خود می‌دانست و پیش خود می‌پنداشت، اگر یک فرانسوی بتواند با این همه احترام و موفقیت بر حیدرآباد حکومت کند، چرا یک انگلیسی نتواند در بنگال که نسبتاً ثروتمندتر از حیدرآباد است، به چنین توفیقی دست یابد؟

مأموریت اصلی کلایو تسخیر مجدد کلکته و بازپس گرفتن آن از مهاجمان بود و سپس مراجعه به کورومندل و پیگیری دیگر کارها و انجام وظایف محوله. او در این مأموریت از اختیارات تام و تمامی برخوردار بود و هیأت مدیره کمپانی که از تفویض این همه اختیارات به کلایو بیمناک شده بود طی نامه‌ای به شورای شهر مدرس نوشت: «ما کوچکترین قدمی بدون نظر شورای منتخب خود نمی‌توانیم برداریم؛ بخصوص در زمینه تفویض این همه قدرت و اختیار که تاکنون نظیر آن به احدی واگذار نشده است هیچ‌گونه کاری نمی‌توانیم انجام دهیم. ما حتی در حیطه اختیارات خود نمی‌بینیم که چنین قدرتی را بر عهده شورایی نظیر آن شورای منتخب بسپریم. با اختیاراتی که به سرهنگ کلایو اعطا شده است او خود را پاسخ‌گوی هیچ مقامی نمی‌داند، اگر به سبب احترامات شایسته‌ای که ما برای او قایل هستیم و اگر آگاهی و اعتماد کامل از پاکدامنی و دقت عمل او نداشتیم، بدون شک اختلاف‌نظر و سلیقه ما در مباحثات و منازعات متعددی منعکس می‌شد. سرهنگ کلایو را با این اختیارات ما می‌شناسیم؛ ولی وای به روزگاری که در آینده این همه اختیارات به فردی واگذار گردد که شایستگی سرهنگ کلایو را نداشته و بی‌بهره از هرگونه استعداد و تنها به پشتوانه قربابت و نزدیکی با یکی از مقامات سطح بالای کمپانی، عهده‌دار چنین پست خطیر و حساسی شود. از آنجاکه ما بر صراحت و قوه تشخیص سرهنگ کلایو بیش از قدرت فرماندهی او ارزش می‌گذاریم، تصمیم و درایت و دانش آن شورا را در این زمینه بجا و شایسته می‌دانیم؛ اما مجدداً یادآور می‌شویم

که بیان عملکرد سرهنگ کلایو است که به ارزش و درستی این انتصاب مهر رد یا تأیید می‌زند و درستی یا نادرستی صرف مبلغ چهار میلیون LAKH روپیه و ذخایر دیگر را روشن می‌کند.»

هیأت اکتشافی بنگال شامل یک ناوگان با دوازده فروند کشتی بود که پنج فروند آن حامل سربازان نیروی دریایی سلطنتی انگلستان تحت فرماندهی دریادار نظامی باتجربه، آدمیرال دوم «واتسن WATSON» انجام وظیفه نمودند و سپاهیان کلایو شامل یک هزار سرباز مزدور اروپایی بود که اغلب آنان در خدمت رسمی کمپانی هند شرقی بودند، بین این سربازان با افسران ارشد انگلیسی‌شان اختلافات عمیقی وجود داشت. ناوگان دریایی مذکور سراسر مسیر رود گنگ را پیمود و خود را به سرچشمه آن رساند و قدرت دریایی خود را تقویت کرد، تثبیت قدرت دریایی یک حقیقت اساسی و یک عامل تعیین‌کننده در جنگ‌هاست که گهگاه فراموش می‌شود. برنامه واتسن، روشن و مشخص بود، او در این مورد اظهار می‌داشت تا لحظه‌ای که حتی یک تن فرانسوی در این قلمرو سلطنتی وجود داشته باشد، من از تعصب او صرف‌نظر و خودداری نخواهم کرد.

بازپس گرفتن کلکته در برنامه کار کمپانی در اولویت قرار داشت. کلایو با استخدام و ایجاد این گردان پیاده‌نظام. مرکب از افراد محلی بنگال به تعداد سربازان تحت فرماندهی خود افزود؛ ولی این گردان در برابر نیرویی که نواب می‌توانست به میدان جنگ اعزام کند، بسیار ناچیز بود. شکست اروپاییان در کلکته از نیروهای هندی اعتماد به نفس سربازان اروپایی را خدشه‌دار کرده بود، کلایو سپاهیان خود در حوالی کلکته مستقر کرد. کل سپاهیان کلایو کمتر از دو هزار نفر به اضافه هفت دستگاه توپ بود که در سنگرهایی که انگلیسی‌ها سابقاً تعبیه نموده بودند، در پشت خط پیاده‌نظام، دور از دید دشمن، مستقر بودند. علاوه بر این سراج‌الدوله دارای هنگ‌سواری

بود با هیجده هزار سواره نظام، در حالی که کلایو فاقد سواره نظام بود. در چنین شرایطی کلایو پیروزی خود را در آرکوت بخاطر آورد و تصمیم گرفت شبانه بر دشمن حمله کند، موفقیت این حمله شبانه به این سادگیها هم میسر نشد؛ اولاً حمله بسیار دیر وقت و حدود ساعت دو بامداد آغاز شد، ثانیاً سربازان راهنمای او راه را گم کرده و سپاه را به بیراهه کشاندند و در میان مه غلیظی که همه جا را فرا گرفته بود، سرگردان کردند؛ تا کلایو متوجه شد و به خود آمده و سپاه را فرا خواند، پنجاه و هفت کشته و صد و پنجاه نفر زخمی، درست برابر یک دهم کل سپاهیان خود تلفات داده بود. با این حال در چنین موقعیتی تلفات دشمن بالغ یک هزار نفر شد و خط دفاعی اش از هم گسیخت و نیروهای کلایو پیروزمندانه وارد قلعه و یلیام شد. این پیروزی بیشتر براساس خوش بیاری و شانس بود تا براساس عملیات مبتکرانه نظامی و عقلانی. شامگاه کلایو قلعه را ترک کرده و به ستاد عملیاتی و اردوگاه خود در خارج شهر کلکته بازگشت. علیرغم شیوه غیرمعمول و عجیبی که در این نبرد از سوی نیروهای کلایو به کار گرفته شد، نواب آن چنان تحت تأثیر ضربه غافلگیرکننده کلایو قرار گرفت که بلافاصله پیشنهاد صلح داد. در مذاکرات صلح، کلایو بر خلاف توصیه های واتسن پیشنهاد صلح را پذیرفت و معاهده صلح را امضا نمود، او نیز مانند دیگر مدیران کمپانی از جنگ و خونریزی خسته شده و آرامش می خواست. بازرگانان هم بی تابانه در انتظار بودند تا هرچه زودتر برای کسب و کار به کلکته باز گردند. این جنگ برای انگلیسیها یک پیروزی بزرگ محسوب می شد و می توان گفت که با این پیروزی آنها انتقام خود را گرفتند. سراج الدوله هم که در دربار خود گرفتاریهای فراوانی داشت، خواهان صلح بود، او به واتسن قول داد تا لحظه ای که زنده است دشمنان انگلستان را دشمنان خود بدانند. در تاریخ ۹ فوریه سال ۱۷۵۷ میلادی معاهده صلح به امضای طرفین رسید.

انگلیسیها به کلکته باز گشتند و به ساختن شهر و ترمیم خرابیها پرداخته و کسب و کار خود را از سر گرفتند هیأت مدیره کمپانی مراتب رضامندی خود را چنین بیان نمود: «از خبر بسیار خوش و میمون امضای معاهده صلح با نواب بسیار راضی و خرسند هستیم. این معاهده منافع کمپانی را به صورت ارزنده‌ای حفظ خواهد کرد.»

کلایو در پاسخ چنین نوشت:

«هر زمان که منافع کمپانی اقتضا نماید که از وجود من به صورت یک فرد نظامی و یا یک فرد غیرنظامی در هر نقطه‌ای از هندوستان بهره گیرد به جان و دل آماده خدمتگزاری خواهم بود.»

این نامه یک سال طول کشید تا به لندن رسید.

دیگر زمان آن رسیده بود که به سروقت فرانسویان رفت و به مقابله با آنها پرداخت؛ زیرا اینان با بهره‌گیری از جنگی که در اروپا جریان داشت به تقویت توان نظامی خود در کارناتیک پرداخته بودند. به کلایو دستور داده شد که به مدرس باز گردد. کلایو قصد بازگشت به مدرس را نداشت و پیوسته می‌اندیشید که به محض ترک دژ ویلیام و عزیمت به سوی بنگال، کلکته مجدداً به تصرف دشمن درخواهد آمد، او دلایلی در اثبات نظر خود داشت از این‌رو از اجرای این فرمان شدیداً سر باز زد. نواب بیمناک از اینکه نکند جنگی بین فرانسویان و انگلیسیها درگیرد، عاجزانه تلاش می‌کرد تا از وقوع آن جلوگیری کند، از شواهد و قرائن نیز برمی‌آمد که بزودی بین این دو قدرت اروپایی، در هند نیز جنگی در جهت تحکم مواضع و برتریهای نظامی روی خواهد داد، از این‌روی در ادامه تلاش ناموفق خود در ۴ مارچ سال ۱۷۵۷ میلادی به کلایو نوشت:

«مراتب خرسندی ما بر این مبناست که شما با عقل سلیم و درایت کامل به آنچه که ما به جنابعالی نگاشتیم توجه کرده و از طرح و اقدام هرگونه

عملیات علیه فرانسویان خوداری فرمایید. ما بر همین اساس به فرانسویان هم نوشتیم و کلیه توان خود را به کار گرفتیم تا آنها را آماده امضای معاهده صلح با شما بنماییم. در این زمینه کوچکترین تردیدی نداریم که آنان برای تحکیم و تداوم صلح، همچون شما تلاش خواهند نمود. من دو نفر از افراد امین خود را برای گرفتن معاهده صلح نزد شما و فرانسویان خواهم فرستاد و این معاهده را به مانند سندی معتبر، در میان اسناد رسمی خود نگاهداری و حفاظت خواهم کرد.»

پایگاه اصلی فرانسویان در بنگال، همچنان شهر چندرناگور بود، همان شهری که دوپلیکس زندگانی کاری خود را از آنجا آغاز کرده بود. در تاریخ ۱۴ مارچ کلایو یادداشتی برای فرمانده فرانسوی پایگاه ارسال نمود، به این مضمون: «شاه جرج انگلستان اعلان جنگ علیه فرانسه داده است. من به نام او از شما می‌خواهم که تسلیم شده و شهر چندرناگور را تحویل دهید. در صورت عدم اطاعت شخص شما مسئول عواقب وخیم آن بوده و پاسخگو خواهید بود و در آن صورت، براساس معاهده جنگی با شما عمل خواه شد - کلایو»

این سبک نگارش صریح و بدون مقدمه و تعارف و تکلف، در آن زمان غیرعادی بود، ولی، خوب، شیوه و سبک خاص نگارش کلایو این گونه بود. او فقط بیست و چهار ساعت به انتظار دریافت پاسخ ماند و چون پاسخی نرسید، فرمان حرکت به سوی شهر و محاصره آن را صادر کرد، محاصره چندرناگور بدون کمک نظامی واتسن به توفیقی نمی‌رسید، او با ناوگان خود مانع از هرگونه تردد در مسیر رود گنگ شده واتسن مردی نبود که حوصله محاصره‌های طولانی را داشته باشد، کلایو نیز، همین‌طور. بنابراین یک هفته پس از آغاز محاصره، قلعه را به زیر آتش توپخانه سنگین خود گرفت، فرانسویان نیز از فراز قلعه محاصره شده با توپخانه به پاسخ‌گویی پرداختند

در نتیجه تعداد تلفات طرفین بسیار بالا بود و قبل از اینکه کلایو حمله زمینی را آغاز کند. فرانسویان پرچم سفید تسلیم را به اهتزاز درآوردند و همگی اسلحه بر زمین نهاده و تسلیم شدند. این یک پیروزی بزرگ برای انگلیسیها بود. لطومات جبران‌ناپذیر مالی که در پی از دست دادن مهمترین و سودآورترین پایگاه بازرگانی به شرکت هندشرقی فرانسه وارد آمد، قابل پیش‌بینی و پیش‌گیری نبود. هنگامی که خبر این پیروزی به لندن رسید، سهام کمپانی هندشرقی انگلیس در بورس لندن دوازده درصد افزایش یافت و مهمتر از همه، انگلستان با تسلط بر هوگلی، کنترل کامل سرچشمه رود گنگ را در دست گرفت و همزمان با آن، بدون اینکه خود از پیش اراده کرده باشد، کنترل بنگال نیز نصیبش شد.

با شکست و تسلیم فرانسویان، سراج‌الدوله متحد نیرومند خود را از دست داد و از آن‌چه که بیم داشت، به وقوع پیوست. انگلستان به دنبال چه جاه‌طلبی‌هایی در بنگال است؟ حال که رقیب اصلی را از سر راه خود برداشته دیگر در پی چیست؟ اینها مسأله‌ای بود که که سراج‌الدوله را گیج و سردرگم کرده و تمامی افکارش را به خود مشغول داشته بود، او کاری جز انتظار کشیدن و صبر پیشه کردن نداشت؛ اما فرصت کوتاه بود و زمان علیه او، بذر توطئه و دسیسه که در دربارش از دیرباز پاشیده شده بود، لحظه‌به‌لحظه به ثمرزایی خود نزدیک‌تر می‌شد و خواه‌ناخواه، حاصلی ناگوار برای نواب به بار می‌آورد. یکی از دشمنان بزرگ او که به دوستی تظاهر می‌کرد، عموی وی میرجعفر، فرمانده نیروهای نظامی‌اش بود. کلایو از طریق «وليام واتس» نماینده کمپانی در مرشدآباد با یک بازرگان هندو که با میرجعفر ارتباط داشت، تماس گرفت. این شخص به نام «اومی‌چند OMICHAND» از چندی پیش از غارت و چپاول کلکته، نقش مهمی در ایجاد رابطه بین انگلیسیها و بنگالیها بر عهده داشت. او نامه‌ها و مکاتبات کلایو و

میرجعفر را که به صورت رمز نوشته می‌شد، بین این دو مبالغه می‌کرد؛ به این طریق که آنها را در لابه‌لای کفش زایران جاسازی کرده و در مقصد تحویل افراد امین میرجعفر می‌داد؛ گفتنی است که حروف و نامه‌های رمزی را، راجردریک فرمانده پیشین قلعه ویلیام که خود طراح و مبتکر آن بود، در مکاتبات اداری کمپانی، معمول کرده بود. میرجعفر تعهد کرده بود مبلغ یک میلیون پوند بابت ویرانیها و صدمات وارده بر کلکته به کمپانی غرامت بپردازد و خسارات وارده بر افراد غیرنظامی را هم جبران کند. پرداخت چنین مبلغ گزافی در آن روزگار، هرگونه پاسخ منفی و یا مقاومتی را از طرف مقابل، سلب می‌کرد و هر مانعی را از سر راه برمی‌داشت. میرجعفر در پی دستیابی به مقام نوابی بود و انتظار داشت با پرداخت چنین مبلغی، با پشتیبانی انگلیسیها به جای سراج‌الدوله بنشیند و بر اریکه نوابی تکیه زند. کلایو هم از خدا می‌خواست که چنین شود.

درست زمانی که مذاکرات می‌رفت تا به نتیجه برسد، اومی‌چند بنای تهدید و ارباب میرجعفر را نهاد، که اگر پول قابل توجهی به وی داده نشود، همه را رسوا و همه نقشه‌ها را نقش بر آب خواهد کرد؛ ناگزیر برای خاموش کردن وی، تعهد کردند، مبلغ کلانی وجه‌نقد به همراه پنج درصد از خزانه سراج‌الدوله را به او پرداخت کنند، همچنین قرار شد در معاهده‌ای که بین میرجعفر و انگلیسیها به امضا می‌رسد، این شرط نیز گنجانده شود و این از ابتکارات کلایو بود، او شخصاً نقشه دیگری در سر داشت و می‌خواست با اجرای آن، با حيله و نیرنگ، «اومی‌چند» حریص را بفریبد و مات کند. به این صورت که دو معاهده برای امضا آماده کرد، یکی با ذکر جزئیات تعهدی که به «اومی‌چند» داده می‌شد و در اصل معاهده‌ای قلبی بود و پیشیزی ارزش نداشت و آن دیگر، معاهده‌ای که دربرگیرنده مقاصد و تعهدات طرفین قرارداد، انگلیسیها و میرجعفر، نسبت به هم بود و در آن از «اومی‌چند» ذکری

و نامی در میان نبود. بعدها که همکاران کلایو از این نقشه آگاه شدند، شدیداً از عمل او عصبانی شده و بر آن ایراد گرفتند، تاریخ نگاران و گزارشگران بعدی نیز این دورویی کلایو را نپسندیدند و آن را بدعتی ناخوشایند در روابط تجاری کمپانی هند شرقی قلمداد کردند؛ چراکه در آن روزگار، هیچ شرکت و مؤسسه‌ای در جهان به اندازه کمپانی هند شرقی انگلیس به تعهدات خود، پای‌بند نبود و احترام نمی‌گذاشت و بخصوص که در زمینه اجرای کلمه به کلمه قراردادهای حساسیت خاصی از خود نشان می‌داد، در حالی که برای دیگران، بویژه نوابان و امیران هندی، این نوع معاهده‌ها چندان هم بامعنی نبود و ارزش و اعتباری نداشت و هر زمان که صلاح می‌دانستند به دلخواه خود، ادعا می‌کردند که بر طبق منویات و خرد امپراتور مغول، اجرای شرایط معاهده الزام‌آور نیست. بطور قطع هیچ اروپایی دیگری یافت نمی‌شد که شهامت و شجاعت لازم را داشته باشد و پیشنهادی نظیر پیشنهاد کلایو ارائه نماید.

دو معاهده به موقع خود تنظیم شد، یکی از آنها بر روی کاغذ سرخ و دیگری بر کاغذ سفیدرنگی نوشته شده بود. معاهده سفید هیچ امتیازی به «اومی‌چند» نمی‌داد، در حالی که معاهده سرخ امتیازات مورد نظر «اومی‌چند» را به وی اعطا می‌نمود و این معاهده تقلبی بود. از میان افرادی که می‌باید معاهده را امضا کنند تنها واتسن از امضای معاهده سرخ‌رنگ خودداری کرد؛ اما کلایو نگران نبود، او جریان کار را به گونه‌ای ترتیب داده بود که «اومی‌چند» متوجه مسأله نشود. «راجردریک» یکی از افرادی بود که پس از سوگند به خدا، بر روال متعارف، تعهد نمود که وجوه مورد نظر اومی‌چند را به وی بپردازد. پس از امضای معاهده‌ها، نسخه مورد نظر به «اومی‌چند» داده شد و او که خواسته‌های خود را برآورده دید، ساکت شد، بی‌آنکه بداند چه حقه‌ای در کار بوده و چه کلاهی سرش رفته است.

کلایو تصمیم گرفت که تا سپاه خود را به حرکت درآورد تا به میرجعفر که در نظر داشت کودتایی علیه سراج الدوله انجام دهد، یاری رساند و این قمار بزرگی بود که به بهای جان افراد زیردست خود انجام می‌داد. از کلایو بارها انتقاد شده بود که شخصی است ناآشنا با خطر؛ ام در این مورد می‌توان به او حق داد که اگر به انتظار می‌نشست تا میرجعفر اقدام کند، شاید انتظار او تا ابد به طول می‌انجامید. واتسن در این میان مردد بود و می‌گفت که باید با احتیاط پیش رفت و آن قدر محافظه‌کار بود که مبادا، حتی یک گام نابجا برداشته شود. با وجود این سرانجام موافقت کرد تنها صد و پنجاه سرباز در اختیار کلایو بگذارد و در ضمن حفاظت و کنترل عبور و مرور رودخانه را بر عهده گیرد.

لحظات صدور فرمان حرکت سپاهیان، لحظات بسیار حساس و آکنده از احساسات ضد و نقیض برای همه بود رؤسا و فرماندهان سپاه از خود می‌پرسیدند که آیا می‌توان به میرجعفر بی‌رحم و عاطفه اعتماد نمود؛ اما در آن گیر و دار، هدف موفقیت بود، و چه چیزی شیرین‌تر و توان‌بخش‌تر از موفقیت می‌توانست باشد. اگرچه در پشت سپاه انگلیسیها سایه هیأت مدیره کمپانی دیده می‌شد، ولی شکست کلایو با تمام سرکشی‌ها و عدم رعایت سلسله‌مراتب‌ها، نه تنها برای خود او بلکه برای کلیه افراد تحت فرمانش فاجعه بزرگی می‌آفرید؛ با این حال و در چنین شرایطی مبهم کلایو خونسردترین فرد روی زمین به نظر می‌رسید؛ گویی شخصیت‌اش برای چنین لحظاتی آفریده شده است. در روز سیزده ماه جون کلایو و سپاهیان‌ش در حالی که کلکته را بی‌هیچ‌گونه وسیله دفاعی رها و در چندرناگور، تنها تعداد معدودی پست‌های تدافعی برپا کرده بودند، به حرکت درآمدند. سپاه او با نظامیانی که از مدرس و بمبئی در اختیارش قرار داده شده بود، مرکب از سه هزار سرباز بود که بیش از یک‌سوم آنها سربازان محلی بودند. اختلافات شدیدی نیز

میان سربازان هنگ سی و نه پیاده نظام سلطنتی معروف به هنگ «دورست DORSET» با سایر سربازان اروپایی که در استخدام کمپانی بودند، وجود داشت؛ این سپاه که فاقد سواره نظام بود، فقط با دوازده دستگاه توپ، پشتیبانی می‌شد، در عوض نواب لشکری با بیش از پنجاه هزار سرباز، با یک گروه نظامی فرانسوی، و توپخانه‌ای مجهز که اهدایی اروپاییها بویژه فرانسویها بود، نیرومند و شگفت‌آور به نظر می‌رسید.

دو سپاه به سوی یکدیگر به حرکت درآمدند، هنوز پیامی از میرجعفر نرسیده بود، کلایو مردد بود و تأمل می‌کرد، افسران زیردست او ملتمسانه از وی می‌خواستند که حمله را آغاز کند. سرگرد «آیر کوت EYRE COOTE» تقاضا کرد که دستور حمله بی‌درنگ صادر شود و اگر به نظر می‌رسد که صدور فرمان حمله عملی نیست، حداقل دستور بازگشت به کلکته را صادر کند. نتایج بازگشت به کلکته، حتی اگر موجب سرشکستگی و بی‌حرمتی آنان می‌شد، باز از این حالت دودلی و بلاتکلیفی که در نهایت ضرر و زیان فراوانی برای کمپانی در پی داشت، بهتر بود. اما سرگرد آیر کوت و دیگر افسران از مشکلات پیش‌روی کلایو آگاهی نداشتند. در همین لحظات صبر و انتظار بود که پیامی به شرح زیر از میرجعفر دریافت شد:

«در حال حاضر شما سرگرم برنامه‌ریزی هستید ولی زمان، زمان عمل است، وقتی که شما نزدیکتر شدید، من قادر خواهد بود که به شما بپیوندم. در آن وقت دیگر درگیری با دشمن مشکل نخواهد بود. به ما اطلاع دهید که چه زمانی مایلید حمله را آغاز نمایید.»

میرجعفر به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویی اعتماد چندانی به کلایو ندارد، درست مثل کلایو که اعتمادی به میرجعفر نداشت. کلایو در پاسخ به پیام او نوشت:

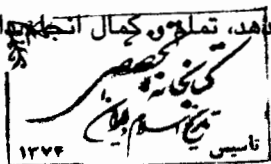
«من مصمم هستم که تمام خطرهای را برای موفقیت شما بپذیرم، گرچه

شما در این خصوص تلاشی نمی‌کنید، و اگر تا آنجا که در توان شماست اقدامی برای یاری رساندن به ما نکنید، من از هم‌اکنون خدا را به شهادت می‌طلبم چنانچه مسأله نامطلوبی پیش آید، نه بر اثر خبط و خطای من، بلکه نتیجه عدم قاطعیت شما بوده است. از طرفی دیگر و بر فرض محال اگر، مسأله صلح با نواب پیش آید، برای عقد قرارداد صلح، من نیاز به توافق شما خواهم داشت، و مطمئن باشید در صورت عقد چنان قراردادی، آنچه بین ما دو نفر گذشته، تا ابد در سینه‌ها مان محبوس و مدفون خواهد ماند. در خاتمه اگرچه نمی‌توانم با هیچ کلامی مکنون قلبی خود را بهتر از این بیان نمایم، فقط اضافه می‌کنم، همان قدر که در آرزوی پیروزی خود هستم، دوچندان نیز در آرزوی پیروزی شما می‌باشم.»

کلایو پس از ارسال این پیام، در جوار دهی به نام «پلاسی (PLASSEY)» در کنار رودخانه، و پشت به آن، سنگر گرفت. در مقابل و در فاصله‌ای کمتر از دو کیلومتر، لشکریان نواب در سنگر بسیار مستحکمی، آماده جنگ و درگیری بودند.

صبح روز ۲۳ جون سال ۱۷۵۷ میلادی لشکریان نواب در صفی به صورت نیمدایره، برای محاصره لشکریان کلایو به حرکت درآمدند؛ گویا قصدشان این بود که لشکریان کلایو را به عقب، به طرف رودخانه، برانند. نواب علیرغم تمام برتری‌هایی که برای شخصیت و مقام خود قایل بود، چون به هیچ‌یک از سران سپاهش که میرجعفر هم یکی از آنان بود، اعتماد نداشت، نگران‌تر و مضطرب‌تر از همه به نظر می‌رسید و آرام و قرار نداشت. کلایو هم که به امید شورش سپاهیان میرجعفر، در انتظار و نگرانی، دقیقه‌شماری می‌کرد، چون خبری از او دریافت نکرد مجدداً پیامی بدین شرح برای او فرستاد:

«من آنچه را که می‌بایست انجام دادم، تمام کردم، کمال انجام داده‌ام و جز این



هم نمی‌توانم کاری بکنم.»

مدتی کوتاه بدون هیچ‌گونه پیک و پیامی، در انتظار و اضطراب، سپری شد. ناگهان توپخانه بنگالی‌ها به‌سوی مواضع لشکریان کلایو آتش گشود، توپخانه کلایو نیز در پاسخ، به گلوله‌باران آنان پرداخت، و بدین طریق چندین ساعت، طرفین یکدیگر را زیر باران گلوله گرفتند. نواب با نیروی دهها هزار نفری خود تاب تحمل تلفات و از دست دادن تعداد زیادی از سپاهیان خود را داشت، در مقابل ارتش کمپانی با نفرات اندک خود ضربه‌پذیر بود و از دست دادن افراد، ولو به تعداد کم به نابودی‌اش می‌انجامید. بدین‌جهت کلایو کمی عقب نشست و تصمیم گرفت بقیه روز را به دفاع و جنگ و گریز بپردازد و شبانگاه از تاکتیک همیشگی‌اش استفاده کرده و حمله کارساز را آغاز نماید.

از صبح آن روز ابرهای سیاه سهمگینی سراسر آسمان را پوشاند و به هنگام ظهر بارش باران شدیدی آغاز شد، ارتش کمپانی که برای مقابله با چنین اوضاع جوی آمادگی داشت و از پیش تعلیم دیده بود، بی‌درنگ، برای جلوگیری از نفوذ باران، نخایر باروت و اسلحه خود را با برزنت پوشاند، و بدین‌طریق امتیاز گلوله‌باران مواضع دشمن را، در آن هوای بارانی، از آن خود کرد و به آتشباری ادامه داد؛ در حالی که بنگالی‌ها با مهمات نم‌کشیده و مرطوب قادر به ادامه گلوله‌باران نبودند، این لحظات برای سپاهیان بنگالی لحظات ناتوانی و عاجزانه‌ای بود، آنان خیس و آب‌کشیده بدون دفاع با توپخانه عاقل و باطل خود در زیر باران گلوله انگلیسی‌ها روحیه‌شان را بکلی از دست داده بودند و راه چاره را در فرار می‌دیدند. نواب به هنگ‌سوار خود دستور حمله داد، ارتش کمپانی سواره‌نظام دشمن را هم بی‌رحمانه زیر رگبار گلوله‌های توپ و تفنگ گرفت و حال نوبت حمله فیل‌های ارتش نواب بود که به حمایت سواره‌نظام وارد میدان شد. ورود پیلان به صحنه نبرد، بلوا و بلبشوی عجیبی برپا کرد و سواره‌نظام نواب با یورش پیلان، تماماً پخش و

پلا گردید. کلایو می‌دانست که زمان حمله نهایی فرا رسیده؛ بنابراین بخشی از سپاهیان پیاده‌نظام خود را به فرماندهی ایرکوت به سوی مستحکم‌ترین نقطه سنگر نواب فرستاد و خود به گوله‌باران ادامه داد. پیاده‌نظام انگلیسیها به سرعت به قلب سنگر نواب حمله‌ور شد و به راحتی و در کوتاهترین زمان ممکن آن را به تسخیر خویش درآورد. پرچم نواب سرنگون شد. نواب به میرجعفر روی آورد و به وی دستور حمله داد؛ اما پاسخی از وی دریافت ننمود. مجدداً از او درخواست کرد تا به کمکش بشتابد، ولی میرجعفر سپاهیان خود را از معركة کنار کشید و از صحنه منازعات دور ماند و سپس پیامی برای کلایو ارسال داشت:

«سراج‌الدوله نواب بنگالی وحشت‌زده و مأیوس، سوار بر شتر با تنی‌چند از نزدیکان وفادار خود صحنه جنگ را به سوی مرشدآباد ترک کرد.»

باقی‌مانده سپاهیان وفادار به او نیز پس از آگاهی از این وضع، در پی او به سوی مرشدآباد به حرکت درآمدند در حالی که سپاهیان انگلیسی همچنان آنها را تا فرسنگها تعقیق نمودند و این پایان جنگ معروف پلاسی بود که کراراً از آن به عنوان نقطه عطف تاریخ هندوستان اشاره شده است.

سراج‌الدوله نواب بنگال بدین طریق جنگ را به انگلیسیها باخت در حالی که سپاه او ده برابر سپاه انگلیسیها بود؛ حمایت نظامی فرانسویها که سپاه کوچکی به یاری‌اش اعزام کرده بودند، گرهی از مشکلش نگشود، و بدین‌سان انگلیسیها، بی‌آنکه از پیش برنامه‌ای و نقشه‌ای طرح و تهیه کرده باشند، دانسته و ندانسته، تنها به یاری رویدادهای پیش‌بینی نشده و اندکی شانس، سروران و حاکمان مطلق بنگال شدند؛ ناحیه‌ای که از نقطه نظر نظامی مهمترین کانون شبه‌قاره هند و سرچشمه رود گنگ بود.

شاید نبرد پلاسی نقطه عطفی در تاریخ هندوستان محسوب شود؛ ولی باید به یاد داشت که برای تکوین و شکل‌گیری آن پیشاپیش کارهای زیادی

به وقوع پیوست و کارهای بسیاری نیز می‌بایست انجام می‌گرفت.

کلایو، شب‌هنگام پیش از آنکه به بستر رود، پیامی بدین‌شرح به کلکته فرستاد:

«آقایان محترم

امروز ساعت یک صبح وارد «پلاسیس گروو PLACIS GROVE» شدیم. سپاهیان نواب تمام و کمال در دیدرس ما بود. به محض ظهور سپاهیان ما، توپخانه نواب ما را زیر رگبار گلوله گرفت و این امر چندین ساعت ادامه داشت. نزدیکیهای ظهر موقعیت مناسبی دست داد تا به قلب سپاهیان نواب حمله کنیم. با استفاده از فرصت، همانند توفان بر سر سپاهیان او فرود آمدیم. پس از غنیمت گرفتن توپخانه نواب، حدود ۹ کیلومتر او و سپاه فراری وی را تعقیب نمودیم، فردا به سوی مرشدآباد حرکت خواهیم کرد، میرجعفر و سایر کسانی که قرار بود به ما یاری رسانند، هیچ‌گونه کاری انجام ندادند و همان‌طور بی‌طرف و خنثی باقی ماندند. در حال حاضر آنها با سپاه بزرگ خود به ما پیوستند، تلفات جانی سپاهیان ما در این نبرد کم و بسیار ناچیز است، کمتر از بیست نفر سرباز اروپایی زخمی شده و یا جان خود را از دست دادند.»

صبح فردای آن روز میرجعفر وارد اردوی کلایو شد. میرجعفر نگران بود که چگونه از وی استقبال خواهد شد، اما هنگامی که چشمش به گارد احترام که به دستور کلایو به افتخار او صف کشیده بود، افتاد خیالش راحت شد. کلایو به او سفارش کرد تا هرچه زودتر به طرف پایتخت حرکت کند و اضافه نمود که خود او نیز به زودی به میرجعفر خواهد پیوست.

کلایو به همراه پانصد سرباز سوار و پیاده وارد مرشدآباد شد. هدف او به تخت نشاندن میرجعفر و روبه‌راه کردن دولت او بود. بنابراین پس از ورود به مرشدآباد میرجعفر را بر تخت نوابی نشاند و تشریفات لازم را

مرعی داشت.

اندکی بعد سراج الدوله که تغییر لباس و قیافه داده بود دستگیر و به مرشدآباد آورده شد. در آنجا او را قطعه‌قطعه کرده و آن قطعات را درون کیسه‌ای بر پشت فیل نهاده و در شهر دفیله دادند. مدت زمان حکمرانی سراج الدوله پانزده ماه بود و هنگام مرگ، بیش از بیست سال نداشت.

میرجعفر ناگزیر بود به کلیه تعهداتی که به کلایو داده بود، هرچه زودتر عمل کند، در اجرای این تعهدات صدها قایق و کشتی رودخانه‌پیما به سوی کلکته به راه افتاد. بار این قایقها و کشتیها جواهرات، طلا و نقره و عاج و سایر سنگهای گران‌قیمت، در حقیقت پاداش یاری‌ها کمپانی برای به تخت نشاندن میرجعفر بود؛ گرچه خزانه بنگال در حدی که انتظار می‌رفت، غنی نبود، ولی هرچه بود کمپانی توانست نیمی از آنچه را که سهم خود می‌دانست، دریافت نماید. این غنائم طی مراسمی باشکوه، درحالی که پرچمهای انگلستان برافراشته و طب‌لها و شیپورها نواخته می‌شدند، وارد کلکته شد و از برابر شهرکهای فرانسوی و هلندی گذشت. حال دیگر همه متوجه شدند که انتقام حفرة سیاه گرفته شده و ماجرای آن نیز باید فراموش شود. در تقسیم غنائم، کلایو از یاد نرفته بود، او از میرجعفر بابت یاری‌رسانی به او، مبلغ ۲۳۴/۰۰۰ پوند دریافت کرد.

با این پیروزی، بیش از پیش بر اعتمادبه‌نفس کلایو افزوده شد و او به گونه‌ای فوق‌العاده از خود راضی به نظر می‌رسید، زیرا در قمار زندگی برنده شده بود تبریکات مخلصانه «دریک» و سایرین را با بی‌اعتنایی دریافت کرد؛ چراکه این پیروزی را پیروزی شخص خود می‌دانست، ظاهر امر نیز چنین گواهی می‌داد. او در نامه‌ای به دوستان خود در کلکته، با اشاره به نامه‌ای که پیش از پیروزی برای‌شان نوشته بود، می‌گوید:

«نمی‌دانم اگر پیروز نمی‌شدم، شما چه احساسی داشتید و چه‌گونه

کوشش می‌کردید تا خود را از من بیگانه بدانید.»

اندک‌اندک کلایو مزهٔ چاپلوسی را می‌چشید؛ تملق و چاپلوسی که به گونه‌ای مبالغه‌آمیز در فرهنگ مردم هند وجود داشت، رفتار کرنش‌آمیزی که شاهزادگان، اعیان و اشراف و بلندپایگان ارتشهای محلی با کلایو داشتند، قابل شرح و توصیف نبوده و قلم از بیان آن عاجز و قاصر است. کلایو یک شبه بسیار ثروتمند شد، نواب بنگال عروسک خیمه‌شب‌بازی و دست‌آموز او شده و به ساز او می‌رقصیدند. او با رفتار و کردار خود برتری خویش را بر سایر همکارانش در کمپانی هند شرقی به اثبات رسانده بود و از این‌روی بر آنان اولویت داشت. از ابتدای پیروزی در «آرکوت» و سپس در بنگال با او به مثابه یک امپراتور رفتار می‌شد؛ مگر نه این بود که امپراتور بر نواب‌ها حکومت می‌کرد و کلایو هم نواب‌هایی زیر فرمان خود داشت.

و اما لندن از معرکه به دور بود، دوردور، لندن دنیای دیگری بود، جهانی فارغ از این ماجراها.

کلایو را برای آن به هندوستان اعزام کرده بودند که از کارناتیک حفاظت کرده و از اشغال آن توسط فرانسویها جلوگیری کند. در آغاز و در غیاب کلایو و سپاهیان، فرانسویان خوب می‌جنگیدند و به پیشرفت‌هایی نیز نایل آمدند؛ یک گروه بزرگ نظامی تحت فرماندهی «تام اولالی TOM O LALLY» که از نژاد ایرلندی - فرانسوی به نامهای «کنت اولالی» و «بارون تولن دال» هم شهره بود، فرماندهی عملیات را به عهده داشت. اولالی که پنجاه و شش سال داشت و از نوزده سالگی در ارتش فرانسه خدمت می‌کرد، به عنوان یک سرباز کارآزموده در جنگهای اروپایی، شهرت فراوانی کسب کرده بود. او از انگلیسیها متنفر بود و بسیار خوشحال می‌شد از اینکه در هر نقطهٔ جهان موقعیتی پیش آید تا با انگلیسیها دست و پنجه نرم کند، اولالی از سربازان هندی تحت فرمان خود نیز نفرت داشت؛ سربازانی که ناگزیر بودند برای او

بجنگد و جان خود را فدا کنند، بدتر از همه، او از افسران و درجه‌داران و نظامیان فرانسوی مقیم هند نیز که از سالها پیش در هندوستان زندگی می‌کردند و اولالی با آنها نزدیکی و روابط کاری داشت، بدش می‌آمد. با همه این احوال، او کارناتیک را دوباره زنده کرد و مجدداً به فعالیت اقتصادی آن رونق بخشید. او چند روز پس از ورود به کارناتیک به محاصره دژ داوود قدیس پرداخت، در حالی که همه هنگهای مختلف فرانسوی زیر فرمان خود را در ارتش واحد بزرگتری برای این کار، درهم ادغام کرده بود. در محاصره دژ داوود قدیس اولالی علاوه بر ارتش فرانسه، سپاه فرانسوی شرکت هندشرقی فرانسه را نیز در اختیار داشت؛ اما مهمترین عامل تعیین‌کننده در دست او، نیروی توپخانه و هنگ‌سوار بود، در مقابل، هنگ انگلیسی محافظ دژ، گذشته از اینکه فاقد تجربه جنگی بود، آمادگی آن را هم نداشت تا بتوانند در برابر مهاجمان، پایداری کند. فرانسویان آنچنان برق‌آسا حمله کردند که کسی تصورش را هم نمی‌کرد. به گفته اولالی هنگ مدافع دژ با عطش پایان‌ناپذیری که افرادش در مصرف مشروبات الکلی داشتند، بیشتر یک سپاه نمایشی بود تا یک ارتش رزمی. ارتشی فاقد آموزشهای جنگی، بعدها نیز تحقیقات نظامی به عمل آمده درباره شکست بی‌سابقه آن، کلیه نظریات اولالی را در این مورد تأیید کرد. هنگ مدافع دژ پس از یک رگبار توپخانه‌ای پرچم سفید تسلیم برافراشت و یکپارچه تسلیم اولالی شد. این تنها و آخرین پیروزی اولالی بود. او با حرکت دادن «باسی» از حیدرآباد بزرگترین اشتباه ممکن را مرتکب شد. «باسی» از زمانی که «دوپلیکس» او را برای نظارت به حیدرآباد فرستاده بود، کلیه امور آنجا را زیر نظر و در اختیار خود داشت. و در این مأموریت جیب خود را نیز فراموش نکرده و به طرق گوناگون ثروت سرشاری گردآورده بود. نظام، حاکم حیدرآباد که پی برده بود، ستاره اقبال فرانسویان روبه افول نهاده و به زودی قدرت و نفوذشان در منطقه از بین

خواهد رفت؛ از این‌روی در نهان در جستجوی راهی برای پیوستن به انگلیسها بود و در پیگیری این هدف و برای اثبات فرمانبرداری خود، حدود صد و بیست کیلومترمربع از زمین‌های شمال کارناتیک را که «سیرکارن CIRCARS» شمالی نامیده می‌شد. به عنوان هدیه به کمپانی هند شرقی انگلیس تقدیم نمود. کلایو با پذیرش این هدیه، به نمایندگی از طرف کمپانی، بلافاصله یک هیأت نظامی از بنگال برای اکتشاف و بررسی به آن ناحیه اعزام داشت و پس از شکست دادن فرانسویها در «ماسولی پاتام MASULI PATAM» نواحی دور و بر این زمین اهدایی را نیز تصرف کرد.

اولالی فقط به خاطر این شکست، می‌توانست خود را مقصر و قابل سرزنش بداند، چون اشتباه محاسبه، نتیجه‌ای غلط و جبران‌ناپذیر برایش دربرداشت که پیامد تلخ آن را هم چشیده؛ اما شکست خود را در مدرس، که به محاصره‌اش گرفته بودند، می‌توانست به حساب نگون‌بختی خود و برتری حریف بگذارد، چه درست لحظه‌ای که آماده حمله به مدرس بود، نیروی دریایی تازه‌نفس انگلیس از راه رسید و به یاری نیروی دریایی حاضر در صحنه شتافت و اولالی که چاره‌ای جز گریز و خالی کردن میدان نداشت، ناگزیر دست از محاصره مدرس شست و شروع به عقب‌نشینی کرد.

«ایرکوت» که به تازگی به درجه سرهنگی ارتقا یافته بود، به منظور احراز فرماندهی نظام مدرس وارد کارزار شد. سپاه اولالی عبارت بود از دو هزار و پانصد سرباز اروپایی، ده هزار سرباز محلی و سه هزار نفر متحد «ماراتایی» و بیست اراده توپ.

در مقابل سرهنگ ایرکوت دارای هزار و هفتصد سرباز اروپایی، سه هزار و پانصد سرباز محلی و پانزده اراده توپ بود. با وجود این انگلیسیها، در میان خود، مردانی چون خود سرهنگ ایرکوت، که فردی بسیار کله‌شق و جسور بود، و کلایو را داشتند. علیرغم اینکه از مدرس به سرهنگ ایرکوت هشدار داده شده

بود با اولالی که گروهی کوچک از انگلیسیها را در «واند واش WANDE WASH» در محاصره خود داشت، کاری نداشته باشد؛ با این حال او به اردوی آنان حمله برد و آنها را تار و مار کرد و ثابت نمود که فرمانده قابلی است. این بار نیز فرانسویها شکست خورده و فرار را بر قرار ترجیح دادند.

در پایان جنگ، انگلیسیها جسد دویست فرانسوی را به خاک سپردند و حدود دویست و پنجاه نفر اسیر گرفتند که «باسی» هم جزو آنان بود. در این نبرد که سرهنگ کوت به طرز درخشانی عملیات نظامی را راهبری نمود، تلفات انگلیسیها پنجاه و دو سرباز اروپایی بود. این شکست همچنان که برای فرانسویها از شکست «پلاسی» بسیار گران تر تمام شد، پیروزی مهم و بزرگی نصیب انگلیسیها کرد.

اولالی به پوندی چری عقب نشست، در آنجا وضع را تغییر یافته و خود و سپاهیانش را در حلقه محاصره دید. سرهنگ ایرکوت در لحظات آخر جنگ، فشار شدیدی بر اولالی و سپاهیانش وارد آورد و آنها را وادار به تسلیم کرد؛ و بدین طریق اولالی در سال ۱۷۶۱ تسلیم شد. پایگاههای کوچکتر فرانسویها تا آن زمان یکی پس از دیگری تسلیم شده بودند. انگلیسیها اصرار داشتند که نواب کارناتیک، که نظام مدرس از دوستان او بود، هزینه های جنگی مدرس را بپردازد، و ضمناً هزینه جنگ پوندی چری را تسویه نماید. چون که پوندی چری تحت اشغال فرانسویها، در اصل پایگاه دشمنان نواب بود، و او که تاج و تخت خود را مدیون انگلیسیها بود، می باید هم جور دوستان و هم جور دشمنان خویش را بکشد، بنابراین جز اطاعت چاره ای نداشت.

پس از این واقعه به مدت دو سال پرچم فرانسه، دیگر در هیچ قسمت از خاک هند افرشته نشد. در سال ۱۷۶۳ معاهده پاریس به امضا رسید؛ براساس یکی از مواد این عهدنامه، دژهایی که قبلاً متعلق به فرانسویها بود.

به آنان مسترد گردید و فرانسویها به این دژها که پاره‌ای از آنها با خاک یکسان شده بود، باز گشتند؛ اما هرگز نتوانستند به قدرتی تعیین‌کننده و سرنوشت‌ساز در هندوستان دست یابند، در نتیجه شش سال بعد شرکت هندشرقی فرانسه تعطیل و افراد و کارکنان آن پراکنده شدند؛ اما دژها در اختیار دولت فرانسه باقی ماند «باسی» با ثروتی کلان به فرانسه بازگشت. اولالی که در پوندی‌چری به اسارت گرفته شده و محبوس شده بود، به انگلستان اعزام گردید و پس از آنکه در فرانسه کلیه دستانش وی را متهم کردند که کارناتیک را بدون هیچ‌گونه مقاومتی در اختیار انگلستان گذاشته، به وی اجازه داده شد تا با فرانسه باز گردد و به وضع خود سر و سامان دهد و و لکه خیانت از دامن خود بزداید. دوستان او در انگلستان به وی توصیه کرده بودند که از بازگشت بر فرانسه خودداری کند؛ اما او اصرار عجیبی داشت تا به وطن برگردد و خود را از اتهامات وارده مبرا سازد. از بخت بد، او را در پاریس توقیف کردند و پس از محاکمه و صدور حکم، گردن زدند.

* * *

در ظرف چند سال، مدتی نه آنچنان طولانی، کمپانی هندشرقی انگلیس به تشکیلات بازرگانی منظمی، تبدیل شد، که با چین صرفاً تجارت چای داشت و رقم بزرگی از درآمدهای بازرگانی کمپانی از این محل تأمین می‌شد، و این در حالی بود که گاهگاهی نیز پرتقالیها و هلندیها و دیگران، رهگذروار، وارد میدان رقابت شده و به خرید چای می‌پرداختند که این عمل آنها، خواه‌ناخواه، تنش و مزاحمتی را برای کمپانی سبب می‌شد. هیأت مدیره کمپانی با توجه به وجود چنین مزاحمانی دستور داد که به هر طریق ممکن، موقعیت یگانه خود را در تجارت چای، همچنان حفظ کنند و به هر قیمتی که شده، راه معامله را بر روی دیگران ببندند.

به فرمان امپراتور چین «کانتن» به عنوان یک بندر اصلی شناخته شد و

کمپانی ضمن اینکه افراد خود را در آن شهر مستقر کرد به احداث یک ساختمان اداری - مسکونی برای کار و محل سکونت کارمندان خود، اقدام نمود. با حمایت دولت انگلیس کمپانی هند شرقی، لرد «جرج مک کارتنی GEORGE MACARTENEY» رئیس دژ جرج قدیس را به منظور تحکیم روابط بازرگانی بین دو کشور به پکن اعزام کرد، سفر جرج مک کارتنی و هیأت همراه که سفر موفقیت آمیزی بود، سبب شد تا کشتیهای کمپانی تا آن روز خالی و بدون کالا از هند به چین می رفتند، از آن پس انباشته از بار تریاک محصول هند، وارد چین شوند. از سال ۱۷۲۹ میلادی دولت چین کوشید تا از ورود تریاک به آن کشور جلوگیری کند، در پی این کار در سال ۱۷۹۷ میلادی تجارت تریاک را ممنوع اعلام کرد؛ اما کمپانی هند شرقی، همچنان با قاچاق تریاک به کار خود ادامه داد. سالها در پی هم و به سرعت می گذشت و خرید چای از چین و ورود غیرمجاز تریاک به آن کشور هرچه بیشتر گسترش می یافت، به گونه ای که بزرگترین رقم تجاری کمپانی را دربرگرفت و ممر درآمد هنگفتی شد برای تأمین هزینه های سنگین کمپانی در هند. کشتیهای کمپانی هربار با محموله هایی به وزن نیم میلیون پوند چای (حدود ۲۷۲/۰۰۰ کیلوگرم) از بنادر چین به سوی انگلستان حرکت می کردند. با وجود حقوق و عوارض گمرکی بسیار بالا در انگلستان، یعنی چهار شیلینگ مالیات برای هر پوند چای، بازار معاملات چای، همیشه گرم و پررونق، مشتاقانه ورود کشتیهای حامل چای را انتظار می کشید. بخش عمده چای وارداتی از بازارهای انگلیس به دیگر کشورهای اروپایی صادر می شد. امپراتور چین در جریان این بده و بستانهای عظیم مالی، که کشورش یگانه تأمین کننده آن بود، هیچ گونه نقشی نداشت، اصولاً کمپانی حاضر نبود، احدی را در امور بازرگانی خود دخیل و شریک ببیند؛ چنانچه یکی از کارکنان آن که سعی داشت در خارج از دروازه های کانتن، شخصاً به داد و ستد پردازد،

توقیف و به زندان محکوم شد که این محکومیت واکنش منفی مردم انگلیس را برانگیخت و خشم و عصبانیت آنان را سبب شد.

به هنگام جنگ با فرانسویها کمپانی هند شرقی انگلیس، یکی از مراکز خود را در سوماترا از دست داد و بعد که با تلاش پیگیر، توانست مجدداً آن را به تصرف خود درآورد، همانند داد و ستد با ایران، سلطه‌اش را بر امور بازرگانی آن ناحیه برقرار کرد؛ و اما داد و ستد با ایران برای کمپانی با مشکلات و گرفتاریهای بسیار روبه‌رو بود، وجود راهزنان و ناامنی راهها، تنها پاره کوچکی از این گرفتاریها بود؛ با این حال علیرغم همه مشکلات موجود، پشتکار هیأت مدیره کمپانی در حفظ و گسترش بازرگانی با ایران شایان توجه است. گذشته از ایران، کمپانی که از سال ۱۶۴۷ میلادی در تلاش برقراری بازرگانی با برمه بود، سرانجام توانست در آن کشور در شهر «په‌گو» (PEGH) یک دفتر و انبار دایر کند، به این دفتر و انبار شبیخون زده شد و کلیه افراد و کارکنان آن به قتل رسیدند و کمپانی ناگزیر به ترک این پست گردید. در عوض کمپانی هند شرقی که در هندوستان به موفقیت‌های بزرگی دست یافته بود، اندک‌اندک از صورت یک شرکت ساده بازرگانی خارج شده و بر بمبئی و کلکته و مدرس نیز حکم می‌راند. حداقل دو شهر از این سه شهر، کلکته و مدرس، تحت نظارت کمپانی، گسترش فراوانی یافت و دفتر بازرگانی متعدد کوچکتری در آنها دایر شد، دفتر «سورتات» پس از آنکه هیأتی از بمبئی از آن بازدید کرد، مورد توجه خاصی قرار گرفت. فتح بنگال و استیلا بر کارناتیک موقعیت دفتر «سورتات» را بسیار حساس و خطیر کرد؛ بویژه با وجود مردی به نام کلایو که خود مسیر آینده را نقش می‌زد و به عنوان شخصیتی شاه‌ساز، فردی را بر اریکه امپراتوری مغولها نشاند و وارث حماسه آنها کرده بود.

۵- عصر کلایو

بنگال مهمترین غنیمت کمپانی هند شرقی در هندوستان بود، در مدرس و کارناتیک کارهای زیادی باید انجام می‌گرفت تا این دو شهر منبع درآمدی شده و عملیات کمپانی در آنجاها سودبخش گردد؛ اما به بمبئی نیم‌خفته که سومین مرکز فعالیت‌های کمپانی بود، توجه چندانی نمی‌شد.

رئیس هیأت مدیره کمپانی در هندوستان مردی بود ایرلندی به نام «لارنس سولیوان LAWRENCE SULIVAN» که حدود چهل و پنج سال از عمر او می‌گذشت و خدمت خود را از بمبئی آغاز کرده بود؛ سولیوان که از تجربه و اطلاعات کافی بهره‌ای نداشت، از فهم و شعور درست و حسابی نیز بی‌بهره بود و از فوت و فن کارهای کمپانی در بنگال آنچنان‌که باید، سر در نمی‌آورد، به همین جهت می‌کوشید تا عملیات کمپانی در این نواحی منحصر به تجارت و داد و ستد باشد. اما پس از توفیق کلایو در به تخت نشاندن نواب و به اصطلاح شاه‌ساز شدن او، تلاش سولیوان در این مورد بیهوده می‌نمود، کلایو در شرحی به سولیوان می‌نویسد:

«من با تجربیات شخصی خود و نه با مطالعه گزارش دیگران و یا شنیدن حدسیات و تصورات این و آن، با استفاده مردم این دیار و طبیعت سرشار آن از نزدیک و به گونه‌ای ملموس آشنا شده و خو گرفته‌ام؛ به همین جهت با نهایت اطمینان می‌توانم بگویم که این قلمرو سلطنتی با همه ثروت و توانمندی

خود، می‌تواند با یک نیروی دو هزار نفره اروپایی به کلی تسخیر شود. هندیها به حد غیرقابل تصور، مردمانی کاهل، تن‌پرور، بزدل و عامی هستند و مطمئناً شما می‌دانید که من به خاطر منافع کمپانی حاضر نخواهم شد، حق و عدالت را پایمال کنم، به همین جهت تا روزی که نواب، که با کمک ما بر اریکه سلطنت تکیه زده است، تعهد خود را نسبت به ما براساس معاهده فی‌مابین انجام دهد، با خوشی و خرمی به سلطنت خود ادامه خواهد داد؛ اما جنابعالی که سالیان دراز در هندوستان زندگی کرده‌اید، خوب می‌دانید که در اخلاقیات و ذات این مردم ناسپاسی و قدرناشناسی نهفته است. اینان مردمانی هستند بسیار کوتاه‌بین و راه و روش‌شان در مسیر خیانت و دورویی است تا ستیز و مبارزه رودررو. در چنین فضای فکری، آیا بعید نمی‌دانید که شاهزاده میرجعفر ضعیف‌النفس، تحت تأثیر دیگران، علیه منافع ما برخیزد و سعی در نابودی ما کند؟ رویارویی با چنین شرایطی ما را بر آن می‌دارد که به شدت مراقب و حافظ منافع خویش بوده و در حفظ موقعیت کنونی خود بکوشیم و کوشش کنیم تا اوضاع را از هر جهت در مسیر اهداف‌مان هدایت کرده و آنچنان با قدرت بر آنان فرمان برانیم که هرگز، حتی در رؤیا هم، فکر خیانت و سرکشی را به مخیله‌شان، راه ندهند.»

این کلام، اولین خشتهای پایه‌گذاری یک امپراتوری امپریالیستی بود و سولیوان آن را نمی‌پسندید؛ او عقیده داشت که کمپانی هند شرقی، فقط عاملی است برای بازرگانی و داد و ستد و نباید در فکر جهان‌گشایی باشد. اما با وجود اختلاف عقیده بین این دو، هنگامی که کلایو هندیها را که می‌خواستند پایگاهی برای خود در بنگال دایر کنند، شکست داد، سولیوان احساس آرامش بیشتری کرد. جالب است که دو ملت انگلیس و هلند، در آن روزها در اروپا، در صلح با یکدیگر به سر می‌بردند؛ ولی میان کمپانی هند شرقی انگلیس و شرکت هند شرقی هلند در آن‌سوی جهان، نزاع و جدالی دایمی، بر سر ربودن

منافع يکديگر، وجود داشت. شکست هلنديها در سال ۱۷۵۹ ميلادی در «چين سورا CHIN SURA» سبب شد تا آنها به عنوان يک رقيب، برای هميشه اندیشه نفوذ و راهيابی به هند را از سر خود بيرون کنند. سوليان و رؤسای کمپانی، توجهی به اين مسايل نداشتند و بيشتر مراقب عملکردهای مالی و اعمال مديران کمپانی و احياناً کشف و پيگرد سوءاستفادههای عجيب آنان در قلمرو کلکته بودند؛ به همين جهت نامه شديداللحنی تهيه و برای اداره مرکزی ارسال کردند، که در آن ضمن شکايت از ضعف مدیریت و پايمال شدن بی حد و حساب منافع کمپانی، اضافه شده بود که «اين ها حقایقی است که ما را بر آن می داد تا با دیدی شديداً منتقدانه به نتايج اعمال کلايو نظر افکنيم.»

اشکال اصلی اين بود که خود کلايو هم قبول داشت که ثروت کلانی در بنگال گردآورده است، و افراد زیردست او هم دلیلی نمی دیدند که از او پیروی نکنند و ثروت و مکنتی برای خود نیندوزند؛ البته اينان نمی خواستند بپذيرند که آن چه کلايو به دست آورده نتیجه پیروزی او در جنگها و دریافت غنايم از سران و ثروتمندان کشور بوده است، نه مثل آنان از چپاول و غارت مایملک مردم سرزمینهای تسخير شده، ثروت کلايو از غنايم جنگی بود و ثروت فرودستانش از چپاول، و اين تفاوت را عیب جویان و حاشیه نشینان، نمی خواستند بپذيرند. سرانجام کلايو به انگلستان بازگشت و با گذشت قريب به سه سال، هيچ تغییری در اين نوع اظهارنظرهای منفی نسبت به وی، حاصل نشد. یکی از کارهای کلايو، اعزام يک کارمند جوان کمپانی به نام «وارن هستيگز WARREN HASTINGS» به عنوان نماینده دایمی کمپانی در دربار ميرجعفر بود.

جانشين کلايو در کلکته همان «هول ول HOL WELL» قهرمان حماسه حفره سیاه بود. پس از وی فرد دیگری به نام «هنری ون سیت آرت HENRY VANSITTART» از اعضای خانواده یکی از بنیان گذاران کمپانی

هند شرقی، به این مقام رسید.

کلایو در سن سی و پنج سالگی به عنوان ثروتمندترین شخص در انگلستان شناخته شد، از زندگانی پدر و مادر و خواهران خود و نیز زندگانی مرشد خویش «استرینگر لاورنس (STRINGER LAWRENCE)» را به پشتوانه ثروت خود، اداره می‌کرد. در مورد پرداخت هزینه زندگانی مرشد خود، لاورنس، کلایو می‌گفت:

برای من نهایت خوشوقتی است که این امکان را دارم تا اندکی از حق‌شناسی و سپاس خویش را از مردی که نام نیک و ثروتم را مدیون او هستم، با اداره زندگانی او بیان کرده و نشان دهم.»

کلایو که در نهایت رفاه و بسیار بلندپروازانه زندگی می‌کرد به اعتبار ثروت سرشار خود نمایندگی مجلس عوام را نیز از آن خود کرد و به کسب لقب «بارون» مفتخر شد. این امکانات دوستانی چند به دور او گرد آورد؛ اما شایعات فساد و رشوه‌خواری، همچنان زندگانی‌اش را تهدید می‌کرد، چه در آن روزگاران برای مردم اروپا که هند را نمی‌شناختند و هرگز پای بدانجا ننهاده بودند، به تخت نشاندن فردی برای پادشاهی بر مردم آن سرزمین و دریافت غنائم، امری ثقیل و غیرقابل پذیرش بود و کلایو هم با رفتار و کردار غرورآمیز و حسدآفرین و آزاردهنده خود، جریان مخالف را شدیدتر کرده و به آن دامن می‌زد.

از سوی دیگر اوضاع هر روز در بنگال وخیم‌تر می‌شد، اکثر کارمندان اعزامی کمپانی بدانجا در گردآوری ثروت و چپاول مال و منال مردم، گوی سبقت از کلایو ربوده بودند، باج‌گیری و اخاذی در آنجا کاری عادی و رایج روز بود و علتش هم این بود که این کارمندان هیچ تعلق خاطر و دلبستگی به آن سرزمین، در خود حس نمی‌کردند و در نتیجه از ارتکاب هیچ‌گونه عملی به نفع خویش، روی گردان نبودند، آنها خود را چون بیگانگانی می‌دیدند که

در اقلیمی وسیع و در میان انبوهی از مردم ناآشنا زندگی می‌کنند و ناآگاهانه می‌کوشیند تا خود را با ویژگیهای آن سرزمین هماهنگ کرده، بی‌آنکه اندک احساسی به آن دیار و مردم آن داشته باشند، آنها حتی بی‌خبر بودند که کشورشان بریتانیا به قوی‌ترین دولت روی زمین تبدیل شده است. اینان مردمانی بودند که زندگی خویش را در گرو قماری نامعلوم نهاده و در سرزمینی با آب و هوای مرکب‌ار به امید به چنگ آوردن هرچه سریع‌تر ثروتی کلان به سر می‌بردند و از بخت بد، اکثر آنان نیز زندگی خود را بر سر این قمار به هدر دادند و تنها معدودی با ثروتی چشمگیر و قابل اعتنا به سرزمین مادری خویش باز گشتند و اینها همه در شرایطی بود که بیلان کار کمپانی سود چندانی نشان نمی‌داد.

در این اوضاع و احوال، شورای کمپانی هند شرقی، در کلکته ناگهان میرجعفر را از سلطنت خلع و پسر امیرقاسم را به جای او بر تخت نشاند و میرقاسم هم بابت این خوش‌خدمتی شورای کمپانی مبلغ هنگفتی به آنان پرداخت، بعداً معلوم شد که حرص و آز مدیران شورای کمپانی تنها دلیل این جابه‌جایی نابه‌هنگام بوده است.

در اندک زمان میرقاسم مدیران شورای کمپانی هند شرقی را از خود ناامید کرد و نشان داد که حاضر نیست به عنوان یک لولوی سرخرمن عمل کند و دست‌نشانده بی‌اراده کمپانی باشد. نتیجه این خودسری و آن ناامیدی، جنگ بین طرفین و شکست قاطع میرقاسم بود که طرد کامل وی را از بنگال سبب شد.

در سال ۱۷۶۴ میلادی میرقاسم در رأس ارتش بزرگی به کلکته باز گشت. امپراتور مغول و نواب «آوده OUDH» در این حرکت شدیداً از او حمایت می‌کردند و این کار درگیری مستقیم و شدیدی را میان امپراتوری کهن مغول در هند و کمپانی هند شرقی انگلیس موجب شد و سرآغاز جنگهای

دو طرف گردید.

مدیران شرکت در لندن که از کانون جنگ، بسیار دور بودند، نمی توانستند کاری برای پایان دادن این درگیریها، انجام دهند. این دو لشکر در «باسکار BUXAR» در کنار رود کنگ که از موقعیت ویژه‌ای برخوردار بود، با یکدیگر به مقابله پرداختند. ارتش کمپانی که فرماندهی آن را سرگرد «هکتور مونر HECTOR MUNRO» بر عهده داشت، از لحاظ نفرات به گونه فاحشی، کمتر از نفرات ارتش دشمن بود؛ اما در مقابل از لحاظ تجهیزات و تعلیمات نظامی بر آن برتری داشت. میان دو لشکر جنگ سختی درگرفت و پس از سه ساعت نبرد، ارتش هند عقب نشست. فرار ارتش هند تا اندازه‌ای مانع خونریزی بی‌مورد آنها شد؛ اما نفرات برجای مانده از آن، یا به قتل رسیدند و یا با فرو ریختن پل موقتی که به وسیله چندین قایق بر رودخانه بسته بودند، یا به رودخانه ریختند که آب آنها را برد و یا غرق شدند. مونرو از گریز ارتش خصم، سخت به خشم آمد؛ زیرا آن گونه که خود می‌گفت:

«به اطلاعات رسانده بودند که تنها ارزش جواهرات دو نفر از نوابها بالغ بر دو تا سه میلیون پوند می‌شد.» و خشم فرمانده مونرو از عدم دستیابی و محروم شدن از چنین غنیمت ارزشمندی بود.

دیگر هیچ گونه تردیدی در ذهن هیچ کسی حتی در ذهن مدیران کمپانی هند شرقی در لندن به جای نمانده بود که کمپانی مزبور از قدرت فوق العاده‌ای در بنگال و سرزمین‌های اطراف مانند ایالت‌های «بی‌هار BIHAR» و «اوریسسا ORISSA» و «آوده OUDH» برخوردار است.

مدیران کمپانی در کلکته به جای میرقاسم یکی دیگر از پسران میرجعفر را به تخت نشاندند که او نیز به نوبه خود و به عنوان قدرشناسی، زر و جواهرات گرانبهای بسیاری به جیب‌های پرنشدنی مدیران کمپانی سرازیر کرد. حدود نه ماه طول کشید تا این خبرها به انگلستان رسید، یکی از علل

دیر رسیدن اخبار، این بود که کشتیهای باری در مسیر دور افریقا، در دماغه امید، صدمه می‌دیدند و غالباً به گل می‌نشستند. در آن روزگار کشتیهای کمپانی که ناوگان بازرگانی هندشرقی خوانده می‌شود، پراوازه‌ترین ناوگان بازرگانی جهان بود و تقریباً تمامی آنها اجاره‌ای و مالکیت آنها در اختیار آن عده از مدیران کمپانی بود که خود شرکت‌های کشتی‌سازی داشتند و در هیأت‌مدیره به یک گروه پرقدرت تبدیل شده و در جهت حفظ منافع کشتیرانی خود کارها را هدایت می‌کردند. از آنجاکه از نظر مدیران کمپانی، بروز فساد و سوءاستفاده‌های مالی در ادارهٔ امور آن پیش‌بینی می‌شد؛ به همین جهت در سال ۱۷۰۸ میلادی هیأت‌مدیره تصویب کرد که به هیچ‌وجه، هیچ‌نوع کشتی و یا وسیلهٔ دریایی از هیچ‌یک از مدیران کمپانی اجاره نشود؛ با وجود این گروه با نفوذ مالکان کشتی، همچنان در هیأت‌مدیره در مسند قدرت، باقی ماند و در تمام طول قرن هیجده، جنگی پنهانی و پایان‌ناپذیر، بین گروه کشتی‌سازان و دیگر اعضای هیأت‌مدیرهٔ مرکزی کمپانی در لندن وجود داشت.

پست ناخدایی کشتی «مرد هندشرقی EASTINDIAMAN» متعلق به کمپانی، با چهارصد و هفتاد تن ظرفیت، نود سرنشین و سی دستگاه توپ مورد رشک و حسد همگان بود؛ چون تنها ناخدای این کشتی حق داشت در قلمرو بازرگانی کمپانی در چارچوب مشخصی، به حساب شخصی خود و به نفع خویش، به خرید و فروش پردازد. احراز سمت ناخدایی در ناوگان بازرگانی کمپانی به این صورت بود که شخص، ابتدا سه سفر کامل به عنوان دستیار در کشتی خدمت کند و سپس با پرداخت مبلغی بین هشت تا ده هزار پوند به یکی از مالکان کشتیها، سمت و عنوان ناخدایی را شخصاً و به نام خود بخرد. این ناخدایان می‌توانستند، بعدها، پس از سه‌چهار سفر، پست و عنوان خود را به همان مبلغ و یا بیشتر به متقاضی دیگری بفروشند. افسران کشتی از لباس متحدالشکلی استفاده می‌کردند و حقوق آنان، چه در حال

خدمت و یا به وقت اخراج و یا برکناری موقت از کار، توسط کمپانی پرداخت می‌شد مالکان کشتیها دخالتی در این پرداختها نداشتند. این افراد از موقعیت بسیار خوبی در جامعه برخوردار بوده و تا زمانی که کمپانی ناوگان بازرگانی ویژه خود را داشت، مقام این افسران از افسران نیروی دریایی نیز بالاتر بود. یکی از ناخدایان قرن هیجدهم به نام «کاپیتان ایستویک EASTWICK» در این باره اطلاعات ارزنده‌ای به صورت مکتوب از خود به یادگار گذاشته است. او می‌نویسد:

«این کشتیها بویژه برای رفت و آمد میان انگلستان و هندشرقی ساخته شده بودند و غالباً بیشتر از چهار سفر دوام نمی‌آوردند و وقتی که از رده خارج می‌شدند کشتیهای جدیدتری جای آنها را می‌گرفت و به سرویس ادامه می‌داد. کمپانی هندشرقی سالانه، حدود سی فروند کشتی بازرگانی نیاز داشت. ناخدهای کشتیهای کمپانی علاوه بر حقوق ماهیانه و پاداش و غیره مجاز بودند، در هر سفر رفت حدود پنجاه تن و در هر سفر بازگشت، بیست تن بار به طور رایگان برای خود حمل نمایند؛ البته آنها اجازه نداشتند به حساب شخصی خود به خرید و فروش منسوجات پشمی و یا آلات و ادوات جنگی و یا فلزات، پرداخته و آنها را با کشتی حمل کنند. کالاهای مجانی متعلق به ناخدایان کشتی کالاهای معینی بودند که حقوق و عوارض گمرکی آنها را ناخدایان به کمپانی هندشرقی پرداخت می‌کردند. سود حاصله برای یک ناخدای وارد به امور بازرگانی در هر سفر بین چهار تا پنج هزار پوند بود. البته اتفاق می‌افتاد که مبلغ کمتری عاید ناخدایان گردد؛ چنانچه گهگاه این مبلغ به دو هزار پوند هم کاهش می‌یافت. از طرفی دیگر موارد بسیار هم پیش می‌آمد که سود حاصله بین ده تا دوازده هزار پوند بود. از لحظه‌ای که کشتی آماده بارگیری برای سفر بازگشت می‌شد، تا روز ورود آن به بندر کشور مادر، معمولاً چهارده تا هیجده ماه زمان می‌گرفت. سه یا چهار سفر

سبب می‌شد تا ناخدایان ثروت قابل توجهی گرد آورند.

در اواخر این قرن کمپانی هندشرقی مجدداً اقدام به ساخت کشتیهای بزرگتر نمود، زیرا هزینه اجاره کشتی به گونه‌ای عجیب بالا رفته بود، بدین جهت یکسری کشتیهای جدید معروف به «مردان هندشرقی EAST INDIAMEN» به آب انداخته شد که تا اواسط قرن نوزدهم نیز مورد استفاده و بهره‌برداری قرار گرفتند، گنجایش این کشتیها که بیشتر برای تجارت با چین از آنها بهره‌برداری می‌شد، دو برابر کشتیهای قدیمی بوده و حدوداً بین هزار و دویست تا هزار و چهارصد تن کالا حمل می‌کردند و برای حمل مسافر نیز کابین‌های مخصوصی در آنها تعبیه شده بود. این کشتیها روزها با طمأنینه و شبها با سرعتی بسی کمتر، دریاها و اقیانوسها را درمی‌نوردیدند و کالاهایی را نظیر ابریشم و منسوجات ابریشمی، چای، چینی‌آلات و پارچه‌های موسوم به چیت موصلی، به همراه مردان جوان و جاه‌طلبی که در پی آزمون شانس خود به شرق روی آورده، و یا خانواده‌های آنان که به قصد دیدارشان به آن دیار رفته بودند، به انگلستان برمی‌گرداندند. زمان بی‌وقوع حادثه‌ای به سرعت می‌گذشت و وضع بر این منوال ادامه داشت تا روزی که ورود کشتیهای تناور و تندروی «یانکی‌های» امریکایی معروف به کشتیهای بادپیما «کی‌لی‌پر CLIPERS» به عرصه اقیانوسها، آغازگر رقابتی شدید در زمینه دریانوردی گردید.

جریان امور در لندن، وضع کمپانی را به شکل مضحکی درآورده بود؛ در حالی که عده‌ای از کارمندان سابق کمپانی که از طریق کار در شرق، بویژه در هندوستان به ثروت سرشاری رسیده بودند، و تعدادشان هم کم نبود، باشگاهی به نام «نوابان» برای خود دایر کردند، و این درست مقارن زمانی بود که کمپانی هندشرقی که از لحاظ مالی در وضع بسیار نامطلوبی قرار داشت، اقدام به احداث ساختمانی جدید، بر روی زمینی کرد که اولین دفاتر

کمپانی، در آن بنا شده و مقر کمپانی در سالهای ۱۶۴۸ تا ۱۷۲۶ میلادی بود. این بنا به قدری عظیم و گسترده بود، که حتی در تراز مالی سالیانه کمپانی، اثر منفی فاحشی برجای گذاشت، و خشم شدید سهامداران کمپانی را برانگیخت و از سویی، اخبار مربوط به کشت و کشتار صد و هفتاد نفر انگلیسی شاغل در دفاتر کمپانی در شهر «پاتنا PATNA» پایتخت ایالت «بی‌هار» بر شدت این خشم و نگرانی دامن زد. به نظر می‌رسید که اوضاع کمپانی هند شرقی در بنگال بار دیگر به مخاطره افتاده است. تاریخ انگلستان همواره بیانگر این حقیقت است که انگلیسها در مواقع بحرانی و احساس خطر، روی به شخصیتی می‌آورند که وجودش را تبلور آرمانهای خود می‌پندارند و رهایی خویش را در پرتو عزم و اراده او می‌بینند؛ در چنین صورتی در گزینش او به عنوان ناجی، اندک تردیدی به دل راه نمی‌دهند، هرچند فرد مورد نظر مقبولیت عام نداشته و محبوب مردم نبوده باشد. و این بار نیز کمپانی هند شرقی برای نجات خویش روی به «لرد کلایو شهر پلاسی LORD CLIVE OF PLASSEY» آورد، در چنین موقعیتی سرنوشت‌ساز سؤال مهم و مطرح روز این بود، که آیا کلایو به بنگال باز می‌گردد یا نه؟ کلایو پس از دریافت این دعوت، چند روزی به تأمل و تفکر پرداخت. او هیچ‌گونه علاقه شخصی برای بازگشت به هند نداشت؛ چراکه از بنگال متنفر بود و از هندیها بدش می‌آمد، او از لحاظ تندرستی و سلامت مزاج در وضع مناسبی نبود، و از همه مهمتر. راضی نمی‌شد به آسانی از خانواده خود، که بسیار عزیزش می‌داشت، دل برکند و بدون آنها، بی‌دغدغه خیال راهی سفری دور و دراز گردد؛ وانگهی کلایو که صاحب نام و آوازه‌ای بلند شده بود، علاقه داشت به شایستگی و به نحو احسن، آن را حفظ کند. اگر تصمیم به رفتن می‌گرفت، دهان بسیاری از مخالفان بسته می‌شد و دیگر کسی نمی‌توانست ادعا کند که او تنها به مصالح شخصی خود می‌اندیشد و

به موجوديت کمپانی و منافع آن، توجهی ندارد. از طرفی ديگر موقعيت کمپانی هندشرقی در بنگال آنچنان خطير و حائزاهميت بود که بايد به آن در اسرع وقت رسيدگی می شد، و کلايو خلاق و خداوندگار ايجاد موقعيت های عالی و ممتاز برای کمپانی هندشرقی در بنگال بود، و اگر قرار می شد انگلیسیها جایگاه برتر خود را در آنجا از دست بدهند، لطمه بزرگی به حيثيت و اعتبار کلايو وارد می آمد؛ بنابراین پس از چندین روز تأمل و تفکر، اعلام قبولی کرد و آماده شد تا بار ديگر قدم بر خاک بنگال نهد؛ البته اولین شرط او برای قبول این مأموريت خطير، این بود که «سالیوان» (SULIVAN) استعفا دهد، زیرا کلايو نمی توانست بپذیرد که زیر دست یک ایرلندی یکدنده خدمت کند. بازگشت کلايو برای کمپانی هندشرقی آنقدر ارزش داشت که هیأت مدیره کمپانی با اکثریت آرا با برکناری سالیوان از ریاست هیأت مدیره در بنگال موافقت کرد، این عمل هیأت مدیره در لندن موجبات رضایت خاطر کلايو را فراهم آورد؛ زیرا او را شر دشمن قدیمی خود رهایی می یافت، و این، شاید دليل عمده بازگشت کلايو به هندوستان بود.

در روز چهارم جون ۱۷۶۴ میلادی کلايو سوار بر کشتی عازم هندوستان شد. به او دستور داده شده بود که نظم و ترتیب را به بنگال باز گرداند و موقعيت ممتاز آنجا را برای کمپانی حفظ کرده، بازرگانی خصوصی و سوءاستفاده های مالی کارمندان کمپانی را از میان بردارد. درست یازده ماه بعد، یعنی در ماه می ۱۷۶۵ میلادی، کلايو پای بر خاک کلکته نهاد. دوره دوم فرمانداری کلايو در هندوستان دورانی پرتلاطم و حادثه زار بود، که طی آن او توانست با درایت و پشتکار، به گونه ای قاطع بر بسیاری از مشکلات و موقعيتهای دشوار فائق آید. کمپانی هندشرقی یک کمیته چهار نفری برای نظارت بر کارهای وی و پیشگیری از تخلفات احتمالی برگزید؛ اما این کمیته نفوذی بر کلايو نداشت. کلايو تصمیم گرفته بود تا حوزه عملیات و نفوذ

کمپانی را در بنگال و ایالت‌های اطراف آن، ایالت «بی‌هار» و ایالت «اوری‌سا» محدودتر کند، این امر خرسندی کامل مدیران کمپانی را در لندن سبب شد. اگرچه، او اگر می‌خواست، می‌توانست به دهلی لشکر کشیده و آن را تصرف کند؛ این کار هم در توان مالی کمپانی و هم در قدرت کلایو بود، به هرحال او حکومت «آود» را به نواب آن بازپس داد و اختیارات کلی مقامات به اصطلاح مغول را بر نواحی‌یی که در تصرف کمپانی بود، زیاد کرد. او دقیقاً می‌دانست که این اختیارات کلی در حقیقت معنایی ندارند؛ اما برای اینکه حکومت کمپانی هندشرقی بر این نواحی رنگ و بوی قانونی دهد، انجام چنین کاری را ضروری دید. از سویی دیگر کلایو نواب بنگال را وادار کرد تا با رضایت‌خاطر کلیه قدرت و اختیارات خویش را به کمپانی سپرده و با انحلال ارتش خود و امضای موافقت‌نامه‌ی الله‌آباد به سال ۱۷۶۵ و پذیرش اصل «داوینی DAWENI» یا تحت‌الحمایگی، عملاً به کمپانی هندشرقی در این نواحی اختیار تام داده شود برای همیشه مسئولیت گردآوری و تعیین میزان مالیات‌های مختلف را به عهده گیرد. بدین‌ترتیب بخش ناچیزی از مالیات‌های گردآوری شده، به حکام مغول و بخش عمده‌ی آن به مصرف اداره امور منطقه می‌رسید. این کار چنان با برنامه و مدبرانه انجام می‌گرفت که در مدتی کوتاه مازاد مالیاتی قابل ملاحظه‌ای در خزانه کمپانی گردآمد و بعدها نیز بهای خرید چای از چین، از همین وجود گردآوری شده، تأمین می‌شد. علیرغم ستایش اکراه‌آمیز مقامات عالی‌رتبه مسلمان در دولت، انگلیسی‌ها به عنوان بهترین وصول‌کنندگان مالیات در تاریخ هند شناخته شدند. شیوه جمع‌آوری و کنترل مالیات بر این نظم و نسق در هندوستان که بیشتر و دقیق‌تر از سایر نقاط جهان آن روز، اعمال می‌شد، نشانه قدرت حاکمیت کمپانی و کارگزار اصلی آن کلایو بود. اداره حسابداری کمپانی در کلکته جمعاً بیش از یک میلیون پوند به سه نواب سه ایالت و دیگر حکام مغول پرداخت کرد و این در

حالی بود که کل مالیات جمع‌آوری شده در آن سال بالغ بر سه تا چهار میلیون پوند گردید و همان‌طور که پیشتر گفته شد، بیشترین این مازاد مالیاتی برای انجام معاملات بازرگانی به صورت نقره به کشور چین، سرازیر می‌شد.

کلایو و کمیته چهار نفره طی نامه‌ای به کمپانی هندشرقی در لندن نوشتند:

«با برگرداندن اختیارات ظاهری به حاکم بزرگ مغول، ما به ایشان یاری دادیم تا به آنچه که حق و حقوقی قانونی آنان است، دست یابند. بدین طریق شکوه و منزلت حکومتی را به آنان برگردانیم و آنان نیز به نوبه خود، برابر با اصل منصفانه سپاسگزاری و معدلت و وظیفه خطیر گردآوری کلیه مالیاتهای کشور را به این کمپانی واگذار کرده‌اند. با پذیرش اصل «داوینی» از سوی آنان، موقعیت کمپانی برای همیشه تثبیت و پابرجا شده است؛ زیرا هیچ‌یک از نوابانی که در آینده روی کار خواهند آمد، نه توان مالی و نه قدرت نظامی آن را دارند که کمپانی را به زیر یا به زور از میان بردارند.»

مدیران و هیأت مدیره کمپانی از این وضع چندان هم راضی نبوده و نگران آن بودند که مبادا این امر سبب شود تا کمپانی از مسیر بازرگانی خود منحرف گردد. آنان در پاسخ به کلایو مجدداً نوشتند که:

«به نظر ما اصل داوینی یا حکومت تحت‌الحمایه، می‌باید فقط در نظارت بر جمع‌آوری مالیاتها و توزیع درآمد حاصل از آن، که البته از حقوق مسلم کمپانی است، متمرکز گردد، و این کار نیز باید زیر نظر مستقیم نماینده مقیم ما در دربار حاکمان مختلف، انجام پذیرد و تأکیدی شود که حدود و ثغور عملیات ما، تنها به جمع‌آوری و توزیع و تقسیم مالیاتها و درآمد حاصل از آن محدود بماند.»

در پاسخ‌نامه مدیران و هیأت‌مدیره، کلایو که نسبت به این امور واردتر و

واقع‌بین‌تر بود، نگاشت:

«عالی‌جنابان، ما آگاهی کامل داریم که با پذیرش اصل داوینی، قدرتی که در اصل به نواب‌ها تعلق داشت، همچون اداره و حکومت بر ایالت‌ها، به طور کامل در حیطه اختیار کمپانی هند شرقی درآمده است. این نوابان دارای هیچ‌گونه قدرت و اختیاری نیستند و تنها نام و شبحی از آنان و قدرت گذشته آنان برجای مانده است.»

کلایو در این امر اصرار می‌ورزید که حکومت کمپانی بر ایالت‌های هند باید حکومتی غیرمستقیم باشد و بنابر عللی با سیاست کلی کمپانی هم در این مورد مخالفتی نداشت، به همین جهت در همان نامه نوشت:

«توزیع قدرت بین کمپانی و نوابان باید به طرز بسیار دقیقی برنامه‌ریزی و اجرا گردد و هر نوع حکومتی توسط کمپانی بر این نواحی باید به طور غیرمستقیم و در پوشش نام نوابان انجام پذیرد. به هرحال انتظار داریم که کلیه کارمندان کمپانی به استثنای کارمندان مأمور جمع‌آوری مالیات، دایره عملیاتی خود را صرفاً محدود به امور بازرگانی و داد و ستد نمایند.»

هر ملتی که با هند شرقی روابط بازرگانی داشت، معمولاً بهای خرید کالاهای مورد نیاز خود را به نقره پرداخت می‌کرد، بجز کمپانی هند شرقی که با برخورداری از اصل داوینی، الزام پرداخت به نقره را برای آن، از میان برداشته بود. کلایو معتقد بود که سرمایه‌گذاری‌های ما پاسخگوی هزینه‌های نظامی و غیرنظامی ما خواهد بود و از این‌روی کمپانی، توانایی آن را خواهد داشت تا هر سال شمش‌های نقره بیشتری برای خرید کالا به چین بفرستد، بی‌آنکه حتی یک پوند هم برای امور بازرگانی از کشور خارج کند.

جهان، هنوز کلایو را به عنوان یک سرباز به خاطر دارد، اگرچه پیروزیهای نظامی او در برابر عظمت کار به ظاهر کم افتخارتری که به عنوان مسئول جمع‌آوری مالیات‌ها به عهده گرفت، ناچیز و غیرقابل مقایسه است.

با این حال باید گفت متأسفانه پایه‌های بزرگترین کمپانی تاکنون شناخته شده جهان آنچنان که باید به گونه‌ای استوار بنا نشده بود. کلایو و سایر مدیران طراز اول کمپانی اعتقاد داشتند که منافع کمپانی در ایالت‌های بنگال، بی‌هار و اوری‌سا به طور قابل ملاحظه‌ای محفوظ خواهد ماند و ایالت اوری‌سا، همچون سپر بلایی این ایالتها را از آشوب‌ها و بلواهای ایالت‌های داخلی مصون خواهد داشت.

گرچه کلایو در دوره دوم مأموریت خود با توفیق کمتری روبرو شد، در عوض توانست تعداد زیادی از کارمندان فاسد را کنار بگذارد و کوشش نماید تا مقررات جدیدی را که مدیران کمپانی به تصویب رسانده بودند، پیاده کند؛ اما در این راه با دو مشکل غیرقابل حل مواجه شد؛ نخست، شهرت او در گردآوری ثروتی کلان از هندوستان بود که سبب می‌شد تا نتواند آنچنان که باید قاطعانه با افراد فاسد مبارزه کند و این خود عامل دلسردکننده‌ای برای او بود؛ او که همیشه اعتقاد داشت که آنچه از میرجعفر گرفته، درازای خدمتی بوده که به وی نموده و با اخاذی و رشوه‌خواری و فساد، تفاوت کلی دارد، به همین جهت در نامه خود نوشت:

«فساد مالی، سهل‌انگاری اداری و عدم پای‌بندی به هر نوع اعتقادات اخلاقی در مغز و جان کارمندان کمپانی ریشه دوانده و آنان را به مردمانی معتاد، بی‌عاطفه، آزمند و فوق‌العاده راحت‌طلب تبدیل کرده است. بویژه که این کارمندان از حقوق و مزایای چندانی برخوردار نیستند، تا احساس مسئولیت کرده و بدون چشمداشت به پولدار شدن به هر طریق ممکن، گرما و رطوبت شبه‌قاره هند را تحمل کنند.»

کلایو با کوشش فراوان توانست زندگی کارمندان کمپانی را نسبتاً بهبود بخشد، او در این دوره از فرماندهی خود، رشوه‌گیری و داد و ستد خصوصی را - به استثنای تجارت نمک که در انحصار کارمندان ارشد

کمپانی بود - غیرقانونی اعلام کرد؛ در حالی که این نوع معاملات غیرمجاز، قبل از کلایو به صورت بسیار وسیعی انجام می‌گرفت و اکنون بر اثر سخت‌گیری و مراقبت شدید او به طریق پنهانی و زیرزمینی ادامه داشت. به علت این ممنوعیت‌ها گروهی از کارمندان که ممر درآمد خود را مسدود می‌دیدند، قصد شورش داشتند که با اقدامات به موقع کلایو شورش‌شان بی‌سر و صدا و سریع مهار شد؛ اما شورش نظامیان که اینها نیز از مزایای مالی و غیرقانونی بسیاری، برخوردار بودند، جدی‌تر بود و کلایو با سیاست مدبرانه و سرسختانه خود این شورش را هم خاموش کرد.

در سال ۱۷۶۷ میلادی لرد کلایو به انگلستان باز گشت، موفقیت او در این سفر نیز درخشان بود. به گفته خلی‌ها هندوستان بعد از کلایو، دیگر هرگز آن هندوستان عصر کلایو نشد، اگرچه این گفته می‌تواند مبالغه‌آمیز هم باشد. در سال ۱۹۱۲ «ف. پ. رابینسون F. P. ROBINSON» آگاهانه نوشت:

«تصرف «آرکوت» به سال ۱۷۵۱ میلادی توسط کلایو سالیان سال به عنوان اولین گام انگلستان برای تسخیر هندوستان به حساب می‌آید؛ ولی بسیار مشکل است که دقیقاً بگویم از چه تاریخی انگلستان در هندوستان به توفیق کامل دست یافت. جنگهای کلایو و وارن هستینگز، خنثی کردن عملیات «اولالی OLALLY» و دوپلیکس. قبولاندن داوینی - تحت‌الحماکی - در بنگال در حقیقت صفحه جدیدی در تاریخ کمپانی هند شرقی گشود اما مردانی هم‌نظیر «جاب چارنوک JOB CHARNOCK» و «پیت PITT» فرمانده ایالت مدرس بودند که از شهرت کمتری برخوردار بوده و با اقدامات و ابتکارات خود، مسیر طولانی و دشوار تسلط بر سراسر هند را هموارتر کردند، اینان نیز به نوبه خود و به گونه‌ای دیگر، هم‌طراز آن نامداران، در ایجاد امپراتوری هند سهیم و شریک‌اند.» کلایو که در آن هنگام چهل و یک سالش بود، از سن واقعی خود بسی پیرتر به نظر می‌رسید، بویژه که معتاد به تریاک هم شده

بود. او زمانی که برای بار دوم انگلستان را ترک می‌کرد، وضع مالی‌اش نسبت به گذشته آنچنان درخشان نبود، بخش عمده‌ای از ثروت خود را صرف هزینه‌های مختلف و دادن پیشکشها و هدایا به این و آن کرده بود، افزون بر این پرداخت حقوق کارمندان را نیز که به استخدام خود درآورده تا همراه خویش به هندوستان ببرد، شخصاً تقبل کرده بود و تمامی این هزینه‌ها بسیار بیشتر از بودجه‌ای بود که کمپانی هندشرقی در اختیار او نهاده بود.

همچنان‌که سالیوان و گروه بیشماری از دشمنان وی در هندوستان ورودش را انتظار می‌کشیدند این امیدواری را هم داشتند که او بلافاصله پس از ورود، و روبرو شدن با انبوه مشکلات، به لندن باز گردد، در انگلستان نیز گفتگو دربارهٔ ثروت و دارایی کلایو و اصالت خانوادگی‌اش، نقل محافل بود و حتی در مجلس عوام نیز او را به استیضاح کشیدند، روزنامه‌های آن روز لندن هم از قافله عقب نمانده و همانند سگان شکاری تعقیبش می‌کردند؛ اما سند و مدرکی که به استناد آن بتوانند برچسب خیانت به او بچسبانند، در دست نداشتند. در مقابل، کلایو از آن بیدها نبود که از این بادها بلرزد. او در مجلس عوام در پاسخ پرسشهای جنجالی نمایندگان، با جلال و جبروت فراوان و بسیار متهاجمانه و در عین حال با صلابت و وقار از خود دفاع کرد و مجلس عوام نیز طی جلسه‌ای طولانی، با اکثریت صد و پنجاه و پنج رأی موافق در مقابل نود و پنج رأی مخالف به این نتیجه رسید که کلایو در سفر اول و به هنگام فرماندهی در بنگال بیش از یک‌چهارم میلیون پوند ثروت گرد آورده است؛ اما متعاقباً در پایان همان جلسه که تا صبحگاه روز پسین ادامه داشت، اعلام شد که لرد رابرت کلایو در عین حال خدمات شایان و شایسته‌ای به کشور خود نموده است. بدین طریق مجلس عوام و کلایو با یکدیگر به سازش رسیدند؛ اما کلایو پیوسته شکایت می‌کرد که: «کمیته

برگزیده مجلس عوام مرا همانند یک دزد به گله زده به زیر سؤال و بازجویی کشاند و توجهی به این امر نداشت که من نیز خود وکیل مجلس عوام هستم.» کلایو می دانست که دفاع او از خود شامل دیگرانی هم که با وی در هندوستان خدمت کرده و حال به اتهام ثروت اندوزی از راههای ناصواب تحت سؤال قرار گرفته اند، نیز می شود؛ هرچند پاره ای از این افراد به آنچنان ثروتی رسیده بودند که برای بسیاری از مردم تردیدانگیز بود، به طور کلی می توان گفت همه این بحث و جدالها و شایعه پراکنی ها، از حسادت و کینه، مایه می گرفت و هدف از آن، هتک حرمت و بی اعتبار کردن شخصیت کلایو بود.

هرچند عده ای از وکلای مجلس عوام بی آنکه نظر سوئی داشته باشند، تنها به انگیزه حقیقت یابی، عملکرد کلایو و در نتیجه کل عملیات کمپانی هند شرقی را زیر سؤال برده و هدفشان این بود که بدانند آیا این اعمال از چهارچوب قواعد اخلاقی و قانونی خارج شده است یا نه؛ سرانجام، علاوه بر اینکه از این جلسه و گفتگوها نتیجه ای حاصل نشد عدم تصمیم گیری و ارائه برآیندی دوپهلوی و مبهم، این پرس و جوها و به اصطلاح تحقیقات دوستانه را تحت الشعاع قرار داد.

یک سال بعد کلایو در شرایطی بسیار مرموز و پرسش انگیز در خانه مسکونی خود در میدان «بارکلی SQ. BERKELEY» لندن درگذشت، مرگ ناگهانی او شاید بر اثر افراط و زیاده روی در مصرف تریاک بود، و شاید هم؟!.

کالسکه شخصی کلایو، جلوی خانه وی در انتظار بود تا او را به شهر «باث» BATH برای درمان و شفایابی از حمام های آب گرم آن ناحیه ببرد.

شاید هم کلایو، خودکشی کرده بود، کسی نمی دانست. فکر اینکه او دست به خودکشی زده باشد، برای بسیاری حیرت آور و جالب می نمود؛ زیرا او دارای چنان شخصیتی بود که گویی، پیوسته از چیزی رنج می برد و روحاً و جسماً در عذابست، شخصیتی با خلق و خوی نامتعادل و گاه گاه غرنده و توفانی و بسیار

عبوس و اخمو که هرگز مایل نبود مورد پرستش قرار گیرد. این ویژگیهای روانی، سبب شد تا گروهی از تاریخ‌نویسان گمراه شده و بپندارند که کلایو دست به خودکشی زده است، جسد کلایو در گورستان کلیسای کوچکی در «شورابشایر SHRUBSHIRE» به خاک سپرده شد. اما شهرت او همچنان در هاله‌ای از ابهام، رازآلوده پنهان ماند. همسر کلایو چهل و سه سال دیگر در سایه شهرت و ثروت افسانه‌ای او زنده ماند و تا اوایل قرن نوزدهم به زندگی خود ادامه داد. فرزند ارشد کلایو به فرماندهی مدرس برگزیده شد و در طول حیات خود توانست عنوان اشرافی خانواده خود را از «بارل» به «بارون» ارتقا دهد. چاپ کتابی درباره زندگی کلایو که در سال ۱۹۳۱ منتشر شد، شخصیت او را در افکار عمومی به گونه‌ای بسیار قدرتمند، تأثیرگذار و قابل احترام بالا برد.

یکی از ابتکارهای مهم کلایو که اهمیت آن نادیده گرفته شد، تجدید و سازمان‌دهی ارتش کمپانی در بنگال بود که کلایو در دوره دوم فرماندهی خود به انجام رساند. این ارتش که با دیسپلینی فوق‌العاده و تعلیماتی در سطح عالی، سازمان، و با روحیه‌ای بسیار خوب و قوی، پرورش یافته بود، در روزهای مخصوصی در شهر رژه می‌رفت. لباس متحدالشکل افراد، سازهای بادی برنجی براق و لوله تفنگهایی که بر اثر تازگی و پاکیزگی در زیر اشعه آفتاب برق می‌زد، خمیره‌کننده بود و موجبات تحسین و شادی و سرگرمی هزاران‌هزار هندی را که مشتاقانه در مسیر رژه، به تماشا گرد آمده بودند، فراهم می‌آورد. روحیه نظامیان درست، بر خلاف روحیه نظامیانی که سر به شورش نهاده بودند، روحیه‌ای شاد و رضایت‌مند بود. این ارتش در مجموع به سه تیپ تقسیم شده که هریک از این تیپها آمادگی آن را داشت تا به تنهایی به مصاف یک ارتش هندی بروند و پیروز برگردد. و بدین ترتیب کمپانی هند شرقی، بی‌آنکه خود آگاه باشد، به صورت یک نیروی نظامی بسیار مجهز با توانی بیش از حد درآمده بود، که این خود حقیقتی انکارناپذیر و غیرقابل کتمان بود.



هندوستان پس از مرگ کلايو

عصر وارن هستینگز

کهکاه اتفاق می‌افتد که در گزارشهای تاریخ با انسانهایی روبه‌رو می‌شویم که نقش سازنده‌شان در تاریخ، افتخارآفرین و تحسین‌برانگیز است؛ و این مسأله بویژه در تاریخ هندوستان با وجود مردانی نظیر «رد RDE» «چارنوک CHARNOK» و «استرینگر لارنس STRINGER LAWRENCE» که هریک نقش خود را در ایجاد دگرگونیها به نواحسن ایفا کرده‌اند، حقیقتی است انکارناپذیر. هند انگلستان در سالهای دهه ۱۷۷۰ در حقیقت همانی بود که طراح و معمار آن رابرت کلایو پایه‌گذاری کرد. طرحهای کلایو برای هند، آن‌گونه که خود او می‌خواست، به واقعیت پیوسته بود؛ اما هیچ‌یک از این موفقیتها نتوانست شخصیت اداره‌گرایی وی را دگرگون، مغرور و راضی کند. حال شخصیت برجسته دیگری به صحنه می‌آمد و او نیز می‌رفت تا مکان واقعی خود را در تاریخ باز یابد.

وارن هستینگز که هفت سال جوان‌تر از کلایو و چون او از خانواده‌ای فقیر بود، دوران کودکی را به سختی و گرفتاری پشت‌سر نهاد، در همان اوان خردسالی پدر و مادر خود را از دست و ابتدا تحت نظارت عموی سرسخت خود و پس از درگذشت عمو، تحت‌نظر یکی از خویشاوندان دور خویش بزرگ شد و علیرغم این گذران سخت، انسانی نرم‌خو و مهربان بار آمد. اگرچه فردی بود جاه‌طلب، اما برای دستیابی به جاه و مقام، اعمال خشونت و

بیرحمی را نمی‌پسندید. او که هنوز دورهٔ نوجوانی را به پایان نبرده بود، به عنوان کارمند دفتری کمپانی وارد هندوستان شد و در اندک مدتی عهده‌دار مقام پرمسئولیتی گردید. در دوران شکوفایی اقتصادی بنگال، هستینگر توجه کلایو را به خود جلب کرد و کلایو او را به عنوان نمایندهٔ کمپانی به دربار نواب بنگال در مرشدآباد، اعزام نمود. هستینگر در این مقام بسیار حساس که سه سال تمام تصدی آن را بر عهده داشت، دیناری حتی از احدی نستاند و ثروتی نیندوخت. کارمندان کمپانی در کلکته که این روش امساک و اعتدال وی را نمی‌پسندیدند، او را بیشتر یار و مددکار نواب به حساب می‌آوردند تا نماینده کمپانی؛ زیرا او پیوسته به آن گروه از کارمندان که به پر کردن جیب خود به بهای غارت و چپاول مردم و مملکت، می‌اندیشیدند، اعتراض داشت. سرانجام کمپانی او را به کلکته فرا خواند و به کارهای کم‌اهمیت‌تری گماشت، هستینگر تا سه سال بعد نیز که عهده‌دار این‌گونه سمت‌ها بود، استعفا داد و به انگلستان باز گشت. چهارده سالی را که او در بنگال گذراند، توانست ثروت مختصری از محل اندوخته‌های خویش گرد آورد؛ که البته قابل مقایسه با ثروت اعضای باشگاه «نوابان» همان انگلیسیهای از هند بازگشته، نبود. در طی این چهارده سال همسر و فرزند خود را نیز از دست داد. او پرتجربه‌ترین کارمند کمپانی بود که از شهرت و پاکدامنی فراوانی برخوردار بوده و بر خلاف کلایو و دیگران که پس از بازگشت از هندوستان به اطرافیان خود فخر می‌فروختند و تاب تحمل دیگران را نداشتند، او انسانی ساده و شکیبا بود، و همهٔ اعضای هیأت مدیرهٔ کمپانی وی را به این صفات نیک می‌شناختند و تحسین می‌کردند. به همین جهت دومین مقام با اهمیت را در مدرسه به وی پیشنهاد کردند و او این مقام را پذیرفت و دوباره عازم هندوستان شد. در این سفر دریایی با همسر یک چهره‌نگار آلمانی آشنا گشت که بعدها با وی ازدواج کرد و تا پایان عمر در کنار وی به عنوان یار و

یاور باقی ماند. هستینگز در طول سالهایی که در مدرس بود، در پرتو نبوغ مدیریت، مناعت و جسارت قابل تحسین خود شهرت بسزایی کسب کرد. یکی از ابتکارهای عمده او در مدرس، ساخت یک اسکله برای باراندازی و بارگیری و پیاده و سوار شدن مسافر بود که تا آن زمان، این کارها به فاصله‌ای دور از ساحل، در دریاکنار انجام می‌گرفت. در ماه آوریل سال ۱۷۷۲ میلادی، درست پنج سال پس از بازگشت کلایو، هستینگز به عنوان فرماندار، پشت میز کار خود در شورای شهر مدرس در دژ ویلیام نشست و به کار مشغول شد. این مقام برای آدمی چون او که هدفش از قبول آن پر کردن جیب و ثروتمند شدن نبود، آش چندان دهن‌سوزی نمی‌توانست باشد. او مردی جاه‌طلب بود که از روبه‌رو شدن با مسئولیتهای خطیر لذت می‌برد و از جان و دل به استقبال آنها می‌شتافت. در این هنگام قحطی بی‌سابقه‌ای بنگال را فرا گرفت و لطمه‌های فراوانی به کمپانی زد، سراسر هندوستان دستخوش قحطی خانمانسوزی شده بود به این علت که بر اثر خروج بی‌رویه شمش‌های طلا و نقره از کشور برای خرید چای از چین، کسری بودجه عظیمی در داخل هند پدید آمد که این امر به نوبه خود کلیه کارها را مختل کرده و مردم و دولت را در تنگنا قرار داده بود، سیستم حکومتی تحت‌الحمایگی پیریزی شده توسط کلایو، توان روبرو شدن با این مشکلات را نداشت، مشکلاتی که در «آوده» و دربار مغولان، که هر دو با حمایت کمپانی پایدار بودند، به وجود آمده بود، گرفتاریها را دوچندان کرد.

* * *

هیأت مدیره کمپانی در لندن احساس می‌کرد که وجود بنگال برایش اضافی و مشکل‌آفرین است، در مجلسین عوام و لردها بحث‌های زیادی در این باره که با بنگال چه کنیم، رواج داشت، این گفتگوها به خارج از مجلسین کشیده شده بود؛ با این حال هیأت مدیره کمپانی علیرغم خیانت و نادرستی و

تسفر مردم از پاره‌ای از کارمندان ارشد کمپانی در بنگال، دوستانی در مجلس عوام داشتند که اینها نیز به نوبه خود اهل رشوه‌خواری و قبول هدیه بودند، آن کارمندان که برای حفظ مشاغل و موقعیت خود به این نمایندگان مجلس رشوه و هدیه می‌دادند، غالباً هزینه آن را در دفتر کمپانی وارد و به عناوین مختلف به حساب کمپانی منظور می‌کردند.

در سال ۱۷۷۲ میلادی کمپانی هند شرقی انگلیس در لبه پرتگاه ورشکستگی قرار گرفت «نوابان» میلیونر که از برکت وجود کمپانی به ثروتهای کلانی دست یافته بودند از دادن هرگونه کمکی به کمپانی خودداری کردند، در چنین شرایطی کمپانی چاره‌ای نداشت جز اینکه برای دریافت وام به دولت روی آورد. نخست‌وزیر جورج سوم فردی بود به نام «لرد نورث LORD NORTH» که آنچنان آینده‌نگر نبود؛ اما سیاستمداری کارکشته و زرنگ بود. برای او جهان از «وست مینستر» - محل مجلس عوام - شروع و به وست مینستر ختم می‌شد، همین و بس. در چنین اوضاع و احوالی لرد نورث احساس کرد که موقعیت پیش‌آمده بسیار مناسب است و باید هرچه زودتر، دست به کار شد؛ از این‌روی ترتیبی داد تا وامی به مبلغ یک میلیون پانصد هزار پوند از طرف دولت در اختیار کمپانی نهاده شود و در همان زمان و با استفاده از فرصت، لایحه‌ای که متضمن اختیارات و دخالت‌های دولت در امور کمپانی بود، به مجلس برد تا با تصویب آن، قانوناً مدیریت و اداره عملیات و املاک و داراییهای کمپانی در هندوستان بطور غیرمستقیم در اختیار مجلس و دربار انگلستان گذارده شود و تنها امور بازرگانی در هند زیر نظر و سرپرستی کمپانی باقی بماند، و این یک اقدام تاریخی و بسیار حائز اهمیت بود که پای دولت را رسماً در حوزه اقتدار کمپانی هند شرقی گشود.

شورایی مرکب از فرمانده کل و چهار عضو انتصابی در کلکته تشکیل شد،

در این شورا به پیشنهاد وارن هستینگز، فرمانده کل، مقرر شد قدرت مطلق او نه تنها بر بنگال؛ بلکه بر دو ناحیه دیگر یعنی بمبئی و مدرس نیز اعمال گردد و کلیه گزارشها به لندن حداکثر ظرف چهارده روز پس از رسیدن به انگلستان، بی آنکه در دفتر مرکزی کمپانی در محاق بی توجهی و سهل انگاری قرار گیرد، بدون فوت وقت در اختیار مقامات دولتی گذارده شود، مقررات شدیدی نیز برای محدود کردن تجارت خصوصی کارمندان کمپانی وضع گردید و محدودیتهای شدیدتری درباره پذیرش هدایا توسط کارمندان کمپانی به تصویب رسید و مهمتر از همه قرار شد یک دادگاه عالی و بلندپایه با برخورداری از کلیه امتیازات و اختیارات دادگاههای عالی و بلندپایه در انگلستان در کلکته، دایر شود. از این تاریخ به بعد کمپانی هند شرقی برای اداره بنگال و سالها بعد برای اداره هندوستان دستخوش امیال و نظریات دولتهایی بود که مرتب تعویض می شدند.

یکی از افراد انتصابی جدید شورای شهر کلکته شخصی بود به نام «ریچارد بارول RICHARD BARWELL» که فردی فوق العاده پرحرف و وراج، آزمند و حریص بود و در عین حال همیشه وفادار به هستینگز. سه عضو دیگر شورا، اعزامی از لندن، هیچ یک شان دارای هیچ گونه تجربه کار و سابقه زندگی در بنگال نبودند. یکی از این افراد به نام ژنرال «کلورینگ CLAVERING» مردی فوق العاده متکبر و خودبین بود. نفر دوم که سرهنگ «مونسون MONSON» نام داشت، فردی فوق العاده شیک و اطو کشیده و به اصطلاح از لای زوروق درآمدہ بود. او نماینده «جورج سوم» و گروه مخالفان (نوابان) بود، این گروه، زدودن کثافت کاریهای مدیریت کمپانی را وظیفه خود می دانستند. عضو چهارم شورا که انتصابش اسرار آمیز بود و حیرت همگان را برانگیخت، فردی بود که سالیان دراز کارمند وزارت جنگ بود و زمانی که به عضویت شورا منصوب شد، هیچ گونه مقام و سمتی به

عهده نداشت، فقیر بود، بی هیچ گونه وابستگی و ارتباط با مقامات ذی نفوذ، و هنگامی که نام او برای احراز چنین پستی اعلام شد، خیلی ها حتی اسم او را هم نشنیده بودند، حال چرا از وجود چنین شخصی برای تصدی پستی چنان مهم استفاده می شد، در وهله نخست، جزو اسرار و از ابهامات تاریخ کمپانی هند شرقی بود. فراموش نشود که در اینجا صحبت از دورانی است که درجه وابستگی و رابطه افراد با مقامات بالای کشور، بیش از هر عامل دیگر تعیین کننده و کارساز بود. بعدها شایع شد که این شخص نویسنده یک سری نامه های جنجال برانگیز سرپا فحش و هتاکی و بدون امضا در روزنامه «تبلیغ کنندگان روز DAILY ADVERTIZER» بود که به طرز بی سابقه ای، دولت را به اتهامات گوناگون منتسب کرده و اعتبارش را به ابتذال می کشید و لرد نورث نخست وزیر وقت - صرفاً برای اینکه از شر او خلاص شود - او را به این مأموریت به اصطلاح آب و نان دار، اعزام نموده و بدین طریق از مزاحمت های او رهایی یافت. نام این شخص که ظاهراً از آن سه نفر دیگر قابل تر و باهوش تر به نظر می رسید «فیلیپ فرانسیس PHILIP FRANCIS» بود که خود را از طرفداران و یاوران هستینگز، در مسیر مشکلی که او گام برمی داشت، معرفی می کرد.

هستینگز با اشتیاق توأم با نگرانی - که نگرانی او بی دلیل هم نبود - در انتظار ورود اعضای شورا بود، او از اینکه فرماندار کل مدرس بود بسیار به خود می بالید. لرد نورث نخست وزیر وقت که خبر انتصابات شورا را در جلسه علنی مجلس عوام اعلام می نمود از هستینگز به عنوان انسانی، همانند دیگر انسانها، سرشته شده از مستی گوشت و استخوان، با طبایع و غرایز مشترک انسانی یاد کرد که توانسته است در برابر قوی ترین دلبستگی های اغواگر دنیا، یعنی مال اندوزی مقاومت کند و با وجودی که پست های کلیدی حساسی را در مسیر تحولات متعدد اداری و مالی و نظامی کمپانی در

هندوستان بر عهده داشت، هرگز حتی یک روپیه هم به نفع خود نه از کسی ستانده و نه از جایی به گونه‌ای نامشروع. ربوده است. هرچند این اظهارات لرد نورث از نظر عامه، چندان هم نزدیک به حقیقت نبود. ولی کسی بجز خود هستینگز صداقت و درستی اعمال او را باور نداشت.

در تاریخ ۱۹ اکتبر سال ۱۷۷۴ میلادی، اعضای جدید شورا در میان استقبال رسمی، وارد کلکته شدند؛ اما فیلیپ فرانسیس این استقبال را در سطحی متوسط، سرد و بی‌روح، فقط برای رفع مسئولیت اداری دانست و گله‌مند بود از اینکه برای خوشآمدگویی به آنها، گارد احترامی نبود تا مراسم نظامی اجرا کند و به جای شلیک بیست و یک گلوله توپ، او تنها صدای هفده گلوله را شنیده است.

صبح فردای آن روز، شورا نخستین نشست خود را برگزار کرد و سه نفر اعضای اعزامی از لندن بلافاصله خود را «اکثریت» دانسته و آشکار اعلام نمودند که قبل از هرچیز علاقه‌مندند تحقیقاتی پیرامون عملکردها و سوءاستفاده‌های کمپانی در گذشته آغاز کنند. وارن هستینگز و «بارول» که به خوبی آگاه بودند، هرگونه تحقیقات در این باره. پای آنان را نیز به میان خواهد کشید، در برابر این خواست به اصطلاح اکثریت مقاومت می‌ورزیدند، به دنبال این کشمکش‌ها بود که حسن‌نیت و خوشدلیهای اولیه به نفاق و کینه‌جویی بدل شد و شگفت‌آورترین ماجراها در تاریخ امپراتوری انگلستان روی داد.

در دورانی که بنگال با دشواریهای اقتصادی شدیدی دست و پنجه نرم می‌کرد، طی یک دوره شش ساله اختلافات و منازعات شخصی هستینگز و فرانسیس با متهم کردن یکدیگر و انتقام‌جویی از هم به گونه‌ای بالا گرفت که سرانجام، منجر به زد و خورد میان آن دو، شد. ظاهراً دلیل روشنی برای توجیه رفتار فرانسیس و هستینگز دیده نمی‌شود؛ جز اینکه بپذیریم

ناسازگاری و تنش آنان، ریشه در تضاد شخصیت خودخواه و خودبین‌شان داشت. پاره‌ای بر این باورند که فرانسیس عقیده داشت که کمپانی هند شرقی و بریتانیا دلیلی ندارند تا در هندوستان درگیر شوند و هدفشان باید صرفاً کارهای تجاری و داد و ستدهای بازرگانی باشد. وارن هستینگز اصولاً یک امپریالیست بود و رقیب او فیلیپ فرانسیس فطرتاً ضد امپریالیست و بر این اعتقاد در یادداشتی با عنوان «تحت‌لوی یک حکومت اروپایی» نوشت:

«بنگال هرگز به کامیابی نخواهد رسید.»

بیشتر اعمالی که هستینگز در سالهای اخیر انجام داد، از جمله جنگهای بدآیند «روحیلا ROHILLA» که کمپانی هند شرقی را درگیر آن کرد، محکوم شناخته شد. ترس و نومیدی هستینگز را فرا گرفت، از اینکه می‌دید بیش از بیست سال است که در هندوستان به‌سر می‌برد و دشمنان او که کمتر از بیست هفته پای بر خاک هند نهاده‌اند، به آسانی می‌خواهند، زحمات و آرمانهای او را بر باد دهند و هنگامی این وحشت و نگرانی در او به اوج رسید که خود را در جلسات شورا و در مقاطع تصمیم‌گیری در اقلیت می‌دید. او در نهایت ناامیدی شرحی به لرد نورث نگاشت و طی آن اعلام کرد:

«به تمامی مردم این سرزمین و هندوستان آگاهی داده شد که اختیارات از من سلب شده است و مردان جدیدی با تصمیمات جدید، از این پس بر این سرزمین حاکم خواهند بود.»

فرانسیس پنج ماه پس از ورود خود به بنگال، روزی در جلسه شورا عریضه‌ای از جیب خود بیرون کشید و خواند که طی آن راجه «ناند کومار NAND KUMAR» که دارای شهرت بسیار بدی در زمینه‌های فتنه‌انگیزی و اعمال ناشایست در بنگال بود و هستینگز به کرات او را آزرده بود، شکایت کرد. در این نامه، وارن هستینگز متهم شده بود که مبالغی بیش از سه چهارم میلیون روپیه اخاذی کرده است. ناند کومار تقاضا کرده بود، تا به وی

فرصت داده شود در جلسه شورا شرکت کند و مدارک کتبی قاطعی دال بر اتهامی که وارد آورده است، ارائه نماید. بیشتر اعضای شورا از این پیشامد بسیار خرسند شده بودند؛ زیرا بهانه و فرصت مناسبی به دست آمده بودند تا تحقیقاتی را که از آغاز مورد نظرشان بود، پیرامون عملکرد هیأت اجرایی کمپانی در بنگال شروع کنند و اعتقاد داشتند که نتیجه تحقیقات آنچنان خواهد بود که رضایت خاطر تمام افراد مقیم هند و یا آنانی را که در لندن در اتاقهای گرم، به روی مبلهای راحت لمیده‌اند و دورادور کارهای کمپانی را در هند زیر نظر دارند، فراهم آورد. این آقایان اعضای شورا، در اصل اطلاعی از سوابق و سوء شهرت ناند کومار نداشتند.

هنگامی که این خبر به اطلاع هستینگز رسید، به خشم و خروش آمد و بانگ برآورد که: «من هرگز در جلسات شورا بر کرسی اتهام نخواهم نشست و هرگز اعضای شورا را به عنوان داوران منصف و حساب‌رسان بی‌نظر بر امور خود، نخواهم پذیرفت. آقایان! ریاست این کمپانی، افراد و مقامات بالاتر از شما، از طرف ریاست قوه قضایی منصوب شده‌اند. آیا تصور می‌فرمایید که من در این شورا حاضر می‌شوم تا پاسخ اتهامات جعلی شخصی را بدهم که آدمیزاده‌ای است، دیومنش. آیا واقعاً فکر می‌کنید که من به یاروهای فردی که خود پس‌مانده کثافات انسانیت است، اعتنایی خواهم کرد و شخصیت و اعتبار خود را بازیچه او قرار خواهم داد؟ نه، من هرگز چنین نخواهم کرد.»

جلسات شورا در غیاب هستینگز تشکیل شد، ناند کومار اسنادی سراپا ساختگی، مبنی بر اینکه هستینگز از او رشوه ستانده، ارائه کرد. اکثریت اعضای شورا به این نتیجه رسیدند که هستینگز می‌باید این پولها را به ناند کومار برگرداند؛ اما مسئول دایره حقوق کمپانی هندشرقی در بنگال، رأی شورا را نادیده گرفت و با مسکوت گذاردن آن، به خودی خود پرونده مختومه شد. هستینگز در این باره گفت:

«از این صحنه نفرت آور خارج می‌شوم قبل از اینکه دشمنان من بر من پیروزی کامل یابند.»

و در شرحی خطاب به لرد نورث نوشت:

«فقیرترین آدمها که روزانه با جان کندن و مشقت، از طریق مزدوری، امرارمعاش می‌کنند در مقایسه با من از آزادی عمل و موقعیت بهتری برخوردارند و من که فرماندار ایالت مدرس هستم، محکوم تا اموری را که مورد تأیید خود من نیست، انجام دهم و از سویی شاهد دست و پای بسته اموری باشم که در قلمرو حکومتی من حاصلی جز خرابی و نابودی و ورشکستگی به بار نمی‌آورد و تأسفانگیز اینکه در هر دو مورد، کاری از من ساخته نیست.»

این نامه نشان می‌دهد که هستینگز بیش از حد، نسبت به موقعیت خود بدبین بود؛ اگرچه لرد نورث هم نمی‌توانست کاری برای او انجام دهد، در مقابل هستینگز دوستان فراوانی در هندوستان داشت که کم‌ارزش‌ترین آنها «آب و هوا و شرایط اقلیمی هند» بود که هستینگز با آن خو گرفته و مأنوس بود؛ اما دشمنانش قادر نبودند وجود چنین دوستی را برتابند، زندگی در چنان اوضاع جوی ناسازگار برای هستینگز امتیاز بزرگی بود که رقیبانش را به آسانی، امکان دستیابی بدان نبود. افزودن بر این او در طول سالیان دراز اقامت در هند بر اثر حسن شهرت و نیکوکرداری دوستداران زیادی به دور خود جمع آورده و احترام همگان را به خود جلب کرده بود. اندکی بعد از دروغ‌زنی ناند کومار، فردی گام پیش نهاد و شکایتی علیه او در دادگاه عالی مطرح کرد، اتهام وارده بر ناند کومار عبارت بود از جعل اسناد، که در صورت اثبات آن، مجازاتش مرگ بود، هستینگز به سرعت عمل کرد و پرونده را در اختیار قاضی ارشد دادگاه عالی جدید قرار داد، این قاضی ارشد به نام «سرالی حاج ایم پی SIR ELIHAI LMPEY» همه‌مدرسه‌ای و

دوست نزدیک هستینگز بود. تشریفات قانونی و جلسات محاکمه چند ماهی طول کشید و در پایان، حکم اعدام در مورد راجه ناند کومار صادر و بی درنگ اجرا شد؛ فرماندار کل - هستینگز - اختیارات قانونی برای عفو محکوم داشت، اما در این مورد بخصوص، از آن استفاده نکرد اگرچه خود او از منتقدان مجازاتهای غیرانسانی در هندوستان بود. از آن پس خبرچینان و شایعه پراکنان او را راحت گذاردند، و این نقطه عطفی بود بر اعمال تحریک آمیز و برنامه های آتی اعضای اکثریت شورا.

در سال ۱۷۷۶ میلادی فرانسیس طی نامه ای به اداره مرکزی اطلاع داد که کلورینگ و مونسون، میانه خوبی باهم ندارند و خصم جان یکدیگرند. گویانکه خود فرانسیس هم از خوبی و خوش طبیعتی بسی فاصله داشت و وجودش آکنده از کینه و دشمنی نسبت به این و آن بود. او اقرار می کرد که هستینگز از همه ما جان سخت تر و قوی تر می باشد، در حقیقت هستینگز سخت جان تر از آنان نبود؛ اما بسیار زیرک تر بود و می گفت:

«شام به موقع و خوب می خورم. ساعت ده شب به خواب می روم. از مصرف شراب و سایر مشروبات الکلی خودداری می ورزم و تنها به چای و آب بسنده می کنم.»

در حالی که رقیبانش در مصرف مشروبات الکلی زیاده روی می کردند و قماربازان قهاری بودند. اندکی پس از اینکه فرانسیس این نامه را نوشت، مونسون به مرگ طبیعی درگذشت و کلورینگ به بیماری پوستی مبتلا گشت، هستینگز که تصمیم گرفته بود از پای ننشیند و به مبارزه ادامه دهد، امیدوار بود که تمام بدن کلورینگ پوشیده از کورک و دمل گردد و می گفت: «من مصمم هستم فقط با دستور صریح پادشاه و یا به علت مرگ مقام خود را ترک کنم.»

در حقیقت پادشاه بسیار علاقه مند بود که هستینگز را از مقامی که دارد

برکنار کند؛ بدین منظور توطئه‌های متعددی در سال ۱۷۷۶ در لندن چیره شد، اما مدیران کمپانی هند شرقی در لندن، نهایت اهتمام خود را در پشتیبانی از هستینگز به‌کار گرفتند، تا سرانجام طرفین به تدریج به توافق رسیدند که هستینگز خود، داوطلبانه استعفا دهد؛ اما پیش از استعفای او کلورینگ به طرز احمقانه‌ای در صدد برآمد تا پست فرمانداری کل را با از میان برداشتن هستینگز تصاحب کند. که در این کار ناکام ماند و شکست خورد و کارش به دادگاه کشید و دادگاه کلکته هم با صدور حکمی هستینگز را مجبور کرد تا رسیدن دستورات جدید از انگلستان در سمت خود باقی بماند. یک سال بعد معشوقه او که یک بارونس آلمانی بود، و در این سالهای اخیر با او زندگی می‌کرد، موفق شد از شوهر خود طلاق بگیرد، و بدین طریق هستینگز توانست رسماً با او ازدواج کند. کلورینگ پس از چندین ساعت هذیان‌گویی، در جنون درگذشت، با مرگ او وارن هستینگز که هنوز دو سال از دوره پنج ساله مأموریتش باقی بود، نسبتاً احساس آرامش کرد؛ چون تنها با فرانسویس آخرین بازمانده اعضای سه نفره اکثریت کارشکن، روبه‌رو بود که همچنان با او بر عناد و دشمنی پای می‌فشرد، طی این دوره هستینگز کلیه تلاشش را متوجه بهبود ارزیابی و جمع‌آوری مالیات کرد. در سال ۱۷۷۲ میلادی که او به پست فرمانداری منصوب شده بود، کمپانی بدهکاری‌های بسیاری داشت. در سال ۱۷۷۷ میلادی هستینگز در گزارش سالیانه خود اعلام نمود که وضع مالی کمپانی تا این تاریخ هرگز به خوبی امروز نبوده و ذخایر پولی تا این حد بالا نبوده است. هستینگز تجارت سودآور تریاک را با چین تشویق کرده و گسترش داده بود. او کانه‌های پول‌ساز و سودآور مختلفی به وجود آورد و در همین حال هزینه سرویس پست زمینی را که از سال ۱۷۷۵ توسط پیک میان بمبئی و کلکته دایر شده بود، به اندکی بیش از نصف تقلیل داد.

هیأت مدیره کمپانی در لندن، اندک‌اندک به این نتیجه رسیده بود که

استفاده از وجود پایین‌ترین و فاسدترین افراد برای اداره امور بومی‌ها در بنگال که توسط هستینگز به کار گرفته می‌شود، دیگر شیوه مناسب و کارآیی نیست. اصولاً سهامداران کمپانی باور نداشتند که کارمندان کمپانی می‌توانند فاسد باشند. هستینگز که با بیرون رفتن رقیبانش از صحنه از این‌گونه اتهامات مصون بود، می‌گفت: «شما با رفتار غیرمحترمانه نسبت به کارمندانی که برای اداره امور کمپانی به این صفحات اعزام کرده‌اید به خود و منافع خود لطمه می‌زنید و این تنها خود شما خواهید بود که ضرر آن را خواهید دید.» در این میان، بار دیگر صحبت از جنگ بین انگلیس و فرانسه بود و طبیعتاً هستینگز نمی‌توانست در چنین وضعی، آرام بنشیند.

مدتی بود که انگلستان با مستعمرات امریکایی خود گرفتاریهایی داشت و کمپانی هندشرقی نیز در این گرفتاری سهیم بود. انگلستان جمعاً دارای سیزده مستعمره و امریکا با جمعیتی حدود سه میلیون نفر، بود، که بزرگترین بازار خارجی فروش چای به حساب می‌آمد و کمپانی هندشرقی همیشه برای حفظ موقعیت انحصاری خود در امریکا، مشکل داشت چون از یک سو قاچاقچی‌ها بودند و دزدان دریایی و از سویی دیگر تعداد کثیری خانواده‌های هلندی مقیم نیویورک و پنسیلوانیا که به تجارت چای اشتغال داشته و رقیبان سرسختی برای کمپانی بودند. مالیاتهای وضع شده بر چای نیز بالا بود و این خود، افزون بر مشکلات فوق کمپانی هندشرقی را در شرایط دشواری قرار می‌داد، بویژه که نمایندگان کمپانی در امریکای شمالی در سفارش برای واردات چای سهل‌انگاری بوده و با اکراه عمل می‌کردند.

در امریکای آن روز گرایش به جمهوریت پیشگام همه خواست‌ها بود؛ و این بیهوده است بپنداریم وضع مالیات سنگین بر واردات چای و سایر کالاها که به میزان بسیار زیادی را راههای گوناگون وارد امریکا می‌شد، انگیزه‌ای بود تا افکار انقلابی در سال ۱۷۶۷ گسترده‌تر و فعال‌تر گردد. سه سال بعد

نیز که مالیاتها - به استثنای مالیات بر واردات چای - برداشته شد، همچنان چای کانون بحران‌ها بود. سرانجام در سال ۱۷۷۳ میلادی دولت لرد نورث تسلیم شد و اجازه داد که کمپانی هند شرقی بدون پرداخت مالیات چای در انگلیس، به امریکا چای صادر کند، گرچه هنوز مبلغ کمی به عنوان مالیات بر واردات از کمپانی اخذ می‌شد؛ اما حذف مالیات نه تنها کافی نبود، بلکه بسیار هم دیر صورت گرفته و حکم نوشداروی بعد از مرگ را داشت و دیگر نمی‌توانست تأثیری بر روند حوادث انقلابی گذاشته و از پیشروی و گسترده‌گی افکار ضداستعماری جلوگیری کند. در بوستن و سه شهر دیگر موجودی چای را که کمپانی با بهای بسیار نازل وارد کرده بود یا از بین بردند و یا با شتاب به اروپا برگرداندند. چای به سمبل مبارزه با انگلستان تبدیل شد و به آن مظهر بردگی نام داده بودند. مردم، کمپانی هند شرقی انگلیس را هم طراز دولت قهار انگلستان می‌دانستند و نامه‌های بسیاری بدین مضمون به کمپانی می‌نوشتند:

«امریکایی‌ها برده نخواهند شد و هرگز فریب چای ارزان قیمت را نخواهند خورد، آنان مرگ را بر بردگی ترجیح می‌دهند. امکان ندارد که امریکایی‌ها را وادار نمایید که چای مصرف کنند.»

این امر حقیقتی بود که بسیار زود آشکار شد. شانزده ماه بعد جنگهای استقلال آغاز گشت و جمهوری بزرگی پایه گرفت که از اصل به نوشیدن چای علاقه‌ای نشان نمی‌داد. آغاز جنگهای سخت و درازمدت بین انگلستان و مستعمرات امریکایی سبب شد تا فرانسه دشمن دیرین انگلیس نیز به استقبال آن بشتابد و درگیر جنگ شود، لویی شانزدهم، پادشاه فرانسه با شادمانی بسیار، شاهد حوادثی بود که طی آن دماغ انگلیسیها توسط پسرعموهای امریکایی‌اش به خاک مالیده می‌شد. مقارن این اتفاقات فرانسه فعالیت خود را در هندوستان از سر گرفت و به گسترش آن پرداخت، هستینگز که آگاهی

یافت دولت فرانسه نماینده‌ای به ماراتا پایتخت پونا اعزام داشته، به شدت احساس خطر کرد؛ زیرا در آن زمان اهالی ماراتا بزرگترین رقیب کمپانی هند شرقی بودند، به همین جهت طی نامه‌ای به لندن اطلاع داد که:

«بگذارید اعلام نمایم که اگر کمتر از هزار نفر نظامی آموزش دیده اروپایی، پای در ماراتا - قسمت جنوب مرکزی هندوستان - و یا در یکی از اقالیمی که متحد «ماراتا» است، بگذارند. تمام نیروهای هندوستان متحد در برابر آنها کوچکترین کاری نمی‌توانند انجام دهند، و ورود آنان به ماراتا ایالت بنگال را هم در خطر غارت و چپاول قرار خواهد داد»

با این نامه، هستینگز چهره دیگری از خود ترسیم کرد؛ چهره‌ای که بی‌دلیل در لایه تاریک تاریخ پنهان مانده و به فراموشی سپرده شده است، آن چهره هستینگز به عنوان یک نظامی مرد، رهبری بزرگ و جنگاور، قاطع با مهارت‌های برنامه‌ریزی در جنگ و در عین حال مدیری لایق، با اراده و پرقدرت در زمان صلح. بقیه دوران خدمت هستینگز در هندوستان سراسر در جنگ گذشت. او با گردآوری شش لشکر منظم، به فرماندهی خود از یک طرف هندوستان به طرف دیگر آن یعنی از بنگال به بمبئی به حرکت درآمد و این کاری بود که تا آن روز هیچ اروپایی دیگری نکرده بود. طبق برنامه، اهالی ماراتا که فرانسه تحریک‌شان می‌کرد، می‌باید از اطراف بمبئی به دور رانده شوند (اولین جنگ انگلیس و ماراتا ۱۷۸۲ - ۱۷۷۵ میلادی) این تصمیمی شجاعانه و شگفتی‌آفرین بود که از همان آغاز مورد مخالفت فیلیپ فرانسیس قرار گرفت، که معتقد بود:

«ما باید برجای خود به حالت تدافعی باقی بمانیم و نباید سپاهی را که عهده‌دار دفاع از بنگال است به چند دسته تقسیم کرده و خسته کنیم.»

در مقابل، هستینگز که از خبرهای رسیده از امریکای شمالی، بویژه از تسلیم سپاهیان انگلیس در ساراتوگا، شوکه شده بود؛ مکرر می‌گفت:

«این حرکت وظیفه افرادیست که منافع انگلستان را در شرق، مدنظر دارند، اینان باید بکوشند تا ضایعه ملی تسلیم شدن ارتش انگلستان، جبران شود.»

در ماه جولای سال ۱۷۷۸ میلادی خبر اعلان جنگ فرانسه به انگلستان، به منظور اعلام همبستگی با مستعمرات آن در امریکای شمالی، به کلکته رسید. هستینگز به سرعت و در ظرف چند روز «چندرناگور» را به تصرف درآورد و به نیروهای نظامی کمپانی هندشرقی دستور داد تا به طرف مدرس به حرکت درآمده «پوندی چری» را تسخیر کنند او بی درنگ نسبت به جمع آوری ارتش محلی اقدام کرد. اما همچنان که انتظار می رفت فیلیپ فرانسیس به کلیه این اقدامات بدبین بود، و اظهار می داشت که:

«نیروهای ما کاملاً فرسوده شده اند و در برابر حمله فرانسویها که قطعی و نزدیک است، هیچ گونه توان تدافعی نخواهند داشت.»

در همین زمان نیز مقامات بمبئی که از انتظار طولانی ورود نیروهای هستینگز خسته شده بودند، تصمیم گرفتند که سر خود عمل کرده و نیرویی به پونا اعزام دارند، این نیروی کوچک بزودی شکست خورد و ناگزیر به امضای معاهده صلحی حقارت آمیز گردن نهاد. اما ورود ستونهای پیاده نظام ارتش کمپانی هندشرقی که در برابر بهت و حیرت نیمی از مردم هند، با تلاشی خستگی ناپذیر. از میان جنگهای انبوه و سرزمین های باتلاقی و تپه ماهورهای هند مرکزی گذشته و خود را از کلکته به بمبئی رسانده بود، حیثیت مردم پونا را به آنان باز گرداند. درباره این لشکرکشی، هستینگز اظهار داشت:

«این یک راه پیمایی دور و دراز جنگی بود از سرزمینهایی که هنوز در انگلستان ناشناخته مانده و هنوز نقشه آنها هم کشیده نشده است.»

جنگ با ماراتها به درازا کشید؛ اما استراتژی هستینگز بطور قطع استراتژی موفقی بود. هستینگز توجه ماراتها را با حمله به آنها از پشت

جبهه، زمانی که سرگرم جنگ در بمبئی بودند، منحرف کرد. دژ «گوالی اور GWALIOR» را که به گونه افسانه‌واری تسخیرناپذیر بود، به آسانی گشود و به تصرف خود درآورد. این دژ کلید فتح هند مرکزی بود. ماراتا از یک‌سری ایالت هم‌پیمان تشکیل شده بود که این هم‌پیمانی همواره نقطه ضعف آنان محسوب و همیشه به ضررشان تمام می‌شد. سرانجام هزینه‌های سرسام‌آور جنگ و اراده و برتری کمپانی هند شرقی ماراتاها را ناگزیر به تسلیم و امضای معاهده صلح کرد، این معاهده ماراتاهای مغرور را وادار می‌کرد تا با کمپانی هند شرقی مدارا کرده و حضور آن را بپذیرند و در کنار آن به دوستی و بی‌فتنه‌گری ادامه حیات دهند؛ اما علیرغم این معاهده، ماراتاها همچنان به صورت دشمن سرسخت کمپانی هند شرقی باقی ماندند. از طرفی دیگر، فرانسویها که هنوز در حال جنگ با انگلیسیها بودند از ماراتاها، قطع‌امید کرده و توجه خود را به سوی دشمن دیگر کمپانی در هندوستان، فردی به نام «حیدرعلی مای‌سور Haidar Ali Mysore» معطوف کردند.

در تمام دوران جنگ با ماراتاها، وارن هستینگز، پیوسته و بی‌وقفه از سوی دشمنان خود در کلکته تحت فشار بود و لحظه‌ای از مزاحمت‌های آنان در امان نبود، بویژه فیلیپ فرانسویس که همچنان به بهانه حفظ منافع کمپانی، همانند یک سگ محافظ حتی برای یک لحظه چشم از او برنمی‌داشت، او در دوران صلح نیز همیشه برهستینگز و کارهای او بدگمان بود و بر سوءظن خود اصرار می‌ورزید که فرماندارکل، با انتخاب بدترین هدف برای کمپانی سرنوشت شومی را رقم می‌زند، در تمام طول جنگ هم به عادت مألوف، معتقد بود که هستینگز فردیست بی‌کفایت که نیاز به راهنمایی‌های فراوان دارد. دوره اول خدمت وارن هستینگز پنج سال بود، پس از اتمام این دوره،

دولت انگلیس با تمام گرفتاریهایش از اینکه موافقت خود را با تمدید مدت خدمت او - براساس سال به سال - به کمپانی اعلام نماید، اظهار خرسندی می کرد. هستینگز هم - پس از درگذشت کلورینگ - آمادگی داشت تا بماند و خدمت کند. یکی از بزرگترین مشکلاتی که او را سخت می آورد، اختلاف سلیقه ای بود در اداره امور قضایی و دادگاهها که به جنبه اخلاقی و عاطفی و دوستی دیرینه اش با «ایم پی» لطمه می زد؛ و آن از این قرار بود که ایم پی، طبیعتاً کوشش می کرد تا استقلال قوه قضایی را حفظ کند، برعکس، هستینگز می کوشید تا قدرت آن را محدود کند. سرانجام با جانشین کردن دادگاههای نوع مغولی به جای دادگاههایی به شکل و شیوه انگلیسی، اختلاف نظر میان این دو برطرف گردید و این همان چیزی بود که هستینگز می خواست. در اثر این تغییرات حقوق «ایم پی» افزایش یافت و پس از اینکه دوران خدمت او در هندوستان به پایان رسید و به انگلستان بازگشت، خیلی زود به فساد و رشوه خواری متهمش کردند، ایم پی در برابر این اتهامات شکایت داشت که من دوران بسیار سختی را پشت سر نهاده، مجموعه قوانین جالبی تهیه و اعتماد مردم را به دستگاههای قضایی جلب کرده ام و در نتیجه عدالت و قانون را به دادگاهها برگردانده ام و حال در قبال این خدمات، افزون بر اینکه هیچ پاداشی نصیبم نشد، با این اتهامات، شهرت و اعتبار و آسایش روحی خود را نیز برای همیشه از دست خواهم داد.

به جای کلورینگ در شورا «سر آیرکوت» که تحت فرماندهی کلایو جنگیده و «اولالی» را در «واندواش» شکست داده بود، برگزیده شد. آیرکوت مردی فوق العاده بی حوصله و عصبی و در عین حال از شخصیتی قوی برخوردار بود و شهرت داشت که نظامیان محلی را به خوبی اداره می کند. او مایل بود از هستینگز حمایت کند ولی حاضر نبود جزو ابواب جمعی او درآید. با وارد شدن آیرکوت بدین جمع بارول شروع کرد به اقداماتی که

منجر به کسب موافقت با بازگشت او به لندن شود. او علاقه‌مند بود که به لندن باز گردد و با ثروتی که به دست آورده به جمع «نوابان» انگلیسی بپیوندد؛ اما به دلیل دلبستگی‌هایی که به هستینگز داشت، نمی‌خواست ترک خدمت کند، بدون اینکه با فرانسس به توافق‌هایی برسد تا در غیاب وی، فرانسس در شورا و مآلاً در کارهای هستینگز اخلاص نکند. توافق‌نامه‌ای در این خصوص توسط قاضی کل در کلکته تهیه و بر روی کاغذ آورده شد. هستینگز عقیده داشت که این توافق‌نامه قانونی نیست، بلکه احساسی و عاطفی است و اعتباری ندارد، درست به همین دلیل، هنوز مدتی از رفتن بارول نگذشته، فرانسس، چون همیشه شروع کرد به کارشکنی و اشکال‌تراشی در کار هستینگز. هر اندازه که هستینگز فردی زودرنج و یکدنده بود، فرانسس فردی کله‌شق و بی‌گذشت بود. هستینگز به این اختلافات به صورت یک مسأله اخلاقی که مستقیماً حیثیت و اعتبارش را لکه‌دار خواهد کرد، می‌نگریست، و فرانسس هم از پس سالها خصومت و کینه‌پروری، هدفی جز این نداشت، او شرافت هستینگز را به بازی گرفته بود. با وجود این همه تنش و درگیری پایان‌ناپذیر، طرفین چاره کار را در این دیدند که باهم به دوئل پردازند، گویانکه دوئل هم چاره‌ساز و راه‌حل مسأله نبود. نوشته‌های زیادی درباره چند و چون این دوئل موجود است؛ اما هیچ‌یک آنها گویاتر از شرحی که خود هستینگز تهیه دیده، نیست. او می‌نویسد:

«سرهنک «پیرس، PEARSE» معاون من براساس قرار قبلی، کمی زودتر از ساعت مقرر که چهار بامداد بود، به ملاقاتم آمد، من نیم‌ساعت دیگر روی کاناپه دراز کشیدم، سپس لباس برتن کرده و با کالسکه او راهی محل قرار شدیم، درست سر ساعت پنج و سی دقیقه صبح به «بلودیر BELVEDERE» رسیدیم، آقای فرانسس و سرهنک واتسن کنار جاده در حال قدم زدن بودند، مدتی وقت صرف شد تا مکان مناسبی در گوشه‌ای دنج پیدا

کنیم. مدد یاران ما پیشنهاد کردند که باید در فاصله‌ای معین از یکدیگر بایستیم، بنابراین با استفاده از رسم متداول در لندن، با چهارده گام فاصله از یکدیگر، برابرهم ایستادیم، سرهنگ واتسن هفت قدم برداشت و مرا در جای قدم هفتم خود مستقر کرد من روبه جنوب ایستاده بودم، به طوری که به خاطر دارم، در آن ساعت بامدادی بادی نمی‌وزید. یکی از مددیاران ما - فکر می‌کنم سرهنگ واتسن بود - اظهار کرد: «مطابق قانون دوئل، ما نباید در آغاز کار، هیچ امتیازی بر یکدیگر داشته باشیم، به همین جهت و برای اینکه گمان تخلف و سوءاستفاده‌ای نرود، مددیاران باید اسلحه‌ها را پر کنند.»

یادم هست که اسلحه مرا سرهنگ «پیرس» پر کرد و دو فشنگ در خزانه آن گذارد، من تصمیم گرفتم، اول کسی نباشم که شلیک می‌کند، و اولین شلیک از فرانسیس باشد و بعد از شلیک او، اگر من برپای ماندم، شلیک کنم. فرانسیس به سوی من نشانه رفت و ماشه را کشید؛ اما گلوله‌ای از اسلحه‌اش خارج نشد، چون چخماق روشن نشده بود. برای بار دوم ماشه را به سرعت عقب زد و خواست شلیک کند، اما این بار سنگ چخماق ترکید، و گلوله‌ای از لوله اسلحه بیرون نیامد. لحظه حساسی بود، هریک از ما در جای اصلی خود ایستاده، و ذره‌ای پس و پیش نشده بودیم. من مجدداً خواستم اصرار کنم که شلیک نخست همچنان از سوی فرانسیس باشد، ولی آقای فرانسیس که دوبار به روی من آتش گشوده و ناکام مانده بود، مرا به این فکر واداشت که این بار من به رویش، آتش کنم، بنابراین او را هدف گرفته و ماشه را کشیدم. تپانچه او هم همزمان به صدا درآمد و آتش کرد، شلیک دو تپانچه ما آن قدر همزمان بود که به درستی نمی‌دانم که کدام یک از ما، اول شلیک نمودیم، ولی تصور می‌کنم، صدای گلوله نخست از تپانچه من بود و صدای دوم از تپانچه فرانسیس که بلافاصله پس از آن شروع کرد به تلو تلو خوردن، از چهره‌اش پیدا بود که تیر خورده است. پاهای او دیگر قادر به تحمل وزن بدنش نبود،

به آهستگی خم شد و بر زمین افتاد، در حالی که به آرامی می‌گفت: «تیر خوردم، کشته شدم.» به سرعت به سوی او دویدم، شوکه شده بودم و از اینکه او را هدف گرفتم، لذتی احساس نمی‌کردم، مددیاران ما هم به سوی او دویدند تا کمکش کنند، متوج شدم سوراخی در قسمت شانه راست کت او دیده می‌شود، ترسیدم که مبادا گلوله از یک طرف بدون او وارد و از طرف دیگر خارج شده باشد؛ اما او به آرامی بلند شد و نشست و با کمک ما سعی نمود که بایستد، ولی پاهای او تاب تحمل سنگینی بدنش را نیاورد و مجدداً زانوهایش خم شده و بر زمین افتاده سرهنگ واتسن پیشنهاد کرد که چون ما به علت دفاع از شرافت خود، و نه به انگیزه خصوصتهای شخصی، اقدام به دوئل کردیم، حال بهتر است دستان یکدیگر را فشرده و آشتی کنیم. پیشنهاد او، پذیرفته شد و ما دست هم را فشردیم. به نظر می‌رسید که حال فرانسیس، روی به بهبودی دارد و من از اینکه او را هدف گرفته بودم، اظهار تأسف کردم.

به محض اینکه به خانه رسیدم آقای «مارخام MARKHAM» را به حضور «ایم‌پی» فرستادم که جریان را به آگاهی ایشان برسانم تا اگر اتفاق ناگوار مرگ فرانسیس پیش آید من خود را تسلیم مقامات قضایی نموده و قانون در مورد من اجرا گردد.» جراحت فرانسیس عمیق نبود و به زودی سلامت خود را باز یافت؛ اما دیگر دل و دماغی برای مبارزه نداشت و از بنگال هم شدیداً متنفر شده بود. چند ماه بعد با کشتی عازم انگلستان شد، در حالی که بسیار غنی‌تر از زمان ورود خود به هندوستان شده بود. البته او این ثروت را به یاری شانس و خوشدستی و مهارتی که در قمار داشت گرد آورده بود، پیشتر، شایع شده بود که بارول مبلغ بیست هزار پوند در قمار به وی باخت است، به هرحال با خالی کردن میدان از سوی فرانسیس، پیروزی بزرگی نصیب هستینگز شد؛ اما این روزهای فراغت خاطر دیری نپایید و

شادی او فروکش کرد. مشکلات هنوز بسیار و عظیم بود. جنگ با مارتاها تمامی پیش‌بینی‌های دقیق و برآورده حساب شده هزینه آن را برهم زد و گرفتاری بزرگتری برای او در کارناتیک که ایالت «مای‌سور MYSORE» مرکز آن بود، پیش آمد. هستینگز درباره دشواریها و کمبودهای روزهای پس از پیروزی بر مارتاها، می‌نویسد:

«چه پیروزی عجیبی، خزانه‌ای تهی با بدهی‌های فراوان و بسیار بالا، تشکیلاتی با دستگاههای عریض و طویل خرج‌تراش، افزون بر انبوهی از وابستگی‌ها و توقعات بیجای بعضی از کارمندان، و رنج‌آورتر از همه، طعن و لعن و حمایت‌های ناشایست که ناگزیر باید سنگینی همه اینها را تحمل کرد، به اضافه مملکتی که توسط خودی‌ها استثمار می‌شود و تمامی منابع حیاتی آن به صورت صادرات ادویه، جهت اندوخت ثروتهای باد آورده شخصی، خارج می‌گردد. بی‌آنکه یک روپیه، حتی عاید آن گردد. دفاع از بمبئی، لشکرکشی و حمله برای حفاظت از دژ جورج قدیس در مدرس، بازپس‌گیری کارناتیک از دشمن، پیروزی و در نهایت جنگ با همه اقوام در سراسر هندوستان، چه باقی می‌گذارد؟ جز تلی از یک خزانه تاراج شده؟

۷- پیروزیهای آیرکوب

برای باری دیگر انگلیسیها را از کارناتیک، عقب می‌رانند، تا به مکان اصلی خود، دژ داوود قدیس در مدرس بازگردند. ایالات مای‌سور تحت حکومت فرد ماجراجویی به نام حیدرعلی اداره می‌شد، حیدرعلی ده سال قبل - طی جنگهای معروف به انگلو - مای‌سور ۱۷۶۹ - ۱۷۶۷ - با انگلیسیها جنگیده بود. او که حاکمی بی‌رحم و بی‌توجه به کلیه موازین اخلاقی بود، از زیرک‌ترین دشمنان کمپانی هندشرقی، در هندوستان به شمار می‌رفت که کمپانی تا آن روز به خود دیده بود. حیدرعلی که پایه‌گذار حکومت مدرس بود قسمت اعظم کارناتیک و اراضی اطراف آن را ملک طلق خود می‌دانست. او در اولین جنگ انگلو - مای‌سور موفق شد سپاه کوچک کمپانی هندشرقی را در کارناتیک شکست داده و با تحمیل قراردادی، کمپانی را متعهد کند تا در مقابل ماراتاها به مای‌سوری‌ها، یاری رساند، و پس از آنکه این تعهد از جانب کمپانی نادیده گرفته شد، او در صدد انتقام‌گیری برآمد.

لرد «پیگوت PIGOT» با اعزام مأمورانی به محل کوشش کرد تا اصلاحات ضروری و لازم را در هیأت اجرایی نالایق شورای شهر مدرس انجام دهد، ولی شورای کمپانی با اکثریت آرا او را از کار برکنار کرد و به زندان انداخت. مقامات مدرس به علت بی‌تدبیری و عدم کفایت، دشمنان بسیاری برای خود به وجود آوردند، و در نتیجه نظام حیدرآباد و نظام مای‌سور با

استفاده از این موقعیت دست اتحاد به یکدیگر دادند با این هدف که انگلیسیهای مغرور را از کارناتیک و مآلاً از سراسر هند بیرون کنند. ماراتاها - همانطور که در پیش گفتیم - شکست خورده و تارمار شده بودند و نظام ماراتا به اجبار وادار به خروج از اتحادیه مذکور شد. البته در این مورد در درجه نخست وارن هستینگز و پس از او برکنارکنندگان «پیگوت» از فرمانداری مدرس تأثیرگذار بودند. و اما حیدرعلی با سپاهی کلان، به بهانه کمک به فرانسویها در ۲۰ جولای سال ۱۷۸۰ میلادی به روشی بسیار دقیق و منظم، حملاتی را شروع کرد و در این کار فرانسویها که موفق شده بودند پایگاه کوچکی برای خود در «ماهه MAHE» برقرار نمایند، مشوق او بودند. سوارکاران حیدرعلی که در گروه‌های بزرگ از کوهستانها سرازیر شده بودند با تاخت و تاز در دشتها گرد و خاک زیادی به پا کردند و ترس و وحشت مردم بیگانه را که سابقه ذهنی بدی از کشت و کشتار و چپاول و آتش‌سوزی آنها در کارناتیک داشتند، موجب شدند.

البته این عملیات آنان خودسرانه و از روی هوا و هوس نبود بلکه نقشه‌ای بود که حیدرعلی دقیقاً خود آن را طرح و اجرا می‌کرد تا مشکلاتی در امر ترابری و تهیه آذوقه و کلاه‌های مورد نیاز کمپانی پیش آورد، در پی نیروی سواره‌نظام، حیدرعلی در رأس نیروی نظامی اصلی خود وارد صحنه می‌شد و به هر شهری که می‌رسید، نیروی خود را در پایگاه نظامی آن شهر اسکان می‌داد.

کمپانی هند شرقی دارای دو سپاه بود که یکی از آنها در مدرس و دیگری به فرماندهی سرهنگ «به‌ای لی BAILLIE» در «سیراکارز CIRACARS» شمالی در «گان‌تور GUN TUR» مستقر بود. فرماندهی کل این دو سپاه را «سرهکتور مونرو SIR HECTOR MUNRO» بر عهده داشت که با تأخیر در پیوستن این دو ستون نظامی به یکدیگر که جمعاً بالغ بر هشت هزار سرباز

آموزشی دیده می‌شد، مرتکب اشتباه بزرگی گردید.

حیدرعلی که این سهل‌انگاری و تزلزل را دید، بیدرنگ فرزند خود «تی‌پو TIPU» را مأمور کرد که با نیروی زیر فرماندهی خود سپاه کوچکتر انگلیسیها را که از گان‌تور آمده بود، تارومار کند. در آغاز برخورد، انگلیسیها خوب جنگیدند ولی عدم قاطعیت فرماندهی و نبود مهمات جنگی و همچنین کمی نفرات آنان در برابر لشکر تی‌پو باعث شکست آنها شد. بدین صورت که خط دفاعی کمپانی شکسته و نظامیان کمپانی صد نفر، صد نفر به قتل رسیدند. هنگامی که مونرو با نیروهای تقویتی در صحنه ظاهر شد، میدان کارزار را سکوت مرگ فراگرفته و انباشته از اجساد دید. لشکر «به‌ای‌لی» به تمامی قلع و قمع شده بود. سحرگاهان روز بعد مونرو با به جای گذاردن توپخانه سنگین و بخش عمده‌ای از تجهیزات و آذوقه خود اقدام به عقب‌نشینی به سوی مدرس کرد. کل مدت این اردوکنشی سه هفته و برای انگلیسیها از آغاز تا پایان چیزی جز افسانه ناکامی و شکست برجا ننهاد. بدین طریق کمپانی با بی‌رحم‌ترین دشمن خود در هندوستان روبه‌رو شد. اکثر تاریخ‌نگاران انگلیسی طی سالیان دراز این شکست خفت‌بار را به حساب فرماندهی نادرست «به‌ای‌لی» و «مونرو» گذارده و این دو را محکوم به بی‌ارادگی و ندانم کاری نمودند؛ اما حقیقت قضیه در این بود که مونرو با وجود برخورداری از تجارب نظامی و دانش فرماندهی، در برابر حیدرعلی که عالی‌ترین نبوغ رهبری و استعداد نظامی در وی جمع بود، در مقام دوم قرار داشت و این اصلی است که نادیده گرفته شده است.

مونرو که در مدرس احاطه شده بود، نمی‌توانست کاری در زمینه نجات شهرهای دیگر، از جمله محاصره مهم‌ترین آنها یعنی «راندواش» انجام دهد. آرکوت سقوط کرده و به تصرف دشمن در آمده بود. کمپانی هندشرقی که تقریباً کارناتیک را از دست داده بود، چه می‌بایست بکند؟ چاره‌ای نبود جز

اینکه بار دیگر، وارن هستینگز که او را به گونه‌ای ناشایست و حقارت‌انگیز «کارمنددون» پایه‌ای که بر مسند امپراتوران مغول تکیه زده است»، می‌خواندند، به یاری و رهایی آنان بشتابید.

سرآیرکوت، آن ایرلندی آتشین مزاج عضو شورا در کلکته در بستر بیماری خفته بود، او پنجاه و سه سال داشت و این سن براساس معیارهای انگلیسی - هندی روز، برای خدمت در هندوستان بالا بود. با این حال او پس از کلایو، با پرستیژترین فرماندهی بود که از میان انگلیسیها در هندوستان وجود داشت و از کلایو به مراتب ژنرالی پرتجربه‌تر و آگاه‌تر بود و هستینگز بخوبی بر این موضوع واقف بود.

هستینگز از آیرکوت خواست که به مدرس برود و به جنگ با حیدرعلی بپردازد. او با اکراه ولی با احساس فراوان برای انجام وظیفه و ادای دین، با تمام آتشین مزاجی و تندخویی ویژه‌اش، عازم محل مأموریت شد. وضع وارن هستینگز کاملاً روشن بود، او می‌گفت:

«تا لحظه‌ای که من یک سرباز و یک روپیه پول دارم، هرگز کارناتیک را ترک نخواهم گفت، زیرا اگر ما جلوی حیدرعلی را مدرس نگیریم، مجبور خواهیم شد، در اینجا در مقابله با او بجنگیم».

مشکل اصلی آیرکوت مسأله ترابری بود، بدین سبب که تقریباً سراسر کشور به تصرف نیروهای مای‌سور در آمده و او نمی‌توانست چهارپا و یا واگن به اندازه کافی فراهم آورد، حدود دو ماه طول کشید تا سرانجام توانست نیروهای نظامی کمپانی را از مدرس حرکت دهد، در پی جنگهای سختی که بین دو طرف در گرفت، درست بیست و یک سال پس از جنگهای انگلو - فرانسه در سال ۱۷۶۰ میلادی که آیرکوت فاتح بزرگ واندواش شده بود، این‌بار نیز موفق به آزاد کردن شهر واندواش گردید.

ایرکوب به علت قحطی و کمبود ساز و برگ جنگی، ناگزیر در دژ داوود

قدیس در کنار ساحل، موضع گرفت، پنج ماه به درازا کشید تا آذوقه و مهمات کافی از راه دریا به وی برسد و او بتواند اردوی خود را مجدداً به حرکت در آورده و وارد کارزار کند. او مجبور بود در برابر سیاست جنگی بسیار مدبرانه حیدرعلی که قوای خود را در کمین و به حال آماده باش نگهداشته بود، در طول خط ساحل حرکت کند، به این امید که هر چه زودتر با نیروی اصلی دشمن روبه‌رو شود.

این دو سپاه در حوالی «پورتونوو (PORTO NOVO)» در کنار جاده ساحلی جنوب دژ داوود قدیس با هم روبه‌رو شدند. نیروی کمپانی را کشتیهای انگلیسی که به فاصله کمی از ساحل لنگر انداخته بودند، با آتش توپخانه خود حمایت کرده و سرپناه مناسبی برای آنها به وجود آوردند و مهمتر اینکه آذوقه چهار روز نفرا ت آیرکوت را تأمین نموده و در اختیارشان قرار دادند.

آیرکوت، افزون بر آنکه به اندازه حیدرعلی از لحاظ دانش جنگی هندوستان، تجربه داشت، به کاردانی و خردمندی از او برتر بود. نیروهای پیاده‌نظام کمپانی که با جیره روزانه چند اونس برنج تغذیه شده بودند، با نظم و ترتیب خاصی وارد جنگ شدند، آنان در دو ستون و در کنار یکدیگر، بسیار منظم، به مقابله دشمن پرداختند. دشمن بر تاج یک رشته تپه‌های کوتاه ساحل قرار داشت در برابر حیرت‌زدگی حیدرعلی، ارتش کمپانی از جاده اصلی - که حیدرعلی انتظار داشت در آنجا به مصاف آنها برود - خارج شده و بطور منظم، مستقیماً از مسیر تپه‌های شنی ساحل، به سوی قرارگاه او حرکت می‌کرد و در حالی که ارتش حیدرعلی، آنها را زیر رگبار سنگین گلوله گرفته بود، مرتب و پیگیرانه به جلو می‌شتافت. حیدرعلی مترصد بود تا به موقع سواره‌نظام خود را، رعدآسا به سوی رزمندگان انگلیسی و سربازان محلی آنها به حرکت در آورد؛ اما جنگجویان کمپانی به گونه معجزه‌آسایی

خود را از صورت ستون خارج کرده و به شکل گروههای چهارضلعی - براساس آنچه که در میدانهای جنگی اروپا معمول بود - در آوردند، این شیوه توسط ارتش انگلیس در جنگ با سواره نظام نیروهای اروپایی تکمیل شده بود. نیروهای سواره نظام حیدرعلی، گروه‌گروه از تاج تپه‌ها به سوی نظامیان کمپانی یورش آورده و بدون هدف بر آنها می‌تاختند تا از فاصله میان افراد چهار ضلعی‌ها عبور کرده و وارد آن شوند، آنها هر قدر که به مقصد نزدیکتر می‌شدند، یا با آتش گلوله و یا به ضرب سرنیزه‌های براق سپاهیان کمپانی، از اسبهای خود سرنگون شده به خاک هلاک می‌افتادند. در میان فریاد مردان زخمی و شیهه اسبان صدمه دیده، نیروی نظامی حیدرعلی همانند یک دسته زنبور مهاجم که به دیواری از آجر سرخ برخورد کند، تارومار شده و در یک آن از بین رفت. گروههای دیگر سواره نظام نیز که به یاری یاران از میان رفته خود، یورش آورده بودند با شلیک منظم تفنگداران کمپانی و گلوله باران توپخانه روبه‌رو شدند. در این لحظه، به ناگاه آنچه از نیروی سواره نظام مای‌سور باقی مانده بود، فرار را برقرار ترجیح داده و به سرعت عقب‌نشینی کرده و به سوی تپه‌ها گریختند، ظرف چند دقیقه همه چیز بکلی دگرگون گشت. از سپاه کمپانی فریاد شادی به گوش می‌رسید که سراسر میدان جنگ و تپه‌های اطراف را پر کرده بود.

به ناگاه چهار ضلعی‌های نظامی به صورت ستونهای نظامی در آمد و مجدداً به پیشروی منظم خود ادامه داد. این نظم آمیخته به دیسپلین، سپاهیان مای‌سوری را به وحشت انداخت، آنچنان که دسته‌جمعی اقدام به گریز کردند؛ اما کار حیدرعلی هنوز پایان نیافته بود، او افزون بر نیروهای بسیار قوی سواره و پیاده‌نظام، از آتش نیرومند توپخانه نیز بهره‌مند بود، که آنها را زیرکانه و به هنگام، حرکت داده و پشت نیروهای کمپانی رساند، این نیروها با ستون دوم نیروهای کمپانی که تا آن لحظه در عملیات شرکت

نکرده بودند، روبه‌رو و جنگ بسیار سختی بین دو نیرو در گرفت که در نهایت نیروهای مای‌سور مجبور به عقب‌نشینی شدند. حیدرعلی که شکست خود را نزدیک می‌دید. تمامی نیروی سوار خود را به کار گرفت و کوشید تا دیگر بار از سمت پشت جبهه به نیروهای انگلیسی حمله‌ور شود، و اما این بار نیز نیروهایش زیر آتش توپخانه ناوگان انگلیسی که در کمین چنین فرصتی بودند، قرار گرفت. نیروهای مای‌سور که انتظار این گلوله‌باران ناگهانی را نداشتند، پای به گریز نهادند، در حالی که پیاده‌نظام کمپانی به سرعت کلیه سنگرهای آنها را تسخیر کرده و به پیشروی منظم خود ادامه می‌داد. حیدرعلی مغرور به اجبار و به درخواست فرماندهان نیروی نظامی خود از صحنه دور شد. این پیروزی بزرگی بود که آیرکوب موفق شد شاهکار کلاسیک شکست نیروهای سواره‌نظام، توسط پیاده‌نظام، به نام خود در تاریخ نظامی ثبت کند و شکست نیرویی آموزش ندیده و اندک آزموده را با آن همه نفرات، به دست نیرویی کوچک و برخوردار از فنون جنگی و حمایت نیروی دریایی، به جهانیان عرضه نماید. جمع نیروهای آیرکوب هشت هزار و پانصد نفر بود که سیصد نفر آنان کشته یا زخمی شدند، و نیروهای حیدرعلی بالغ بر شصت و پنجهزار نفر بود که به طور متوسط از هر شش نظامی، یک نفر را از دست داد. امروزه از میان تمام پیروزیهای بزرگ کمپانی هندشرقی در هندوستان پیروزی در «پروتونرو» ناشناخته‌ترین آنهاست، از فتح شرهای آرکوت، پلاسی، سرنیکاپاتام، لاکناو، به عنوان پیروزیهای درخشان نام برده می‌شود، اما از درخشان‌ترین آنها، فتح پورتونوو، چنانچه باید سخنی در میان نیست. این پیروزی هیچ‌گونه اثرات فوری و مهم برای آیرکوت و سربازان او نداشت، سربازانی که نیمه گرسنه بودند و توان پیگیری و تکمیل پیروزیهای خود را نداشتند. اما پیامدهای روانی این فتوحات بسیار عالی بود، زیرا انتقام شکست و تلفات

«به‌ای‌لی» و عقب‌نشینی توأم با پریشان حالی مونرو بدین طریق گرفته شد. دو سپاه - که هر دو تقویت شده بودند - سه ماه بعد در نزدیکیهای محلی که نیروهای «به‌ای‌لی» در آنجا تار و مار شده بودند با هم برخورد کردند. جنگ سختی میان پیاده نظام آنها در گرفت که در پایان آن حیدرعلی به اجبار عقب نشست و گریخت، ولی ارتش او پراکنده نشد، یک ماده بعد، بار دیگر این دو نیرو با هم به نبرد پرداختند، حیدرعلی که غافلگیر شده بود از سواره نظام خود استفاده کرد و این بار نیز مواجه با نیروهای چهار ضلعی انگلیسیها شد و همانند نبرد پورتونو نتوانست کاری از پیش ببرد. پس از گریز حیدرعلی، آیرکوت نیروهای خسته و بسیار گرسنه خود را که غرق شادی و سرمست پیروزی بودند به مدرس بازگرداند. حیدرعلی اگر چه توانسته بود بخشی از سرزمینهای خود را حفظ کند، اما دیگر هرگز آن شخصیت قبل از این جنگها نبود و یک سال بعد در شصت سالگی درگذشت و سلطنت به پسر او «تی‌پو» معروف به «ببرمای‌سور» رسید. در این زمان، فرانسویها علناً به روی صحنه ظاهر شده بودند. آنها به مجرد آنکه بوی پیروزی از طریق اتحاد با متحد قدیمی خود مایسورها به مشام‌شان رسید و از نتایج حاصله از جنگهای استقلال در امریکا آگاهی یافتند، به آرامی به کارناتیک خزیده و مجدداً جایگاه نخستین خود را در آنجا به دست آوردند، و به همین منظور دو نفر از فرماندهان بلند مرتبه خود به نام «باسی BUSSEY» که همچنان بر حیدرآباد حکومت می‌کرد و دریادار «پیراندر دوسافرون سن‌تروپز PIERE ANDRE DE SUFFERN SAINTTROPE» را به این نواحی اعزام کردند.

باسی که سنین جوانی را پشت سر نهاده بود، هرگز نتوانست فرمانده نظامی برجسته‌ای شود. نیروی نظامی سه هزار نفره او مورد استقبال فراوان و تشکرآمیز حیدرعلی و پسرش قرار گرفت.

در پی این نقل و انتقالات، جنگ سختی میان دو طرف در گرفت، که پیروزی نصیب هیچ یک از آن دو نشد و از این روی، پس از آن نیز جنگ عمده‌ای بین آنها، پیش نیامد.

آیرکوت برای استراحت به کلکته بازگشت. جانشین او ژنرال استوارت سربازی بود از نیروهای سلطنتی که هیچ‌گونه دستوری از کمپانی هندشرقی نمی‌پذیرفت، و این امر سبب شد که سرانجام او را بر کنار و به انگلستان باز گردانند. آیرکوت در سفر دریایی بازگشت از کلکته به مدرس بر روی عرشه کشتی درگذشت.

از طرف دیگر، آدمیرال سافرن فرانسوی، مشکلات زیادی در عرصه دریاها برای کشتیهای انگلیسی به وجود آورده بود. گسترش روزافزون قدرت کمپانی هندشرقی، بیش از هر چیز بر پایه توان رزمی نیروی دریایی‌اش استوار بود، ارتش بزرگی که در بنگال نگهداری می‌شد، افزون بر اینکه عامل نیرومندی در برقراری صلح و آرامش در کانارتیک و دیگر سرزمینهای ساحلی بود، در مواقع حساس ضرورتهای جنگی، به سرعت خود را به محل حادثه می‌رساند و به تقویت نیروهای مرکزی می‌پرداخت. این موضوع به ویژه در مورد مدرس بخوبی آشکار گردید. هدف نهایی آدمیرال سافرون فرانسوی این بود که کلاً این تصویر را عوض کرده و معادله موجود را به نفع کشور خود دگرگون کند، او رهبری قاطع، تندخو و بیش از حد تنومند بود و از اینکه طی دو جنگ گذشته نیروی دریایی فرانسه در برابر نیروی دریایی انگلستان، قدرتی از خود نشان نداده بود، بی‌اندازه خشمگین، و مصمم بود که حیثیت نیروی دریایی فرانسه را به آن باز گرداند. او در مسیر سفر به هندوستان به ناوگانی از نیروی دریایی انگلیس برخورد، مقاومت این ناوگان انگلیسی در برابر او، هشدار می‌داد که بی‌پرده در خلیج بنگال پرسه نزنند، و گرنه عواقب سختی در انتظارش خواهد بود؛ اما

آدمیرال سافرن از آنهایی نبود که با این تهدیدها جاخالی کند، اردوکشیهای او با توجه به درگیریهای متعدد و سخت نظامی که اینجا و آنجا، برایش پیش آمد، نشانی از طبیعت ناآرام و ستیزه‌جویانه وی بود. آدمیرال سافرن که هیچ پایگاهی در بندر خاصی، برای لنگر انداختن و تعمیرات چهارده فروند کشتی ناوگان خود نداشت، علاوه بر غلبه بر ناوگان هیجده فروندی انگلیسیها، چند پادگان جدا افتاده آنها را که در نقاط دور، خدمت می‌کردند. وادار به تسلیم کرد و در این منازعات هیچ یک از کشتیهای خود را نیز از دست نداد. این‌ها همه، گویای پیروزیهای درخشان وی در اردوکشی‌های او بود.

در بازگشت به فرانسه از او به عنوان یک قهرمان جنگی استقبال به عمل آمد.

صلح بین فرانسه و انگلیس در اروپا، سبب شد تا در هندوستان نیز میان این دو صلح برقرار شود، براساس معاهده صلح، انگلیسیها متعهد شدند، سرزمین‌هایی را که از فرانسویها گرفته بودند به آنان بازگردانند و فرانسه هم تعهد کرد، از آن پس در صدد تسخیر اراضی هندوستان برنیاید؛ از سوی دیگر معاهده صلحی که قرار بود بین انگلیسیها و تی‌پو بسته شود، سرانجام پس از چند ماه تأخیر به امضاء رسید. براساس این عهدنامه تی‌پو مجبور شد تا به سرزمینهای کوهستانی خود عقب بنشیند. اما کمپانی هندشرقی وجود تی‌پوی متعهد را هم، در حداقل شرایط ممکن، بر نمی‌تابید و او را مغل کارهای خود می‌دید، او که به بدنام‌ترین وجه، شهرت به جنگویی و فتنه‌انگیزی داشت، سپاهیان خود را ملبس به یونیفرمهای راه‌راه پوست ببری کرده و از این روی آوازه‌اش به عنوان «ببرمای‌سور» هم جا پراکنده شده بود.

تی‌پو مردی قسی‌القلب، تهی مغز و بی‌اندازه متکبر بود و جز در استعداد نظامی در بسیاری چیزهای دیگر شباهتی به پدر خود نداشت. او در جنگها

نشان داده بود که فرماندهی جسور، پر دل و توان است و انگلیسیها خوب می‌دانستند، هر آن که او اراده کند، می‌تواند ارتش خود را سیل آسا از کوهها سرازیر کرده و به تسخیر شهرهای متعدد دره‌های سور و بلندیهای مجاور کارناتیک بپردازد و کمپانی هم توان دفاع از تمامی این نواحی را ندارد.

یکی از ویژگیهای بسیار زننده‌ی تی‌پو، سوء رفتارش با اسرای جنگی بود، او از آزادی اسرای جنگی که بالغ بر چندین هزار نفر می‌شدند، سرباز می‌زد و اصرار داشت از وجود چند صد نفر اسیر انگلیسی برای آموزش نظامیان خود به شیوه‌ی اروپایی استفاده کند.

پایان جنگ دشواریهای مضاعفی برای هستینگز به وجود آورد، چون هیأت‌مدیره‌ی کمپانی، علیرغم هزینه‌ی بسیار بالایی که برای اداره‌ی ابواب جمعی خود می‌پرداخت انتظار داشت معاملات سودآورتری انجام دهد و با سود حاصله بازرگانی با چین را گسترده‌تر کند. در بنگال هم هستینگز دشواریهای خود را داشت. کوششهای او برای کسب درآمد هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد راجه‌ی بنارس و بزرگترین بدهکار مالیاتی کمپانی بیگم «آوده» که این هر دو نفر از حمایت‌های نظامی کمپانی برخوردار بودند. هستینگز به منظور از اینکه به هر طریق ممکن وجوهاتی از این دو بابت مالیات دریافت کند برای دیدار آنان، کلکته را به سوی بنارس ترک کرد. راجه‌ی بنارس که به مقصود او از این ملاقات، پی برده بود، با تهدید به قیام مسلحانه علیه کمپانی و کشتن وی به استقبال او شتافت. وارن هستینگز به محض احساس خطر درست به موقع از مهلکه جان به در برد و از بنارس خارج شد و چند روز بعد با سپاه خود به بنارس برگشت و راجه را به سختی شکست داد و شخص دیگری را به جانشینی او برگزید، راجه‌ی جدید نسبت به تسویه بدهیها اقدام کرد ولی بیگم «آوده» که متهم شده بود، به راجه کمک کرده است، مجبور شد با پرداخت یک میلیون پوند بیشتر از بدهی خود به خزانه‌ی کمپانی

در کلکته، جریمه سرکشی خود را بپردازد.

پس از پایان این تنش، هستینگز با گردآوری اسناد لازم در مورد قصور بیگم و راجه، به آن صورتی که واقعاً اتفاق افتاده بود، پرونده سنگینی برای آنان درست کرد.

در انگلستان دولت وقت که از حزب ویگ (حزب کارگر امروز) بود به خاطر سعی و کوششی که در مهار کردن عملیات کمپانی هند شرقی از خود نشان می‌داد، سقوط کرد و مجلس اعیان لایحه‌ای را که «فوکس FOX» برای سلب کلیه امتیازات تجاری - سیاسی کمپانی پیشنهاد کرده بود، رد کرد و «لدویلیام پیت» جوان، نوّه «توماس پیت» معروف - همان دزد دریایی سابق که بعدها به فرمانداری مدرس رسید و الماس پیت به نام او مشهور است - را به نخست‌وزیری برگزید. پیت در مقابل، برای سپاسگزاری از کمپانی هند شرقی که در احراز پست نخست‌وزیری حمایتش کرده بود، مالیات واردات چای را از پنجاه درصد به دوازده درصد کاهش داد.

به دنبال آن، بلافاصله در سال ۱۷۸۴ میلادی پیت لایحه مشهور خود را به نام «لایحه هند» تقدیم مجلسین کرده و به تصویب رساند؛ به موجب این لایحه کمپانی هند شرقی موظف شد مبالغی را که به دولت بدهکار بود، طی مدت معینی تسویه کند و کسانی را که از طرف دولت مأمور کنترل امور کمپانی شده بودند به عنوان اعضای دایمی در هیأت‌مدیره خود بپذیرد و برنامه‌های خود را زیر نظر این افراد انجام دهد. بزودی دفتر مربوط به کمپانی هند شرقی در مجلس افتتاح و مکاتبات از آنجا خطاب به دفتر مرکزی کمپانی در خیابان «لندن هال LEADEN HALL» فرستاده می‌شد. از طرفی دیگر رئیس هیأت‌مدیره کمپانی نیز عضو کابینه دولت بود و سمت وزارت داشت. اندک‌اندک یک کنترل دو جانبه از سوی دولت بر کمپانی و از جانب کمپانی بر دولت، شکل گرفت و بدین طریق کمپانی هند شرقی رسماً در

سیاست‌های داخلی انگلستان، بیش از آنچه در لایحهٔ پیشین دولت لرد نورث، مقرر شده بود، دخیل و سهیم گشت. یک قرن بعد یکی از فرماندارن وقت هند به نام «لرد کرزن LORDCURZON» در مورد لایحهٔ هند چنین گفت: «اگر کمپته‌ای از سبک مغزان دیوانه، گردهم می‌آمدند نمی‌توانستند کاری بدین بلبشویی ابداع نمایند» این گفتار گام مهم دیگری در مسیر حذف مسئولیتهای کمپانی هند شرقی در هندوستان بود. باید دانست که کمپانی هند شرقی را عامهٔ انگلیسیها کمپانی «جان JOHN» لقب داده بودند و این تقلیدی بود از نام شرکت هند شرقی که اصطلاحاً به آن کمپانی «جان JAN» خطاب می‌کردند.

مسئولیت دولت محدود می‌شد به اعمال نظر در سیاست و خط‌مشی کلی کمپانی و نیز انتصاب و نقل و انتقالات دورن آن، و به هیچ‌وجه خود را درگیر مسائلی که ناشی از زیان مالی و یا تخلفات اداری بود، نمی‌کرد و از آن دوری می‌جست. وارن هستینگز از اینکه یکی از مواد این لایحه به بررسی وضع مالی - خصوصی کارمندان کمپانی تأکید داشت، شگفت‌زده نشد، زیرا ثروت حیرت‌انگیز «نوابان» بازگشته از هندوستان، همانند خاری بر پای نمایندگان مجلسین خلیده بود.

پس از اینکه سودخالص کمپانی بر اثر پشتکار و مدیریت قاطع هستینگز، دوباره از مرز یک میلیون پوند در سال گذشت، و او احساس کرد که وظیفهٔ خود را نسبت به کمپانی، بیش از آنچه انتظار می‌رفت، به نحو شایسته‌ای ادا کرده و وجداناً مدیون هیچ مقامی نیست، در سال ۱۷۸۵ پس از گذشت شانزده سال از دورهٔ دوم خدمتش، هندوستان را ترک کرد و برای آخرین بار با کشتی از بنگال عازم انگلستان شد. او آن زمان پنجاه و دو ساله بود و سی و سه سال دیگر، بی‌آنکه در استخدام مؤسسه‌ای باشد و یا افتخار دیگری نصیب خود کند، زندگی کرد؛ اما در این سی و سه سال بطور مرتب، توسط مردم و نمایندگان مجلس که از زندگانی او همانند مسائل هندوستان

بی اطلاع بودند، تحت فشار، اهانت و باز خواهی بود.

این کوچک مرد بزرگ، مؤدب، جدی و به ظاهر مهربان با رفتاری ملایم، بی هیچ تردید بزرگترین مدیر دوران صلح و آرامش و جسورترین سردار دوران جنگ بود که شبه قاره هند. پس از گذشت دو قرن از مرگ اکبر شاه بزرگ به خود دیده بود.

هستینگز در طول سفر دریایی در یادداشت‌های خود چنین نوشت:

«من هندوستان را علیرغم تمامی دشواریها از دستبرد خارجیان مصون داشتم، و در حال حاضر حق دارم نسبت به سرنوشت تمامی آمال و آرزوهایم که در کمال علاقه‌مندی و عشق، طی شانزده سال تلاش طاقت‌فرسا در محقق‌شان کوشیده‌ام و اینکه مبدا در معرض نابودی قرار گیرند، احساس نگرانی و اظهار تأسف نمایم؛ شانزده سالی که هر مشکل، مشکلی دیگر و گرانبارتری به دنبال داشت و می‌توانست قوه عقلانی یک مغز قابل و سالم را نابود کند و من به نوبه خود از تمامی قوای عقلانی خویش جهت حل این مشکلات یاری گرفتم و از اینکه وسیله‌ای شدم تا نام بریتانیا را به اوج رسانده و هندوستان را در زمره غنایم آن در آوردم، بسی برخوردار می‌بالم و این برای من همانند رؤیایی تحقق یافته است و گویی سرنوشت من چنین رقم خورده بود که موهبت این خدمت به من اعطاء شود و اکنون اذعان می‌کنم که از هیچ‌گونه تلاشی برای رسیدن به آنچه سرنوشت برایم رقم زده، کوتاهی نکرده‌ام».

۸- دوران لردکرن والیس CORNWALLIS

علیرغم آنچه که در تاریخ به ثبت رسیده و جنگهای متناوبی که ادامه داشته است، کمپانی هندشرقی، تا حد ممکن حافظ صلح و دوستی در هندوستان بود. اما دو عامل نیت صلح خواهانه اش را تحت الشعاع قرار می داد؛ نخست آنکه کمپانی هندشرقی، شرکت بازرگانی بزرگ و گسترده ای بود و می بایست از منابع بازرگانی و ممر درآمد خود حراست کند. دوم، مسئولیتهایی که در حوزه قلمروش، پیش می آمد، سریعاً و با آگاهی کامل بر آنها، در اجرای مو به مو و دقیق شان اهتمام می ورزید.

لایحه هند که پیت آن را تصویب رسانده بود، در برگیرنده ماده ای بود که براساس آن، گسترش قلمرو کمپانی در هندوستان، خلاف منافع انگلستان قلمداد می شد. مسأله این بود که در زمان نوشتن و به تصویب رساندن این لایحه از مجلس به یک اصل دیرین و کلی که حاکم بر موقعیت جغرافی سیاسی هندوستان بود، حتی اندک توجهی نشد، و آن اینکه یا باید بر هندوستان به تمام معنی حکومت کرد و یا تسلیم شد و زمام کار را به دیگران و نهاد تا بر تو حکومت کنند.

وارن هستینگز بدعتهای والایی در هندوستان بنا نهاد که متأسفانه در دوران حیات خود او کمتر به آنها توجه شد. جانشین او، لردکرن والیس، سومین فرماندارکل که پس از دوران بسیار کوتاه و بدون خاطره فرماندارکل

«جان مک فرسن JOHN MACPHERSON» - که حالا کاملاً به فراموشی سپرده شده است - نظام امور را به دست گرفت، مردی بود بسیار قابل و توانا، بطوری که حتی پیش از ورود به هندوستان به یکی از موفقیت‌های بزرگ دوران فرمانداری خود دست یافت؛ او از پیش عزم جزم کرده بود که شورا را از سر راه خود بردارد، تا شورا نتواند حاکم و ناظر بر کارهای او باشد، و سرانجام با سرسختی و پیگیری تمام توانست، پیش شرط خود را برای پذیرش مقام فرمانداری که همانا حذف اختیار اعضای انتصابی شورا و از میان برداشتن آن بود، به کرسی قبول بنشاند. بدین طریق او با یک ضربه کارا و مؤثر خود را از اسارت آنچه هستینگز در طول حکمرانی‌اش محکوم به مدارا با آن بود، خلاص کرد. لردکرن والیس مردی کوتاه و فربه و با چشمانی نیمه‌باز که ظاهراً خواب رفته به نظر می‌آمد، چهل و هشت بهار زندگی را پشت سر نهاده بود. او ظاهراً فرد مناسبی برای احراز این مقام بسیار حساس و پراز گرفتاری نبود، مهمتر از همه او سوابق کاری و تجربی در هندوستان نداشت، آخرین سمت او خدمت در امریکا با درجه ژنرالی بود که از خود تصویر مبهمی در رویارویی با نیروهای انقلابی و ضد‌مستعمره آنجا در اذهان عموم بر جای گذارد که اولین آن تسلیم نیروهایش در شهر یورک به انقلابیون بود و پس از آن تأکید بر اینکه چون در موقعیت بسیار بدی قرار دارد از اعزام نیروهای کمکی برای او خودداری شود، با همه اینها او دوستی نزدیکی با پادشان داشت و نخست‌وزیر احترام ویژه‌ای برایش قایل بود. شاید هم به این تصور که برای یکپارچه کردن امپراتوری هندوستان لازم است از وجود مردی بهره گرفت که امپراتوری دیگری را در امریکا از دست داده است، دلیل این انتصاب هر چه بود لردکرن والیس هیچ علاقه‌ای بر انجام این مأموریت نداشت. نه اینکه تصور رود او آدم احمق و کاهلی بود. او مردی بود که به نحوه زندگی در شهرکهای

کوچک و آرام انگلستان عشق می‌ورزید و از این نظر، مرد پرتوان و خطرجویی به حساب نمی‌آمد؛ با این حال شوق و شور وافر در خود برای خدمت به کشورش احساس می‌کرد. او در یادداشتهای خود متواضعانه اقرار کرد:

«پیشنهاد اعزام من به هندوستان به عنوان فرماندارکل، چنان منگته وار درفشام گرفته که با همه تردید و دودلی، در مورد قبول یا رد آن، احساس می‌کنم مقام عالی فرمانداری‌کل، آن هم بدون نظارت شورا، به اضافه فرماندهی‌کلی نیروهای نظامی، آنچنان وسوسه در جانم انگیزته که من، خواهی نخواهی، شیفته و مجذوب به سوی کشیده شده و می‌شوم و باید اعتراف کنم، علیرغم خواسته‌های خود با قلبی آکنده از نگرانی، ناگزیر به پذیرش آن تن داده و آری می‌گویم و در نتیجه زندگی آرام و آسوده‌ای را رها کرده و به سرزمینی می‌روم که دستخوش طاعون و بینوایی و گرفتاری است».

حقوق سالیانه فرمانداری کل سه ایالت و فرماندهی کل ارتش بنگال سی و یک هزار پوند تقریباً سیصد هزار دلار امروز بود با این حال باید پذیرفت چنین حقوق بالایی مشوقی برای کرن‌والیس نبود. برای او اما؛ اداری وظیفه - و صرفاً ادای وظیفه - انگیزه پذیرش این مقام بود، و این ادای وظیفه و احساس مسئولیت همیشه و در هر کاری برای انگلیسیها، مقدم‌ترین است.

کرن‌والیس مثل اکثر انگلیسیها هرگز به هندوستان نرفته و پای به آن دیار ننهاده بود. او وظیفه خود می‌دانست که با خدمت در کمپانی هندشرقی و با بهبود امور مدیریت آن، سبب پیشرفت کمپانی گردد و در هر دو مورد نیز موفق شد. نبود هیأت‌مدیره و هیأت نظارت، او را به فردی بلامنازع و قدرتمند و مومن به راه و روش امپریالیستی، تبدیل کرده بود، و براین باور، معتقد بود که باید در هندوستان، اروپاییها حکومت کنند و منافع هندوستان را نیز

در گرو همین امری دانست و هندیها هم که قبلاً و برای سالیانی بس دراز توسط حکمرانان خارجی، مغولان مسلمان، اداره می‌شدند، آنچنان از این مسأله در شگفت نبودند. دستورات کرن‌والیس برگشت‌ناپذیر بود، از جمله خدمات او افزایش حقوق کارمندان کمپانی بود که سبب شد تا کارمندان علاقه بیشتری به انجام وظایف خود داشته و حس اعتماد به نفس‌شان بالا رود و در نتیجه دست از کسب و کار و تجارت خصوصی، بردارند، او حتی توانست حس وظیفه‌شناسی را، آنچنان که خود پای‌بند بدان بود، در کارمندان کمپانی به وجود آورد؛ کاری بزرگ که فرماندارانی چون کلایو و هستینگز با آن سوابق درخشان و حسن مدیریت در انجام آن توفیقی نداشتند، حیثیت کرن‌والیس به گونه چشمگیری مورد تأیید همگان بود، او حتی نیازی به برداشت حقوق سالیانه خود نداشت. از دیگر خدمات عمده او اصلاح دیوان قضایی بنگال و مهمتر از همه ایجاد سیستمی منصفانه‌تر در اخذ مالیات بود. وارن هستینگز به سبب نیاز مبرم به تأمین هزینه‌های جنگی علیه ماراتاها و مای‌سوریها و فرانسویها، به طرز سرسام‌آوری، اقدام به وضع مالیاتی سنگین کرده و به اصطلاح شیره جان مردم بیچاره را گرفته بود. براساس لایحه‌ای که کرن‌والیس خود طراحی کرده و به مرحله اجرا گذارد و به نام «نام مستمر درآمدهای بنگال» در تاریخ ماندگار شد، محور اصلی گردآوری مالیات مالکان «زمین‌دارها ZAMINDARS» بودند، که بیشتر نیز از طرف امپراتوران مغول مأمور وصول می‌شدند و این امر بر پایه سنت‌های منطقه، به تدریج، در خانواده مالکان میراثی شد، به طوری که وارث هر مالک هم می‌توانست مانند نیاکان خود به امر جمع‌آوری مالیات بپردازد. در هر ناحیه، یک مالک مشخص و سرشناس‌تر از دیگر مالکان مأمور جمع‌آوری مالیاتها بود که معمولاً بی‌اندک گذشتی، مبالغ زیادی بیش از توان رعایا، از آنان دریافت می‌کرد و پس از پرداخت سهم معینی از آن به انگلیسیها که مقرر

بود، مازاد وصولی و پرداختی را که مبلغ قابل توجهی می‌شد، به جیب خود می‌ریخت. کرنوالیس دستور داد تا کمیته‌ای مأمور تحقیق در امر زمین و مالکیت زمین گردد، اگر چه این کار بسی بفرنج و مشکل می‌نمود، ما با پیگیری و صبورۃ فراوان به پایان رسید و نظم و ترتیب خاصی با صدور قبالة مالکیت به امر زمین و زمین‌داری داده شد و مالکیت زمین صورت حقوقی و مشخص به خود گرفت.

همچنین مبلغی را که زمین داران مأمور گردآوری مالیات باید به کمپانی می‌پرداختند، تعیین شد، اما اختیار تعیین مبلغ وصول، همچنان درید قدرت‌شان باقی ماند. چه اگر در تغییر این شیوه اصرار می‌شد، شیرازه امور از هم می‌گسست و سرکشی مالکان را سبب می‌گردید و کرنوالیس از این به درستی آگاه بود و می‌دانست که کمپانی قدرت سلب این امتیاز را از زمین داران مذکور ندارد. به هر صورت به کارگیری نظم و قاعده معینی در اخذ مالیات، سبب شد تا کارمندان کمپانی بتوانند بیشتر و بهتر از گذشته امر مالیات را کنترل کنند. حاصل این کار برای رعیت تحت فشار چیزی نبود جز پرداخت مالیات بیشتر از یک سو، و همچنین ظهور قشری دیگر از مالکان آزمند که در موعد مقرر در صحنه حاضر می‌شدند.

سودخالص کمپانی هندشرقی در سومین سال فرمانداری کرنوالیس ۱۷۸۹ و ۱۷۹۰ بالغ بر دومیلیون و هشتصد و هفت هزار و چهارصد و چهل و چهار پوند گردید، این رقم در مقاسیه با کل درآمد مالیاتی انگلستان در همان سال که بالغ بر شانزده میلیون پوند قابل توجه است.

کرنوالیس نظر خوبی به هندیها نداشت و پیوسته می‌گفت: «هر هندی محلی طبیعتاً فاسد است» به همین جهت همه محلی‌های هندی را که در پست‌های بالای کمپانی خدمت می‌کردند از کار بر کنار و به جای آنان اروپاییان را به کار گمارد. این ار اروپایی کردن کارمندان کمپانی اقدام بسیار

مهمی بود که نمی‌توان آن را کم اهمیت شمرد. در دوران فرمانداری کرن‌والیس کارمندان کمپانی بیشتر و دلگرم‌تر از گذشته به امور اداری می‌پرداختند و تقریباً در امور تجاری و داد و ستد خصوصی فعالیت می‌کردند. شاید دلیل آن درآمد حاصله از وصول مالیتها بود که - بی‌هزینه و تحمل رنج و بدون استقبال خطر - افزون از درآمدهای بازرگانی کمپانی شده بود. در این دوره دو وظیفه کاملاً جدا از هم در اداره امور کمپانی مشخص شد. امور اداری و امور بازرگانی، و هر یک از کارمندان کمپانی مأمور خدمت در یکی از این دو رشته شدند. همچنین در این دوره اگر کارمندی به بازرگانی و داد و ستد شخصی می‌پرداخت، شدیداً مورد مؤاخذه قرار می‌گرفت و جریمه می‌شد و اگر به هرگونه کار مالی غیرقانونی دست می‌یازید، جرم او غیرقابل بخشش بود. چنانچه در این دوره بسیاری از کارمندان خاطی از کار برکنار و روانه انگلستان شدند و این آغاز ایجاد خدمات کشوری «CIVIL SERVICE» در هندوستان بود.

استخدام در سه رشته کاملاً مشخص به عمل می‌آمد، ۱- امور حقوقی و قضایی، ۲- امور بازرگانی، ۳- امور وصول درآمدها. و نیز در دوران کرن‌والیس نیروهای نظامی کمپانی گسترش بیشتری یافتند.

در زمینه تقویت ارتش «هنری دان داس HENRY DANDAS» که ریاست هیأت نظارت را داشت و سیاستمداری دو دوزه باز و از دست نشانندگان نخست‌وزیر پیت بود، از سیاست کرن‌والیس پشتیبانی می‌کرد. استخدام کارمند که بیشتر در انگلستان، پیش از حرکت ناوگان بازرگانی کمپانی به عمل می‌آمد، به کلی عوض شد، آنچه برای انتخاب کارمند جدید لازم بود انجام شود، از چند ماه پیش از آن و براساس و شیوه‌ای جدی‌تر از گذشته برگزار می‌شد. در دوره کرن‌والیس اعمال نفوذ و پارتی بازی در امر استخدام منسوخ شد. او در پاسخ نامه‌ای که برایش از لندن به منظور توصیه

استخدام یکی از دوستان نگاشته شده بود، با خشونت چنین نوشت:

«در اینجا، سرور من! ما در جستجوی فرد لایقی هستیم تا بتوانیم پستی در خور لیاقت او در اختیارش بگذاریم، و این شیوه ما نیست که در جستجوی فردی احتمالاً نالایق برای احراز پستی نالایق‌تر باشیم».

کرن‌والیس حتی درخواست ولیعهد را که از او خواسته بود به یکی از دوستانش شغلی واگذارد، رد کرده و نپذیرفت. خیلی‌ها، به همین ترتیب، توصیه‌نامه در دست، در جستجوی کار به بنگال وارد می‌شدند و ناامید بر می‌گشتند و تا زمانی که آخرین بازماندهٔ نوابان - انگلیسیهای تهی دستی که از برکت خدمت در هندوستان به ثروتمندان توانایی تبدیل شده - زنده بودند، حماسهٔ هندوستان و عشق به آن به عوان سرزمینی که به سرعت فرد را مستغنی و ثروتمند می‌کند، وجود داشت.

کرن‌والیس در نامه‌ای به یکی از دوستان خود چنین نوشت:

«فکر می‌کنم برای جنابعالی نوشتم که چقدر لرد «ایلزبری AILES BURY» با اعزام آقای «ریتسو RITSO» به اینجا موجبات ربخش خاطر مرا فراهم آورد، آقای ریتسو به عنوان کارمند دفتری در دبیرخانه، می‌تواند با ماهی دوپست تا دوپست و پنجاه رویه استخدام شود ولی هر مبلغی بیش از این سبب گرفتاریهای حقوقی خواهد شد. تصور نمی‌کنم که بتوانم دستور دهم چیزی بیش از این به وی بپردازند، بدون اینکه خود را درگیر عواقب وخیم حقوقی نکرده باشم. هنوز هم، همه روزه افرادی توصیه‌نامه به دست، سایه‌وار مرا تعقب می‌کنند و اغلب آنان به علت گرفتاریهای مالی که برای‌شان پیش می‌آید، یا به زندان می‌افتند و یا در مناطق اروپایی نشین به تكدی پرداخته و احتمالاً از گرسنگی از پای در می‌آیند. به خاطر خدا هر توانی دارید به کار اندازید تا جلوی این دیوانگی گرفته شود».

در تمام مدت هفت سالی که کرن‌والیس در هندوستان بود، فقط یکبار از

کلکته خارج شد، درست نقطهٔ مقابل هستینگز کمتر به داخل کشور سفر می‌کرد تا اوضاع را از نزدیک ببیند. او در نامه‌ای به فرزندش شرح کارهای روزانه خود را این‌گونه بیان می‌کند:

«هر روز صبح پیش از پگاه. سوار بر اسب جاده‌ای مخصوص و مسافتی معین را طی کرده و بازدید می‌کنم و قبل از ظهر برای انجام دیگر کارهای اداری باز می‌گردم و تقریباً به همان مدت پشت میزکار خود هستم. پیش از غروب آفتار با کالسکه گشتی دور شهر می‌زنم تا ببینیم اوضاع بر چه سان است، پس از آن دو ساعتی نیز به خواندن نامه‌ها و اوراق اداری مشغول می‌شوم. شام را به صورت خیلی ساده با صرف میوه و بیسکویت در کنار خانواده و چند نفر از آشنایان شاغل در کمپانی می‌گذاریم و پیش آنکه صدای زنگ ساعت، ده شب را اعلام کند، به بستر می‌روم. تصور نمی‌کنم زندگانی یک دانش‌آموز درس‌خوان مدرسهٔ «اِتی‌تن EATON» هم تا این حد، یک نواخت و کسل‌کننده باشد».

با وجودی که کرن‌والیس زندگانی ساده‌ای داشت و این شیوه زندگی در دوران فرمانداری او در کلکته و به تقلید از او همه‌گیر شده بود؛ اما زندگی اشرافی و میهمانی‌ها و مجالس رقص در همان زمان به طرز بی‌سابقه‌ای گسترش یافت. با افزایش سفر کشتیهای انگلیسی به هندوستان، انگلیسیهای مقیم هند نیز می‌توانستند تقریباً به همان شیوه‌ای که در انگلستان بدان خو گرفته بودند، زندگی کنند، گرچه بیشتر کارمندان انگلیسی و اروپایی کمپانی می‌توانستند از لباسهای محلی استفاده کرد و از غذاهای هندی که در دسترس همگان بود، مصرف کنند، اما در دوران کرن‌والیس، عدم تظاهر به انگلیسی بودن جرمی نابخشودنی بود، کارمندان می‌باید لباس انگلیسی بر تن کرده و از مواد غذایی و غذاهای انگلیسی استفاده کنند، تا مورد تمسخر و تحقیر دیگر انگلیسیها و همقطاران خود که همچنان می‌خواستند دوگانگی و تفاوت

میان خود و جامعه هند را حفظ کنند، قرار نگیرند. بسیاری از کارمندان همسران محلی اختیار کرده بودند. بندر کلکته که عبارت از شهرکی در گداگرد یک دژ نظامی بود، اکنون به صورت یک شهر اروپایی با بناهایی به سبک معماری دوران «ژرژها GEORGIANS» در آمده بود. در رأس جامعه کلکته فرماندارکل، بیدار خفته نما، - گفتیم که چشمان فرماندار همیشه نیمه بازو به چشمان خواب رفته می مانست - قرار داشت. روزنامه رسمی کلکته درباره یکی از میهمانیهای فرماندار چنین قلمفرسایی می کند: «کمپانی معظم و محترم هندشرقی به دعوت عالیجناب فرماندارکل به مناسبت روز اول سال نو ضیافت شام با شکوهی در محل دیوان قضایی ترتیب داد که در آن میهمانان پس از اینکه «سلامت خوانان حرفه ای TOASTMASTERS» با الهام از احساسات میهن پرستانه و شاهدوستانه حاضران، امیدآوری همگان را به دوام و جاودانگی کشور و سلطنت، با صدای رسا بیان کردند، جامهای خود را سرکشیدند. قبل از شام حلقه کوچکی از میهمانان با لباسهای زیبا و چشمگیر، با متانت و وقار ویژه ای به رقص های دو نفره پرداخته و بدین ترتیب جشن سالروز تولد پادشاه را که مقارن با روز اول سال نو بود، آغاز کردند و به این ضیافت شکوه و شادی بیش از حد بخشیدند. «لیدی چمبرز LADY CHAMBERS» و سرهنگ پیرس، لحظات اول رقص را با رقص «مینوئیت MINUET» (که در قرنهای ۱۷ تا ۱۹ بسیار متداول بود) افتتاح کرده و در پی آنان دیگر میهمانان تا ساعت یازده شب به رقص ادامه دادند تا اینکه میهمانان را بر سر میزهای مجلل شام فراخواندند، بر روی میز شام غذاهای گوناگون و انواع نوشیدنیها چشم بینندگان را خیره و ذائقه های مشکل پسند را هم راضی و شیرین کام می کرد، این شکوه و جلال ضیافت، گویای این بود که دیگر دوران سخت آکنده از جنگ و جدال و دلهره فرماندار توماس پیت از فرمانداران پیشین و محبوب مدرس به سر آمده است و جای

شخصیتی چون جاب جرنوک هم خالی بود که اگر هم اکنون از گور بر می‌خاست چه قدر از ترنم آهنگ رقص مینوشت درکنار تموج آبهای هوگی‌لی - جایی که از یکصد سال پیش خانه خود را از گاه و گل بر پا کرده بود - ذوق زده می‌شد.

در اداره مرکزی کمپانی در لندن نشانه‌های چندان از افزایش گستره عملیات انگلستان در هندوستان به چشم نمی‌خورد کمپانی هند شرقی در ساختمانی چهار طبقه خالی از هرگونه جلال و شکوه در خیابان لندن‌هال فعالیت می‌کرد. این ساختمان حدود صد و بیست متر فضا در پشت ساختمان اصلی داشت که بعدها آن را هم زیر ساختمان برده بودند. در سال ۱۷۹۶ به تغییر نمای جلوی ساختمان پرداختند تا آن را در خور اداره مرکزی یک شرکت معظم جهانی کنند. این ساختمان اداری دفاتر کار، اتاقهایی برای مدیران و انبارهای متعدد بود. اسکله‌های بلاک وال را توسعه داده بودند تا بتواند کشتیهای سه دکل با بدنه‌های سیاه و سفید، معروف به مردان هند شرقی را برای تخلیه و بارگیری پهلوی دهد، این کشتیها را همگان می‌شناختند، برآستی زیباترین کشتیهای زمانه خود بودند، بویژه هنگامی که بر رود تیمز ظاهر می‌شدند، گویی زیبایی‌شان دو چندان می‌رسد.

براساس لایحه هند مصوبه سال ۱۷۸۴ کمپانی هند شرقی متعلق به سهامداران کلان و متوسط و کوچک بود که توسط یک هیأت بیست و چهار نفره به نام «شورا» اداره می‌شد. سهامداران کمپانی از لحاظ میزان سرمایه‌گذاری، به دو گروه تقسیم می‌شدند؛ گروه نخست سهامدارانی که از ده هزار پوند به بالا سرمایه‌گذاری کرده و به شرکای کمپانی معروف بودند و به هر یک از اعضای این گروه امتیاز چهار حق رأی داده شده بود. گروه دوم، سهامدارانی که بیش از یک هزار پوند سرمایه‌گذاری کرده و مانند گروه نخست می‌توانستند در جلسات کمپانی شرکت کنند با این تفاوت که تنها از

یک حق رأی برخوردار بودند. حدود پنجاه تن از شرکای دارنده سهام بیش از ده هزار پوند، در لندن زندگی می‌کردند و ظاهراً این کمپانی به علت حضور در لندن در انحصار لندنی‌ها بود، این پنجاه نفر که پر قدرت‌ترین سهامداران کمپانی بودند به دو قشر اجتماعی تعلق داشتند؛ قشر بانکداران، بازرگانان و صاحبان کشتی، و دیگر قشر نوپای «نوابان» همان کارمندان قدیمی کمپانی که بر اثر خدت در هندوستان به ثروت کلانی رسیده و حال مشتاق بودند با خرید سهام موقعیت جدیدی برای خود در کمپانی به دست آورند. در این دوران، سود سهام همان هشت درصد تعیین شده در زمان لرد ویلیام پیت به سال ۱۷۸۴ بود که از سال ۱۷۹۳ به ده و نیم درصد در سال افزایش یافت.

شرکا یا سهامداران عمده هر سه ماه یکبار جلسه‌ای در اتاق کنفرانسهای عمومی کمپانی تشکیل می‌دادند. پس از آنکه ویلیام پیت نخست‌وزیر وقت انتخاب هیأت‌مدیره را در حوزه اختیارات و وظایف دولت قرار داد، شرکا دیگر قدرت چندانی نداشتند، اما جلسات آنها بظاهر فعال و بطور مرتب تشکیل می‌شد، و در اصل تریبونی بود که نظریات مردم را درباره عملکرد کمپانی، نقد و بررسی می‌کرد. عده‌ای از شرکا که از منتقدان با نفوذ کمپانی بودند، با ارائه راهکارها، تصویر ذهنی بسیار شفاف، رسا و گویایی از اعمال کمپانی ترسیم کرده و در عین حال مترصد بودند تا به وقت ضرورت بر عملکرد نادرست کمپانی، صاعقه‌وار حمله کنند. شرکا حق انتخاب مدیران را داشتند، در مقابل مدیران هم به اندازه کافی - بر مبنای میزان سهام خود - از آرای قابل توجهی برخوردار بودند که بتوانند به اتفاق، به فرد معینی از میان خود، رأی داده و به طور دایم حضور گروه خود را در هیأت‌مدیره حفظ کنند. بدین طریق این مدیران، به استثنای دوره‌هایی که انتخاب نشدند، مرتباً در هیأت‌مدیره حفظ کنند. بدین طریق این مدیران، به استثنای دوره‌هایی که

انتخاب نشدند، مرتباً در هیأت‌مدیره عضویت داشتند و و این امتیازی بود که به فرزندان و بستگان آنان نیز به ارث می‌رسید. سعی بر این بود تا همیشه، نصف اعضای هیأت‌مدیره به نوعی با هندوستان آشنایی داشته باشند. اعضای هیأت‌مدیره حلقهٔ مسدوده‌ای را تشکیل می‌دادند که به هیچ‌وجه راهی به درون آن برای غیرخودی‌ها نبود؛ تنها زمانی که یکی از اعضای هیأت فوت و یا به علت ارتکاب جرم ناگزیر به استعفا می‌شد، رقابت شدیدی برای تعیین جانشین او، میان شرکاء در می‌گرفت. یکی از شرکاء در خاطرات خود تصویر جالبی از صحنهٔ انتخاب این نوع مدیران به اصطلاح میان دوره‌ای ارائه می‌دهد، او می‌نویسد: «از محل ورود به محوطه تا پای صندوق رأی پر از مردمی بود که هیچ‌گونه ارتباطی با انتخابات نداشتند. خدمهٔ شرکا آن‌قدر زیاد بودند که خود شرکا نمی‌توانستند، پای به درون محوطه نهند. در سالن انتخابات صف‌هایی از فراشان در لباسهای برودری دوزی شده در کنار گروهی از مبارشان و سرمست‌خدا و کلیهٔ ابواب جمعی که شرکا گروه آنان را جمع طفیلی‌های خواندند، بطور منظم ایستاده و پیچ می‌کردند، از حرفهایشان معلوم بود که هر یک از سعی داشت ارباب خود را به عنوان شایسته‌ترین فرد برای انتخاب در هیأت‌مدیره، جابزند. این گروه به اصطلاح طفیلی ضمن احترام به خانمهایی که در دسته‌های چند نفری از میان صف آنها می‌خرامیدند، گوشهٔ چشمی نیز به آنها داشتند و با هم دربارهٔ زیبایی آنها خوش و بش می‌کردند. این انتخابات بیشتر به انتخاب یک مستخدم جزء برای یک کلیسای محلی شباهت داشت تا انتخاب مدیری برای عضویت در هیأت‌مدیره شرکتی معظم همانند کمپانی هند شرقی و من هرکسی را که خلاف این بگوید، به مبارزه می‌طلبم.»

انتخاب شدن به عنوان عضو هیأت‌مدیره، پرستیژ و اعتبار فراوانی را به مدیر برگزیده، هدیه می‌کرد و قدرت حمایت از دیگران و سایر عوامل اعمال

نفوذ را - البته در چارچوب قوانین کمپانی - به دست او می‌داد. دولت برای اینکه از قدرت هیأت‌مدیره بکاهد، با ایجاد کمیته جدیدی به نام «کمیته امور محرمانه» یورش دیگری به آن زد، این کمیته به گونه‌ای غیررسمی سالها بود که وجود داشت، علت وجودی آن هم، این بود که هیأت دولت غالباً مایل نبود که هیأت‌مدیره از پاره‌ای دستورات دولتی، قبل از آنکه رسماً به آن ابلاغ شود، با خبر گردد. بنابراین به سه نفر از اعضای هیأت‌مدیره که قبلاً و در نهان سوگند وفاداری خورده بودند با انجام مراسم تحلیف، اختیار داده می‌شد، تا دستورات دولت را مستقیماً به هندوستان ابلاغ کنند، پیش از آنکه این دستورات از مسیر هیأت‌مدیره به آنجا ابلاغ شود. البته اتفاق می‌افتاد که فردی ریاست کمپانی را برعهده گیرد و در عین حال علاقه‌ای به اطاعت از کمیته مزبور نداشته باشد؛ چنانچه «سرجمس هوگ SIR JAMES HOGG» در سالهای ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۰ از دستور رئیس کمیته نظارت شانه خالی کرد و بر آن گردن ننهاد. خط گردش اطلاعات به ریاست هیأت‌مدیره و به کمیته امور محرمانه و یا هیأت‌مدیره به دبیران و ناظران در اداره مرکزی «خانه هند» در لندن و به فرماندارکل در محل، به قدری بطلی و کند و آسیب‌پذیر بود که غالباً و پیش از آنکه ادای مقصود کند و کار ساز باشد، تمامی جنبه‌های مثبت خود را از دست می‌داد.

تا سال ۱۸۳۴ هیأت‌مدیره به دوازده کمیته عمده تقسیم می‌شد که مهمترین آنها کمیته ارتباطات بود، رئیس این کمیته همانند رئیس هیأت‌مدیره که غالباً مدیرعامل کمپانی بود از مزایای کاربرد مدت کامل برخوردار بود که این خود مشکلاتی را سبب می‌شد که ریشه در یک سیستم نادرست داشت، با توجه به این‌گونه مشکلات پیش آمده، در سال ۱۸۲۹ هیأت‌مدیره اعلام کرد: «چنانچه بخواهیم حکومت هندوستان را به صورتی که موجود است، در یک کلام خلاصه کنیم؛ از منزلت آن نخواهد کاست اگر بگوییم حکومتی است

که در آن همه مراقب هم‌اند و یکدیگر را کنترل می‌کنند و زیر نظر دارند. حال هر قدر ارزش و بازده این کنترل و نظارت بالا باشد، تاوان آن را با هدر دادن وقت باید پرداخت».

رئیس هیأت‌مدیره به نام «دوناس DUNAS» بعد از سولیوان پر قدرت‌ترین رئیس هیأت‌مدیره کمپانی هند شرقی بود، او راهکارها و خط مشی‌های متعددی به اداره کمپانی در هند، صادر و کلیه آنها را برای کرن‌والیس ارسال کرد. دوناس که خود از طرفداران سیستم مدیریت قدرتمند و قاطع بود و از فرماندارکل مقتدر خوشش می‌آمد، با این حال، جالب است که دشمن خونی وارن‌هستینگز بود و نقش بسیار و هن‌آوری در متهم کردن او برعهده گرفت. نحوه وارد آوردن اتهام به کارمندان ارشد کمپانی، این‌گونه بود که کارنامه آنان در زمان خدمت در خارج، بررسی و چنانچه مواردی خلاف عرف در آن دیده می‌شد، کارمند مزبور می‌بایست در برابر مجلس اعیان پاسخ‌گویی اعمال خود باشد و این بلایی بود که بر سر وارن‌هستینگز بینوا آوردند. مشکل است بگوییم که اگر او دشمنی همانند فیلیپ فرانسس نداشت، آیا باز هم این اتفاق برایش پیش می‌آمد یا خیر؟ البته حسادتهای زیاد و گسترده‌ای علیه فرمانداران سابق وجود داشت که پیوسته همچون شمشیر دم‌وکس بر بالای سرشان آویزان بود، اما تردیدی نیست که در این مورد فرانسس همانند سخن چین بدبخت هیزم‌کش این آتش فتنه بود و به آن دامن می‌زد، کاری بس ناپسند و ناجوانمردانه، و این را باید به حساب خبث طینت و کینه بغضی که در وجودش لانه داشت، گذارد. زیرا او و هستینگز علیرغم نفاق و دشمنی بین خود، سالها در کلکته با هم رابطه کاری داشته و در میهمانیها و مراسم رسمی در کنار یکدیگر بودند و فرانسس به طور قطع می‌دانست که هستینگز آن مردی نیست که این گونه اتهامات ناروا بر دامن خدماتش بشیند.

فرانسسیس در لندن در میدان جیمس قدیس زندگی می‌کرد، او به خاطر تندزبانی و درشت‌گویی و استهزای دیگران و چرب‌زبانی بیش از حدش، نسبت به زنان و اعتراضات همیشگی‌اش علیه خست و امساک این یا آن مقام، شهرت فراوانی به دست آورده بود.

در آغاز لندن استقبال خوش آیند و گرمی از وارن هستینگز به عمل آورد، اگر چه لرد ویلیام پیت، نخست‌وزیر دیگر علاقه‌ای به کارهای او نداشت و پادشاه را هم که جانبدار هستینگز بود کنار گذارده بودند. متأسفانه فرانسسیس از دوستان قدیمی و بسیار نزدیک «ادموند برک EDMUND BURKE» نماینده با نفوذ مجلس بوده، یک هفته پس از اینکه هستینگز پای به خشکی نهاد و به لندن وارد شد برک در مجلس عوام اعلام کرد:

«در آینده نزدیکی پیشنهاد خواهم کرد تا مجلس به فعالیتهای شخصی که اخیراً از هندوستان بازگشته، رسیدگی دقیق به عمل آورد».

یکی از پسرعموهای برک نیز که از افسران کمپانی هند شرقی و مأمور خدمت در هندوستان بود، او را در این کار تشویق و تحریک می‌کرد. برک که آگاهی چندانی از هندوستان نداشت کورکورانه به دفاع از هندیها پرداخته و متظاهران خود را ناجی و پناه مردم بی‌پناه هند می‌دانست که توسط افراد قهاری نظیر هستینگز مورد سؤاستفاده و تعدی قرار گرفته‌اند. این درست است که کمپانی هند شرقی و اغلب کارمندان آن با آزمندی و ولعی سیری‌ناپذیر بر هندوستان حکومت کردند ولی باید به خاطر داشت که حکمرانان محلی هم برای مردم بنگال و کارناتیک، که قرن‌ها بر آنها ظالمانه حکومت کردند از کمپانی هند شرقی بهتر نبودند. با توجه به آنچه تاریخ در مورد برک نگاشته است، این عمل او حقیرانه و حماقت‌آمیز بود، اما هر چه بود، او صادقانه به آن اعتقاد داشت.

فرانسیس، اطلاعات و سوابق را در اختیار برک می گذاشت و او با نطق‌های آتشین و سخنان گرم خود به گسترش این آتش دامن می زد. مسأله به مجلس عوام کشانده شد. موقعیت کم سابقه‌ای بود، حزب کارگر طرفدار برک بود و از او حمایت می کرد. دو نماینده قدرتمند مجلس نیز به نام‌های «ریچارد برنسلی شِردان RICHARD BRINSLEY SHERIDAN» و «چارلز جیمز فوکس CHARLES JAMES FOX» که هیچ گونه اطلاعی از عمق مسأله نداشتند و اصولاً از اوضاع و احوال هندوستان، سر در نمی آوردند، به تأسی از برک، در لجن مال کردن هستینگز، با حرارت سخن راندند.

هستینگز در دفاع از خود پاسخ گفت. سخنان او در برگیرنده جزئیات فراوان بود، بلند و شاید بلندترین سخنرانی‌یی که مجلس عوامل به خاطر دارد.

لرد ویلیام پیت، نخست وزیر، که تحت تأثیر دوناس قرار گرفته بود، با وجود اینکه در این زمینه دو دل بود، با این حال هیأت دولت را به بازجویی از هستینگز هدایت کرد، و برک در این مرحله برنده شد.

جالب است که دوناس که خود برانگیزاننده این فتنه بود، چندین سال بعد گرفتار چنین بازجوییهایی شد. اتهام وارده به او که زمانی وزیر دریاداری بود، سوء استفاده از بیت المال عنوان گردید. پس او نیز به نام «رابرت ساندرز دوناس ROBERT SAUNDEES DUNDAS» نماینده مجلس از شهر «رای RYE» بود و بعدها همانند پدر خود رئیس هیأت کنترل و نظارت و وزیر دریاداری شد.

بازجویی از هستینگز در مجلس اعیان دو سال بعد آغاز گردید، پیش از آن روزنامه‌ها به تفصیل در این باره قلمفرسایی کردند و از آن به عنوان یک نمایشنامه اشرافی نام بردند و بدین سان توجه افکاری عمومی را نسب به این ماجرا برانگیختند، و از این روی به دست آوردن جا در تالار وست مینستر،

به خاطر هجوم بی‌سابقهٔ مردم، برای حضور در جلسات دادگاه امکان‌پذیر نبود. اتهام نامه‌ای که توسط برک، فوکس و شیریدان تهیه شده بود طولانی، مبهم و مملو از لفاظی‌های بیمارگونه و مبالغه‌آمیز بود. برک سخنان افتتاحیهٔ خود را بدین‌سان آغاز کرد:

«من به نام مردم هند که حقوق طبیعی آنها را وارن هستینگز زیر پا نهاده و پایمال کرده و با تعدیات بی‌مورد او سراسر هندوستان به صحرایی لم‌یزرع تبدیل شده است، وارن هستینگز را متهم می‌کنم. من به نام بشریت به نام تمامی زنان و مردان در هر گروه سنی و از هر طبقه‌ای که هستند، وارن هستینگز را به عنوان دشمن مردم هند، و به عنوان فرمانداری قهار و خودسر متهم می‌کنم.»

این نوع ژاژخاییها و از اراجیف دو سال تمام که طی آن جلسات محاکمه فقط پنجاه و چهار روز تشکیل شد، ادامه یافت وارن هستینگز به قدری از طولانی شدن محاکمات خسته و افسرده شده بود که می‌گفت، اگر می‌دانستم جلسات این قدر به درازا می‌کشید، در همان آغاز می‌پذیرفتم که مقصر هستم. از این روی پیشنهاد کرد که حق دفاع از خود را از او سلب کنند، مشروط بر اینکه محاکمه‌اش پایان یافته تلقی گردد. اما با این پیشنهاد مخالفت شد و محاکمه ادامه یافت، ولی دیگر شور و علاقه‌ای نسبت به این موضوع، در مردم دیده نمی‌شد و دیگر تالار محاکمات، برخلاف روزهای نخست از انبوه تماشاچی موج نمی‌زد و تقریباً خالی بود و فقط گهگاهی معدودی از نمایندگان که وجودشان برای تحقیق و توضیح لازم بود، در جلسات حاضر می‌شدند.

بیش از سه سال از آغاز محاکمه می‌گذشت که فرصت به وارن هستینگز داده شد تا از خود دفاع کند، و او دیگر اشتیاقی به این کار، در خود حس نمی‌کرد و حالش از آنچه برایش پیش آورده بودند، بکلی دگرگون شده بود.

برک اصرار داشت که از شهود نیز بازجویی به عمل آید، و این مسأله هم مدتی طول کشید تا از لحاظ حقوقی بررسی گردد و ببینند آیا نتیجه کار قابل قبول است یا خیر.

هفت سال و دو ماه طول کشید تا دادگاه رأی خود را صادر کرد. علیرغم تمامی کشش و کوششها، پرونده‌سازیها و سخن پراکنی‌های تعصب‌آلود و خستگی‌ها و افسردگی‌ها، سرانجام اعضای مجلس اعیان یکصدا رأی بر بی‌گناهی وارن‌هستینگز دادند. پس از صدور این رأی فیلیپ فرانسیس تمامی آورزهای خود را، مبنی بر اینکه روزی فرماندارکل هندوستان خواهد شد، بریاد رفته دید و در پی آن کرسی نمایندگی خود را نیز انتخابات سال ۱۷۹۸ مجلس از دست داد. و بیست سال باقی مانده عمر را در سرافکندگی به سر آورد.

برای وارن‌هستینگز، پرداخت دستمزد وکلای مدافع و دیگر هزینه‌های دادگاهی، همچون تهیه متن دفاعیات، بسیاریگران تمام شد، او در این راه بیش از یکصد هزار پوند از دست داد که این رقم، خیلی بیشتر از تمامی ثروت او بود، به ناچار به دولت روی آورد و درخواست نمود، دولت هزینه دفاعیات او را بپردازد، اما دولت این درخواست او را نپذیرفت و در این میان تنها کمپانی هندشرقی به یاری او شتافت و این امکان برایش به وجود آمد، تا بقیه عمر را در آسایش و رفاه در شهرکی در حوالی لندن زندگی کند. او در این دوره آرامش کمتر به لندن رفت و آمد می‌کرد.

و اما، افتخارات او اندک‌اندک به سویش بازگشتند؛ در سال ۱۸۱۳ از او دعوت شد تا در هر دو مجلس عوام و لردها حضور رسانده و در زمینه امور هند شهادت دهد. به افتخار او و برای ارجی که نمایندگان برایش قایل بودند به هنگام ورود او به صحن مجلس به پا ایستاده و کف زدند. وارن‌هستینگز در سن هشتاد و پنج سالگی به سال ۱۸۱۸ میلادی جهان فانی را

بدرود گفت.

جناب وارن هاستینگز اولین فرماندار کل هندوستان، همانند کلایو، در آرامگاه خصوصی در محل معروفی به خاک سپرده نشد. او را هم در کلیسای محلی شهری که در آن زاده شده بود، در گور بسیار ساده‌ای به خاک سپردند.

کرن والیس با کارکرد خود به کمپانی هند شرقی ثابت کرد که مدیر طراز اول و برجسته‌ای است، در عین حالی که نظامی مرد کاردانی نیز هست. او هنگامی که پای بر خاک هند نهاد با دستور اکید دوناس و هیأت‌مدیره روبه‌رو شد که به هیچ‌وجه حق ندارد، در دوران خدمت خود در هندوستان، در مسیر عملیات تهاجمی، برای کسب فتوحات جدید گامی بردارد، کرن والیس در نهایت صداقت کوشش کرد تا این خط‌مشی را حفظ کند و تا آنجا که می‌توان کمپانی را از امور هندوستان دور نگه دارد.

در سال ۱۷۹۰ سپاه تی‌پو برق‌آسا از مای‌سور به «تراوان‌کور TRAVANCORE» در جنوب شرقی و از نواحی تحت حمایت کمپانی بود، هجوم آورد. و این آغاز سومین جنگ میان انگلیس و مای‌سور بود که تا سال ۱۷۹۲ به درازا کشید. تی‌پو از جنگ‌های پیشین انگلیس و مای‌سور مغبون بود و بدین سبب، برای جبران مافات، قصد تسخیر اراضی دیگری را در سر می‌پروراند.

کرن والیس به خشم آمده بود، البته نه از حمله تی‌پو بلکه از سهل‌انگاری اعضای دولت مدرس، که آنها را مسئول این حمله می‌دانست، او در این باره به دوناس اعلام کرد:

«اگر تی‌پو قصد بهره‌برداری از ضعف و بی‌تفاوتی دولت مدرس را نداشت، هرگز جرأت و جسارت این تهاجم به خاطرش خطور نمی‌کرد. لُبّه تیز انتقاد کرن والیس، بیشتر و شدیدتر از همه متوجه «جان‌هنلد JOHN

HOOLANE» کفیل فرمانداری مدرس بود؛ آنچنان که روزگار این مرد را سیاه و زندگانی کارشاش را تباه کرد. سرانجام تصمیم گرفته شد تا لشکری تحت فرماندهی «سرهنگ ویلیام مدوز WILLIAM MEDOWS» از دورترین نقطه جنوبی به مای‌سور حمله برد و قرار شد این لشکر را ستونهایی از نیروهای بنگال یاری دهد. شهرت تی‌پو به عنوان فرزند لالابالی مردی که تاج و تخت مای‌سور را در هوا قاپیده بود، به حدی بد بود که کلیه حاکمان و فرمانداران سنتی حیدرآباد و ماراتا از اینکه توفیقی پیش آمده تا با کرن‌والیس همکاری کنند، رضایت خاطر بسیار داشتند. نیروهای سرهنگ مدوز به سادگی توسط تی‌پو که از دشتهای گذشته و وارد دره‌های گذرگاهی شده بود که به مای‌سور منتهی می‌شد، مهار شد. سرهنگ مدوز که اثری از نیروهای کمکی ندید ناگزیر شد به سرعت عقب‌نشینی کند، تا بتواند از مدرس دفاع نماید، چرا که سقوط مدرس به دست تی‌پو فاجعه‌بار بود. تی‌پو پس از این موفقیت به تاخت و تاز در سراسر کارناتیک جایی که ده سال پیش در معیت پدر خودش در فتح آن سهم داشت، پرداخت.

در چنین موقعیتی، شگفت‌آور نبود که کرن‌والیس که خود را یک فرمانده نظامی کامل و قابل می‌دانست، تصمیم گرفت در رأس لشکری از کلکته خارج شده و فرماندهی جنگ را به عهده گیرد. او در سال ۱۷۹۱ لشکر اصلی خود را به سوی مای‌سور سوق داد، هدف او فتح بنگالور و سرینگاپاتام - پایتخت تی‌پو - بود. نخست بنگالور را محاصره و به شدت کوبید ده‌هزار سوار نظام از حیدرآباد برای پیوستن به لشکریان او وارد صحنه شدند درست مقابل رودخانه، دژ بسیار مستحکمی قرار داشت، که به نظر غیرقابل نفوذ می‌آمد. در این دژ تی‌پو و نیروهایش در انتظار حمله کرن‌والیس، جا گرفته بودند. کرن‌والیس که همانند سرهنگ مدوز - و پیشتر از او - نگران خطوط ارتباطی و تأمین آذوقه و مهمات سپاه خود بود، چون احساس می‌کرد در محاصره

قرار خواهد گرفت به سرعت به سوی بنگالور به حرکت در آمد. او به این نتیجه رسیده بود که فتح سرینگاپاتام تنها با برنامه‌ریزی بسیاری دقیق و از پی تعیین شده و نیروی کافی ممکن خواهد بود، بقیه سال را در آماده شدن برای حمله به سرینگاپاتام گذرانند، تی‌پو هم این مدت را صرف تحکیم موضع خود کرد.

در آغاز سال ۱۷۹۲ کرنوالیس به همراه بیست و دو هزار نفر از لشکریان کمپانی هند شرقی و هجده هزار نفر از سپاهیان نظام حیدرآباد، بار دیگر در کنار سرینگاپاتام اردو زد و از روز ششم فوریه حملات خود را به شهر آغاز کرد و با سه یورش، که دو یورش نخست آن، سبب شکسته شدن صف دشمن و عقب‌نشینی و پناه گرفتن تی‌پو به درون دژ گردید، توانست نیروهای کمپانی را وارد شهر کند. نیروهای اعزامی نیز که از بمبئی به یاری کرنوالیس آمده بودند، درست به موقع وارد صحنه شدند. تی‌پو خواستار صلح و پذیرش شرایط آن شد. کرنوالیس بر آن بود که تی‌پو را شدیداً گوشمالی دهد و شرایط کمرشکنی را به وی تحمیل کند. براین اساس، مفاد شرایط صلح، تی‌پو را ناگزیر کرد، پیش از نیمی از سرزمینهای خود را به متحدان کمپانی، نظام حیدرآباد و نظام ماراتا واگذارد و خسارات فراوان جنگ را بطور کامل جبران کند، کلیه زندانیان و اسرای جنگی را آزاد نماید. در این میان کرنوالیس، حق طبیعی خود می‌دانست که بخش اعظم سرزمینهای به دست آمده را به عنوان غنیمت برای کمپانی هند شرقی تصاحب کند.

او در نامه‌ای به نخست‌وزیر ویلیام پیت، چنین نوشت:

«تمنا دارم، جنابعالی خبر نابودی و نیروهای مهیب تی‌پو را به عرض اعلیحضرت برسانید و بفرمایید که سپاه او در جنگ تحمیلی که به علت جاه‌طلبی‌های غیرقابل کنترل و خشونت ذاتی تی‌پو، ناگزیر درگیر آن شدیم،

چنان صدمه دیده است که در آینده بسیار دور هم توانایی آن را نخواهد یافت تا به سرزمین‌های تحت تصرف بریتانیا در هند، آسیبی برساند. هدف ما در مورد دستیابی به مناطقی از هند، گزینش سرزمین‌هایی است که در کنار یکدیگر قرار داشته، تا با یکپارچگی کامل، موضع دفاعی ما را به هنگام حملات احتمالی دشمن، بخوبی حفاظت کند.»

کرن‌والیس برای اطمینان از پذیرش و انجام کامل شرایط صلح توسط تی‌پو و جلوگیری از شرارتهای بعدی او، دو تن از پسرانش را که یکی هشت و دیگری نه ساله بود، به عنوان گروگان در اختیار گرفت. هنگامی که این دو پسر، سوار بر فیل و در پوششی از زیباترین لباسهای محلی، از دروازه دژ می‌گذشتند، پدرشان با نگرانی از فراز باروی دژ، دور شدن آنها را نظاره می‌کرد.

کرن‌والیس در این باره می‌نویسد:

«بر گردنشان چندین رشته مروارید درشت آویخته شده بود که به مدالیون (نشان) بزرگی از زبرجد، یاقوت و برلیان منتهی می‌شد، به دور عمامه‌شان چندین رشته مروارید ناب و در درون عمامه رشته‌هایی از مروارید بسیار گرانبها دوخته شده بود، این کودکان که به طرز شگفت‌آوری مؤدب و حساب شده رفتار می‌کردند، از روز نخست با مراقبت و دقت فراوان نگهداری و پرورش یافته و به آنان آموخته شده بود که رفتار و کردارشان باید به گونه‌ای باشد که رعب و وحشت آمیخته به احترام در وجود دیگران ایجاد کند. کرن‌والیس در مورد رفاه این کودکان نهایت علاقه شخصی خود را ابراز می‌داشت و اصرار می‌کرد تا با آنها به مثابه شخصیت‌های بزرگ رفتار شود. کرن‌والیس تصمیم گرفته بود که به انگلستان باز گردد و معتقد بود که خدمات خود را در هندوستان به نحو شایسته‌ای به انجام رسانده است.

شایعه‌های فراوانی در مورد اینکه تی‌پو عده‌ای از اروپاییان را در زندانهای خود نگاه داشته، وجود داشت در این شایعه‌ها که در محافل لندن، کلکته، مدرس و بمبئی بر سر زبانها بود، سخن از ظلم و ستمی می‌رفت که تی‌پو بر این اسیران روا می‌داشته. در مقابل تی‌پو منکر این بود که اسیر اروپایی در زندانهای خود دارد، کرن‌والیس نیز مایل بود گفته تی‌پو را باور کند، چون از سؤنیتی که در پشت این شایعه پراکنی‌ها نهفته بود، آگاهی کامل داشت. او این نکته را در نامه‌ای به تی‌پو یادآور شد و همچنین از رفتار خوبی که با فرزندان می‌شود، سخن گفت و ابراز خرسندی کرد از اینکه مدتی است آنها را در کنار خود دارد. کرن‌والیس در اکتبر سال ۱۷۹۲ درست قبل از اینکه به انگلستان مراجعت کند، دستور آزادی این دو کودک را صادر کرد.

در بازگشت به انگلستان، کرن‌والیس خود را با امور مربوط به هند سرگرم کرد و بویژه به سازمان دادن و بازسازی ارتش کمپانی هندشرقی پرداخت، که این امر موجب رنجش فراوان افسران سپاه بنگال شد. در لندن از کرن‌والیس استقبال شایان توجهی به عمل آمد، از مردم عادی گرفته تا نمایندگان مجلسین و رؤسای کمپانی هندشرقی، دست آورده‌ای او را ستودند، پیش از آنکه کرن‌والیس هندوستان را ترک گوید، حادثه‌ای در فرانسه اتفاق افتاد که تمامی اروپا و حکومتگران اروپایی را به وحشت انداخت در ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ لوئی شانزدهم با گیوتین گردن زده شد. انقلاب فرانسه آتشی بود به خرمن افکار و عقایدی که قرن‌ها در ضمیر جوامع اروپایی نهفته بود؛ آتشی که گرمی و تأثیر بنیادی آن به هندوستان هم سرایت کرد.

۹- دوران «ولزلی‌ها» THE WELLESLEYS

لایحه لردنورث موسوم به «لایحه مقررات» و قانونی که وی به نام «قانون هند» از مجلسین گذراند، به همراه خبرهای مربوط به محاکمه وارن هستینگز سبب شده بود که کمپانی هندشرقی، طی بیست و پنج سال در صدر خبرهای روز انگلستان قرار گیرد. هندوستان مسأله روز شده و همه جا سخن از آن بود. هر زمان که قرار بود در مجلسین از هندوستان گفتگو شود، گالری مجلسین پر از شنونده می‌شد. وارن هستینگز و کرن‌والیس هر یک به شیوه‌ای متفاوت و با نگرشی امپریالیستی وظایف و کارکردهای خود را در هندوستان توجیه می‌کردند و این نگرشها سبب می‌شد تا کمپانی هندشرقی مورد ستایش برخی و عناد برخی دیگر قرار گیرد.

جانشین کرن‌والیس شخصی شد به نام «سرجان‌شور SIR JOHN SHORE» که اعضای هیأت‌مدیره کمپانی با وی احساس آسودگی خاطر بیشتری می‌کردند. سرجان همانند هستینگز مردی بود که در سمت کارمند ساده اداری استخدام شد و تمام دوران خدمت خود را در کمپانی هندشرقی گذراند، او که در بخش گردآوری مالیاتها به عنوان مرد شماره یک و دست راست کرن‌والیس در آمده بود، مردی بود ملایم، مؤدب و مورد احترام، که بیش از هستینگز به شرافت‌کاری، پای‌بند بود و عقیده داشت که: «اگر در کمپانی هندشرقی بنگال یک نفر مفت‌خوار پیدا کردید، در اداره مشابه

آن در انگلستان با ده نفر از این گونه آدمها، روبه‌رو خواهید شد» خوشبختی سرجان شور در این بود که در مدت فرمانداری کل وی، جنگی در هندوستان روی نداد و او توانست تمامی تلاشش را صرف موضوع دلخواه خود، گردآوری مالیاتها و ایجاد درآمد بیشتر کند. روزهای تعطیل را در کلکته، کریکت بازی می‌کرد و ساعات فراغت را به ترجمه ادبیات کلاسیک فارسی می‌گذراند.

سیاست کاری سرجان شور عدم دخالت در امور دیگران بود و می‌گفت: «شهرت ما در هندوستان، به عنوان ملتی عدالت‌پیشه و خیرخواه در سطح بسیار عالی قرار دارد. اگر من بخواهم از این شیوه دست بردارم، می‌توانم با کسانی متحد شوم که بنیاد امپراتوری ماراتا را بر لرزه در آورند» این مطالب را سرجان با غرور بیان می‌داشت و اضافه می‌کرد: «من بنیان اعتماد خود را بر پایه‌های جاودانه ماندن سرزمین‌های قلمرو ما که بر مبانی ایمان راستین و عدالت استوار است، می‌بینم.» چه می‌شد اگر در پاره‌ای از موارد، مدیران ثروت جوی کمپانی، همانند او می‌اندیشدند. که البته این سؤال بدون پاسخی است.

فرماندارکل بعدی به نام «ریچارد ولزلی - ارل مورنینگتون RICHAY WELLESLEY EASL OF MORNINGTON» مردی کاملاً متفاوت بود، بطوری که از دوره کلاویو تا آن روز هرگز فردی نظیر او این مقام را در هندوستان احراز نکرده بود. او که عنوان «ارل EARL» را از مجلس ایرلند کسب کرده بود، سی و هفت سال داشت و یکی از جاه‌طلب‌ترین مردان لندن و از خانواده‌ای بود که از یک سو به طبقات پایین جامعه انگلیس و از دیگر سو به قشر زمین داران ایرلندی وابستگی داشت. خانواده او طی پنجاه سال گذشته از طریق خدمت در مجلس ایرلند از هیچ به همه چیز رسید. در طول این پنجاه سال دو بار نام خانوادگی‌اش را تغییر داد، ولزلی

تحصیلات خود را با برخورداری از امتیازاتی که تحصیل در مدرسه «ائی تن Eaton» و «هارو Harrow» نصیب شخص می‌کرد به پایان برد، اگر چه به علت کژ رفتاری از «هارو» اخراج شده بود. و چون احساس می‌کرد که نمایندگی مجلس دابلین محدودیتهای خاص خود را دارد، نظرش به هندوستان جلب شد، زیرا خدمت در هندوستان را ترکیبی از قدرت و پیشرفت می‌پنداشت و برای رسیدن به آرمانهای خود مناسب می‌دید. سخنرانی مقدماتی او در مجلس عوام انگلیس نیز در این زمینه بود. در ۲۸ جون ۱۷۹۳ او به عنوان عضو «هیأت کنترل و نظارت در امور هندوستان» - تحت سرپرستی دوناس - برگزیده شد. ولزلی که ذاتاً وجدان‌کاری پاک و روشنی داشت، تمام هوش و حواس خود را متوجه مسایل و امور هندوستان کرد؛ اما این سمت را در خور استعداد و شأن خود ندید و می‌گفت:

«فکر می‌کنم جایی برای پیشرفت در این سمت نداشته باشم»

از این روی بارها از لردپیت نخست‌وزیر خواست، شغل مهمتری به او واگذار کند، این مرد انگلیسی - ایرلندی که خود را برتر از آنچه بود می‌دانست با رفتار متکبرانه و غرورآمیز خود جهانی غیر واقعی برای خویشتن ساخته بود و از این حیث دوستان زیادی برای خود دست و پا نکرد؛ اما شریدان در مجلس عوام، با صدایی پرطنین و ظاهری بس آرام، در حالی که با آرنجهای خود، روی میز خطابه تکیه داده بود، او را ستود.

ولزلی با کرن‌والیس طرح دوستی ریخته بود و هنگامی که کرن‌والیس را برای پیشگیری از نفوذ و تهدیدات مجدد فرانسویها، تشویق به بازگشت به هندوستان می‌کردند، ولزلی پذیرفت تا فرماندار مدرس شود.

جنگهای میان فرانسه و انگلیس دوباره آغاز شده بود ۱۸۰۲ - ۱۷۹۳ فرانسویان با انگیزه انقلاب کبیر خود، از سوی طبقات محروم به همه پادشاهان جهان اعلان جنگ داده بودند. در آخرین لحظات کرن‌والیس را به

ایرلند که در معرض تهدید بیشتری قرار داشت، اعزام کردند و وزلی را با جانشینی سرجان شور به فرمانداری کلکته، گماردند. اینکه مردی با چنان جاه‌طلبی و افزون‌خواهی پست فرمانداری مدرس را پذیرفته بود، گویای اهمیت هندوستان و کمپانی هند شرقی، در عرصه سیاسی و اقتصادی، از نظر دولتمردان انگلیس بود. وزلی که حال عنوان لرد را از سوی پارلمان انگلیس کسب کرده بود در قصر «ولمر WELMER» در ایالت «کنت KENT» با لردپیت و دوناس دیدار نمود و دستورات و راهکارهای لازم را از آنان گرفت.

وزلی علیرغم ظاهر سرد و آرام خود، مردی بود گرمجوش و با احساس. با شناختی که دوستان نزدیک وی از او داشتند، معتقد بودند فقط بی‌احتیاطی او در زندگی خصوصی ممکن است به زیان زندگی حرفه‌ای‌اش تمام شود. تنها نگرانی وزلی این بود که در سفر به هند، نتوانست همسرش را که فقط سه سال از ازدواجشان با هم می‌گذشت، همراه خود ببرد. البته، پیش از ازدواج رسمی، او صاحب پنج فرزند از همسرش شده بود و آشنایان وزلی با توجه به این امر، پیشاپیش به وی توصیه کرده بودند وضع خانوادگی و تعداد دست و پاگیر فرزندان، ممکن است موانع و مشکلاتی برایش در اداره امور فرمانداری پدید آورد، و این امر حتی در اجتماع آن روز کلکته که به مسایل اخلاقی کمتر توجه می‌شد، مسأله‌ای بحث‌انگیز بود. وزلی عاشق فرزندان خود بود، بعدها دو تن از پسران وی موفق به احراز پستهای بسیار بالایی شدند. او به یکی از دوستانش - که طبق وصیت‌نامه‌ای وظیفه سرپرستی از خانواده خود را بر عهده او نهاده بود چنین گفت:

«علیرغم سهل‌انگاری و یا هر علتی دیگر که سبب موجودیت این فرزندان بیگناه شد، من می‌دانم که تو آنان را همانند فرزندانی که در چارچوب محکم‌ترین ازدواجهای قانونی و مشروع به دنیا آمده‌اند، عزیز و گرامی

خواهد داشت».

به هر حال و به ناچار، ولزلی تصمیم گرفت که همسر و فرزندان خود را در لندن رها کرده و به تنهایی سفر کند، او از این بابت بسیار ناراحت و متأسف بود و پیوسته می‌گفت: «سفر دریایی و آب و هوای هندوستان ممکن است، سلامت او را به مخاطره اندازد، با این حال احساس می‌کنم که وظیفه داشتم، همسرم را از فرزندانم جدا نکنم».

کشتی حامل ولزلی، در دماغه امید پهلو گرفت و در آنجا ولزلی با چندین نفر از مدیران و کارکنان کمپانی هند شرقی که از هندوستان باز می‌گشتند، دیدار و گفتگو کرد؛ سخنان آنان پیرامون کارکرد در کمپانی در هندوستان بیشتر گله‌آمیز و انتقادی بود. می‌گفتند کمپانی هند شرقی باید در هندوستان، برای پیشبرد اهداف خود، سیاستی پیشرو و فعال‌تر از اینکه هست، به کار گیرد. نظر آنان دربارهٔ فرانسویها و فعالیت‌های آنها در هندوستان و اینکه نظام حیدرآباد و تی‌پوی مای‌سوری، هر دو، برای ادارهٔ ارتش‌های خود از مشاوران فرانسوی استفاده می‌کنند، بیانگر وجود خطری بود که حوادث ناگواری را در پی خواهد آورد، ولزلی با دقت و توجه بسیار به این گفته‌ها گوش داد، مقارن همین روزها بود که ژنرال بناپارت به سرعت به سوی مصر پیش می‌رفت، اما علیرغم آن، فعالیت فرانسویها در هندوستان، ناچیز بود. باید دانست که در آگست ۱۷۹۸ نیروی دریای فرانسه توسط لردنلسون در هم کوبیده شده و ناپلئون به محض آگاهی از آن فوراً خود را به فرانسه رساند و در فرانسه از او به عنوان فاتح مصر استقبال نظیری به عمل آمد.

در آغاز جنگ‌های فرانسه - انگلیس «پوندی‌چری» را انگلیسیها بازپس گرفتند و فرانسه موضع مستحکمی در هندوستان نداشت تا از آن برای آغاز جنگی دیگر استفاده کند و خطر آنی برای کمپانی به وجود آورد. در اینجا اشاره به وضع پوندی‌چری در طی سالها دست به دست شدن، لازم است:

این ناحیه را در سالهای ۱۶۹۳ - ۱۶۸۳ فرانسویها،

در سالهای ۱۶۹۷ - ۱۶۹۷ هلندیها،

در سالهای ۱۷۶۱ - ۱۶۹۷ مجدداً فرانسویها،

در سالهای ۱۷۷۸ - ۱۷۶۳ انگلیسیها،

در سالهای ۱۷۹۳ - ۱۷۸۳ مجدداً فرانسویها،

در سالهای ۱۸۰۲ - ۱۸۰۲ مجدداً فرانسویها،

در سالهای ۱۸۱۶ - ۱۸۰۳ انگلیسیها،

و در سالهای ۱۹۵۴ - ۱۸۱۶ مجدداً فرانسویها، در اختیار داشتند.

و اما خطر عمده، دشمن قدیمی انگلیسیها تی‌پو بود که دوباره نشانه‌های سرکشی و جنگ‌خواهی وی پدیدار گشت، تی‌پو تحت تأثیر انقلاب فرانسه قرار گرفته بود، بویژه که آن را دشمن قدرتمند کمپانی هند شرقی می‌دانست. اما هیچ‌گونه علاقه و ارتباط ایدئولوژیک با آن نداشت. این دیکتاتور قهار علاقه‌مند بود که او را همشهری تی‌پو خطاب کنند و می‌کوشید از حکومت جدید فرانسه تقلید کند. نیروی نظامی کوچکی از فرانسویان حمایتش می‌کردند، در عوض مارتاها در شمال روحیه خود را از دست داده و علاقه‌ای به همکاری با تی‌پو نداشتند تا علیه کمپانی هند شرقی، با وی متحد شوند. همه اینها بر پیچیدگی اوضاع افزوده بود، مضافاً اینکه افغانها نیز در شمال همیشه خطری جدی محسوب می‌شدند.

در راه کلکته، زلزلی چند ماهی در مدرس اقامت گزید و پس از بررسی اوضاع و آگاهی بر انبوه مشکلات، چنان نومید و وحشت‌زده شد که در نامه‌ای به انگلستان نوشت:

«انتظار می‌رود که از درگیری جنگی با تی‌پو حاصلی جز ویرانی به بار نیاید. توجه داشته باشید که اوضاع بیش از آنچه امید به بهبود آن می‌باشد خراب است».

ارتش کمپانی که از جنایتگاران، فراریان از خدمت، جاشوان و افراد دیگری که به دلایل گوناگون انگلستان را ترک کرده بودند تشکیل می‌شد، آنچنان مایهٔ دلگرمی او نبود. اوضاع هم، همچنان از خوبی بسی فاصله داشت. وزلی همانند اسلاف خود دربارهٔ این نابسامانیها یادداشتهای اعتراض آمیزی نگاشت. در بنگال نیز اوضاع را بر همین منوال یافت. اعتراض عمدهٔ وزلی این بود که بخش بزرگی از پولهای کمپانی برای خرید چای به چین فرستاده می‌شود. اندکی پس از ورود به کلکته وزلی در شرحی به «لردگرنویل LORD GERVILLE» وزیر امور خارجه دربارهٔ زندگی تنهای یک فرماندارکل که وزلی به عنوان خطمشی مدیریت، برای خود به وجود آورده بود، نوشت:

«بدون همسر من نگران هستم که آیا توان کافی برای اقامت طولانی در اینجا را دارم، تا بتوانم به کلیهٔ آرمانهای تعالی جویانه و اصلاح طلبانهٔ خویش در زمینه‌های گوناگون مالی، سیاسی، نظامی، بازرگانی، کشتیرانی، نیروی دریایی، معماری و ساختمان سازی و امور قضایی، جامعهٔ عمل پوشانم؟ چنانچه مقاومت کنم و دوام بیاورم به تمامی این اهداف طی پنج یا شش سال دست خواهم یافت و خزانه مالی بزرگ و با اعتباری به پشتوانهٔ مالی کمپانی خواهم افزود. اما من شما را برای داوری در مورد رفتار جامعه با همسر تنهایم، آزاد می‌گذارم، ضمن اینکه، می‌خواهم برای آگاهی‌تان، در این نامه تصویری از تنهایی خود، ترسیم نمایم. من پگاه از خواب برمی‌خیزم و قبل از صرف صبحانه از منزل بیرون می‌روم و بین ساعات هشت تا ده صبح باز می‌گردم و تا ساعت چهار بعدازظهر یکسره در هوای گرم در دفتر کار خود هستم. تنها زمانی که باید در جلسات شورا شرکت کنم و یا روزهای یکشنبه به کلیسا بروم از محل کار خود خارج می‌شوم ساعت پنج بعدازظهر شام می‌خورم و شبها به قصد گردش از خانه بیرون می‌روم. هیچ فردی تاب

تحمّل آفتاب نیمروز اینجا را در هیچ یک از فصول سال ندارد و همچنین توان کار کردن در شب را، بویژه پس از شام. در هیچ کس رغبتی به نوشتن و خواندن و یا شرکت در جلسات کاری نیست؛ چرا که در این آب و هوای ناسازگار تندرستی و یا بیماری شخص بستگی به جزیی‌ترین مسایل بی‌اهمیت دارد و به اصطلاح به مویی بسته است. در چنین شرایط نامناسب، شبها دو راه در پیش دارم، یا به تنهایی روی آورم و یا در جمع همکاران خود سر کنم. گردهمایی با همکارانی عوام، ناآگاه، بی‌فرهنگ و تا حد کسالت‌آوری ساده‌اندیش و غیرقابل تحمل، بخصوص با خانم‌هایی که هیچ یک‌شان، حتی ارزش نگاه کردن را هم ندارند، بسیار عذاب‌آور است. متأسفانه بزرگترین مشکل این جماعت رفتار و گفتارشان است که به گونه فوق‌العاده‌ای سبک‌سرانه و تهوع‌آور است. تا آنجا که بر عهده خویش دانستم راهکارهایی برای اصلاح رفتار و کردارشان اعلام نمایم و تا حد ممکن پیگیری کنم که دقیقاً اجرا و به کار گرفته شود، و حتی گاه‌گاه ناگزیر می‌شوم برای تنبیه و تأکید بر اجرای آن از قدرت مقام خویش بهره گرفته و شیوه‌های ناخوشایندی به کار برم. به این دلیل، مجبورم بخش عمده‌ای از ساعات فراغت خود را در انزوا و تنهایی بگذرانم، تا مبدا حضورم در چنان گردهمایی‌ها، موجبی برای هتک حرمت و تضعیف موقعیت اداری‌ام گردد».

برادر ولزلی، به نام «هنری HENRY» که با وی به عنوان منشی مخصوص به این مأموریت آمده بود، تنها یار و همدم ولزلی و تنها فردی بود که با او تماس مستقیم و دایم داشت. ولزلی آخرین فرماندارکل بود که با پیشنهاد خود و پافشاری بر روی آن، توانست مقام فرمانداری را به نیابت سلطنت «VICE ROYALTY» تبدیل کرده و خود به عنوان اولین نایب‌السلطنه «VICEROY» با قدرتی نظیر قدرت امپراتوران مغول، بر هند حکومت کند. ولزلی سیاست کرن‌والیس را در زمینه عدم استخدام هندیها برای اشتغال در

خدمات عمومی، دنبال کرد و حتی هندی - اروپایی‌ها را از حضور در مجالس اجتماعی باز داشت. و این کاری بود که فرمانداران پیشین، بویژه وارن هستینگز را هم به وحشت می‌انداخت. مسأله اشغال مای‌سور تمامی افکار ولزلی را به خود مشغول کرده بود و او سرانجام به این نتیجه رسید که جز جنگ راه دیگری برای حل این مشکل وجود ندارد، مشروط به اینکه بتواند با نظام حیدرآباد متحد شود. او در نامه‌ای به لندن چنین نوشت:

«امیدوارم هیأت‌مدیره کمپانی آمادگی داشته باشد که بخشی از درآمد امروز خود را فدای درآمدهای آتی و همیشگی کند و بدین وسیله منبع درآمد خود را مستحکم‌تر و با ثبات‌تر گرداند».

این نامه لندن را تکان داد، زیرا مجلس و کمپانی، هردو، بر این عقیده بودند که ولزلی از سیاست عدم مداخله در امور هند که از نظر آنان سیاست عاقلانه‌ای بود، پیروی خواهد کرد و حال برخلاف انتظار می‌دیدند که ناآگاهانه، کلایو دیگری را به این مأموریت اعزام داشته‌اند. در چنین شرایطی هیأت‌مدیره کمپانی به این نتیجه رسید که کار از کار گذشته و دیگر نمی‌تواند بر روند امور در هند به این زودی اثر گذارد، زیرا کنترل فرماندار از طریق مکاتبات و صدور دستورالعمل‌ها، که ماه‌ها طول می‌کشید تا از لندن به کلکته برسد، غیرممکن است و باید منتظر آینده بود. از این پس، بین ولزلی و مرکز کمپانی در لندن برخوردهای شدید لفظی زیادی پیش آمد، آن قدر که ولزلی مرکز کمپانی را که «خانه هند شرقی» خوانده می‌شد، کمین‌گاه مشمئزکننده نام گذارد. با این حال هیأت‌مدیره به وی ابلاغ کرد اگر قرار است جنگی درگیر شود، بهتر است اراضی جنوب غربی هندوستان که مشرف بر دریاست، یعنی سرزمینهای «گوآ GOA» و «تراوان‌کور» به تصرف کمپانی در آید. از این روی ولزلی به تقویت توان رزمی ارتش کمپانی در بنگال و کارناتیک پرداخت و در عین حال موفق شد تا به نظام حیدرآباد معاهده‌ای

امضاء کنند که در قبال حمایت از او، نامبرده به خدمت مشاوران فرانسوی در ارتش خود خاتمه داده و آنان را از حیدرآباد اخراج نماید. ولزلی در ملاقات با تی‌پو متوجه شد که او تمایل چندانی به همکاری ندارد، او این انتظار را هم از تی‌پو داشت، تی‌پو زیر بار اخراج مشاوران فرانسوی از ارتش خود نمی‌رفت چون بیش از حد به خود می‌بالید و به استقلال فردی خود مباحثات می‌کرد و می‌گفت از هر مشاور اروپایی که مایل باشد استفاده خواهد کرد. از طرفی خبر فتح مصر توسط ناپلئون به هندوستان که رسید علاوه بر اینکه موجبات سرکشی تی‌پو را باعث شد، کل منافع انگلیس و کمپانی هند شرقی را نیز به مخاطره انداخت، و ولزلی، با در نظر گرفتن چنین اوضاعی، همچنان برنامه خود را دنبال می‌کرد.

در فوریه ۱۷۹۹ وقوع چهارمین جنگ انگلیس - مای‌سور حتمی به نظر می‌رسید، ارتش کمپانی تحت فرماندهی پسرکلایو که فرماندار مدرس بود و سرتیپ «جرج هریس GEORGE HARR» فرمانده لشکر مدرس، بیش از پیش خود را آماده جنگ می‌کرد، ماهها صرف برنامه‌ریزی‌های لازم شد. سرتیپ هریس از دست پروردگان سرهنگ ویلیام روز فرمانده لشکر مدرس در جنگ سال ۱۷۹۰ با مای‌سوریها بود، او در نبرد «بانکرهیلز، BUNKER HILLS» در جنگهای استقلال آمریکا از ناحیه سر به شدت مجروح شده بود و ناگزیر چند عمل جراحی به تناوب روی او انجام گرفت، خوشبختانه این جراحات لطمه‌ای به وی نزد و او پس از بهبود کامل به خدمت بازگشت، برادر دیگر ولزلی هم به نام آرتور که نه سال از او جوان‌تر و در مدرس بود، اخیراً به فرماندهی لشکر ۳۳ پیاده نظام، از نیروهای گارد سلطنتی که به هند گسیل شده بود، منصوب گشت. آرتور چند ماه قبل از ولزلی و برادر دیگرش هنری به هندوستان آمده بود، بی‌گمان از این دو برادر - ریچارد و آرتور - پرتوان، فردی پرتوان‌تر وارد شبه قاره هند نشده بود هر دو قدرتمند، توانا، کاری،

کوتاه قد و درشت استخوان بودند؛ هر چند تابلو نقاشی‌هایی که از تصویرشان بر جای مانده، آنان را بسی خوش هیکل‌تر از واقعیت نشان می‌دهد. آرتور درست همانند برادر خود، رفتاری سرد و بی‌تفاوت داشت؛ اما حداقل در آن دوران، به‌سان برادر، تلاشگر و جاه‌طلب نبود. بالاترین حد جاه‌طلبی‌اش به گفتهٔ خود وی، خدمت با درجه ژنرالی در ارتش سلطنتی بود. آرتور از هندوستان خوشش نمی‌آمد، بویژه از اجتماعات کارمندان کمپانی که در سطحی نازل و بسیار عوامانه قرار داشت، گریزان بود، او عقیده داشت: «هندوستان کشور بس فقیری است که برای زندگی اروپاییها مناسب نیست و کارمندان کمپانی حق دارند، در ازای خدمت در این سرزمین، ثروتی اندوخته و با دست پر به وطن خود باز گردند».

و دربارهٔ هندیها می‌گفت:

«آنان شرورترین و حقه‌بازترین افراد آدمی‌اند که تا آن روز دیده و یا شنیده و یا در جایی خوانده است، من هنوز هندویی را ندیده‌ام که حتی یک نشانهٔ مثبت و ارزشمند در او دیده شود که به درد زندگی اجتماعی بخورد، و اما؛ مسلمانان این سرزمین بدتر از هندوهایند اصولاً فروتنی و سر به زیری هندیها غیرقابل تحمل است.»

این برداشت انگیزیها از مردم هند بود در قرن هیجدهم که توسط یک شخصیت مغرور و سرکش بیان گردید.

در همین حال، آرتور با استفاده از روابط خانوادگی و برادری، با ولزلی از نزدیک در تماس بود او را مستقیماً در جریان کارها قرار می‌داد و می‌گفت: «من در صدد نیستم از این نزدیکی بهره‌برداری کرده و از مقام برادر خود سوء استفاده کنم؛ چنانچه اگر شخص دیگری هم فرماندارکل بود، من در همین حد از موقعیت خویش سود می‌جستم».

ولزلی هم مردی نبود که از اتهام به جانب‌داری از خویشاوند نگران باشد

و در عین حال به حرف درست کسی گوش ندهد او عقیده داشت که برادرش افسر جوان بی نهایت قابلی است و درباره حرفه اش بیش از حد نیاز، جدی و آگاه است و این نظر درستی بود که کاملاً درباره آرتور صدق می کرد. با وجود این، وقتی وزلی تصمیم گرفت که سپاهیان خود را در حمله به مای سور همراهی کند، آرتور به عنوان یک سرباز حرفه ای از خودخواهی برادرش شگفت زده شد که چرا او، که فردی غیرنظامی و بی بهره از فنون جنگی است، در نظر دارد فرماندهی نیروهای نظامی را در جنگی تمام عیار و بسیار مشکل و پیچیده بر عهده گیرد. از این روی در نامه ای به وی نوشت:

«من از علل تصمیمی که برای آمدن خود به جبهه جنگ گرفته اید، کاملاً بی اطلاع هستم، ولی تصور می کنم که حضور شما، توازن برنامه هایی را که من ریخته ام بر هم بزند، من معتقد هستم که حضور جنابعالی در صحنه کارزار به جای این که به فرماندهان اعتماد به نفس بیشتری دهد، از قدرت آنان در تصمیم گیری و اداره سپاه خواهد کاست. آنچه در این زمینه می توانم بگویم این است که اگر در موقعیت ژنرال هریس بودم و جنابعالی به ارتش می پیوستید من بیدرنگ از مقام خود کناره می گرفتم و ترک خدمت می کردم». این نامه سبب شد تا به طور موقت روابط گرم دو برادر، به حالتی سرد و رسمی مبدل شود و برای مدتی آنان یکدیگر را با عنوانهای خشک اداری خطاب کنند و بدین علت آرتور در مکاتبات اداری، برادرش را عالیجناب خطاب می کرد. سرانجام وزلی در تصمیم خویش تجدید نظر کرد و در کلکته ماندگار شد.

از طرفی مکاتبات بین وزلی و تی پو ماهها بود بدون هیچ گونه نتیجه ای ادامه داشت؛ نامه ای وزلی خطاب به تی پو مفصل و بلند و حاوی مباحث پیچیده در زمینه برآوردن خواست های او و راضی کردنش بود، و پاسخ تی پو - اگر پاسخی هم می داد - کوتاه، مؤدبانه و بالحنی آرام، تا هنگامی که

هیأتی از مای‌سور به جزیره مولیس که در آن زمان «جزیره فرانسه» خوانده می‌شد، اعزام گشت. ولزلی موقع را مناسب دید و بلافاصله شرح مفصلی دربارهٔ تپانی فرانسه و مای‌سور به تی‌پو نوشت و خواهان پاسخ فوری آن گردید، پس از مدتی صبر و انتظار، چون پاسخی نرسید، بلافاصله دستور حرکت نیروهای خود را به سوی مای‌سور صادر کرد و این آغاز چهارمین جنگ انگلیس - مای‌سور ۱۷۹۹ - ۱۷۹۸ بود.

برنامه کار چنین بود که با دو حمله مای‌سور تصرف شود. ژنرال هریس به اتفاق هنگ آرتورولزلی از یک طرف و نیروهای سواره نظام حیدرآباد با حفظ مسئولیت محافظت از کاروان مایجتاج نیروی نظامی، از سوی دیگر، از کارناتیک به سوی بنگالور به حرکت درآیند، و لشکر دیگر تحت فرماندهی سرتیپ «جیمس استوارت JAMES STEWART» از بمبئی و از طرف سواحل مالابار، پیشروی خود را به سوی مای‌سور آغاز کند. این دو سپاه، نیروی ژنرال هریس باسی و هفت هزار مرد جنگی که شش هزار نفر آن از نیروی سواره‌نظام حیدرآباد بود، و نیروی سرتیپ استوارت نیز با شصت و هفت هزار و چهارصد و بیست مرد جنگی که هزار و ششصد و هفده نفر آن اروپایی بودند، با این تمهیدات به سوی مای‌سور به حرکت در آمدند. آن‌گونه که از آجودان ولزلی نقل شد:

«این ارتش مجهزترین، آموزش دیده‌ترین و با انضباط‌ترین ارتشی بود که تا آن روز هندوستان به خود دیده بود با افسرانی پر تجربه و کار آزموده که هر یک از آنها در رشته خود سرآمد بود. این ارتش هم از نظر مهمات و تجهیزات جنگی و هم از لحاظ مواد خوراکی، کاملاً مجهز بود و کمبودی نداشت».

نیروهای نظامی هریس با سرعتی لاک‌پشت‌وار به سوی مای‌سور در حرکت بودند. از تی‌پو هیچ‌کاری برنمی‌آمد و او خود به این امر، بخوبی واقف

بود؛ زیرا نیروهای پیاده او حریف نیروهای کارآزموده و با انضباط ژنرال هریس، که در صفهای طولانی کیلومترها را به زیر پای خود داشتند، نبود. به دنبال این صفها، صفی به طول چندین کیلومتر از واگنهای انباشته از لوازم و تجهیزات جنگی و آذوقه در راه بود. «جی. دبلیو فورتنس-کیو J. W. FORTESCUE» در کتاب «تاریخ ارتش بریتانیا» مجموع نفرات این ارتش را بیش از یک‌چهارم میلیون نفر برآورد کرده است.

نیروهای سواره‌نظام تی‌پو از فراز تپه‌ها - در فاصله‌ای نه‌چندان دور - مراقب این ارتش باشکوه که به آرامی به سوی مای‌سور حرکت می‌کرد، بودند و گهگاه از تپه‌ها سرازیر شده و شبیخونی به ارتش هریس می‌زدند، اما تفنگداران، با دیسپلین ویژه خود با شلیک به سوی‌شان، آنان را تار و مار کرده و در نتیجه با برجای نهدن کشته‌های زیاد به سوی تپه‌ها می‌گریختند. سرهنگ آرتور ولزلی از کندی عملیات بی‌تاب و خشمناک شده بود و از اینکه برای حمل مایحتاج این لشکرکشی، تنها از بیش از صد و بیست هزار گاو و تعداد بیشماری اسب و فیل استفاده شد، گله می‌کرد و می‌گفت اینها فقط به درد الواربری می‌خورند؛ البته او در هندوستان سابقه عملیات نظامی نداشت. اما ژنرال هریس، در گذشته در محله به سرنیگاپاتام شرکت کرده و تجربه اندوخته بود. تی‌پو انتظار داشت، ارتش کمپانی همانند ارتش هفت سال قبل - دوره کرن والیس - باشد و او بتواند به راحتی از عهده‌اش برآید. ژنرال هریس به آرامی از کنار بنگالور، جایی که تی‌پو نیروی بزرگی برای دفاع از شهر گماشته بود، گذشت و این زمانی بود که تی‌پو دست به حمله به نقاط ضعیف‌تر ارتش جیمس استوارت زده بود.

گفته می‌شد که این حمله در پی تفرقی روی داد که تی‌پو درباره شروع جنگ زده بود و چون نتیجه فال را خوشایند دید اقدام به حمله کرد و این یک اشتباه مرگ‌آور بود؛ زیرا ارتش ژنرال هریس علیرغم کندی و از دست دادن

بخشی از مایحتاج خود به قدری خوب پیش می‌رفت که جای هیچ‌گونه نگرانی نبود و حتی اگر ارتش جیمس استورات هم، درهم می‌شکست سبب عقب افتادن عملیات جنگی نمی‌شد. استورات موفق شد به راحتی ارتش تی‌پو را درهم بشکند، او در گزارش جنگی خود چنین نوشت:

«این نبرد، موفقیتی قاطع و بسیار درخشان برای ما کسب کرد.»

از طرف دیگر تی‌پو آرام ننشست و در «مالاوالی» MALAVALLI که حدود چهل کیلومتری شرق سرنیگاپاتام بود به رویارویی سپاهیان ژنرال هریس شتافت. او پیاده نظام خود را به دو جبهه تقسیم کرد و با اطمینان به محاسبه غلط خود به هنگ پیاده‌نظام ۳۳ حمله‌ور شد و این زمانی بود که سپاهیان انگلیسی به شیوه جنگی خود در چهار ضلعی‌های انسانی حرکت می‌کردند و پیاده‌نظام تی‌پویی میل و بالاکراه در حالی که از پشت، تحت فشار نیروهای سواره‌نظام خودی بوده، دست به کار شد. در آغاز حمله پیاده‌نظام تی‌پو با یک حرکت ارتش هریس، مات و از صحنه خارج شد؛ در نتیجه جبهه دوم پیاده‌نظام او که عرصه را تنگ دید، پیش از آنکه اقدامی کند، فرار را بر قرار ترجیح داد و گریخت. تلفات سپاهیان کمپانی در این نبرد که معروف به نبرد مالاوالی شد، عبارت بود از هفت کشته و پنجاه و سه زخمی.

سرانجام پس از دو ماه راه‌پیمایی ستونهای عظیم سپاهیان کمپانی موفق به دیدن شهر از فراز تپه‌های مشرف به آن شدند سپاهیان کمپانی خود را آماده حمله به شهر نمودند. یکی از افسران انگلیسی طی یادداشتی در شرح این روزهای سرنوشت‌ساز چنین نوشت:

«سلطان - تی‌پو - می‌توانست تمام سپاهیان ما را که در حال حرکت بود، از پناهگاه خود ببیند؛ گرچه اسب او در قسمت جلو و گهگاه در سمت راست ستونهای ما دیده می‌شد. اما ما بدون کوچکترین درگیری به پیشرفت خود ادامه می‌دادیم و این زمانی بود که تی‌پو متوجه مشکلاتی که در آن گرفتار

آمده بود، گردید. گزارشهایی که از اردوی او به ما می‌رسید، بیانگر این بود که تی‌پو از لحاظ روحی سخت صدمه دیده و قدرت تصمیم‌گیری خود را از دست داده است و نمی‌داند، چه‌کند. با دستپاچگی نقشه‌هایی برای حمله طرح می‌کرد و قبل از پیاده کردن آن، از اجرائیش منصرف می‌شد، در چندین نقطه شهر موانعی ایجاد کرده بودند و سپاهیان کمپانی می‌باید قبل از ورود به شهر از این موانع بگذرند. وظیفه برداشتن پاره‌ای از این موانع به آرتور ولزلی واگذار شد. او تجربه جنگ با فرانسویها را در هلند، پشت سر داشت و از تجارب جنگی بی‌بهره نبود. آرتور تصمیم گرفت یکی از شگردهای کلایو را که حمله به قلب دشمن در شب بود به‌کار گیرد، اما متأسفانه، نه او و نه هیچ‌یک از سپاهیان‌ش تجربه‌ای در عملیات شبانه نداشتند، مضافاً اینکه او بر خلاف کلایو فرمانده خوش‌اقبالی نبود. او باید قبل از شروع عملیات، گروه اکتشافی به محل می‌فرستاد تا مواضع دشمن را شناسایی کند، که غفلت کرد و ناآگاهانه دست‌به‌کار شد. از این‌روی سپاهیان‌ش به طرز ناامیدکننده‌ای، بی‌هدف، در سیاهی شب سرگردان شدند و سرانجام جهت حرکت و بازگشت را باهم اشتباه گرفتند، هنگامه عجیبی برپا شد و هرج و مرج سرگیجه‌آوری به وجود آمد. در این سرگشتگی نیروهای آرتور به جنگلی وارد شدند. در جنگل نیز وضع‌شان وخیم‌تر از پیش شد، دشمن بر روی آنان آتش گشود و آنان نیز متقابلاً شروع به تیراندازی کردند. در این میان آرتور هم سپاهیان خود را گم کرد و هم راه را. این شکست برای سرهنگ جوان و ناپخته بسیار سنگین بود و او هیچ‌گاه تلخی آن را از یاد نبرد. به هر طریقی بود سپاهیان پراکنده خود را گردهم آورد و بی‌هیچ احساس شرمساری و ندامتی از ناکامی شب گذشته، و بی‌توجه به موقعیت نیروی خود، با یک حرکت و رهبری قابل ستایش برق‌آسا به مواضع دشمن هجوم برد و موفق به برداشتن موانع سر راه شد. زندگی نظامی فرماندهی که بر اثر غفلت با واقعه

ناخوشایند شب پیش و عواقب مرگبار آن روبه‌رو شود، ممکن است پایان یافته تلقی گردد، ولی این سرهنگ جوان طی چند ساعت صبح، سرنوشت خود و یارانش را با یک رهبری خردمندانه و اقدام شجاعانه، عوض نمود و برای همیشه شکست اولیهٔ این نبرد را در حافظهٔ خویش ضبط کرد. او به برادر بزرگ خود، پیشتر قول داده بود که هرگز شب‌هنگام بر دشمن مجهز و در کمین، که مواضع او را در روز شناسایی نکرده است، حمله‌ور نخواهد شد.»

در حالی که نیروهای کمپانی خود را آمادهٔ محاصرهٔ بلندمدت شهر می‌کردند، نامه‌ای از سوی توپو برای ژنرال هریس آوردند که در آن سؤال شده بود:

«ارادهٔ شما بر چیست؟ در این مورد مرا مطلع سازید تا جلسه‌ای برای مذاکره تشکیل شود. بیش از این، چیزی ندارم بگویم.»

پاسخ هریس بسیار مفصل و دربرگیرندهٔ خواسته‌های متعددی بود، این خواسته‌ها را که پیشاپیش فرماندارکل فهرست کرده بود، عبارت بود از تصرف نیمی از سرزمینهای تی‌پو، پرداخت غرامت جنگی بسیار بالا از سوی او، اخراج کلیهٔ فرانسویها از مای‌سور و به گروگان فرستادن چهار فرزندش به نزد انگلیسیها. ژنرال هریس نامهٔ خود را با این جمله به پایان رساند:

«بیش از این چه می‌خواهید بگویم.»

اما پاسخ این نامه فوراً داده نشد و سرانجام توپخانهٔ انگلیسیها دژ را به گلوله بست. تی‌پو پیامی برای هریس فرستاد مبنی بر اینکه می‌خواهد سفیری به همراه یک هیأت نزد او بفرستد. ژنرال هریس، پذیرفتن هیأت نمایندگی را منوط به این کرد که همراه آن، پسران تی‌پو نیز به عنوان گروگان فرستاده شوند. محاصره چندین روز ادامه داشت که طی آن انبار باروت هدف اصابت گلوله‌های توپ قرار گرفت و انفجار مهیبی به وقوع پیوست. در پی آن

سپاهیان انگلیس به دژ حمله‌ور شده و پس از یک‌سری جنگهای تن‌به‌تن که طی آن بیست و پنج سرباز انگلیسی کشته و یا زخمی شدند. دژ به تصرف انگلیسیها درآمد. جالب است که بخشی از یک هنگ اسکاتلندی در صحنه کارزار حاضر بود و با نواختن نی‌انبان، سپاهیان انگلیسی را به شور و شوق می‌آورد و آنها با شنیدن آوایی از وطن، با دلگرمی به پیشروی خود ادامه می‌دادند. یکی از اولین کسانی که وارد شهر شد پسر ژنرال هریس، افسر جوان و رده پایینی بود که در هنگ پیاده خدمت می‌کرد. فتح شهر، هرج و مرج سرسام‌آوری را به دنبال داشت. چند ساعتی بعد جسد تی‌پو را در کنار یکی از دروازه‌های شهر پیدا کردند. ظاهراً یکی از آخرین گلوله‌های توپ به طور تصادفی او را از پای درآورده بود. یک ماه پس از آن شهر و دژ و متعلقات آن کاملاً به تصرف نیروهای انگلیس درآمد. در این مدت انگلیسیها سیصد و بیست و دو کشته و هزار و هفتاد و هشت زخمی داشتند. حدود صد و بیست فرانسوی در دژ خدمت می‌کردند که پسر ژنرال هریس به محض اینکه پا به درون دژ نهاد، آنها را بازداشت کرد و پرچم سه رنگشان را به تصرف درآورد. و بعدها خود او، این پرچم را تقدیم ژرژ سوم پادشاه انگلیس کرد.

فرماندارکل از این پیروزی بسی خرسند بود؛ زیرا امر تأمین نیازهای ژنرال هریس با آن سپاه چندین هزار نفری بسیار مشکل بود و حال، فتح سرزمینهای جدید می‌توانست رفع نگرانی و حل مشکل کند. ولزلی خطاب به شورا درباره ارتش چنین گفت:

«موفقیت سپاه ما بیش از آنی است که من انتظار آن را داشتم، درخشش این پیروزی افزون بر اینکه موجب سرافرازی ارتش بریتانیا گردید، در تاریخ این بخش از کره زمین نیز بی‌نظیر بود و می‌توان گفت تا به امروز، چنین پیروزی در هیچ‌یک از نقاط جهان، نصیب هیچ‌کس نشده است.»

او به محض دریافت خبر پیروزی، خطاب به لرد گرنویل، چنین نگاشت:

«با آن جناب بی‌پرده سخن می‌گویم، شیوه‌ای که من در رهبری این جنگ به کار گرفتم، چنان افتخارآمیز بود که حتی هندیها، اعم از دوست و دشمن، به تحسین آن پرداختند. بنابراین، چنانچه شما، مرا مفتخر به دریافت عالیترین افتخارات بفرمایید، خود نیز با این عمل افتخار بزرگی نصیب خود کرده‌اید. نشان بند جوراب «GARTER» بیش از هر نشانی زینده من است، اگر قرار است مرا به عنوانی مفتخر فرمایید، شاید مناسب‌ترین، همان باشد که به لرد کرن والیس اعطا شد. عنوان لردی! در نظر داشته باشید که سلطان تی‌پو با ارتشی بس مجهزتر و با اسلوبی بسیار برتر از جنگ گذشته با ما در نبرد بود.»

چنین به نظر می‌رسید که ولزلی دل در گرو عنوان لردی دارد و سخت در تلاش دستیابی بدان است و لرد گرنویل از این صراحت لهجه وی سخت آزرده‌خاطر گردید سرانجام به ولزلی عنوان دوک داده شد، منتها از نوع ایرلندی آن که پایین‌تر از عنوان دوکی انگلستان بود، ولزلی از این امر بی‌نهایت خشمناک شد و خطاب به لردپیت نوشت:

«من آشفته‌گی خیال و ناخرسندی خود را به هیچ زبانی نمی‌توانم بیان کنم.»

در عوض کمپانی هندشرقی سالیانه مبلغ پنج هزار پوند برای او حقوق بازنشستگی تعیین نمود، و بار دیگر نیز عنوان لردی از رده عنوانهای ایرلندی که آن‌هم از معادل انگلیسی‌اش نازلتر بود، به وی اعطا شد و او هم عطایش را به لقایش بخشید و از پذیرش آن با اظهار ناخشنودی سر باز زد. پانزده سال بعد، عدالت در مورد او اجرا شد و عنوان لرد هریس سرنیکا پاتام و مای‌سور به وی داده شد. نوّه او لرد هریس سوم در زمانی که در مدرس شورش شد، فرماندارکل مدرس بود.

و اما؛ ژنرال هریس مراسم تدفین بسیار باشکوهی که حتی موجب شگفتی مردم محلی نیز شد، برای تی‌پو ترتیب داد. تابوت تی‌پو از خیابانی که در دو طرف آن مردم به حالت احترام ایستاده بودند، گذشت. پیشاپیش تابوت و پشت سر آن چهار گروه ژاندارم با احترامات نظامی در حرکت بودند، هنگامی که تابوت به مقبره باشکوه خاندان حیدرعلی رسید، هیأت نظامی و سرشناسان محلی به همراه تابوت به صحن مقبره وارد شدند و جسد تی‌پو را کنار آرامگاه پدرش با احترام کامل نظامی به خاک سپردند. شب آن روز توفان مهیبی به وقوع پیوست و بر اثر رعد و برق، دو سرباز انگلیسی جان باختند.

ارتش مای‌سور کاملاً خلع سلاح و پراکنده گردید. چهار فرزند تی‌پو به کارناتیک اعزام شدند و یکی از نوادگان دور راجه مای‌سور بر اریکه سلطنت نشاند. این تصمیم شخصی و لزلی بود که علیرغم تمایل کسان بسیاری که علاقه‌مند به ادامه سلطنت سلسله حیدرعلی بودند، گرفته شد. بخشی از سرزمینهای تی‌پو به نظام حیدرآباد و نظام ماراتا داده شد و مای‌سور کاملاً زیر نظارت و لزلی قرار گرفت، معاهده‌ای بین کمپانی هند شرقی انگلیس و سلطان مای‌سور به امضا رسید که در برابر پرداخت سالیانه دویست و هشتاد هزار پوند، مای‌سور تحت حمایت کمپانی قرار گیرد، این معاهده به و لزلی حق می‌داد که در کلیه امور کشور بی‌هیچ قید و شرط و محدودیتی دخالت کند. بدین طریق مای‌سور عملاً به صورت خراجگزار کمپانی درآمد.

ولزلی به منظور تثبیت قدرت کمپانی، برادر خود آرتو را به سمت فرماندار سرنیگا پاتام منصوب کرده سرتیپ «دیوید بیرد DAVID BAIRD» که در جنگ اخیر، وظیفه حملات جنگی را بر عهده داشت و خود در یکی از نبردهای پیشین به اسارت گرفته شده و در سرنیگا پاتام محبوس گردیده بود، انتظار داشت که به این مقام گمارده شود، مقام نظامی او به مراتب

بالا تر از مقام نظامی آرتور ولزلی بود. روز بعد از این انتصاب، در سالن غذاخوری پادگان، هنگام صرف صبحانه، حالت اعتراضی انفجار آمیزی، ناشی از نارضایتی افراد از این انتصاب، با وارد آوردن اتهام به فرماندارکل در جانبداری از خویشاوند و اعضای فامیل و برتری دادن آنها بر دیگران، در قالب سخنان تند و تیز ظاهر شد، که کمترین تأثیر منفی حتی، در روحیه آرتور ولزلی نداشت. او دو سال بعد که به درجه سرتیپی ارتقا یافت، تازه فیلش یاد هندوستان کرد و دلباخته هسر یک سروان ساده توطخانه مدرس شد و این هنگامی بود که سی و چندمین بهار عمر را پشت سر می نهاد و در عین حال سرگرم کارهای حکومتی و رتق و فتق امور کشورداری بود.

در این زمان کمپانی هندشرقی حاکم بر سرزمینهای «کورومندل COROMANDEL» و سواحل مالابار و تقریباً سراسر بخش زیر مدار پانزده درجه هندوستان و نیز تمامی بنگال و نواحی کرانه رود گنگ سفلا و بمبئی شده و پر قدرت ترین نیروی خارجی به شمار می آمد، بویژه که بعد از ورود قهرآمیز سپاهیان کمپانی به مای سور، هیچ گونه تردیدی در این زمینه باقی نمانده بود. فرانسویها آخرین پایگاه نفوذ و قدرت خود را از دست داده و تنها ماراتاها و افغانی ها که گهگاه در شمال بلوا برپا می کردند، دو نیروی عمده ای بودند که در راه حکومت مطلقه کمپانی هندشرقی بر تمامی سرزمینهای موروثی امپراتوران مغول، مانع ایجاد می کردند.

پس از شکست تی پو، گمان می شد که بقیه هندوستان به سادگی تسلیم ولزلی گردد. فرماندارکل سرزمینهای هند را یکی پس از دیگری با ولعی غیرقابل وصف به تصرف خویش در می آورد و این در حالی بود که اعضای هیأت مدیره کمپانی در دفتر مرکزی خود در خیابان لدن هال لندن، بر اثر خودسری و خودرایی ولزلی، از شدت عصبانیت و ناراحتی، به خود

می‌پیچیدند و خشم خود را فرو می‌خورند، وزلی همچنان به صورت یک دیپلمات خودکامه، پی‌گیر و بی‌گذشت، نقشه‌های امپریالیستی خود را دنبال می‌کرد و در قبال دریافت خراجی از حکمرانان محلی، پشتیبانی خود را با گماردن هنگی در اختیار آنان و یا در محلی نزدیک به سرزمین تحت حاکمیت‌شان به طور کامل نشان می‌داد. به هر حال این خدمات و حضور نظامی هزینه‌بردار بود و وزلی به این دستاویز، رفته‌رفته همانند یک امپراتور، آمرو حاکم مطلق هندوستان شد و در عین حال زمینه را به گونه‌ای فراهم می‌آورد که حق و حقوق کمپانی نیز در این میان کاملاً تأمین و رعایت گردد. اما او هر بار که از این نوع شیرین‌کاریهای نظامی و حمایتی ارائه می‌داد، خواسته یا ناخواسته، مشکلات و مطالبات تازه‌ای پدیدار می‌گشت که طبعاً کمپانی هند شرقی، می‌بایست پاسخگوی همه آنها باشد و کمپانی هم بی‌آنکه خود بخواهد و یا خود را رسماً و یا اسماً حاکم واقعی هندوستان بداند، در مقابل عملی انجام شده قرار می‌گرفت و درگیر مسایل گوناگون آن سرزمین پهن‌آور و حادثه‌خیز می‌شد.

«تن‌جور TANTORE» در جنوب کارناتیک اولین بخشی بود که مشمول این سیاست شد، نواب کارناتیک که خود با تی‌پو روابط دوستانه داشت، از دنیا رفت، وزلی با قاطعیت و به صراحت جانشینی را به جای او پذیرفت که مطیع و عروسک خیمه‌شب‌بازی او باشد. بدین طریق اداره کلیه امور این سرزمین نیز به عهده کمپانی واگذار شد، نواب آورده که کمپانی از سالیان پیش در مورد تصاحب قلمروش مردد بود، بخشی از سرزمینهای خود را در پی عقد معاهده‌ای با هنری وزلی به کمپانی واگذار کرد و هنری نیز از سوی برادرش به سمت معاون فرماندار این سرزمینها برگزیده شد. این انتصاب، بلوای غریبی در اداره مرکزی کمپانی در لندن، سبب شد، زیرا هنری وزلی کارمند مستقیم کمپانی نبود، او منشی خصوصی برادرش فرماندار کل بود.

قبلاً دوناس و هیأت نظارت و کنترل با اعلام نظر خود در تأیید این انتصاب، هیأت‌مدیره را در بن‌بست قرار داده بودند.

کلیه این اتفاقات با چنان سرعتی به وقوع می‌پیوست که هیأت‌مدیره قدرت کنترل آن را از دست داده بود، و این خبرها که به لندن می‌رسید، تشنجات سیاسی و سر و صداهای اعتراض‌آمیز شدیدی برپا می‌کرد و هیأت‌مدیره بیش از پیش زیر فشار قرار می‌گرفت، مسأله کهنه و قدیمی «حدود مسئولیتهای کمپانی» که همیشه بحث‌انگیز بود، مجدداً با شدت و حدت بیشتری به میان کشیده شد، هیأت‌مدیره، به استثنای نوابان، بر این اصل پای می‌فشردند که حضور کمپانی هند شرقی در هندوستان صرفاً به منظور منافع بازرگانی است نه تسخیر سرزمین‌های دیگران. آنان به دنبال ثروت بودند، نه قدرت، از این گذشته، معتقد بودند که زلزلی بسیار آمرانه رفتار می‌کند و غاصب قدرت و اختیارات هیأت‌مدیره است. فرماندارکل برادر خود هنری وزلزلی را برای توضیح و توجیه سیاست‌های خویش به انگلستان اعزام نمود، هنری وزلزلی، زیرکانه، خود را در اختیار مجلسین گذارد و تا توانست از هیأت‌مدیره کمپانی که نظریاتش در اداره امور هند، همچنان در جهت مخالف روش مدیریت وزلزلی بود، دوری گزید.

هر چند هیأت‌مدیره در میان نمایندگان پارلمان دوستانی مانند شیرداشت که پس از مرگ برک، موقعیت ویژه‌ای نصیبش شده بود، در خارج از مجلسین نیز دوستان پر قدرتی نظیر والاحضرت ولیعهد، پرنس ولز، داشت، اما در برابرش، دولت و حکومت انگلستان، عرض اندام می‌کرد که در آن روزگار بیش از پیش در نقش و هیأت، یک حکومت توسعه طلب و امپریالیست پا می‌گرفت و اعتنایی به نظر هیأت‌مدیره نمی‌کرد. دولت وقت به نخست‌وزیری «ادینگتن ADDINGTON» به همراه کسانی چون لردپیت، گرنویل، دوناس و اکثر اعضای هیأت کنترل و نظارت کرن‌والیس، تامارتنی از

سیاستهای زیاده طلبانه و لزلی حمایت کامل و بی چون و چرا می کردند. هیأت مدیره دشمنان دیگری نیز داشت - دشمنان قدیمی - که بار دیگر مسأله انحصار طلبی را مطرح کرده و می گفتند صادرات هند آن قدر زیاد شده است که کشیتهای کمپانی به تنهایی گنجایش حمل همه آنها را ندارند و ادعا می کردند که متأسفانه اهداف کمپانی صرفاً ثروتمند کردن گروه خاصی است. در پاسخ، هیأت مدیره ادعا نمود که هندوستان همانند چاه ویل است، هر قدر در آن پول بریزیم، باز کم است و گوشه ای از کار می لنگد، کمبودها آن قدر زیادند که مدام به پول و سرمایه بیشتری نیاز است.

بزرگترین رقم هزینه کمپانی در هندوستان، بودجه سپاهیان عظیمی بود که و لزلی به منظور برآورد نیازهای توسعه طلبی خویش گردآورده بود. با توجه به این مسأله، نامه ای از هیأت مدیره خطاب به فرماندار کل صادر شد که در آن آمده بود:

«فوراً نسبت به تقلیل نیروی نظامی و قدرت امپراتوری اقدام کنید. لازم به گفتن است که ما با مطالعه همه جانبه و تبادل نظر با افرادی که در امور هندوستان تخصص دارند به این نتیجه رسیده و این تصمیم را گرفته ایم.»

ولزلی پس از دریافت این نامه، کمپانی را تهدید به استعفا کرد، اما به گفته خود وی:

«به علت بحران ناگهانی که بر اثر تهدید ماراتاها به وجود آمده و منافع کمپانی را به خطر انداخته است، ناگزیرم تا برطرف کردن بحران در سمت خود باقی بمانم.»

اراتا به صورت کنفدراسیون اداره می شد؛ هم پیمانان ماراتا ادعا می کردند که کلیه هند مرکزی از شمال به جنوب، از نزدیکیهای جزیره گوا تا دهلی، و از غرب به شرق، از کوچ تا سرحدات اوریسا به آنان تعلق دارد. در حالی که کمپانی هند شرقی، قسمت جنوب هند و بنگال را در اختیار داشت

و سلاطین مسلمان بر شمال و شرق هند حکومت می کردند، ماراتاها تقریباً تمامی قسمت های میانی هند را در اختیار داشتند. از سالیان دراز، پنج گروه عمده کنفدراسیون ماراتا براساس اختلافاتی که میان شان بر سر مسأله پیشوای پونا پیش آمده بود، پیوسته با هم در گیرستیزلفظی بودند. پیشوا که از دو حاکم میرتوان و قدرتمند «دولت رائوسیندهیا DAULT RAO SINDHIA» «حاکم ایالت «گوالیور GWALIOR» و «هولکار HOLKAR» حاکم ایالت «ایندور INDORE» دوری گزیده بود، ناچار شد از پونا به بمبئی بگریزد. مشکل ماراتاها همیشه و بطور سنتی، مشکل دولت بمبئی بود. اما حالا وزلی که از قدرت و اختیارات فرماندارکلی برخوردار بود، خود تصمیم گرفت تا در این مسأله مداخله کند. از لندن دستور اکید رسیده بود که: «ما را درگیر مسائل و مشکلات ماراتاها نکنید.»

اما وزلی پیشاپیش تصمیم خود را گرفته بود، اما می خواست از پیشوا علیه سیندهیا و هولکار حمایت کند، مشروط بر اینکه پیشوا مقداری از سرزمینهای حواشی بمبئی را به کمپانی واگذارد. پیشوا به این کار، تن داده و موافقت کرد. سیندهیا که از مداخله کمپانی در امور کنفدراسیون ماراتا بسیار نگران بود، از این روی، بی تأمل، دست اتحاد به سوی «بونسلای برار، BHONSLA OF BERAR» یکی دیگر از حکام ماراتا که خود را پیشوای اصلی می دانست، دراز کرد. با این مقدمات دومین جنگ انگلیس - ماراتا آغاز شد، ۱۸۰۵ - ۱۸۰۳ در این میان هولکار، تنها ماند.

وزلی تصمیم گرفت که سرزمین ماراتا را با دو حمله به تصرف در آورد؛ حمله نخست از سوی بمبئی به فرماندهی آرتووزلی که هدف شکست سیندهیا و بونسلای برار در میدان جنگ بود، و حمله دوم تحت فرماندهی ژنرال با تجربه و کاردانی به نام «ج، لیک J. LAKE» که مأمور بود مستقیماً به دهلی حمله کند. در دهلی سالیان درازی بود که حاکمی دست نشانده ماراتاها

از خاندان مغول حکومت می‌کرد. سینه‌دهیا و برار، به مقابله و لزلی آمدند، هنگ دیگری نیز که توسط یک فرانسوی وفادار به سینه‌دهیا، فرماندهی می‌شد، به رویاروی ژنرال لیک رفت.

آرتورولزلی با پنج‌هزار نظامی که حدود دو هزار نفر آنان انگلیسی و بقیه از بومی‌های پشاور و مای‌سوری بودند، سپاه چهل هزار نفری سینه‌دهیا را در مقابل خود داشت. او بلافاصله متوجه شده که در تعقیب دشمنی است پرتدبیر و مکار، و از این روی با تجربیات فراوانی که طی سالیان فرمانداری خود در مای‌سور در رویارویی با دسته‌های متعدد راهزنان و اشرار، کسب کرده بود، با تجهیزاتی سبک‌تر از حد متعارف عازم میدان نبرد شد. او مردی بسیار سخت‌گیر و خواستار انضباط و فرمانبرداری بی‌چون و چرا از افراد تحت فرمان خود بود. سرانجام دو لشکر در آسیاه روبه‌روی هم قرار گرفتند، رودخانه‌ای دو سپاه را از یکدیگر جدا می‌کرد، از پیش دشمن تمامی قایق‌ها را نابود کرده بود. راهنمایان آرتورولزلی به وی اطمینان می‌دادند که تنها یک پل قابل عبور بر روی رودخانه وجود دارد و این پل توسط سپاهیان سینه‌دهیا شدیداً مراقبت می‌شود. ولزلی سوار بر اسب - علیرغم تذکرات دوستان - بی‌پروا در کنار رود به راه افتاد و متوجه شد، در محلی کلبه نمی‌سازند و زندگی نمی‌کنند، مگر اینکه وسایل تردد و ارتباط با هم را قبلاً پیش‌بینی و تهیه کرده باشند، بنابراین ما می‌توانیم در صورت لزوم برای عبور از رودخانه و نفوذ به پشت جبهه دشمن از موقعیت استثنایی این محل استفاده کنیم، بی‌آنکه احتیاجی به عبور از پل تحت اشغال سینه‌دهیا داشته باشیم.

جنگی که روی داد از لحاظ شجاعتی که ارتش انگلیس، پیگیرانه از خود بروز داد، شایان اهمیت است. این ارتش، برای رویایی با تهدید جدی و دایمی فرانسویها در هند، برای همیشه در آن سرزمین ماندگار شده بود، اگر چه

این تهدید و خطر احتمالی به گونه‌ای مبالغه‌آمیز، توسط ولزلی ترسیم می‌شد. گفتنی است، که دلاوری سربازان محلی کمپانی هم در این جنگ بی‌نظیر بود. سالیان بعد آرتورولزلی از این نبرد به عنوان بهترین و بزرگترین نبرد، در زندگی خود، یاد کرد:

«در حقیقت این، یک نبرد بسیار خونین و وحشتناک بود، ارتش پیاده‌نظام بریتانیا زیر گلوله باران بی‌وقفه نیروهای توپخانه سینه‌دهیا که تحت فرماندهی فرانسویها انجام وظیفه می‌کردند، به آرامی و با نظم خاصی در حال پیشرفت بود. کمک توپخانه بریتانیا در این نبرد، آنچنان مؤثر نبود. جنایتی بزرگ محسوب می‌شد، اگر از سربازان می‌خواستیم، در چنان شرایطی به پیشروی خود ادامه دهند، ولی با این حال ارتش کمپانی بریتانیا علیرغم تمامی مشکلات همچنان به پیش می‌رفت.»

آرتورولزلی و آجودانهایش سوار بر اسب در قلب این حمله قرار داشتند. فرماندارکلخود اذعان نمود که:

«در آن هنگامه آتش و خون اجرای موبه‌مو و دقیق دستورات نظامی بسیار وحشتناک و در حکم خودکشی بود» در این دم سپاهیان ولزلی به هنگی از ماراتاها رسیدند، آرتورولزلی بیدرنگ دستور حمله صادر کرد، ارتش دشمن وحشت‌زده از پیشروی منظم سپاهیان بریتانیا فرار را برقرار ترجیح دادند، اما شهرت ماراتاها به عنوان جنگجویان خشن، شهرت بیهوده‌ای نبود، بنابراین هنوز تا پیروزی کامل سپاهیان آرتور خیلی مانده بود. سپاهیان بریتانیا در گرماگرم پیشروی خود، متوجه نشدند که در میان اجساد سربازان ماراتایی پراکنده در صحنه نبرد، عده‌ای از سربازان زنده دشمن، خود را به صورت کشته جا زده‌اند. این عده به محض عبور انگلیسیها از مقابلشان، به سرعت از جای برخاسته و آنها را از پشت سر به آتش گرفتند. علیرغم این شبیخون غیرمنتظره، ارتش بریتانیا به پیشرفت خود

ادامه داد و با نظم به قلب دشمن زد. آرتورولزی شخصاً سوار بر اسب، از یک طرف میدان نبرد به طرف دیگر می‌رفت، او سرپرستی دوهنگ را برعهده داشت و به کشتار سربازان دشمن که از پشت سربازان بریتانیا را هدف قرار داده بودند، مشغول بود. در همین حال اسب او را با گلوله زدند و او نقش بر زمین شد، اما صدمه‌ای ندید. مارتاها که روحیه خود را باخته بودند، شروع به عقب‌نشینی کردند، اما این عقب‌نشینی آنها همراه با پراکندگی و فرار بی‌هدف نبود، بلکه بسیار منظم و به صورت جنگ و گریز خود را پس می‌کشیدند. در پایان مارتاها بیش از هزار و دویست کشته به جای گذاردند و به قول یک سرباز انگلیسی: «زمین پر از کشته و زخمی آنان بود» و ارتش بریتانیا نهصد و پنجاه و یک کشته و هزار و هشتصد زخمی داد. نبرد آسایه کمتر از سه ساعت به طول انجامید. این نبرد به عنوان نبردی که با درایت خاص ولزی جوان رهبری شد با نام نبرد درخشان در تاریخ ثبت و کرامت آن اشاره شده است. در این نبرد ارتش بریتانیا با روحیه‌ای خستگی‌ناشناس و کارآیی قابل تحسین در هندوستان جنگید و به پیروزی رسید؛ این روحیه دلاوری در ارتش بریتانیا از زمان ورن‌هستینگز شروع شد، در طول فرمانداری کرن‌والیس ادامه یافت و در دوران برادران ولزی فراگیر شد. فرماندارکل به مناسبت این پیروزی به برادر خود نوشت:

«امکان ندارد که نشانی برتر از نشان مهارت، بداعت، لیاقت و عظمت کار»
در جهان یافت شود که به سرتیپ ولزی، به پاس رهبری شگفتی‌انگیزش در این جنگ، اعطا گردد.»

آرتورولزی با توجه به جانبازی نیروهای خود، در گزارش خویش چنین نگاشت:

«این پیروزی که به گونه‌ای برگشت‌ناپذیر نصیب ما گشت بدون شک برای ما گران تمام شده است و من قادر نیستم شرح قهرمانیهای افراد شجاع

و دلاور خود را آن گونه که باید، به رشته تحریر در آورم، آنان به بهترین شکل ممکن زیر آتش کور و بی رحم توپخانه دشمن با تلاش و پشتکاری بی نظیر، جنگیدند. در برابر آنان نیروی پیاده نظامی قرار داشت که از حیث نفرات به مراتب بیشتر بود. دشمن تصمیم داشت تا آخرین قطره خون بجنگد، تنها سرنیزه‌های افراد ما بود که سربازان دشمن را از پشت توپهایشان فراری داد و علیرغم کوشش سواره نظام دشمن که قصد حمله داشت پیاده نظام ما آن را در دور دست، بر جایش میخکوب کرد و مانع حملات آنان شد. پس از این نبرد، پیکی از جانب سینه‌دیا به اردوی آرتورولزی آمد که حامل پیامی برای گفتگو پیرامون شرایط صلح و آتش بس بود، ولی آرتورولزی از پذیرش او به علت اینکه دارای اختیاراتی نیست، خودداری کرد و او را به حضور نپذیرفت. جنگ و گریز در سرزمینی فوق‌العاده صعب‌العبور که در آن حمل و نقل توپخانه و واگن‌های حامل مهمات و مواد غذایی، به کندی انجام می‌گرفت و طی روز بیش از پانزده کیلومتر پیشروی میسر نبود، دوماهی دیگر ادامه یافت و سپاهیان ولزی با وجود همه دشواریها همچنان به تعقیب سپاهیان سینه‌دیا و برار ادامه دادند. مقارن نبرد آسایه نیروهای ژنرال لیک با سپاهیان سینه‌دیا در بیرون دروازه دهلی روبه‌رو شدند، جنگ میان دو سپاه را از فراز مناره‌های شهر دهلی می‌شد نظاره کرد، ژنرال لیک این جنگ را بسیار عالی و مدبرانه به سامان برد، به وی خبر رسیده بود که فرمانده فرانسوی مارتاها، اندکی پیش از آغاز نبرد، پست خود را ترک کرده و گریخته است. در حالی که سپاهیان مارتاها در سنگرهای غیرقابل نفوذی به انتظار نشسته و موقعیت خوبی داشتند، سواره نظام انگلیس ناگهان دست به حمله بزرگی علیه آنان زد، اما اندکی بعد به سرعت عقب نشست، مارتاها که این عقب‌نشینی و بازگشت را دیدند، مواضع مستحکم خود را رها کرده و به خیال خود که انگلیسیها را وادار به

عقب‌نشینی کرده‌اند، به تعقیب آنان پرداختند. سواره نظام انگلیس که به ظاهر در حال عقب‌نشینی بود، به یکباره به دو گروه تقسیم شد، گروهی به طرف راست و گروه دیگر به طرف چپ پشت جبهه خود رفتند. از میان معبری که از دو شاخه شدن سواره نظام پدید آمده بود، هنگ پیاده که ژنرال لیک شخصاً رهبری آن را به عهده داشت، ظاهر شد و به دشمن که بیش از حد به نیروی خود غره شده بود، حمله برد، این تاکتیک ماهرانه موقعیت برتری را برای انگلیسیها پیش آورد و دشمن را بکلی مات کرد. در این هنگام پیاده‌نظام انگلیس به شیوه جنگهای سرنیزه‌ای به قلب سپاه دشمن حمله برد و به آرامی به پیشروی خود ادامه داد. ماراتاها پراکنده شدند. این پیروزی با مانور بسیار جالب پیاده‌نظام که به دسته‌های کوچک تقسیم شده و امکان عبور و حمله سواره نظام را از میان خود فراهم کرده بودند، تکمیل شد. این نبرد، بدون تردید یکی از عالیت‌ترین جنگهای طراحی شده بود که سپاهیان انگلیس در هندوستان، درگیر آن شده بودند، ژنرال لیک پیامی به دهلی برای حاکم مغول آن فرستاد و رهایی‌اش را از سلطه فرانسویان که سالیان دراز او و مردمش را به زبونی و خواری کشانده بودند، تبریک گفت، واقعیت این بود که انگلیسیهای محتاط و مراقب، نفوذ فرانسویها را همه جای می‌دیدند، اما باید اذعان کرد که در دهلی فرانسویان چندان نفوذی هم نداشتند.

فرماندارکل ولزلی، براساس گزارش ژنرال لیک و منابع اطلاعاتی خود درباره ورود ژنرال لیک به دهلی و دیدار از حاکم تاج و تخت باز یافته آن، چنین می‌نویسد:

«اعلیحضرت همایون پادشاه دهلی، بزرگوارانه به فرزند ارشد خود که در عین حال ولیعهد او نیز بود، مأموریت داد تا فرماندهکل ارتش انگلیس را به دربارش هدایت نماید. قرار بود ولیعهد، سر ساعت دوازده شب به چادر فرماندهکل وارد شود، اما او در این ساعت نتوانست حضور یابد زیرا ایشان بر

طبق تشریفات دربار، می‌بایست نخست به محلی برود که قرار بود از آنجا عده‌ای از ملازمان وی در التزام رکابش به چادر ژنرال بیایند، بنابراین هنگامی که به محل رسید، مورد استقبال قرار گرفت، از مرکب خویش پیاده شد، قدری استراحت کرد و سپس با جلال و جبروت خاص سوار بر پیلی شد که برای وی آذین‌بندی کرده بودند، شد و با خادمان و فراشان و دیگر ملازمان درباری، با کبکبه و دبدبه بسیار به راه افتاد و ساعت از چهارم و نیم بامداد گذشته بود که به چادر فرمانده کل رسید و پس از ساعتی همراه وی، عازم قصر شاهی شد که با چادر فرماندهی هفت کیلومتر فاصله داشت، آنها توانستند پیش از طلوع آفتاب به قصر برسند. تمام مسیر و حیاط‌های قصر سلطنتی موج می‌زد از مردمی که می‌خواستند رهایی پادشاه خود را از قید اسارت و زبونی فرانسویها نظارت کنند. فرمانده کل قوا در نهایت احترام به داخل قصر هدایت شد و حضور پادشاه رسید. برای ژنرال این یک صحنه شگفت‌آور و دور از انتظار بود، پادشاه را دید، نشسته بر تختی کهنه، با چتری کهنه‌تر بر بالای سر، پیر و ناتوان، قدرت بینایی از دست داده و آزرده از خفت و خواری حکومت فرانسویان که کشوری بس مفلوک را با خزانه‌ای تهی، برایش باقی گذارده بودند. خلاصه اینکه از کل این صحنه نکبت و رقت می‌بارید.» بدین ترتیب انگلیسیها که همیشه ادعا داشتند ناجی و آزادکننده مردم‌اند و پیگیرانه درصدد تفهیم این ادعای خود به همگان بودند، توانستند به راحتی وارد دهلی شوند و در آن مستقر گردند، بی‌آنکه کوچکترین نشانه‌ای از بازگشت، در تصمیم‌شان دیده شود. برعکس فرانسویان، انگلیسیها رفتار بسیار محترمانه‌ای با پادشان پیر، امپراتور مغول داشتند و امپراتور که نتیجه اورنگ زیب و نواده بی‌واسطه اکبر شاه بود از این رفتار انگلیسیها بسیار خشنود به نظر می‌رسید. ولزلی نیز از اینکه او را در کنف حمایت خود گرفته بود، احساس رضایت می‌کرد. مقارن این ایام، ژنرال لیک عازم جنوب هند شد

و به فتح اگر موفق گردید و دشمن را در «لس‌واری LASWARI» ریشه‌کن کرد. این اردوکشی که کمتر از سه ماه به درازا کشید در نوامبر ۱۸۰۲ میلادی با تعقیب سینه‌دیا توسط ولزلی و حمله به «گاویل‌گار GAWIL GARH» و به توپ بستن، دژ تسخیرناپذیر آن به پایان رسید. در این حمله، سپاهیان سینه‌دیا که در دژ مستقر بودند، پا به فرار گذاشتند. پیشوا با احترامات کامل نظامی به یونا برگردانده شد و مجدداً تاج و تخت خود را تصاحب نمود. حال تنها دشمن به جای مانده که توانست مستقل باقی بماند، هولکار قسی‌القلب بود که روزگاری سلطان ماراتاها بود. جنگ با سینه‌دیا با عقد قراردادی که مفاد آن را آرتورولزی تنظیم و به دشمن قبولانده بود، پایان پذیرفت، براساس این قرارداد سرزمینهای پهناور دیگری از آن کمپانی هندشرقی شد. چهار ماه پس از شکست سینه‌دیا برخورد غیرقابل اجتناب بین ولزلی و آخرین سرکرده ماراتاها، هولکار شروع شد. هولکار که از نزدیک و به دقت اردوکشی اخیر انگلیسیها را زیر نظر گرفته و درسهای فراوانی از شیوه جنگی آنها آموخته بود، تصمیم گرفت که برخلاف سینه‌دیا از سیستم اروپایی تقلید نکند و بیش از حد به نیروهای پیاده و سواره نظام متکی نباشد و همچنان بر شیوه سنتی ماراتاها از حرکت گروه‌کثیری سوارکار استفاده نماید. ژنرال لیک به تعقب او پرداخت، اما نتوانست او را در نبردی رو در رو درگیر کند، در نتیجه یکی از ستونهای لشکر او شکست خود و ناگزیر نزدیک به چهارصد کیلومتر عقب نشست و تمامی مهمات و تجهیزات و آذوقه خود را پشت سر نهاد و این اولین شکست انگلیسیها بود. از زمان آغاز تهاجم ولزلی به ماراتاها، هولکار اگر ا تهدید می‌کرد و حتی به محاصره دهلی پرداخت، ژنرال لیک به موقع و به سرعت به سوی دهلی حرکت کرد، از دهلی یک پادگان دوهزار و پانصد نفری در برابر دشمنی که تعداد نفراتش ده برابر آن بود، حفاظت می‌کرد، پیاده‌نظام در اگرادرگیر بود و سواره نظام به تعقیب هولکار ادامه می‌داد. هولکار به

تصور اینکه انگلیسیها از او خیلی دورند، درنگی کرد تا استراحتی کند، اما نیروهای انگلیسی که صد و بیست کیلومتر را در عرض بیست و چهار ساعت طی کرده بودند، ناگهان از راه رسیدند و بر ارودی آنان شیبخون زدند و بدون استثنا همگی را قتل عام کردند. هولکار به سختی باقی مانده سپاهیان خود را که اندکی کمتر از هشت هزار نفر می‌شد، گردآورد و به طرف رود «سوتلیج» (SUTLEJ) عقب نشست و به پنجاب وارد شد، با این امید که متحدانی برای خود دست و پا کند. در این هنگام دستورات مؤکد هیأت مدیره کمپانی به ولزلی ابلاغ شد که فوراً جنگ را متوقف کند.

در پایان سال ۱۸۰۵ نفوذ کمپانی هندشرقی به سرحدات شمال هندوستان و پنجاب می‌رسید، نفوذی غیرمستقیم که توسط حاکمان دست‌نشانده کمپانی اعمال می‌شد. تصور دایره نفوذی با چنین عظمت و گستردگی، ده سال بیشتر از آن حتی به خاطر هیچ کسی هم، خطور نمی‌کرد. قدرت و اختیارات امپراتوران مغول حاکم بر هندوستان با تسلیم و سر به نیست شدن آخرین حکمران ماراتا به مدیران اداره مرکزی کمپانی، مقیم در لندن‌هان لندن، تقدیم شده بود بی‌آنکه بیشتر این آقایان، زحمت آن را به خود داده باشند که پای از انگلستان بیرون نهند، چه رسد به اینکه رنج سفر به هندوستان، سرزمین افسانه‌های ماورای دریاها را، به خود هموار کرده باشند.

همان‌طور که آرتوولزلی می‌گفت کمپانی هندشرقی و دولت انگلیس به موقعیتی استثنایی و بسیار عالی دست یافته بودند آنان افزون بر حکومت بر بخش اعظمی از هندوستان، محافظ و حامی بسیاری از حکمرانان به ظاهر مستقل و در حقیقت دست‌نشانده خود نیز بودند و همچنین براساس قراردادهای منعقد حکم و داورشان هم به هنگام بروز اختلافات میان آنها، به شمار می‌آمدند و این موفقیتی عالی و بی‌نظیر برای مردم مغرور جزیره کوچک دورافتاده حاشیه قاره اروپا بود.

بسیار اندک بودند افرادی که از منتقدین سوگند خورده ریچارد ولزلی بوده و در عین حال در دل به تحسینش پرداخته و از توفیق سیاستهای او و امکاناتی که رهبری جسورانه‌اش بهره‌کشورشان کرده است، هیجان زده نشده باشند. با همه این احوال کسی را بجز سروری انگلستان، اندیشه‌ای نبود تا بداند که کار ماراتاها هنوز تمام نشده و یاپنجاب، سرزمین اسرارآمیزی که تا آن روز ناشناخته مانده بود، همسایه ناآرامی است و یا حمایت از سلاطین دست نشانده هندوستان و دفاع از قلمرو بریتانیا در آن دیار، تا چه حد به بسط نفوذ و تحکیم قدرت بریتانیا کمک می‌کند.

به نظر می‌رسید که همه چیز تمام شده است. ژنرال لیک به عنوان وایکانتی دهلی و لس‌واری مفتخر شد. اما این ژنرال فاتح برخلاف نوابان گویا عاقبت‌اندیش نبود که تا سال ۱۸۰۸ که در انگلستان جان به جان آفرین تسلیم کرد، در تنگدستی مطلق به سر می‌برد.

از سه برادر ولزلی، هنری اولین آنها بود که به وطن بازگشت و برخلاف انتظار هنگام ورود به استقبال سردی روبه‌رو شد، در لندن نیز او نماینده برادر خود، ریچارد بود. در سال ۱۸۲۸ عنوان لردی به وی اعطا شد و پس از چندی به سفیری انگلیس در فرانسه منصوب گشت، پسر وی هم سالیان بعد به همین مقام سفارت در فرانسه نایل آمد. در مارچ سال ۱۸۰۵ آرتور ولزلی هندوستان را به قصد انگلستان ترک کرد، آوازه دلاوریهای او در جنگ سبب شد تا به دریافت عنوان شوالیه نایل آید و مجلسین عوام ولزلی‌ها به ستایش او برخیزند، او که به تازگی مرز سی و پنج سالگی را پشت سر نهاده بود مردی به شدت سرد و سخت‌گیر بود و بسیار بیش‌تر از سن و سال خود سرد و گرم چشیده، مجرب و کاردان می‌نمود، او بعدها از شهر «رای» به وکالت مجلس عوام انتخاب شد، اما پس از مدت کوتاهی به حرفة اصلی خود، نظامیگری روی آورد. نه سال پس از بازگشت از

هندوستان مفتخر به دریافت عنوان «دوک ولینگتون» (DUKE OF WELLINGTON) شد و سال بعد از آن ناپلئون بناپارت را در واترلو شکست داد و سیزده سال پس از این پیروزی به مقام نخست‌وزیری رسید. اما برادر بزرگ او ریچارد ولزلی در آن زمان، از دیدگاه هیأت مدیره کمپانی هند شرقی به یک دیکتاتور غیرقابل کنترل تبدیل شده بود. او معتقد بود که وظایف خود را در هند به نحو احسن به پایان رسانده و وقت آن است که به عزم وطن بار سفر ببرند و این در حالی بود که هیأت مدیره همچنان او را به خاطر سرپیچی از مقررات و دستورات و انجام اعمام خودسرانه و غیرقانونی و عدم حفاظت از موقعیت انحصاری کمپانی و نیز تشویق به ایجاد کارگاه کشتی‌سازی در هندوستان و مهم‌تر از همه، دخل و تصرف در درآمدهای کمپانی، مورد سرزنش شدید قرار می‌داد. ریچارد در عکس‌العمل به این انتقادات بود که از مقام خویش استفاء داد و پنج ماه بعد از آرتور عازم انگلستان شد. آن زمان که ریچارد انگلستان را ترک می‌گفت، علیرغم جاه‌طلبی‌هایش، سیاستمداری نه چندان نام آشنا بود، اما لحظه‌ای که باز می‌گشت، مردی بود از قدرت و حکومت کام گرفته و لذت موفقیت چشیده، او از نفوذی آنچنان فراگیر و عمیق در جامعه هند برخوردار بود که تا آن روز هیچ انگلیسی نظیرش را به خود ندیده بود.

نویسنده شرح حال او «دبلیو.م. تررنس W.M. TORRENS» بازگشت فرماندارکل را این‌گونه قلم زده است: «لیدی ولزلی و فرزندانشان در اسکله منتظر ورود او بودند، چند نفری از دوستان هم که قصدشان خوشامدگویی بود، با رئیس بندر که آدمیرال دریایی بود حضور داشتند. همچنین عده‌ای از امرای ارتش که درباره این مرد کوچک‌اندام افسانه‌های بسیار بزرگ شنیده بودند، آمده بودند تا او را از نزدیک ببینند. اما این نایب‌السلطنه هند، در این سالهای اخیر نقش یک پادشاه را آنچنان بازی کرده بود که پادشاهی جزو

عادت ثانوی او شده بود. چنانچه پذیرایی از او در یک مهمانسرای نیمه روشن در یک شهر بندری کوچک، برایش غیرقابل تحمل و کشنده می‌نمود، او در سالن غذاخوری میهمانسرا رفتار عامیانه گارسن‌های ایرلندی را نسبت به خود و همراهانش نمی‌توانست بپذیرد، گویی می‌خواست فریاد بزند و به دیگران بفهماند که با نایب‌السلطنه هندوستان در زیر یک سقف نشسته‌اند و به افتخار این حضور، به تعظیم و تکریمش برخیزند. برایش ناگوار بود که پس از آن شکوه و ابهت خیره‌کننده شرقی، اکنون در رستورانی محقر و نیمه‌روشن، همپای مردم عادی پذیرایی می‌شود.

آشکارا معلوم بود از زجری که جان و دلش را می‌فشارد بی‌تاب است و رنج می‌برد. این شام هنوز به نیمه نرسیده بود که طاقتش طاق شد و به ناگاه بانگ ناخشنودی برآورد، آنچنان که توجه حاضران در سالن را به سوی خود جلب کرد «های‌سینز HYCINTH» همسرا و با خنده‌ای تلخ به وی گفت:

«دیگر نباید تصور کنید که در هندوستان به سر می‌برید و بر تخت اورنگ زیبا تکیه داده‌اید، جایی که تمامی تلاش مردمش بر آن بود تا مراتب خرسندی خاطر شما را فراهم آورد. در این سرزمین هیچ‌کس برای دیگری تره‌هم خورد نمی‌کند» به هر صورت ریچارد قبل از اتمام شام، به بهانه کسالت از سرمیز برخاست و از همراهان جدا شد و خواست با خویشتن خویش خلوت کند. وزلی در مجلس عوام با انتقادات و مخالفت‌های شدیدی روبه‌رو شد، اتهاماتی بر او وارد آوردند که نخستین آن استفاده نامشروع از قدرت بود، با این حال و با حمایت‌های والاحضرت ولیعهد پرنس ولزوفوکس از مخالفانش می‌کردند، مجلس او را با صد و هشتاد و دو رأی موافق و سی و یک رأی مخالف از اتهامات وارد مبرا دانست و این یک پیروزی بزرگ برای ولزلی و یاران امپراتوری‌ساز وی بود، در پی آن ولزلی به سمت سفیر انگلیس در اسپانیا برگزیده شد و پس از آن نیز مدت سه سال وزیر

امور خارجه شد و سرانجام به مقام لردی ایرلند رسید و همانند سایر خویشاوندان خود سالیان دراز زندگی کرد تا اینکه در سال ۱۸۴۲ میلادی زندگی را بدورد گفت.

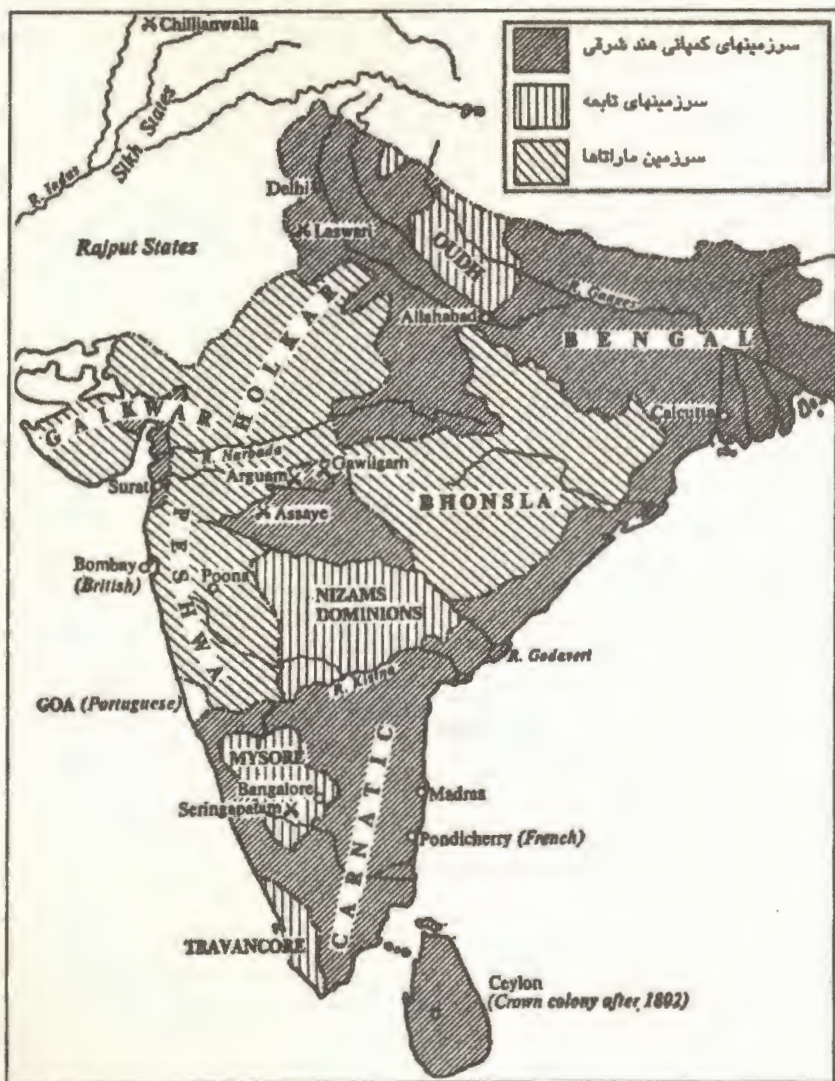
آن زمان که برادران ولزلی پای به هندوستان نهادند، افرادی ناشناخته و گمنام بودند، اما هنگامی که به انگلستان بازگشتند، به آنچنان شهرت و مکتب رسیده بودند که در شمار قدرتمندترین و با نفوذترین خانواده‌های انگلیس محسوب می‌شدند آنان از موقعیت خود در هندوستان چنان بهره بردند که هیچ‌کس به جز کلایو از آن سو نبرد و پس از آنان نیز کسی به چنین موقعیتی دست نیافت. به طور کلی ولزلی‌ها معرف تیپ جدیدی از انگلیسی‌ها بودند، انگلیسی‌های مغروری که سرانجام اروپا را وادار به پذیرش شخصیت خود کردند. ولزلی‌ها بویژه از تبار ایرلندی خود منتفر بودند و به آن بادیده حقارت می‌نگریستند.

اکنون دیگر شهرت قدیمی انگلیسی‌ها به عنوان دزدان دریایی سرمست و بی‌باک و فتنه‌گر، برای همیشه از میان رفته بود. از این پس رقبای اروپایی آنان مواجه با انگلیسی‌هایی می‌شدند که همانند ولزلی‌ها، مردانی خود ساخته، عمل‌گرا و بسیار کم‌گویی و گزیده‌گویی بودند و به دیگران به دیده حقارت می‌نگریستند. مشکلات و موقعیت‌های خدمات در هندوستان و تجارب به دست آمده در این راه، در ساختن چنین انسانهایی بسیار مؤثر بوده است.

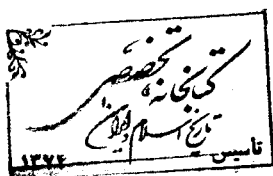
هندوستان دیگر به انگلستان تعلق داشت، از «تری‌واندرا» TRIVANDRUM تا سوت لچ در ید قدرت، انگلیسی‌ها بود. از زمان کلایو کوشش فراوان به کار گرفته شد تا هندوستان به زیر سلطه کمپانی در آید، وسعت سرزمین‌های که در اختیار کمپانی هند شرقی قرار داشت، با توجه به اینکه رقبای اروپایی بسته و گریخته عقب می‌کشیدند، سالیان سال در نوسان بود. پیش از آن‌که برادران ولزلی پای به هندوستان نهند، آشکار بود

که بزودی دیگر بخشهای این سرزمین پهناور در اختیار کمپانی هند شرقی و دولت انگلیس قرار خواهد گرفت.

زمان، نیاز به ولزلی‌ها، این سه برادر انگلیسی - ایرلندی پرانرژی و ماجراجو داشت که به هیچ وجه، هیچ گونه علاقه و گرایشی نسبت به هندیها در خود احساس نمی کردند و گوش شنوایی نیز برای شنیدن توصیه ها و دستورات احیاناً بازدارنده اداره مرکزی نداشتند. اینان تا سهم انگلیس را به وسعت سراسر شبه قاره هند گسترش نمی دادند، هرگز از پای نمی نشستند. توفیق آنان نتیجه بی ثباتی اوضاع هندوستان و ضعف و شکنندگی حاکمان آن بود آنان این پیروزی را با توانایی نظامی که کارمایه ثروتمند شدن انگلستان بود به دست آوردند. برادران ولزلی، سر رشته امور کمپانی هند شرقی را از زمانی به دست گرفتند که این کمپانی شرکت کم مایه ای بود سرگرم تجارت چای و تریاک با چین و علایقی نیز تنها در بنگال و کارناتیک داشت و به هنگامی که هندوستان را ترک می کردند، کمپانی هند شرقی از بزرگترین شرکتهای تجاری جهان و دولت بریتانیا به صورت تنها قدرت حاکم بر هندوستان بود، تا آنجا که می توانستند با نرمش و مدارا و اگر با قدرت و اصول دیپلماسی راه به جایی نمی بردند، بی هیچ تردیدی با نیروی نظامی، به آنچه که می خواستند، دست می یافتند، کار آنان تجارت خونین بود و تصاحب بخش اعظم شبه قاره هند.



هندوستان پس از ولزلی‌ها



بخش دوم
حکومت بر هندوستان

۱۰- عصر رافلز RAFFLES

میراثی که ریچارد ولزلی در هندوستان بر جای گذارد، بنیاد و خشت اول بنای امپراتوری معظمی بود که حتی وسعت آن از امپراتوری اکبرشاه بیشتر بود. در آن روزگار سرزمینهایی که به کمپانی تعلق داشت عبارت بودند از بمبئی، بنگال، بی‌هار، کارناتیک، «سیرکورز شمالی N.CIRCORS» مالابار و سرزمینهایی که براساس قراردادهای، تحت نظر انگلیسیها اداره می‌شد، مانند «جی‌پور JAIPOR»، حیدرآباد، آوده و تراوان‌کور. با تسلیم ماراها تقریباً تمامی هند مرکزی و جنوبی هم تحت کنترل کمپانی در آمد و در اختیار حکومت دهلی قرار گرفت. همزمان کمپانی در سایر نقاط نیز کارهای بازرگانی خود را گسترش می‌داد. اگر چه تجارت با ایران تقریباً به صفر رسیده بود، اما قراردادهایی با کشورهای آن روز خلیج فارس به امضاء رسید که هنوز به قوت خود باقی است. تجارت چای با چین همچنان به صورت سودآوری ادامه داشت. در سال ۱۷۹۹ کارخانه چای کانت با شانزده کارمند اداره می‌شد که یکی از آنان مدیر کارخانه بود. این طور به نظر می‌رسید که از هر طرف، نسبت به کمپانی هند شرقی بر سر لطف آمده ابراز علاقه می‌کنند. در دروان جنگ فرانسه - انگلیس، فرانسویان، جزیره ادویه «SPICE ISLAND» را اشغال کرده و با کشتی خود به نام هلند، مسیر دریایی چین را زیر نظر گرفته و خطر عمده‌ای در این راه به وجود آوردند. کمپانی

هندشرقی نیز جزیره تقریباً خالی از سکنه «پننگ PENANG» را که نزدیک سواحل مالزی بود به تصرف خود در آورد و حاکم محلی آن را کنار گذارد و از این جزیره به عنوان یک پست بازرگانی شروع به بهره‌برداری کرد، سپس به جزیره سیلان حمله برد و آن را نیز که مدت یکصد و پنجاه سال در کنترل بازرگانی هلندیها بود در تصرف خود گرفت و اداره آن را به مدرس واگذار. تلاش کمپانی برای پیاده کردن سیستم گردآوری مالیات در سیلان و گسترش آن، شبیه آنچه که در هندوستان بود، با مخالفت و جنگ و جدالهای فراوانی روبه‌رو شد؛ بدین جهت و به ناگزیر در سال ۱۷۹۸ اداره امور سیلان مشترکاً زیر نظر کمپانی هندشرقی و دولت بریتانیا قرار گرفت. در حالی که فرماندار سیلان از سوی دربار انگلیس منصوب می‌شد و تحت‌نظر فرماندارکل در کلکته و هیأت مدیره کمپانی مقیم لندن انجام وظیفه می‌کرد.

اولین فرماندار سیلان فردی بود به نام «فردریک نورث FEREDRIC NORTH» فرزند نخست‌وزیر انگلیس. او نتوانست با مردم محلی و با مدیرانی که از مدرس اعزام شده بودند همکاری نماید و به نحو شایسته‌ای از عهده اداره امور برآید، سه خزانه‌دار اولی، منصوب حکومت جدید در سیلان متهم به حساب‌سازی و کلاهبرداری شدند و عده‌ای از کارمندان اداری نیز به علت اختلاف با فرماندار، استعفا دادند، تا جایی که در سال ۱۸۰۲ سیستم کنترل مشترک کمپانی و دولت برداشته شد و اداره سیلان به دایره مستعمرات دربار انگلیس واگذار گردید؛ اما امور بازرگانی تا سال ۱۸۲۱ همچنان در انحصار کمپانی باقی ماند. در همین ایام کمپانی هندشرقی برای اداره مستعمرات جدید خود با مشکلات فراوانی دست و پنجه نرم می‌کرد و اوضاع مالی درهم و پریشان بود. با وجودی که مالیات گردآوری شده از نواحی و سرزمینهای جدید برای تأمین نیاز خریدهای

کمپانی از تجار چینی کافی به نظر می‌رسید و پاسخگوی طلبکاران کمپانی هم می‌شد که دولت انگلیس یکی از عمده‌ترین آنان به شمار می‌آمد. آشکار بود که این نابسامانی‌های مالی بیشتر نتیجه افزایش بی‌رویه هزینه‌ها و پی‌آمد گسترش سرزمینهای تحت سلطه است.

دون‌داس مدیرعامل کمپانی هندشرقی در هند، بیمار و فرسوده از کار پس از هفده سال خدمت استعفای خود را تقدیم کرد، برای جانشینی او فردی به نام «کاسل رئی CASTLEREAGH» برگزیده شد، عده‌ای مدیران کمپانی در گزارشی ویژه، عدم رضایت خود را دربارهٔ عملکرد هفده سالهٔ دون‌داس بدین شرح اعلام کردند:

«آقای دون‌داس هنگام کناره‌گیری از مقام خویش، اوضاع هندوستان را ایده‌آل و کمپانی هندشرقی را تشکیلاتی بسیار غنی و ثروتمند توصیف کرد، در حالی که ایشان یا از وضع موجود بی‌خبر بوده و یا حقایق را وارونه جلوه داده‌اند در ۳۰ اپریل ۱۸۰۰ میلادی، هنگام استعفای آقای دون‌داس، بدهی کمپانی بالغ بر چهارده میلیون و چهارصد و سیزده هزار هفتصد و هفده پوند بود، در حالی که به سال ۱۷۸۴ که وی بدین سمت منصوب گردید، کل بدهی کمپانی به مبلغ چهار میلیون و پانصد و بیست و یک هزار و ششصد و هشتاد و پنج پوند هم نمی‌رسید» با وجود اینکه در سه سال نخست فرمانداری ولزلی کمپانی چهار میلیون و دویست هزار پوند به صورت شمش طلا از لندن به هندوستان ارسال کرد، باز هم گرفتاری مالی همچنان ادامه داشت. شاید هم سیاست اجرایی هیأت کنترل و نظارت و عملکرد ولزلی، آن قدر بحث‌انگیز بود که سبب شد هیأت‌مدیره بخش عظیمی از اختیارات خود را که اجباراً به هیأت کنترل و نظارت واگذار کرده بود، دوباره از آن خود کند. هنری ولزلی با توجه به این امر، به برادر خود ریچارد ولزلی گفت:

«آدنینگتن وکاسل‌بری، هر چند از اهمیت وجود شما در هندوستان به خوبی آگاهند، ولی آن‌قدر شهامت ندارند فواید این اقامت را به هیأت‌مدیره تفهیم کنند».

یکی از شخصیت‌های عمده هیأت‌مدیره، بازرگانی بود به نام «چارلزگرانٹ CHARLES GRANT» که تجارت را با علایق مذهبی در هم آمیخته بود، او که پیرو کلیسای «کلپ‌هم CLAPHAM» بود، اصرار داشت که کلیه کارمندان کمپانی می‌باید، بدون هیچ‌گونه عذر و بهانه و تأخیری، به مسیحیت بپیوندند. در چنین شرایطی، در لندن جملگی به این نتیجه رسیده بودند که تنها یک نفر می‌تواند، کمپانی هند شرقی را از تباهی اقتصادی نجات دهد و اعتماد مجلسین را فراهم آورد و آن کسبی جز کرن‌والیس اولین فرماندار و فرمانده کل نیروهای نظامی در هندوستان، نمی‌باشد. در دوره نخست فرمانداری کل کرن‌والیس بطور کلی سود خالص سالیانه کمپانی دو برابر سود خالص سالیانه دوران وارن‌هستینگز بود. کرن‌والیس در شصت و شش سالگی با وجود ضعف مزاج و عدم سلامتی کامل، پست فرمانداری کل را برای بار سوم پذیرفت و دو هفته پیش از آنکه ریچارد ولزلی کلکته را به مقصد لندن ترک کند، وارد کلکته شد. او را که در وضعیت جسمی بدی قرار داشت به منظور جبران اشتباهات ولزلی بدین سمت گمارده بودند، وظیفه او در مأموریت جدید این بود که اعتماد سلاطین هند را به عدالت و انصاف انگلستان جلب نموده و مجدداً حسن شهرت اولیه آن را در جامعه هند، به آن بازگرداند اگر چه کرن‌والیس در آغاز از حامیان ولزلی بود، اما به این نتیجه رسیده بود که در دوران فرمانداری او به شهرت و اعتبار انگلستان لطمات فراوانی وارد آمده است و این از دیدگاه کرن‌والیس که بیش از حد به میهن خویش علاقه‌مند بود، گناهی نابخشودنی محسوب می‌شد. نخستین کار کرن‌والیس پس از ورود به هند و تصدی امور، عقد قراردادهایی با هولکار

بود که در برابر حیرت و ناباوری حکمران مارتا، تقریباً کلیه سرزمین‌های تصاحب شده او را به وی باز پس داد. سینه‌ها نیز بخش عمده‌ای از سرزمینهای خود را که از دست داده بود، به همین نحو، پس گرفت و این بدان معنا بود که کمپانی سرحدات خود را در شمال از دست داد و تنها به دهلی و سرزمینهای سفلی رودگنگ و جومنا بسنده کرد. از آنجا که کمپانی هندشرقی فرصت آن را نیافت تا در سرزمین‌های واگذار شده نظام اداری دایر کند، از این روی پس از واگذاری آنها به حاکمان پیشین‌شان، بیدرنگ این سرزمینها، همانند روزگاران قبل از جنگهای ماراتا - انگلیس، صحنه جنگهای خونین قومی و بلبشوهای بزرگی گردید. گرچه مارتاهای جنگ باخته، سرزمینهای خود را بازیافتند. ولی کمپانی هندشرقی هنوز نیمی از هندوستان را در دست داشت و قدرت بزرگ و بی‌رقیبی بود.

کرن‌والیس در جستجوی مناطق دفاعی مناسب برای ایجاد قرارگاههای نظامی، از دره رودگنگ به طرف سفلی بنگال به حرکت در آمد و به مدت دو ماه با کشتی کوچک بسیار مجلی برخلاف جریان قوی رود، به سوی شمال راه پیمود در حالی که بیمار بود هر روز بیماری او وخیم‌تر از روز پیش می‌شد، بطوری که منشی‌هایش مکاتبات اداری او را انجام می‌دادند، شایع بود که کرن‌والیس نظام عقلی خود را از دست داده است. کشتی به غازی‌پور که رسید کرن‌والیس درگذشت، برفراز گور او بنای با شکوهی به رسم و سنت آن سرزمین که نشانه‌های اشرافیت و بزرگی مردگان در عظمت و شکوه بنای آرامگاهشان متجلی می‌شد، ساخته شد.

با مرگ کرن‌والیس قدرت حکومت به ارشدترین فرد شورای اداری شهر کلکته به نام «سرجورج بارلو SIR GEORGE BARLOW» که سالیان دراز در استخدام کمپانی هندشرقی بود، رسید. بارلو به عنوان یک کارمند قدیمی مورد احترام و علاقه هیأت کنترل و نظارت بود، با این حال اعضای هیأت

موافقت کردند تا بارلو موقتاً به سمت فرماندارکل منصوب گردد؛ البته آنها ترجیح می‌دادند که شخص فرماندار فردی از خودشان باشد و کمتر از بارلو به کمپانی احساس وابستگی کند. حکایت همان افسانه کهنه بود که دولت انگلیس از مدتها پیش، اندیشه می‌کرد که آیا می‌توان تنها به کمپانی هندشرقی امید بست و بار مسئولیت و حفاظت میلیونها میلیون مردم و سرزمین زرخیز و پهناور هند را بی‌هیچ گونه نظارتی، بر دوشش نهاد، تا آنجا که مجلسین مربوط می‌شد، پاسخ به این سؤال منفی بود. انگیزه امپریالیستی و فزون‌خواهی که از زمان ظهور هند در دیپلماسی بریتانیا، اندک‌اندک در ذهن حکومتهای این کشور راه یافته بود، اجازه نمی‌داد لقمه‌ای چنین چرب و نرم در دامن یک کمپانی صرفاً بازرگانی رها شود و قدرت نظامی نیرومندی پشت سر آن و نگهبانش نباشد. براساس این تفکر غالب، سرانجام توافق شد، «لرد مونیتو LORD MONIT» سیاستمداری کارگشته و با فرهنگ، که در آن زمان جانشین کاسلی‌بری شده و در سمت رئیس هیأت نظارت و کنترل انجام وظیفه می‌کرد، به مقام فرماندارکل برگزیده شود. دوران کوتاه فرمانداری بارلو به خاطر مشکلاتی که با ارتش داشت در یادها مانده است و آن آغاز شورش سپاهیان محلی بود، زمانی که می‌خواستند با برنامه‌های اصلاح طلبانه تغییراتی در وضع آنان به وجود آورند از این قرار که سپاهیان محلی کارناتیک به جای عمامه، کلاه بر سرگذاشته و در رژه‌های رسمی از تزیین پیشانی خود با رنگهای الوان، خودداری کنند. «ویلیام هیکی WILLAM HICKEY» تاریخ‌نگار در این زمینه نوشته است:

«با پیشداوری عجولانه سپاهیان محلی این تصمیمی اشتباه و فرمانی غلط تشخیص داده شد»

این عمل نه تنها سربازان محلی را عصبانی کرد، بلکه این توهم و نگرانی را در آنان ایجاد کرد که نکند این اقدام، سرآغاز وادار کردن آنان به پذیرش

مسیحیت باشد، که البته نگرانی بی‌موردی بود، سربازان محلی پیام اعتراض خود را با کشتن افسران انگلیسی اعلام داشتند. یک هنگ انگلیسی تحت فرماندهی «رابرت رولوگی‌لزی» ROBERT ROLLO GILLESPIE در «ولور VELLORE» بیست و یک کیلومتری آرکوت با شورشیان به نبرد پرداخت. در این نبرد چهارصد نفر از شورشیان به قتل رسیدند. به نظر می‌رسید که موضوع پایان یافته است. تا آن روز کسی به عمق حساسیت سربازان محلی نسبت به اعتقادات مذهبی‌شان پی‌نبرده بود. در پی فروکش کردن شورش، بارلو به مقام فرمانداری مدرس ارتقاء یافت و در آنجا بود که او به دام ارتشی‌ها افتاد و این بار نوبت ارتش انگلیس بود که بارلو می‌خواست به آنان نظم و ترتیب و دیسپلین بیاموزد. از دوران کلایو همیشه اختلافاتی بین ارتش سلطنتی و ارتش کمپانی بر سر اینکه کدام یک بر دیگری برتر و فرمان‌گزار است، جود داشت.

لرد می‌نتو فرماندار جدید درست دو سال پس از ورود کرن‌والیس وارد کلکته شد، لرد می‌نتو از دوستان برک، نماینده مجلس بوده و می‌شد به وی اعتماد کرد که از سیاست عدم توسعه‌طلبی، به ویژه عدم چشم داشت به ایالات مستقل، پیروی خواهد نمود. او یکی از شش شخصیت بزرگ کمپانی در هندوستان بود و دیگران عبارت بودند از:

«توماس مونرو THOMAS MUNRO» فرماندار مدرس.

«مونت استورات الفین استون MONT STUAR ELPHIN STONE» مسؤل امور بمبئی، مدرس و ماراتا.

«جان مالکم JOHN MALCOM» مسؤل بمبئی و دکن.

«چارلز مت کاف CHARLES METCALFE» مسؤل امور دهلی و شمال.

«لرد موری LORD MORIA»

این افراد نسل جدید کارمندان کمپانی و فرمانداران کل بودند که امور

حکومت را براساس آنچه که وارن هستینگز و کرنوالیس پایه‌گذاری کرده بودند به نحو شایسته‌ای گسترش دادند. اینان با بهره‌وری از درایت و آینده‌نگری ذاتی خود، تمامی تلاششان را به کار گرفتند تا شیوهٔ عملی و ویژه‌ای به نام خود، در ادارهٔ امور ابداع کنند، که بعدها در عرصهٔ تاریخ هاله‌ای از اسطوره پیرامون شخصیت‌شان پدیدار آید آنچنان که هر فرد هندی، حتی، به وجودشان افتخار کند. در تاریخ، به ندرت با چهره‌های نام‌آور روبه‌رو می‌شویم که با وجود نیکنامی، عاری از هرگونه خطا و لغزش باشند، و اینان نیز مردانی از این دست بودند که اشتباهاتشان در برابر عظمت خدماتشان، بسیار ناچیز و قابل چشم‌پوشی است.

«لرد اتلی LORD ATTLEE» نخست‌وزیر حزب کارگر تعریف می‌کند، هنگامی که برای بازدید از هندوستان به آنجا رفته و به عنوان میهمان رئیس دولت، که خود زمانی از مبارزان ضدانگلیسی بود، در میهمانسرای «دوستی» به نام خانهٔ دولت‌پذیرایی می‌شدم، روزی میزبانم برایم نقل کرد که یکی از دولت‌مردان اندونزی که برای بازدید به هند آمد و در همین میهمانسرا اقامت داشت، ضمن بازدید از تابلوهای نقاشی زینت‌بخش تالارهای میهمانسرا که اکثر آنها، تصویر رجال و اشراف هندی بودند، به تصویر سرتوماس مونرو که رسید، پرسید شما از تصاویر دشمنان دیکتاتور خود هم نگهداری می‌کنید؟ در پاسخ گفتم «آری، ما به کسانی همانند مونرو افتخار می‌کنیم» مونرو شخصیتی بود که زمانی فرماندار مدرس شد که هندوستان در آتش آشوب و ناامنی می‌سوخت و او توانست، صلح و آرامش را به کشور برگرداند. او اعتقاد داشت که حکومت مردم برخودشان، بهترین و ثمربخش‌ترین نتیجه را در برخواهد داشت، و از این روی به هیأت مدیرهٔ کمپانی اعلام کرده بود که حکومت آنان هر چه باشد از دیدگاه هندیان یک حکومت خارجی تلقی می‌گردد و هیچ‌گاه نمی‌تواند از محبوبیت همگانی

برخوردار شود. اما این را هم باید گفت که او هیچ تردیدی در حق حاکمیت بریتانیا بر هند، به دل راه نمی‌داد و بر اهداف آن به خوبی آگاهی داشت و براین اساس معتقد بود که:

«حکومت ما باید تا آنجا که ممکن است ادامه یابد و تمامی شبه‌قاره هند، حتی دورترین نقطه آن را هم در برگیرد و لازم است، زمانی که ناگزیر به ترک آن می‌شویم، مردان شایسته‌ای تربیت کنیم، تا بتوانند یک دولت آزاد و یک کشور مستقل را اداره کنند».

تا پیش از سال ۱۷۵۶ دولت و شورای دژویلیام برای اداره امور خود تنها نیاز به یک بخش داشتند. نامه‌های دریافتی از انگلستان توسط منشی کل در اختیار قسمت‌های مختلف اداره می‌شد و پس از آنکه منشی کل پاسخها را دریافت می‌کرد آنها را به لندن می‌فرستاد، اما تراکم کار بعد از تصرف بنگال بدان حد رسید که خودبه‌خود نیاز به دستگاهی گسترده‌تر، احساس شد. دبیرخانه مرکزی در کلکته دارای چهار بخش بود:

بخش درآمدها، بخش بازرگانی، بخش قضایی و بخش عمومی.

بخش عمومی به دو شاخه نظامی - دریایی و غیرنظامی تقسیم شده بود. این سیستم تا سال ۱۸۲۴ برقرار بود. در این سال بخش بازرگانی برچیده شد و کلیه این بخش زیر نظر مستقیم فرماندارکل قرار گرفت. مدیران مسؤل این بخشها از مدیران طراز اول و رده بالای کمپانی بودند، مردانی نظیر «ویلیام کرک پاتریک WILLIAM KIRK PRTRICK»، «چارلز متکاف CHARLES METCALFE»، «ان.بی. ادمون استون N.B EDMON STONE»، «لانیل هوک LIONEL HOOK»، «چارلز ریکتز CHARLES RICKETTS»، «چارلز لاشینگتن CHARLES LUSHING TON» و «ویلیام باترورث WILLIAM BUTTERWORTH» مونرو توضیح جامعی در مورد نحوه کار شورا و خدمات مدنی و دبیرکل می‌دهد:

«گردش کار بدین صورت است: دبیرهای قسمت‌های مختلف، یادداشتهایی برای من و سایر اعضای شورا ارسال می‌نمایند، این یادداشتها در برگیرنده مطالبی است که بعد از جلسه پیش شورا مطرح شده و کلیه امور محوله را در بر می‌گیرد و معمولاً گزارشات بسیار قطور و مفصل‌اند و نیاز به وقت بسیار دارند تا بررسی و پیگیری شوند. برای کلیه امور می‌باید موافقت دولت را گرفت. خواه این امور، خطیر و مهم باشند، مثل اعلام جنگ و خواه کوچک و ساده مانند ساختن یک دیوار آجری در یک سربازخانه هزار و پانصد کیلومتر دورتر. دبیرها با کوهی از اسناد مدارک و تقاضا در جلسات شورا شرکت می‌کنند، مطالب را می‌خوانند و یا رؤس آنها را بیان می‌دارند و اعضای شورا، چون پیشاپیش مطالب را خوانده و بر مفاد آن آگاه هستند در همان‌جا، بدون فوت وقت تصمیم‌گیری کرده و نتیجه را به صورت دستور کتبی به بخشهای مربوطه ابلاغ می‌کنند. سپس دبیرکل، صورت جلسه‌ای از خلاصه گفتگوها و تصمیم‌گیریها، مکاتبات، دستورات و غیره تنظیم می‌کند تا به جلسه آینده شورا ادامه دهد. جلسات شورا هفته‌ای دوبار در روزهای جمعه و دوشنبه تشکیل می‌شود و از ده صبح تا سه یا چهار بعدازظهر ادامه می‌یابد» آشکار است که دبیرخانه می‌توانست پر قدرت‌ترین بخش اداری در کلکته باشد ولی بطور کلی بیشتر فرمانداران کل خود از پیش تصمیم خود را می‌گرفتند و توجهی هم به دبیرخانه و رهنمودهای شورا نداشتند.

دوران فرمانداری مونروبا دوران جهانگشاییهای توسعه طلبانه ناپلئون روبه‌رو بود، طی جنگهای انگلیس - فرانسه ۱۸۱۵ - ۱۸۰۴ انگلیسیها به طرز شگفتی آور و غیرقابل تصویری علاقه خود را به حفظ سرزمین جدیدی که به دست آورده بودند، نشان می‌دادند و این درست برخلاف شرم و ابایی بود که لندن از تصاحب این سرزمین‌ها توسط ولزلی داشت. مونرو خطر تصرف

هند را توسط ناپلئون از طریق روسیه و یا ایران آشکارا می‌دید. بدین جهت تصمیم گرفت تا ایالاتی از هند را همانند سدی میان سرزمینهای متعلق به کمپانی و خطری که احتمال می‌رفت از اروپا پدیدار آید، به وجود آورد، از این رو او سه نفر از کار کشته‌ترین و مدبرترین مدیران جوان خود را به سه نقطه حساس فرستاد. مالکم را به ایران، ست‌کاف را به پنجاب و الفین‌استون را به افغانستان، اعزام کرد. مالکم که قبلاً نیز ایران را دیده بود، مأموریت داشت که ایرانیان را تشویق کند از اتحاد با فرانسه، دوری گزینند و مانع آن شود تا پایگاههای فرانسوی در این سرزمین برپا گردد، او در تهران دریافت که ایرانیان بیشتر تحت تأثیر فرانسویها هستند تا انگلیسیها، با این حال او توانست، به تدریج شاه را با همه خودداری‌اش به امضای قراردادی به سود مصالح انگلیس راضی کند. در پنجاب رنجیت‌سینگ حکومت می‌کرد، او مهاراجه لاهور بود، سیکها که مردم پنجاب را تشکیل می‌دادند، مردمی غیور و مغرور بودند که از جامعه هندو - مسلمان هندوستان بریده و خود به آیین ویژه خود زندگی می‌کردند. رنجیت‌سینگ به ضدانگلیسی بودن شهره بود و سیکها بارها و بارها به سرزمینهای کمپانی در سراسر سوت‌لج شیبیخون زدند. مونرو مأموریت پنجاب را به چارلزمت‌کاف سپرد. چارلز بیست و سه سال قبل در کلکته به دنیا آمده بود. دو ماه طول کشید تا مت‌کاف از دهلی به رنجیت‌سینگ رسید. مهاراجه یک اسکورت دو هزار نفره سواره نظام به استقبال او فرستاد، رنجیت‌سینگ مردی مکار، شیطان و غیرقابل اعتماد بود، هدف اصلی او در زندگی فقط و فقط حفظ تاج و تخت و استقلال سرزمین بود، در پی یک سری مذاکرات طولانی و سخت، سرانجام به اتحاد با کمپانی هندشرقی تن داد، مشروط بر اینکه کمپانی او را آزاد گذارد تا سرزمینهای سیک‌نشین مجاور را هم تسخیر کند. مت‌کاف از پذیرفتن این شرط عذر خواست، اما رنجیت‌سینگ بدون توجه به توصیه‌های او به تصرف

سرزمینهای مورد نظر خود، دست یازید و بدین طریق از سوتلج گذشت و به پیشروی به سوی قلمرو انگلیسیها ادامه داد، متکاف هیچ کاری نمی‌توانست بکند، فقط به حاکم سیکها به تأکید اعلام خطر کرد و گوشزد نمود که کمپانی در دفاع از سرزمینهای خود بسیار جدی و قاطع است و به احدی اجازه تجاوز به سرزمینهایش را نخواهد داد، پس از آن رنجیت موافقت کرد که حوزه عملیات خود را به شمال سوتلج محدود کند و کمپانی هم کاری به کار او نداشته باشد. در پی آن رنجیت کلیه سرزمینهای اشغالی جنوب سوتلج را در قبال دریافت حمایت‌های نظامی به کمپانی واگذار کرد. و این یک پیروزی برای متکاف جوان بود. متی‌کاف دست پرورده ژنرال لیک و به عنوان مشاور امور سیاسی در خدمت او بود. الفین‌استون هم که در سمت مشاور امور سیاسی آرتورولزلی خدمت کرده و تجارب بسیاری از این دوره و در جنگ با ماراتاها اندوخته بود و افزون بر آن بر زبانهای شرقی تسلط داشت، مخصوصاً از سوی مونرو به مأموریت افغانستان برگزیده شد که مأموریتی بس خطرناک بود، زیرا که افغانی‌ها از تماس با اروپاییان نفرت داشتند، بنابراین تصمیم گرفته شد تا الفین‌استون به عنوان نماینده کمپانی در نهایت جلال و شکوه به این مأموریت فرستاده شود. او سفر خود را به همراه چهار صد نظامی، ششصد رأس شتر و فیل و جعبه‌های مملو از کتاب آغاز کرد. چهار ماه طول کشید تا از دهلی به پشاور برسد، در پشاور حاکم افغانستان شاه شجاع با او دیدار کرد، او برای این دیدار از کابل به جنوب آمده بود. الفین‌استون با شکوه فراوان از سوی سلطانی که به ظاهر از زرق و برق ثروتمندترین شاه آسیای چیزی کم نداشت، استقبال شد، اما متأسفانه این ظاهر فریبنده بسیار پوшالی بود. در پاسخ به پیشنهاد‌های الفین‌استون، شاه شجاع درخواست وامی کرد تا آن را صرف حفظ تاج و تخت خود کند. الفین‌استون توافق کرد تا یک مقرری

سالیانه برای سلطان در نظر بگیرد و در مقابل او نفوذ خود را برای جلوگیری از اتحاد ایران و فرانسه به کار برد و اجازه ندهد فرانسویها به سرزمین او وارد شوند. الفین استون در گزارش خود به مونرو چنین نوشت: «یک دگرگونی بس ناخوشایند در امور سلطان کابل در شرف وقوع است».

این در واقع درست بود زیرا ظرف چند ماه سلطان مجبور به گریز از کشور شد و دوست محمدخان به جای او بر تخت سلطنت تکیه زد به نظر می‌رسید تنها در پنجاب دیپلماسی مونرو به موفقیت دست یافته است، زیرا با مشکلات جدی‌تری در قلمرو خود روبه‌رو بود. شایعه قطع کمک هزینه سبب شد تا افسران ارتش در کارناتیک و مدرس دست به شورش زنند. برای افرادی که سخت کوشیده بودند تا سطح روحیه ارتش کمپانی را بالا ببرند، این ضربه‌ای دل‌شکن بود. لردمی‌نتو با عجله به سوی مدرس شتافت و آنجا را از چنگ شورشیان نجات داد و اعلام کرد:

«هیچ فرد باشرفی در دولت، با شورشیان همکاری نمی‌کند».

افسران ارشد و آن گروهی که نقش فعالی بر عهده داشتند به محاکم نظامی خوانده شدند و پس از محکومیت اخراج و یا زندانی گردیدند ولی اکثر آنان نیز بخشوده شدند.

لردمی‌نتو کوشش فراوان مبذول داشت تا بازرگانی با ایران را مجدداً احیا کند، از این روی یک هیأت اکتشافی نظامی به خلیج فارس اعزام کرد. سالیان درازی بود که دزدان دریایی در خلیج فارس، انحصار بازرگانی را در اختیار خود داشتند و مانع داد و ستد دیگران می‌شدند. می‌نتو خلیج فارس را از وجود دزدان دریایی پاک کرده و نیز جزیره موریس را در سال ۱۸۱۰ از فرانسویان باز پس گرفت و راه سفر دریایی را به انگلستان امن‌تر نمود. دو سال قبل از آن محمولات بازرگانی کشتیهای انگلیسی که ارزش آن بالغ بر

یک میلیون پوند می‌شد، توسط دزدان دریایی و ماجراجویان فرانسوی جزیره موریس به یغما گرفته شده بود، از این به بعد نواحی تازه گشوده شده، زیر نظارت مستقیم مقام سلطنت درآمد و ارتباطی به کمپانی هند شرقی نداشت، فرماندار مستقر در کلکته نیز امور این مناطق را اداره نمی‌کرد. در همین دوران کمپانی، دوباره توجه خود را معطوف خاور دور کرد، از این روی می‌نتو یکی از افسران نمایندگی کمپانی در جزایر ادویه را به کلکته احضار کرد تا حضوراً گزارشی از اوضاع آن منطقه از وی دریافت کند، نام این نماینده «توماس استمفورد رافلز THOMAS STAMFORD RAFFLES» بود.

رافلز جوان خوش قیاقه و سیاه چرده‌ای که گویی دوران خدمتش چنان رقم زده شده بود تا با غمبارترین حادثه در تاریخ کمپانی هند شرقی مقارن باشد، فرزند یک ناخدای تنگدست اما سخت‌کوش بود. در چهارده سالگی به استخدام کمپانی درآمد و از سال ۱۷۹۵ خدمت خود را در اداره مرکزی در لندن آغاز کرد. او که جوانی با اراده و خستگی‌نشناس بود در بیست و سه سالگی، در سال ۱۸۰۵ که ایالت پن‌نگ به صورت چهارمین ایالت تحت کنترل کمپانی هند شرقی درآمد، به شرق اعزام گردید. زمانی که فیلیپ پسران داس به سمت اولین فرماندار پن‌نگ برگزیده شد، رافلز جوان را به سمت معاون دبیرکل گماردند و بدین طریق حقوق او از هفتاد پوند به هزار و پانصد پوند افزایش یافت. او به سرعت قبل از آغاز سفر با همسر بیوه یکی از مدیران کمپانی که دو سال هم از او مسن‌تر بود، ازدواج کرد و پس از خرید مقداری لباس و دیگر وسایل سفر به همراه فیلیپ و کارمندانش سوار کشتی شد. پن‌نگ یک مرکز بازرگانی فعال بود با سی هزار نفر آسیایی و حدود یکصد نفر اروپایی و در میان پایگاههای کمپانی هند شرقی، از نظر جنب و جوش بازرگانی و رونق اقتصادی به پای دیگر پایگاهها نمی‌رسید. این ایالت در

مقایسه با شور و هیجان زندگی در مدرس و یا زندگی اشرافی در کلکته جاذبه چندانی نداشت. رافلز جوان که در رشته زبانهای شرقی و آداب و رسوم مردم مشرق زمین، تحصیل کرده بود، بر اثر پشتکار و نیروی اراده، ظرف دو سال به مقام دبیراولی رسید و پس از فرماندار پرقدرت‌ترین فرد پکنگ شد. برابر معیارهای کمپانی هندشرقی ارتقای رافلز از کارمند ساده دفتری به مقام دبیراولی یک صعود نجومی محسوب می‌شد و برایش بجز دشمن، دوستانی فراهم نیاورد. در پی آن رافلز را به مالاکا که در حوالی سواحل برمه بود و نباید آن را با جزیره مولوکاس، از جزایر ادویه، اشتباه گرفت، اعزام داشتند، مالاکا از لحاظ استراتژی، منطقه بسیار مهمی بود که در قلب تنگه‌ای به همین نام قرار داشت. از مسیر این تنگه کشتیهای کمپانی به سوی چین می‌رفتند، این منطقه سابقاً در تملک هلندیها بود، اما در زمان ناپلئون انگلیسیها آن را به تصرف خود در آوردند. رافلز پس از ورود به محل، بیدرنگ گزارشی تهیه و تقدیم فرماندار کرد، مبنی بر اینکه این جزیره می‌باید در تصرف کمپانی باقی بماند. رافلز دوستی در کلکته داشت که بسیار تشویق می‌کرد تا به کلکته بیاید و شخصاً به حضور فرماندار برسد. او راهنمایی این دوست را پذیرفت و چنین کرد. در این ملاقات تأثیر شخصیت دو طرف بر یکدیگر، احساس احترام متقابلی را در آنها به وجود آورد. بعدها لردمی‌نتو از دیدگاه خود رافلز را چنین توصیف کرد: «جوانی بسیار تیزهوش، قابل، کارآ، فعال و منصف».

و رافلز نیز درباره لردمی‌نتو چنین گفت:

«عالیجناب لرد با چنان نگاهی نافذ مرا ورنانداز کرد که در آن تجسس، توقع و مهربانی موج می‌زد و من هرگز این نگاه را نمی‌توانم فراموش کنم». آنچه مسلم بود اینکه، می‌نتو به سرزمینهایی در هندشرقی که در گذشته در تصرف هلندیها بود چشم داشت، بویژه برجاوه که از دو قرن پیش نیز

کمپانی هند شرقی، بدان چشم دوخته بود، مقرر شد تا رافلز به عنوان نماینده ویژه می‌نتو به مالاکا برود و با وی در تماس مستقیم باشد، نه از طریق فرماندار پنینگ که علاقه‌ای بر تصرف سرزمینهای دیگر نداشت. برنامه این بود که رافلز بکوشد تا با شاهزادگان جاوه‌ای ارتباط برقرار کند و باب دوستی بگشاید و ببیند که آیا آنها از حمله کمپانی هند شرقی به جاوه حمایت می‌کنند یا نه؟ این مأموریت و موقعیت ویژه، رافلز را در برابر مقامات پنینگ در موضعی منفی قرار داد. در کلکته هم حسادت بسیار کسان را نسبت به وی برانگیخت، زیرا رافلز را مردی می‌دیدند جاه‌طلب و سمج که با تملق و چاپلوسی از می‌نتو، چنین منزلتی یافته و موقعیت خویش را نزد وی مستحکم کرده است. یکی از کسانی که رافلز را از سالها پیش در لندن می‌شناخت، وی را فردی بیش از حد فزونی‌خواه که به هر چیز اندک قانع شود، وصف کرد. اما حقیقت امر این است که در میان کارمندان کمپانی در آن سرزمینهای دور افتاده شرق، او بیشتر از همه هم سن و سالان و همکاران خود، فروتن بود و در عین حال یک امپریالیست دو آتشه و معتقد. گزارش می‌نتو حاکی از این بود که با یک نیروی نظامی ده هزار نفره، می‌توان جاوه را تسخیر کرد و شاهزادگان نیز از این مسئله حمایت می‌کنند. می‌نتو که مقدمات کار را پیشاپیش فراهم آورده بود، به مالاکا سفر کرد تا عملیات را مستقیماً زیر نظر داشته باشد. او اولین فرماندارکلی بود که برای مأموریتی جنگی، پای از هندوستان بیرون می‌نهاد. او در چنین موقعیتی رافلز را با سمت مشاور عالی خود منصوب کرد، که در حقیقت همان مقاوم معاونت فرماندارکل بود. در ۱۸ جون ۱۸۱۱ یک ناوگان دریایی، شامل نودکشتی، مالاکا را به قصد تصرف جاوه ترک کرد. شش هفته طول کشید تا این ناوگان به نقطه مناسبی در سواحل جاوه، برای پهلو گرفتن رسید، که تا «باتاویا، BATABIA» پایتخت جاوه پانزده کیلومتر فاصله داشت، در این

مسیر دریایی به هیچ فرد یا کشتی آسیبی نرسید، حمله و تسخیر جاوه نیز بسیار درخشان و بی‌سر و صدا، انجام گرفت و هیچ‌گونه مقاومتی به هنگام پهلو گرفتن کشتیها و پیاده شدن نیرو وجود نداشت، به مردم محلی اطمینان داده شده بود، نگران جان و مالشان نباشند چون غارت و چپاولی صورت نخواهد گرفت، از هلندیها هم دعوت شد که به بریتانیاییها بپیوندند، ارتش جاوه - هلند که هلندیها ایجاد کرده بودند، در نه کیلومتری شهر شکست داده شد، هلندیها از خشم نوار دوروکلاییشان را که پرچم فرانسه بود، کنده و دور ریختند. بیست پنج روز پس از ورود سپاهیان کمپانی به جاوه، می‌نتو اعلام کرد که از حکومت فرانسوی - هلندی جاوه خلع ید شده و جاوه جزو سرزمین‌های متعلق به کمپانی هندشرقی در آمده است. او این عمل را علیرغم میل باطنی هیأت‌مدیره لندن انجام داد، آنان می‌خواستند که فرانسویها رانده شوند ولی علاقه‌ای برای تسخیر و تصاحب جاوه نداشتند؛ بنابراین پیشنهاد کردند که جاوه و اداره امور آن به مردم محلی واگذار گردد، تا خود بر آن حکومت کنند. می‌نتو اصرار داشت که اجرای چنان سیاستی سبب بلبشو و کشت و کشتار هلندیهای مقیم جاوه خواهد شد. می‌نتو از این موقعیت بسیار خوشحال بود، و می‌دانست چنانچه پیروز نمی‌شد و شکست می‌خورد، فاجعه شکست به اعتبار و عمر کاری او پایان می‌بخشید. اندکی بعد می‌نتو به کلکته بازگشت و رافلز را معاون فرماندارکل و مسئول اداره جاوه با پنج میلیون جمعیت آن کرد. این امر که مورد تأیید لندن نبود، غیرمستقیم سبب شد، جاوه به صورت ایالت پنجم کمپانی، منتها بیرون از حاکمیت مستقیم آن، همچون حوزه مستقلی اداره شود. رافلز چهار سال و نیم در جاده ماندگار شد. مقامی که رافلز مسئولیت آن را برعهده داشت، کار ساده‌ای نبود. در درجه اول کمپانی هندشرقی مطمئن نبود با خاتمه جنگ در اروپا، تسلط‌اش بر جاوه برقرار خواهد بود یا اینکه، شرایط قرارداد صلح، سبب خواهد شد تا

این سرزمین به هلندیها مسترد گردد، به همین جهت دلیلی نمی‌دیدند تا به عمران و آبادانی جاوه پردازند، در حالی که احتمال از دست دادن آن بسیار زیاد بود. اما رافلز که با یک شاهزادهٔ سرسخت و خودسر روبه‌رو شده بود به سرعت و بدون فوت وقت، تسخیر تمامی سرزمینهای جاوه را به پایان رساند و سازمان اداری خود را برپا کرد. در این سازماندهی ضمن اصلاحات و تغییرات، بسیاری از مقررات هلندیها را متناسب با شرایط روز، حفظ نمود. دولت مستقل او تمامی سرزمینهای جاوه، سوماترا، بورنیو، مولوکاس، سلبزو بطور کلی همهٔ سرزمینهای هند شرقی هلند را به تصرف خود در آورد. رافلز همانند یک پادشاه بزرگ زندگی می‌کرد و این امر دشمنان زیادی برای او فراهم آورد.

اندک‌اندک دوران حکومت لرد می‌نتو به عنوان معاون فرماندار کل به پایان می‌رسید، هیأت مدیرهٔ لندن و سایر مدیران مقیم انگلستان کار او را موفقیت‌آمیز نمی‌دانستند، هزینه‌های کمپانی پایه‌پای افزایش درآمد آن بالا می‌رفت و هیأت‌مدیره، علت آن را مخارج سنگین جزیره موریس و هند شرقی هلند می‌دانستند که بر اثر اقدامات توسعه‌طلبانه می‌نتو دامنگیرشان شده است و این در حالی بود که دولت بریتانیا به علت درگیری با ناپلئون، پنهانی و قلباً از سیاست‌های اجرایی در جزیرهٔ موریس و هند شرقی حمایت می‌کرد و پشت آنها ایستاد بود.

به سال ۱۸۱۳ کمپانی از مجلس درخواست تمدید امتیازهای خود را به مدت بیست سال دیگر نمود. مجلس در قبال پذیرش این درخواست امتیازات بیشتری برای دربار از کمپانی کسب کرد، به نظر می‌رسید اندک‌اندک دیوار انحصار بازرگانی، شکافی برداشته و در حال فروپاشیدن است، بدین‌گونه که بازرگانان دیگری هم در صورت داشتن کشتیهای مناسب و با ظرفیت تعیین شده، می‌توانستند با کسب اجازه از هیأت‌مدیره کمپانی در هندوستان به

بازرگانی بپردازند. این امر به انحصار بازرگانی کمپانی در هندوستان پایان داد تا جایی که، کم‌کم بازرگانی کمپانی نیز با آن سرزمین به صفر رسید. هیأت نظارت و کنترل موفق شد، امتیازات بیشتری برای خود کسب کند، از جمله کنترل کامل امور مالی کمپانی و انتصاب افراد برای احراز پست‌های فرماندارکل، فرماندار و فرمانده‌کل‌قوا که می‌باید با موافقت و تأیید مقام سلطنت انجام پذیرد وزیر نظر دولت اداره شود. یک اسقف عالیقدر برای اداره امور مذهبی برگزیده شد که دفتر کار او در کلکته بود، سه کشیش بلند پایه نیز تحت نظر او مأمور خدمت بودند، کلیه هزینه‌های مربوط به امور مذهبی را هم کمپانی تقبل کرد زیرا به گسترش مسیحیت بسیار توجه می‌شد و فعالیت‌های مذهبی را تشویق و ترغیب می‌کردند. مهم‌تر از همه اینکه سرزمین‌هایی که در اختیار کمپانی هندشرقی بود، قرار شد به اعلیضرت و وارث او واگذار گردد و کمپانی امانت‌دار آن باشد. در حقیقت این سرزمین‌ها به دولت تعلق داشت. صدور این فرمان نشان می‌داد که امور هندوستان برای دولت بریتانیا آن قدر اهمیت دارد که دیگر نمی‌توان اداره آن را به کمپانی هندشرقی واگذار کرد که براساس قانون هند مصوبه ۱۷۸۴ افرادی آن را اداره می‌کنند که تنها تخصص‌شان بازرگانی است و اشتیاقی به حکومت و امور مربوط به آن ندارند. دیگر اینکه آشکارا معلوم شد که دولت بریتانیا تا چه اندازه علاقه‌مند به ایجاد گسترش یک امپراتوری در مشرق است و بهتر آن می‌داند که این امپراتوری بدون وجود و دخالت مدیران کمپانی هندشرقی باشد.

در چنین موقعیتی می‌نتوانست استعفای خود را تقدیم کرد و در میان تمام فرمانداران کل بی‌نظیر بود، بدین طریق که از مجلس گرفته تا هیأت‌مدیره، مدیران کمپانی و کلیه اقشاری که به نحوی با کمپانی و هندوستان در ارتباط بودند، با وی رفتار خونسردانه و بی‌تفاوت داشتند، با این حال به وی عنوان

ارل اعطا شد. می‌نتو پس از ورود به لندن چند هفته‌ای در آن شهر اقامت گزید و سپس به عزم دیدار همسر که بیش از هفت سال در رؤیای رسیدن به وی بود، عازم شهر خود شد، اما چند ساعت پیش از آنکه به دیدار یار و دیارنایل آید، در میان راه در شهر «استیونج STEVENAGE» در جاده معروف به جاده بزرگ شمالی، جان سپرد. نوۀ می‌نتو، چهارمین ارل خاندان می‌نتو در ۱۹۱۰ - ۱۹۰۵ به مقام نایب‌السلطنه هندوستان رسید.

اولین فرماندارکل بر طبق نظام جدید یک نظامی به نام «فرانسیس رودن هستینگز HASTINGS - FRANCIS RAUDON» ملقب به «ارل مویرا EARL OF MOIRA» هیچ‌گونه نسبتی با وران هستینگز، معروف فرماندارکل اسبق نداشت، اما یکی از کسانی بود که همانند می‌نتو اتهامات سختی به وارن هستینگز وارد آورده و به شدت مخالف عملکردهای او بود. سیستم جدید انتخاب فرماندارکل بسیار پیچیده می‌نمود. یکی از کاندیداهای فرماندارکل ولینگتن معروف بود، ولی چون ولیعهد نظر دیگری داشت، او را کنار گذاردند و سرانجام رودن هستینگز قمار باز قهار ایرلند را که بیش از اندازه و ظرفیت خود، بدهی قمار داشت، برای احراز این مقام برگزیدند. سی و هشت سال پیش از این انتخاب، رودن هستینگز با شجاعت کم نظیری در جنگهای استقلال امریکا در «بانکزرهیل BUNKERS HILL» جنگید و شهرت فراوانی برای خود به دست آورده بود، او که تقریباً در تمامی عمر یک نظامی حرفه‌ای باقی ماند و تجربه فراوانی در امریکای شمالی و اروپا اندوخته بوده در سال ۱۸۰۳ به مقام ژنرالی رسید. دستور کار فرماندار جدید رعایت صرفه‌جویی مالی در امور هندوستان تا حد ممکن، و دوری جستن از تسخیر سرزمین‌های جدید بود، زیرا کمپانی از هندوستان، انتظار برداشت ثروت داشت، نه ایجاد جنگ و هزینه. اما رودن هستینگز، اهل کارهایی این چنین صلح‌آمیز نبود. او پس از ورود به محل مأموریت، بلافاصله متوجه شد که

دستگاه رافلز در جزایر هند شرقی بزرگترین عامل تهی شدن خزانه کمپانی است و از این روی، پیوسته گله می‌کرد و ادعا می‌نمود «مبالغ عظیمی» به هدر رفته است. رودن هستینگز با علاقه و اشتیاق فراوان به تمام شایعاتی که در مورد رافلز، پراکنده می‌شد، گوش می‌داد و آنها را برای روز مبادا، در حافظه خود بایگانی می‌کرد. معمولاً اتهاماتی که به کارمندان کمپانی وارد می‌آوردند، بیشتر جنبه مالی داشت. از طرفی رافلز به منظور تشویق و گسترش دادوستد، کلیه مالیته‌ها و عوارض بازرگانی را حذف کرده و متهم بود که بر اثر ندانمکاری نمی‌گذارد جاوه، بار این هزینه را به دوش کشد. کار پرپیچ و خم طرح دعوا در دادگاه شروع شد و رافلز موفق شد تا خود را از اتهام فساد مالی مبرا سازد. ولی نتوانست اتهام عدم لیاقت در مدیریت را از خود پاک کند. چند ماه پیش از اینکه جاوه به هلندیها باز گردانده شود، رافلز را اخراج نمودند. او به انگلستان بازگشت. در لندن تلاش فراوان به کار برد تا شهرت و اعتبار از دست رفته خود را بازیابد. دوستان با نفوذی برای خود دست و پا کرد و به عنوان شوالیه مفتخر شد و مجدداً ازدواج کرد. همسر اول او در جاوه فوت کرده بود. او کتابی به نام «تاریخ جاوه» به نگارش در آورد. در آن زمان سی و پنج سال بیشتر از عمر او نمی‌گذشت. سال بعد رافلز دوباره به جزایر هند شرقی بازگشت. او به دولت طرح تأسیس یک پایگاه سوق الجیشی را در خروجی تنگه مالاکا پیشنهاد کرده بود، هیأت مدیره کمپانی استقبال چندانی از طرح او نکرد، با وجود این رافلز به جزایر هند شرقی اعزام شد و چون هلندیها از زمانی که به این جزایر بازگشته و کلیه امور را در دست داشتند، در نتیجه مسئولیتهای رافلز بسیار محدود و ناچیز بود و خلاصه می‌شد به پایگاه کوچکی در دژ «مالبر FORT MALBORUGH» در شهر «بن کولن BENOOLEN» در سوماترا. او پنجاه و یکمین مدیر این پایگاه بود که بیش از یکصد و سی و سه سال از

برپایی آن می‌گذشت. رودن هستینگز که در سال ۱۸۱۷ موفق به دریافت عنوان لردی گردیده بود، بی‌درنگ از رافلز دعوت کرد تا به دیار او بشتابد. رافلز هم رودن هستینگز را همانند لردمی‌نتو، تحت تأثیر شخصیت نیرومند خود قرار داد، از این روی رودن هستینگز موافقت کرد تا طرح دلخواه رافلز که تأسیس یک پایگاه سوق‌الجیشی در تنگهٔ مالاکا بود به اجرا گذاشته شود و اختیارات لازم را نیز برای ایجاد یک شهرک در آنجا به وی واگذار کرد. رافلز مکان استقرار پایگاه را در جزیره کوچکی در دورترین نقطهٔ شبهٔ جزیره مالایا قرار داشت انتخاب کرد. ساعت چهار بعدازظهر ۲۸ ژانویه ۱۸۱۹ کشتی او در سینگاپورا - سینگاپور - لنگر انداخت. این مکان محلی کم جمعیت و متروک بود که به سلطان «جوهور JOHORE» تعلق داشت. سلطان به این جزیره آمد و نشست با وی در چادری در نزدیکی کلبه‌هایی که شهر را تشکیل می‌دادند، ترتیب داده شد. در این نشست، سلطان موافقت کرد در قبال دریافت سالانه به مبلغ پنجهزار دلار اسپانیایی و حاکم محلی در قبال دریافت سالانه سه هزار دلار اسپانیایی، اجازهٔ برپایی شهرک در این محل و ادارهٔ امور آن، به کمپانی داده شود. بدین طریق پرچم انگلستان بر فراز این جزیره به اهتزاز در آمد و سربازان هندی همراه رافلز با شلیک گلوله، مراسم احترام نظامی به جای آوردند. یک هفته بعد رافلز پس از استقرار نیروی کوچکی در جزیره، آنجا را ترک کرد. شش ماه بعد او برای یک اقامت سه هفته‌ای و اجرای طرح شهرک و خیابان بندی و جاده‌سازی بازگشت. او امیدوار بود تا هر چه زودتر، طرح خود را پیاده کند. بازرگانان اروپایی و هندی هم برای گرفتن محلی در این جزیره اظهار علاقه می‌نمودند. قرار شد که اروپاییها، چینی‌ها، مالایاییها و هندیها هر یک محلات ویژهٔ خود را داشته باشند. رئیس مالایایی جزیره هم به عضویت شورای کمپانی در محل برگزیده شد. کلیهٔ پایگاههای کمپانی دارای شورایی بودند که به عنوان

مشاوران فرماندار عمل می‌کردند. تا سال ۱۸۲۵ جمعیت این شهرک به پیش از ده هزار نفر رسید.

هیأت کنترل و نظارت، عدم خرسندی خود را از انتخاب رافلز به اطلاع رودن‌هستینگز رساند و در مورد امکانات برکناری او از این مقام بار دیگر به بررسی پرداخت. ریاست هیأت «جورج کانینگ GEORGE CUNNING» مراتب نگرانی خود را از طرح توسعه جزایر هندشرقی براساس سیستمی که در هندوستان معمول بود و نیاز به کمک‌های مالی کمپانی داشت، اعلام نمود. او تصاحب سنگاپور را عملی کاملاً نابجا می‌دانست، هلندیها که امیدوار بودند، با مسدود کردن تنگهٔ مالاکا، مسیر دریایی به خاور دور را بر روی دیگران ببندند، از اینکه می‌دیدند، مفاد تفاهم‌نامهٔ صلح نادیده گرفته می‌شود و در تملک آنان نیز بر جزایر هندشرقی، خلل وارد آمده، ناراحت بودند. وزیر مستعمرات انگلیس در مجلس اعیان رافلز را به عنوان یک شخصیت ناشناس و پایگاه مذکور را یک مکان بی‌اهمیت قلمداد کرد، اما رودن‌هستینگز از رافلز حمایت می‌نمود و تنی چند از مدیران کمپانی هم که نگران تجارت با چین بودند به حمایت وی برخاستند. رافلز در یادداشتی چنین نگاشت:

«با نهایت تأسف متوجه تعصب و بدخواهی عده‌ای که مرا در کشورم به باد حمله و انتقاد گرفته‌اند، شدم. این حملات به خاطر مبارزات مشکل‌آفرینی است که من علیه هلندیها آغاز کرده‌ام و باید بگویم ضربهٔ کارساز وارد شده است و ملت ما باید از آن بهره برد».

در سال ۱۸۲۶ میلادی شهری که به سرعت توسعه می‌یافت به مالاکا و پن‌نگ پیوست و سه شهرک شبه‌جزیره را تشکیل دادند. شش سال بعد سنگاپور جای پن‌نگ را به عنوان عمده‌ترین شهر شبه‌جزیره گرفت. در سال پیش از آن نیز هلندیها ناگزیر از کلیهٔ دعاوی خود براین جزایر چشم پوشیدند، و آنها را با پایگاههای کمپانی هندشرقی در سوماترا، بخصوص

پایگاه «بن‌کولن» با پرداخت یکصد هزار پوند، معاوضه کردند، این یکی از بده بستانهای سودآور کمپانی هند شرقی بود. رافلز به زندگی در پایگاه کوچک خود در سوماترا ادامه داد و برای براندازی بردگی مبارزات سختی نمود و کلیه بردگان کمپانی هند شرقی را که در مزارع ادویه‌جات کار می‌کردند، آزاد نمود. گرچه به وی اجازهٔ چنین کاری داده نشده بود. فرزندان او، یکی از پس از دیگری، با بیماری‌های گوناگون در گذشتند، خود او هم غالباً گرفتار تب‌های شدیدی می‌شد و بستری می‌گشت و گاه‌گاه نیز سر دردهای کشنده و عذاب‌آور، راحتش نمی‌گذاشت. از این روی روز دهم آوریل ۱۸۲۴ به قصد انگلستان، محل خدمت خود را ترک گفت، در حالی که تمام هستی و بازماندهٔ سلامتی خود را در یک حادثهٔ آتش‌سوزی که چهار هفته پیش از عزیمتش، اتفاق افتاده بود، از دست داد و تنها یکی از پنج فرزند او که بسیار به وی مهر می‌ورزید، زنده ماند. در لندن نیز رافلز پیوسته از کسالت رنج می‌برد. پس از سی و پنج سال خدمت در کمپانی هند شرقی - به استثنای مدت کوتاهی که ناخواسته به انگلستان بازگشته بود - او را هم مانند خیلی‌های دیگر، به زیر سؤال بردند و عملکردهایش زیر ذره‌بین شک و تردید و احیاناً دشمنی قرار گرفت و حکایتش نقل هر مجلسی شد. شایعات ضدونقیض و بحث‌انگیز توسط مردمی که زیاد هم از این مسایل آگاهی نداشتند و اکثرشان نیز او را نه می‌شناختند و نه چیزی در موردش شنیده بودند، پراکنده می‌شد. هیچ یک از آنان، حتی دربارهٔ جزیرهٔ کوچک و ناشناخته‌ای که رافلز در آن شهرکی بنا نهاد، اطلاعی نداشتند. عده‌ای از مدیران کمپانی هم، اتهامات قبل وارده به وی را، در مورد سوءمدیریت، علم نمودند و جاروجنجال به پا کردند و البته در خلوت خود، ادعان داشتند که «سراسیم‌فوردرافلز» از میان تمامی نخبگان انگلستان بی‌نظیرترین آنان است. زیرا او بدون ثروت، تنگدست و با جسمی علیل و بیمار، به وطن برگشته بود. هیأت‌مدیرهٔ کمپانی افزون بر اینکه

از پرداخت حقوق بازنشستگی او سرباز زد، با این ادعا که رافلز به کمپانی بدهی قبلی دارد، بیست و دو هزار پوند از او مطالبه کرد. بخشی از این بدهکاری بابت پولی بود که رافلز سالها پیش به مدت کوتاهی ناخواسته و ناگزیر به انگستان بازگشته و با تأیید شفاهی می‌نتو به عنوان حقوق دوران مرخصی از صندوق کمپانی برداشت کرده بود. سه ماه پس از دریافت یادداشت کتبی کمپانی، مبنی بر مطالبه مبلغ مزبور، رافلز درگذشت. علت مرگ او در چهل و چهار سالگی، تومور مغزی اعلام شد. رافلز را در گورستانی بی‌نام و نشانی به خاک سپردند، بطوری که آرامگاهش تا سال ۱۹۱۴ ناشناخته مانده بود. کمپانی هندشرقی به اصطلاح بزرگوار کرد و با کسر دوازده هزار پوند، مبلغ ده هزار پوند از همسر بیوه او، جهت تسویه کامل بدهی‌هایش، پذیرفت. در حقیقت اگر تلاش و پشتکار رافلز نبود، به احتمال زیاد ایالت مدرن و امروزی سنگاپور، با دو میلیون نفر جمعیت وجود نداشت. حجم معاملات بازرگانی کمپانی با سنگاپور در سال ۱۸۵۷ بالغ بر ده میلیون و شصت و دو هزار و صد و هشتاد و هفت پوند گردید.

شهرکهای کنار تنگه مالایا تحت نظر دولت کلکته تا پایان جنگ جهانی دوم اداره می‌شد و خود شبه جزیره مالایا گاه تحت تصرف تایلند و گاه نیز به صورت مستقل اداره می‌گردید.

دوران فرمانداری کل رودن هستینگز که فقط به منظور تحکیم و گسترش صلح به هندوستان اعزام شده بود، با وقوع دو جنگ خونین و بزرگ توأم بود، یکی جنگ با ستیزه‌جویان پنالی به نام «گورخاها GURKHA» و دیگر سومین جنگ باماراتاها. همچنین کارهایی را که ولزلی شروع کرده و در دوران بارلوومی‌نتو، نا تمام مانده بود او به پایان رساند. یکی از نیروهای مهمی که کمپانی هندشرقی را در سرحدات هندوستان تهدید می‌کرد، جنگجویان پنالی بودند. گورخاها پیوسته از تپه‌های هیمالیا حرکت و به سوی

دشتهای مرکزی سرازیر شده و خطری برای هندوستان به شمار می آمدند. آنان شهرت عجیبی در جنگاوری و دلآوری داشتند ولی تجربه ای در ارتباط با غربیها نداشتند، آنان به پستهای سرحدی انگلیسیها هجوم آورده و با کشتن سربازان و غنیمت بردن آنچه به دست می آوردند خود را سرگرم می کردند. رودن هستینگز علیرغم دستورات لندن، عزم خود جزم کرد تا به سرکوبی آنان اقدام کند و این آغاز جنگ انگلیس - پنال در سال ۱۸۱۶ - ۱۸۱۴ بود، از این روی با سی و چهار هزار سپاهی، در چهار ستون، عازم جبهه های نبرد شد. فرماندهی یکی از این ستونها با سررابرت رولوگی لژی بود. ایرلندی سرشناسی که در یک اقدام نمایشی با کشتن یک ببر، در حضور دیگران، در حوالی شهر بنگالور، و خواباندن شورش در ولور به شهرت رسیده بود. او حمله به جاوه را فرماندهی کرده و معتقد بود که رافلز، موفقیت این حمله را بیهوده به نام خود اعلام کرده است. کل سپاه گورخاها جمعاً دوازده هزار نفر بود و در عوض آنها، تمامی کوره را ههای آن مسیر را به خوبی می شناختند و بسیار ورزیده و چابک سوار بودند. نقشه ای که رودن هستینگز برای این جنگ طراحی کرده بود، بیش از اندازه پیچیده و در عین حال پیشرفته بود. ستونهای ارتش انگلیس ناآزموده و ناآشنا به منطقه به سوی سرزمینی می رفتند که کمتر اروپایی در آن پای نهاده و با آن آشنایی داشت. گورخاها بلافاصله و به سرعت، جلوی پیشرفت سه ستون از این ارتش را گرفتند. گی لژی در حمله ناموفقی که به دژ فراز تپه کرد، به قتل رسید و فقط یک ستون به فرماندهی ژنرال «دیوید اوچترلونی DAVID OCHTERLONY» به تعقیب گورخاها پرداخت و در یک رودروی سخت آنان را قلع و قمع کرد. گورخاها درخواست صلح کردند، اما وقتی شرایط صلح را دریافتند از پذیرش آنها سر باز زدند. اوچترلونی در تعقیب گورخاها از تنها راه شناخته شده وارد سرزمین پنا بگردید و به سوی

پایتخت آن «کت ماندو KHATMANDU» شناخت. گورخاها در اطراف مسیری که سپاهیان انگلیسی از آن می‌گذشتند، سنگربندی کرده و به ساختن حصارهای دفاعی پرداختند، ولی به سرعت، همه آنها یکی از دیگری به دست انگلیسیها افتاده و معدوم شد. هنگامی که اوچترلونی به چهل و پنج کیلومتری کت مانده رسید. گورخاها مجددا درخواست صلح کردند. موافقت‌نامه صلحی که به امضاء رسید، سرزمینهای وسیعی را در نپال با تپه ماهورهای اطراف آن و همچنین دهکده «سیملا SIMLA» را نصیب کمپانی کرد، از این روی درآمد سالیانه کمپانی به گونه‌ای قابل ملاحظه افزایش یافت. براساس موافقت‌نامه صلح مقرر گردید تا نماینده‌ای از کمپانی به طور دایم در کت ماند و اقامت گزینند و کلیه خارجی‌ان به استثنای انگلیسیها از نپال اخراج گردند. پیروزی دیگر رودن هستینگز در هند مرکزی به دست آمد، در این ناحیه عدم اطاعت از قانون و هرج و مرج ناشی از آن روزبه‌روز زیاده‌تر و به سوی شورشی تمام عیار پیش می‌رفت، این وضع نابسامان، نتیجه تضعیف ماراتاها توسط وزلی بود. نظامیان مزدور ارتش ماراتا که بر اثر جنگ پراکنده شده بودند، حال به صورت دسته‌های کوچک و غیرقابل کنترل به غارت شهر و دهات پرداخته و از این طریق گذران زندگی می‌کردند، به این گروه یاغی «پین‌داری PINDARIS» می‌گفتند. پین‌داریها به سرزمینهای متعلق به کمپانی هم شبیخون می‌زدند و در این کار آن‌قدر پیش آمدند که در بمبئی و کارناتیک هم احساس خطر می‌شد کمپانی مؤکداً به رودن هستینگز اطلاع داد که:

«آمادگی ندارد، به خاطر ریشه کن کردن خطر پین‌داریها، خطر جنگ دیگری را بپذیرد».

اما رودن هستینگز با اتکا به دوستی خود با ولیعهد، بی‌توجه به این هشدار، تصمیم گرفت، هرچه زودتر، شر این فتنه را از سرزمین‌های کمپانی،

برکنند، و این آغاز جنگهای انگلیس - پی‌داری و ماراتاها به سالهای ۱۸۱۸ - ۱۸۱۶ بود برای این منظور لازم بود، توجه و علاقه رهبران ماراتا مجدداً جلب شود، زیرا شکست پین‌داریها، بی‌آنکه در سرزمینهای آزاد ماراتا به تعقیب آنان پرداخته شود، میسر نبود، برای نابودی پین‌داریهای راهزن و تحت تأثیر قرار دادن رهبران ماراتا، رودن هستینگز بزرگترین سپاه انگلیسی را که تا آن روز هندوستان به خود دیده بود، گردآورد. جمع کل سپاهیان او صد و سیزده هزار نفر بود با توپخانه‌ای سیصد فروندی. در میان سپاهیان او سه هزار نفر سواره نظام تحت فرماندهی شخصی به نام «جیمز اسکینر JAMES SKINNER» بودند که به سواران اسکینر شهرت داشتند و پادگاه آنان در «هن‌سی HANSI» بود. اسکینر، یک انگلیسی - هندی دو نژاده بود و می‌گفتند که دارای چهارده همسر و خانواده بسیار بزرگی است. او در گذشته، یک نظامی مزدور در خدمت ماراتاها بود، اما با شکست آنها، به نفراتش به ارتش کمپانی پیوست و تا هنگام مرگ به سال ۱۸۱۴ برسر این پیمان بود. برای این رودرویی رودن هستینگز سپاهیان خود را به دو ستون بزرگ بزرگ تقسیم کرد، تا از دو سو با یک حرکت سریع گاز انبری، دشمن را به دام افکند، که چنین هم شد و پین‌داریها ناگزیر به طرف سرزمین ماراتا عقب نشستند، رهبران ماراتا چاره این دیدند که در برابر آنان ایستادگی کنند، زیرا نگران بودند که اگر جز این کنند، انگلیسیها به سرزمین‌شان حمله خواهند کرد و درگیری با آنها برایشان بس دشوار خواهد بود. یکی از افسران انگلیسی، در شرح چگونگی این نبرد، در یادداشت‌های روزانه خود نوشت:

در این جنگ بی‌ارزش که نزدیک بود جهان خود را از دست بدهم و در واقع همت پزشکان، عمر دوباره‌ام بخشید، به خاطر حرکت نیروهای نظامی ما بود که از سه بامداد آغاز تا نه شب به گونه‌ای وقفه‌ناپذیر ادامه داشت، و

این در حالی بود که دمای هوا یک ساعت پس از طلوع خورشید به صدوده درجهٔ فارنهایت برابر با چهل و سه درجهٔ سانتیگراد، می‌رسید؛ حرارتی که حتی گوشت شیطان هم در آن پخته می‌شد».

به دنبال این حرکت، سینه‌دیا تسلیم شد و بر هولکار نیز شکست سختی وارد آمد، پیشوا بونارا ترک گفت و پس از تعقیب دور و درازی دستگیر شد و تسلیم‌نامهٔ او را سرجان ملکم فرماندار وقت بمبئی پذیرفت، آخرین دژ ماراتاها که به تصرف در آمد آسی‌گار نام داشت. آنچه از پین‌داریها بر جای مانده بود، به تدریج توسط دسته‌های کوچک نظامی برچیده شد و هر لشکر از سپاهیان انگلیسی به محل خدمت خود بازگشت. این سپاه عظیم را رودن هستینگز از پایگاه‌های دور و نزدیک پراکنده در سراسر هند که از قلمرو کمپانی و سرحدات راجه‌نشینهای وابسته به آن حفاظت می‌کردند، گردآورده و می‌توان گفت این از دشوارترین اردوکنشها توسط انگلیسیها در هند بود. تأمین به موقع تمام نیازمندیهای تجهیزاتی و غذایی، سازماندهی و رهبری دقیق و مهم‌تر از هم القای روحیه قوی و مقاوم به افراد بیش از هر تاکتیک نظامی در کارآیی آنها مؤثر است، سبب شد تا این لشکر بزرگ موفق شود.

در ماه جون سال ۱۸۱۷ معاهدهٔ پونا به امضاء رسید که براساس آن، پیشوا، سرزمین‌های خود را در برابر یک مقرری به کمپانی واگذار کرد و به بمبئی رفت بدین طریق به قدرت ماراتاها در هندوستان پایان داده شد، سلسلهٔ سینه‌دیا گرچه در جنگهای مهاراجه پوروپوینار شکست سختی خورده و پوزه‌شان به خاک مالیده شده بود، تنها به حفظ استقلال خود، راضی شدند و بیست و شش سال بعد بر اثر اختلافاتی که در درونشان بر سر رهبری حکومت پدید آمد، همین استقلال نیم بند نیز از بین رفت و به عمر حکومت ماراتاها برای همیشه پایان داده شد. مهمترین وظیفه‌ای که رودن هستینگز خود را متعهد بدان می‌دانست، سروسامان دادن اوضاع در سرحدات ناامن

و صعب‌العبور سرزمینهای متعلق به کمپانی، همچنین برطرف کردن نقاط ضعف کمپانی در این مناطق بود. او طی فرمانروایی خود سرزمینهای بسیار وسیعی را از چنگ فرمانروایان آن به گونه متعارف و سؤال برانگیز به در آورد و تصاحب کرد، هر چند خود این فرمانروایان نیز نظیر حاکمان خودکارها و ماراتاها سرزمین‌های خود را از راههای آنچنان مشروعی به دست نیاورده بودند. خط‌مشی و سیاست رودن هستنیکز مورد قبول لندن نبود و مخالفت شدیدی را در میان اعضای هیأت مدیرهٔ مرکزی نسبت به وی برانگیخت. دوران پایانی اقامت رودن هستنیکز را در هندوستان هاله‌ای از اتهامات فساد مالی و دزدی اداری فراگرفته است. او واقعاً در نظر داشت که دستورات مدیران کمپانی را رعایت کند. اما خلق و خوی نظامیگری بر شخصیت او چیرگی داشت. در هر صورت درآمد آخرین سال فرمانداری او مبلغ شش میلیون پوند بیش از درآمد نخستین سال فرمانداری او بود، در مقابل هزینه‌ها هم در این مدت به سرعت افزایش یافته بود، و از آنجا که نگران مسئولیتهای خویش بود. بسیار کوشید تا در سیستم‌های اداری و قضایی اصلاحاتی انجام دهد، به مسایل فرهنگی و تعلیم و تربیت نیز علاقه نشان می‌داد. و می‌گفت: «پندار خطایی است که می‌گوید اگر دانش را بین مردم توسعه دهید، آنان نسبت به مقامات بالا، سرکش و کم‌اعتنا خواهند شد، این مسأله به هیچ‌وجه مایهٔ نگرانی دولت ما نیست. این خیانت به اعتقادات دولت انگلیس است که نادانی را گسترش دهیم به امید اینکه با همه گیر شدن آن در میان مردم، فواید بیشتری در جهت تحکیم پایه‌های حاکمیت و قدرت، نصیب ما گردد» رودن هستنیکز که از سال ۱۸۱۷ به لقب لرد مفتخر شده بود، سرخورده از اتهامات بی‌اساس در سال ۱۸۲۱ استعفای خود را تقدیم کرد، گرچه تا روز اول سال نو ۱۸۲۳ در هندوستان ماندگار شد. نه سال اقامت در هندوستان از ژنرال قمارباز اهل عیش و عشرت و دوست ولیعهد انگلیس،

انسانی واقع‌گرا، پخته، فهمیده و باگذشتی ساخت که با رودن هستینگز نه سال پیش قابل مقایسه نبود، یک دگرگونی عمیق در روحیه و منش او به وجود آمده بود. به علت کسالت مزاج، کمپانی هندشرقی، مقرری سالیانه اندکی برای او تعیین کرد، اما چند ماه بعد وضع بدمالی ناگزیرش کرد که پست فرمانداری جزیرهٔ مالت را که با توجه به سمت پیشین وی بسیار پایین بود، بپذیرد. دو سال پس از پذیرش این مقام درگذشت، در حالی که مختصر اندوخته‌ای بر جای گذارده و وصیت کرده بود دست راست وی را قطع کنند و پس از مرگ همسرش با او به خاک بسپارند. لرد هستینگز که مردی واقع‌گرا بود، روزگاری در یکی از گزارشهای خود نوشت:

«ما با برتری قدرتمان توانستیم منابع عظیمی از ثروت برای خزانهٔ کمپانی در هندوستان به دست آوریم و تنها با برتری قدرت است که می‌توانیم از آن نگهبانی و حراست کنیم. این پندار عامیانه که قدرت بریتانیا می‌تواند سرچشمهٔ این ثروت سرشار، یعنی مردم هند و هندوستان را نادیده بگیرد و هست و نیست آنها را به غارت برد، پنداریست بی‌خردانه و بی‌پایه و اساس که چیزی جز منافع آنی و ناپایدار نصیب ما نخواهد کرد».

۱۱- زندگی در هند

یکی از زیباترین مناظر اواخر قرن هیجدهم و اوایل قرن نوزدهم، برای هر انگلیسی، حرکت و عبور ناوگان کمپانی بود که رهسپار هند بودند. کشتیهای این ناوگان بازرگانی، بیست فروندی و یا بیشتر در دو ستون موازی و در حالی که ناوگان نیروی دریای سلطنتی آنها را بدرقه می‌کند و به احترام آنها سوت کشتیهای جنگی به صدا در می‌آورد، از کانال بریتانی - مانش - می‌گذاشتند. این کشتیها به نام «مردان هند شرقی» غرق در اسلحه بودند، بیست تا سی توپ کوچک در دو طرف عرشه هر کشتی تعبیه شده بود، اما هیبت آنها بسیار بی‌تأثیر و آسیب‌پذیر بود؛ زیرا عرشه هر یک از آنها که می‌باید در هنگام بروز جنگ خالی و قابل استفاده نظامی باشد، مملو از کالا و لوازم شخصی مسافران بود، از سوی دیگر وجود توپها و تجهیزاتشان نیز جاگیر و فضا پرکن بود و مانع از پذیرش بیشتر کالا و بارهای بازرگانی می‌شد. با این حال در یکی از سفرها که این ناوگان از چین باز می‌گشت، در برخورد با یک ناواگان جنگی فرانسوی، شامل چهار کشتی، با یک مانور و گرفتن حالت تهاجمی به خود، ناویان فرانسوی را چنان مرعوب کرد که فرار را برقرار ترجیح داده و به سرعت از صحنه کارزار دور شدند. به پاداش این حسن تدبیر، فرمانده ناوگان بازرگانی مبلغ پنجاه هزار پوند از کمپانی دریافت کرد تا بین خود و ناخدایان کشتیهای دیگر ناوگان تقسیم کند.

پایان گرفتن جنگ با فرانسویان و افزایش روابط بازرگانی با هلند، برنامه حرکت کشتیها به همراه هم و به صورت جمعی، منسوخ شد و استفاده از وسایل و لوازم نظامی متروک گردید و در مقابل فضای بیشتری برای حمل کالا و سرعت زیادتری برای کشتیها به علت سبکباری به وجود آمد. کشتیهای بادبانی موسوم به بلاکوال بر کشتیهای قدیمی کمپانی به نام مردان هندشرقی برتری یافتند. در اوایل قرن نوزده طول مدت یک سفر سریع به هند، اندکی کمتر از پنجاه ماه به درازا می کشید و چنانچه به منظور حمل چای که کالای بسیار مهم و سودآوری بود به چین هم می رفتند، سفر رد حدود هشت ماه طول می کشید. اسکله های هندشرقی و کشتی سازی و تعمیرگاه آن در بلاکوال به شرکت های گوناگون تعلق داشت ولی کشتیهای کمپانی در آنجا ساخته و در همانجا برای بارگیری و تخلیه، پهلو می گرفتند، کشتیهای گرانبارتر نیز در ولیچ بندری در شرق لندن به تخلیه کالاهای خود می پرداختند. پیش از اینکه کمپانی هندشرقی عملیات بازرگانی خود را متوقف کند، چندین هزار کارمند در قسمت اسکله ها و انبارهای کالا، در استخدامش بودند که در بخش معروف لندن به نام «سیتی CITY» کار می کردند. اداره مرکزی کمپانی کمتر از یک کیلومتر با این محل فاصله داشت. تجارت با هند از دوبراکمپانی مستقر در خیابانهای «سنت هلنز SAINT HELENS»، «لایم LIME»، «لندن هال» و کوی «بی لی تر BILLITER» و بازرگانی با چین از دواير مستقر در خیابانهای «فن گرج FENGHURCH»، «وایت چمپل WHITHE CHAPLE»، «تاور هیل TOWER HILL» و «کراج فریاز CRUTCHE FRIARS = سائلان عصاکش» اداره می شد.

اندک اندک کشتیهای بخاری بر صحنه دریاها ظاهر می گشتند، اولین سفر به هند با کشتی بخار در سال ۱۸۱۵ انجام گرفت که به مدت چهار ماه ادامه یافت. در دهه ۱۸۳۰ سرویس مسافری سریع السیر از طریق اقیانوس اطلس

- مدیترانه و عبور زمینی از مصر و پس از آن، دوباره سفر دریایی از طریق دریای سرخ به هند به طرزی بی سابقه‌ای رایج گردیده بود، این سفر که حدود دو ماه به درازا می کشید، عبور با کالسکه از مصر را در عرض شصت و چهار ساعت، در بر می گرفت، سرعت کالسکه‌ها بر روی جاده‌های نه چندان هموار، استخوان شکن و طاقت فرسا بود. کالا و بار هم با شتر حمل می شد. مسافربری به سرعت گسترش می یافت و بر تعداد افرادی که در این مسیر در خدمت مسافران بودند، روز به روز اضافه می گشت. بیشتر مسافران، مسیر قدیمی اقیانوس اطلس را بطور فزاینده‌ای، ناخوشایند می یافتند. شرایط زندگی در کشتیهای شلوغ بد بود، بیماریهای دریایی فراوان و کیفیت غذا بستگی به این داشت که آیا کشتیها برای تأمین آذوقه در دماغه امید و یا در جزیره سنت هلن لنگری می اندازند یا نه. شرایط جوی نیز در حرکت کشتیها تأثیر فراوان داشت. خانم جوانی که در سال ۱۸۳۱ با کشتی «آلفرد» به مدرس سفر می کرد در مورد صبحانه کشتی چنین می نگارد:

«روزی میز صبحانه و بشقاب مملو از نان گرم، بیسکویت، پوره سیب زمینی و سیب زمینی برشته، چلو، گوشت سرد پرندهاگان و یا خوک و آنچه که از شام شب گذشته به جای مانده بود، دیده می شد، این خوراکها خیلی بیشتر از حد یک صبحانه معمولی بودند، چای سبز و چای معمولی کره نیز برخی دیگر از خوراکها را تشکیل می داد.»

ناهار در روزهای گرم، شامل پودینگ آلو، بیسکویت و مربا همراه با شراب «پورت» بود. گاو و گوساله و گوسفند و خوک را زنده حمل می کردند. نکته خاطره انگیز این سفر، دیدار ناپلئون از دور بود که در آن زمان به حالت تبعید در جزیره سنت هلن به سر می برد و یا گفتگوی او با برخی از کارکنان کمپانی بود، که این کارکنان هم در بازگشت به انگلستان با آب و تاب در وصف این گفتگو، داد سخن می دادند و به آن فخر می فروختند و جزیره

سنت هلن، تبعیدگاه ناپلئون بناپارت، متعلق به کمپانی هند شرقی، از سال ۱۶۶۱ همانند بمبئی در اجاره کمپانی بود، حدود بیست نفر از کارمندان کمپانی در این جزیره خدمت می کردند، مسافرانی که به شرق سفر می کردند، لوازم و مبلان کابین خود را نیز همراه خویش می بردند. ویلیام هی کی مورخ معروف، همراه خود یک میز تحریر کوچک و لوازم نگارش، یک کاناپه برای خوابیدن و مقدار زیادی ملافه با خود برده بود، بعضی ها پیانو و یا وان کوچک حمام را هم فراموش نکرده بودند. طول سفر و بعد مسافت بر روحیات مسافران تأثیر منفی می نهاد؛ به گونه ای که زد و خورد و کتک کاری گهگاهی، امری عادی بود، حتی چندین فقره قتل هم اتفاق افتاد. کارکنان کشتی اخمو و عصبی بودند و خلاف کاریهای جزئی آنها، غالباً با سه ضربه شلاق پاسخ داده می شد. بطوری کلی، همیشه عده ای از کارکنان کشتی به خاطر ارتکاب خلاف، در توقیف گاه کشتی محبوس بودند، شبها برای مسافران مجالس رقص ترتیب داده می شد، و جلسات قمار پایانی نداشت. از تفریحات هیجان انگیز و سرگرم کننده مسافران، دیدن دلفین ها، ماهیهای پرنده و مرغان دریایی بود، و اما گذر از اقیانوس همیشه خشم و نامهربانی های وحشتناک و ویژه خود را داشت. افسرجوانی در نخستین سفر خویش به شرق در دفتر خاطرات خود بریده بریده و به صورت تلگرافی چنین نگاشت:

«بنادر در دور دست، زحمت و کار کشتی بسیار زیاد. تمرین با اسلحه فراوان، دریا توفانی و بسی سخت گذر، بنا در دور، هجوم به میز غذا، شام پودینگ، مرغابی و ران گاو، چیزی نتوانستن ذخیره کنم، تمام کوشش من پیدا کردن جا، حالم بد» با پیدایش کشتیهای بخار که در مسیر کوتاه سوئز و بمبئی در رفت و آمد بودند، اندک اندک احساس می شد که یک بندر مجهز بین راهی برای تأمین نیازهای این کشتیها لازم و ضروری به نظر می رسید، بدین منظور، قرار شد از یک بندر عربی کوچک به نان عدن که سرهبری میدلتن در

سال ۱۶۱۰ در آنجا لنگر انداخته بود، استفاده گردد، این بندر توسط فرمانده ارشد «استافردهینز STAFFORD HAINES» فرمانده نیروی دریایی کمپانی در بمبئی توصیه شده بود، او پس از بازدید از محل، نظر خود را طی گزارشی تقدیم کرد. نیروی دریایی کمپانی هندشرقی که به نام نیروی دریایی هند خوانده می‌شد، در سال ۱۸۵۷ دارای چهار و سه فروند کشتی جنگی بود و دویست و هفتاد و سه اروپایی در قسمتهای مختلف آن خدمت می‌کردند. بنابر گزارش هینز:

«در تمامی عدن، نود ساختمان سنگی ویران و نیمه ویران وجود داشت و کلاً دهی بود فاقد بدیهی‌ترین امکانات زندگی - بجز ماهیگیری - که در آن از تجارت و بازرگانی خبری نبود، در عوض بندر گاهی بود با موقعیتی بسیار عالی»

فرماندار بمبئی موافقت کرده بود، تا یک هیأت نظامی برای بررسی موقعیت به عدن اعزام کند و در این خصوص ضرورتی ندید که کلکته کسب تکلیف نماید. اما به هینز یادآوری نمود که:

«اگر ما به گونه‌ای مسالمت‌آمیز و بی‌آنکه خونی ریخته شود، جای پای برای خود در این محل به دست آوریم، برای آینده ما در این منطقه بی‌نهایت حائز اهمیت است».

اما هینز که مأموریت داشت به نمایندگی کمپانی، برای خرید عدن، وارد مذاکره شود، وقتی مخالفت سلطان محلی را دید با یک حمله نظامی و بر جا گذاردن پانزده زخمی، عدن را به تصرف خود در آورد و به سمت فرمانده نظامی - سیاسی موقت منطقه منصوب گردید و به مدت پانزده سال در این سمت باقی ماند او عدن را از یک دهکده ماهیگیری ششصد نفره به بندری با بیست هزار جمعیت تبدیل کرد؛ گرچه آرزو داشت عدن را از پایگاه بازرگانی انگلیس - عرب به یک بندر جهانی تبدیل کند، اما نشد.

رفته‌رفته مسیر زمینی لندن - هندوستان از طریق مصر، مورد اقبال همگان قرار گرفت، و سفر دریایی از طریق اقیانوس اطلس، علیرغم کاهش عمده بهای بلیط - حدود صد و بیست پوند - از نظرها افتاد. شرکت کشتیرانی شبه جزیره و شرق «PININSULAR AND ORIENT» که امروزه «پی‌اند‌او P&O» خوانده می‌شود از همان زمان یک سرویس مرتب، بین بندر مارسه در فرانسه و بندر اسکندریه در مصر و از سوئز به بمبئی برقرار کرد. بدین طریق که مسافران از لندن به مارسه می‌رفتند و از آنجا با کشتی به اسکندریه و سپس با کالسکه از اسکندریه به سوئز و از سوئز با کشتی به بمبئی سفر خود خود را به پایان می‌رساندند.

و اما هنیز در عدن همان کاری را انجام داد که را فلز در سنگاپور نظیر آن را پیاده کرده بود، کمپانی هندشرقی با او هم همانند رافلز رفتار نمود. در سال ۱۸۵۴ به اتهام سوء استفاده‌های مالی را به بمبئی فرستادند، اگر چه در بمبئی از اتهامات وارده تبرئه شد؛ اما شش سال تمام در زندان بدهکاران، به علت کسری حساب عمومی عدن، محسوب گردید، با او چنان به دشمنی رفتار شد که تنها کمپانی هندشرقی در میان شرکت‌های بزرگ جهان می‌توانست آن‌گونه با خدمتگزاران خود رفتار نماید. پس از چندی مجدداً هنیز را در دادگاه عمومی به بازجویی فراخواندند؛ زیرا که کلیه وجوه کسری حساب عمومی عدن، بی‌هیچ‌گونه توضیحی در حسابهای دیگر واریز شده بود. بازجویی از او آغاز گردید و علیرغم اعتراضات پزشک معالجش، همچنان او را در زندان نگاهداشتند و در پی پایان یافتن دوران حکومت کمپانی هندشرقی بر هندوستان، هنیز هم از زندان آزاد گردید و در بمبئی، در کشتی‌یی که قرار بود او را به لندن ببرد در بی‌پول مطلق درگذشت، او به هنگام مرگ پنجاه و چهار ساله بود.

کارمندان نظامی و یا غیرنظامی کمپانی هندشرقی که وارد هندوستان

می‌شدند، با نظام اداری و حکومتی نوظهور و جالبی مواجه می‌شدند، از سویی سرزمینهایی را می‌دیدند که توسط کمپانی اداره می‌شوند، و از سوی دیگر ایالاتی به ظاهر مستقل را که خراجگزار کمپانی اند - درست شبیه هند امروز - کشمیر و پنجاب وضع دیگری داشتند. در این سرزمینهای هند بیش از یک ششم جمعیت جهان زندگی می‌کردند و اکثر حکمرانان آنان خود را شاهزاده و یا از تبار شاهزادگان هندی می‌دانستند و جدا از توده‌ها از درون برج‌های عاج خویش بر مردم حکومت می‌کردند. در این دو منطقه حدود ده هزار نفر و یا کمتر، انگلیسی سکنا داشتند، که اگر هندیها اراده می‌کردند، می‌توانستند آنها را سر به نیست کنند، و هر لحظه هم امکان وقوع چنین فاجعه‌ای می‌رفت. کارمندان کمپانی، تنهایی وانزوای ملال‌آوری را در این سرزمینهای مملو از بیگانه که با فرهنگ و آداب و رسوم آن آشنایی نداشتند، عمیقاً احساس می‌کردند، و این حس در ارتشیان ژرفتر و ریشه‌دارتر از دیگران بود، آنان نه علاقه‌ای به این آداب و رسوم داشتند و نه چیزی از آن درک می‌کردند، پایگاههای مرزی از همه جا بدتر بود، تنهایی و انزوا در این مکانهای دور افتاده به نهایت می‌رسید. سفر از کلکته بر سرحدات پنجاب دو ماه به درازا می‌کشید. انگلیسیها در رویارویی با چنین شرایط ناهنجار واکنش‌های گوناگونی، بروز می‌دادند؛ پاره‌ای از آنان در حالی که بسیار جوان بودند، در آن جو نامأنوس و هستی سوز به مدیران درجه یک تبدیل گردیدند که نظیرشان تا آن روز کمتر دیده شده بود و پاره‌ای دیگر در چنان شرایط کشنده و دل‌آزار برای آنکه خود و زندگی یکنواخت و طاقت‌شکن خود را فراموش کنند، به الکل و تریاک پناه می‌بردند. اما هر چه بود، تنهایی.

سالهای نخستین قرن نوزدهم، فعالیت کمپانی در این سرزمینها بیشتر شد. پایگاههای جدید برپا گردید، قوانین و مقررات تازه‌ای تدوین گردید و در نظام اداری کلیه ایالات تجدید نظر بنیادی به عمل آمد. در این میان و به

تدریج، برای تأمین نیازهای روزافزون انگلیسیها، مشاغل و کارهای جدید پدیدار می‌شد، زیرا آنچه را که اینان از مظاهر زندگی هندیان در پیرامون خود می‌دیدند، نمی‌پسندیدند و اصرار داشتند ویژگیهای زندگی انگلیسی را برای خود فراهم آورند، میزان شراب قرمز که به هندوستان ارسال می‌شد، بسیار اندک و ناچیز بود، انقلاب صنعتی در انگلستان نیاز به بازارهای جدید را تشدید کرده و امید به فروش پارچه‌های کتان به میلیون هندی، در رأس همه هدفهای سرمایه‌داری صنعتی انگلیس قرار داشت. مردان جوان که احساس مسئولیت و خدمتگزاری بیشتری می‌کردند، کوشش داشتند به استخدام کمپانی در آیند. ماجراجویان کهنه کار، سربازان و شکارچیان ثروت در زمره کسانی بودند که می‌خواستند از این طریق به افسانه بپیوندند، ترفیع و تشویق بر پایه‌های اساسی‌تری قرار گرفت. نظامیان در خدمت کمپانی از جمله دریافت‌کنندگان بالاترین دستمزدها بودند، پاداش ده سال خدمت در هندوستان، سه سال تعطیلات با استفاده از حقوق در انگلستان بود و چنانچه کارمندی بیمار می‌شد، براساس توصیه پزشک معالج، می‌توانست دوران نقاهت را در هر نقطه از هندوستان و یا اروپا و یا انگلستان بگذراند و بطورکلی هر نقطه که با وضع مزاجی وی، سازگار تشخیص داده می‌شد، بی‌هیچ بهانه‌ای در اختیارش قرار می‌گرفت و سالیانه مبلغ هزار پوند اضافی و حداقل پانزده ماه استراحت نیز به وی داده می‌شد. اعمال سیاست جداسازی انگلیسی - هندی، سبب شده بود که روابط و مراوده‌ها در میان اقشار مختلف انگلیسی شاغل در کمپانی تقلیل یافته و محدود گردد، بنابراین هر قدر که تعداد کارمندان کمپانی و مسئولیتهای محوله به آنان افزایش می‌یافت، تماس‌شان نیز با مدیریت و افراد و سطوح بالای کمپانی کمتر می‌شد، این امر حتی بر جوامع مسلمان که به طور سنتی دارای گردهماییهای مذهبی - سنتی با حضور حکمرانان خود بودند، اثر گذارد و در نتیجه نوع

گردهماییها و تماسها در میان آنان نیز رو به کاهش نهاد. آنچه را که کرنوالیس با کنار گذاردن هندیها از خدمت در پستهای بالای کمپانی آغاز کرده بود با ورود بیشتر زنان انگلیسی به هندوستان تکمیل گردید، این زنان ترجیح می‌دادند مردان خود را براساس معیارهای شناخته شده زندگی انگلیسی اداره کرده و مانع آن گردند تا آنها جذب آداب و رسوم و شیوه زندگی مردم هند شوند، و با رنگ‌پذیری از فرهنگ بومی، هویت ملی خود را رها کنند. این دره جدایی میان انگلیسیها و مردم محل، در نهایت توسط ریچاردولزی، ژرف‌تر و گسترده‌تر گردید، زیرا او معتقد به برتری انگلیسیها بر دیگران بود و می‌گفت آنان چنانچه در میان خویش و با منش و روش ویژه خویش به سر برند، بهتر می‌توانند حکومت کنند. بیشتر افرادی که خدمت خود را در زمان برادران ولزی آغاز کرده و آن روزها پستهای حساسی را برعهده داشتند، قهرمان اسطوره‌ای و ایده‌آلی‌شان ریچاردولزی بود، و شاید هم بر اثر القائاتی اینچنین نژادپرستانه، حس قوی اعتماد به نفس، پابه‌پای تکبر و خود بزرگ‌بینی، در میان افراد ریشه گرفت و همه‌گیر شد و بسیاری را وادار به پذیرش تنهایی و انزوای مالا حفظ شخصیت خود کرد، که می‌پنداشت فرد انگلیسی، برترین و تافته‌ای جدا بافته است و وظیفه سنگینی در پاسداری از ارزشهای ملی خود دارد. اشاعه مسیحیت پروتستان که با هدف بهبود و رستگاری بشریت به صورت موج فزاینده‌ای انگلستان را در برگرفته بود، بر کارمندان کمپانی هم تأثیرات خود را گذارد و اینان احساس می‌کردند که هندیها موجودات بی‌تمدن و فرهنگی هستند، و انگلستان دیر یا زود باید بار مدنیت این قوم را به دوش گیرد و آنها را در حلقه ملل متمدن جهان در آورد، بی‌آنکه کسی از این داعیان تمدن به خود زحمت دهد و نظر هندیان را درباره این پیشداوری خود ساخته، جویا شود، البته باید اذعان کرد که بخشی از اعمال مذهبی هندیها، بدوی و خشونت‌بار بود و

طبیعی بود که انگلیسیها به خود حق می‌دادند، به محض اینکه قدرت لازم را به دست آوردند، به چنین اعمالی پایان دهند، سیستم قضایی هند کاملاً انگلیسی شده بود، گرچه این کار توأم با موفقیت نبود. هندیهایی که از مزایای زندگی برتری بهره‌مند بودند، هنگامی که کارشان به محاکم قضایی کشیده می‌شد، به لطایف الحیل می‌کوشیدند. تا از راههای گوناگون سیستم را به سود خویش منحرف کنند، برای توده مردم هند نیز، سیستم جدید قضایی قابل درک نبود، آنها هدف اصلی سیستم تازه را، ریشه‌کن کردن سنت‌های بومی خود می‌دانستند. کوششی که در جهت از بین بردن فساد مالی به عمل می‌آمد. کوششی بی‌حاصل بود، درست همانند اینکه بخواهند مامولک‌های مکار خانگی را از میان بردارند. در سال ۱۸۲۰ سرچارلزمت‌کاف فرماندار دهلی و سرزمینهای شمالی چنین نگاشت:

«محاکم ما، صحنه نمایش فراوان فساد مالی است، تنها فرد مبرا در این محاکم، قاضی اروپایی است که بر دادگاه ریاست دارد، او بر نیمکتی در میان انبوه توطئه‌ها و سازشکاریهای پنهانی نشسته و می‌داند که بر هیچ یک از افراد دادگاه نمی‌تواند اعتماد کند».

شهربانی و نیروهای پلیس نیز باتمام بی‌قانونی‌هایی که در شهر وجود داشت، بی‌تفاوت و بی‌خاصیت بودند. در سال ۱۸۴۹ یکی از افسران نظام به نام «جی.دی.کایننگهم J.D.CUNNINGHAM» در کتاب «تاریخ سیکها» چنین نوشت: «حکومت انگلیسی در پیش‌گیری و پیگیری جنایات بی‌نهایت خنثی است، در حالی که نیروی نظامی ما کمال قدرت و توانایی را دارد. اما دولت ما به عنوان حافظ دارائیهای شخصی شهروندان کاملاً ناتوان است، و این عامل منفی آنچنان موجبات بی‌اعتمادی شدید مردم را نسبت به حکومت فراهم آورده که احتمال روی گردانی جامعه از دولت و دستگاههای دولتی می‌رود، و در این میان انگلستان از توده‌های مردم هند، آن قدر جدا افتاده و

فاصله گرفته که ناگزیر تنها به جمعی از مستخدمان خود متکی است و اداره امور را به دست اینان سپرده که بیشترینشان از انگلستان وحشت دارند و یا از آن متنفرند، این افراد بی هیچ شرم و حیایی، هر آن که بخواهند انگلستان را فریب می‌دهند».

کارمندان کمپانی بیشتر در خانه‌های یک طبقه با سقف کاه‌گلی زندگی می‌کردند، همه این خانه‌ها، ایوان بزرگی مشرف به خیابان داشتند، مبلمان داخل خانه‌ها، نظیر مبلمان خانه‌های انگلستان بود و هیچ‌گونه توجهی به شرایط اقلیمی مناطق حاره و نیم‌حاره، در ساخت آنها نشده بود. کارگر مستخدم که به آنان شیوه‌های اروپایی تعلیم داده شده بود، ارزان بود و بی‌بها و فراوان. روزگاری ویلیام هیکی مورخ، شصت و سه مستخدم هندی داشت. ساختمانهای ادارات عظیم بودند و کلاسیک، و بیانگر ثروت سرشار کمپانی. آن گروه از کارمندان که سرمستی می و نشئه تریاک نبودند، وقت آزاد خود را صرف شناخت و مطالعه احوال جامعه‌ای که در آن می‌زیستند، می‌کردند. ادبیات انگلیسی - هندی در قالب کتابهای خاطرات و یا تاریخ‌نگاری، شکوفا شده و به سرعت گسترش می‌یافت لیدی ایم‌پی، همسر دادستان کل در دوران فرمانداری وارن هستینگز و همچنین ولزلی ورافلز هر کدام کلکسیونهای ارزشمند و جالبی از نقاشی‌های گل به انگلستان فرستادند. در سال ۱۷۸۷ کمپانی هند شرقی یک باغ نباتات در خارج از شهر کلکته دایر کرد، در پی آن باغات نباتات دیگری هم در سایر شهرهای هند احداث گردید، که تا امروز هم پاره‌ای آنها وجود دارد و فعالند. بررسیهای علمی واکتشافی مناطق با چنان دقت و جزئیاتی به عمل آمده و مطالعه می‌شد که هنوز هم مورد استفاده قرار می‌گیرند. آن قدر آمار و مطالب رسمی و غیررسمی گردآوری شد که کمپانی تصمیم گرفت در اداره مرکزی در خیابان لندن‌هال لندن موزه‌ای برای حفاظت و نگهداری آنها برپا کند. که این کار در نوع خود،

در سراسر اروپای آن روز بی‌نظیر بود. زندگی اجتماعی، فرهنگی و ورزشی به گونه گسترده‌ای رواج و رونق داشت. کلکته و مدرس آب و هوای خوبی نداشتن اما بمبئی تا اندازه‌ای بهتر بود و بهترین‌شان شهر سیملا که در کوهپایه‌های بیلاقی قرار داشت و آن را از دست گورخاها به در آورده بودند، از این شهر به عنوان اقامتگاه تابستانی فرماندارکل استفاده می‌شد. تابستانها که فرماندارکل بدانجا می‌رفت، حدود پانزده هزار نفر از کارمندان و کارکنان و خدمه نیز همراه وی بدانجا می‌رفتند. شکار حیوانات وحشی، بسیار مورد علاقه و رایج بود، که صرف نوشابه‌های الکلی و غیرالکلی را در پی داشت. با کوچکترین بهانه میهمانی و ضیافت ترتیب داده می‌شد، تعداد خانم‌های انگلیسی هم روز به روز فزونی می‌یافت. در سال ۱۷۷۹ در بمبئی فقط سی و نه زن انگلیسی زندگی می‌کردند، این زنان کاری جز سوارکاری، زاد و ولد، و تمامی روز را از گرمای کشنده مصون داشتن و همچنین نوشتن نامه‌های متعدد، بی‌پروا و نامتعارف برای بستگان خود در انگلستان نداشتند. زنان مجرد، دوران مجردی‌شان طولانی نبود و خیلی زود به خانه بخت می‌رفتند و زنانی هم که بیوه می‌شدند، گاه چندین و چندبار ازدواج می‌کردند، طول عمر بسیار کوتاه بود، از سی نفر ناویانی که در سال ۱۷۷۵ به استخدام کمپانی در آمده بودند، در سال ۱۷۸۰ تنها چهارده نفرشان زنده بودند، پزشکان به کارمندان بیمار خود تغییر آب و هوا را در صورت امکان، توصیه می‌کردند و سیلان را بهترین مکان برای این تغییر می‌دانستند و چنانچه این توصیه عملی نبود، برای درمان، حجامت و یا بادکش گذاشتن و تنقیه بیمار تجویز می‌شد، بیماری کلرا - وبا - را با گذاردن آهن داغ برپای بیمار، که منجر به تاول می‌شد و مشکل دیگری بر مشکل بیماری بود، مداوا می‌کردند. گورستانها به طرز بی‌سابقه‌ای گسترش می‌یافت، «لیدی امیلی ایدن» (LADY EMILY EDEN) خواهر فرماندارکل «لرداکنلد» (LORD ALICKLAND)

چنین می‌نویسد:

«چه قدر زود انسان فراموش می‌شود فردای روز مرگ، همه از یاد رفته‌اند! حتی نزدیکترین و صمیمی‌ترین دوستان، بیش از دو روز عزاداری نمی‌کنند و خیلی زود به زندگی روزمره خود بر می‌گردند و به جمع دیگران می‌پیوندند شاید هیچ‌کس محبوب‌تر از دکتر نبود، او بیش از همه کس دوست داشت، پس از مرگش دوستان به جای اینکه به سوگ وی بنشینند، به تمامی مسابقه اسب‌دوانی رفته بودند».

هم او، چندین سال بعد چنین نگاشت:

«چه قدر حزن‌آور است، وقتی که می‌بینیم، دوستانی را که با صمیمیت یکدیگر می‌شناختیم و به هم مهر می‌ورزیم، ظرف دو سال، از دست داده‌ایم، همه آنها را گذاشتند و از این جهان رفته‌اند، در حالی که هیچ یک‌شان به پنجاه سالگی هم نرسیده بودند».

با این حال این اصل پذیرفته شده‌ای بود که هندوستان سرزمینی است سعادت‌آفرین و بارآور برای زنانی که جستجوی همسران جوان‌تر از خود بودند، همسرانی با موقعیت اداری عالی و مطمئن در کمپانی و برخوردار از حقوقی بالا، به هنگام بازنشستگی، خواهران، دخترعموها و داییه‌ها، پرستاران و معلمان سرخانه برای سفر به هندوستان و دیدار از سه حوزه قدیم یالتی کمپانی هجون آوردند. هنرمندان مد روز نظیر «جان زوفانی JOHN ZOPHANI» و «جورج چینری GEORGE CHINNERI» مدت زمانی در هندوستان رحل اقامت افکندند. چند روزنامه که اتفاقات و وقایع روز را گزارش می‌کردند، دایر شدند، که اولین آنها به نام روزنامه رسمی بنگال در سال ۱۷۸۶ منتشر شد. افراد اداری به دو گروه تقسیم شده، گروهی موافق با دخالت کمپانی در امور روزمره هندوستان و گروهی دیگر پای‌بند عدم دخالت و وانهادن مردم هند به حال خود بودند پاره‌ای معتقد براین اصل که

هندیها را باید همانند اروپاییان آموزش و پرورش داد و پاره‌ای دیگر می‌گفتند که باید آنها را آزاد گذارد تا خود مسیر زندگی خویش را تعیین کنند و راه را از چاه باز شناسند و کمپانی در مواقع ضروری و در صورت لزوم، راهنما و مشوق‌شان باشد. گروه نخست که مورد حمایت دولت انگلیس بود بسیار جنجالی و پرهیاهو بودند. در منشور سال ۱۸۱۳ میلادی استقرار یک اسقف اعظم در کلکته اعلام شد، که نقش او تبلیغ رهبری و نظارت مسایل مذهبی سراسر هندوستان انگلیس و اعزام گروه‌های مذهبی به دیگر نقاط این سرزمین و بردن پیام مسیحیت به درون جامعه هند و گسترش آن بود. دربارهٔ بودجه‌ای که به آموزش و پرورش اختصاص داده شد گفتگوها و انتقادات بسیار بود، به همین جهت پیاده کردن هرگونه برنامه برای این منظور، مدتها به تعویق افتاد. لردهستینگز پیشنهاد کرده بود که کمپانی می‌باید جزوه‌های کوچکی که حاوی مطالب دینی و شعائر اخلاقی است برای تدریس در اختیار آموزگاران مأمور خدمت در روستاها قرار دهد. کمپانی افزون بر تأسیس اولین بیمارستان در سال ۱۶۶۴ پزشکان هم به خدمت گرفته بود. در آغاز این قرن نیز در سه حوزهٔ ایالتی، بیمارستانهایی برای هندیها تأسیس شد، و در نیمهٔ اول همین قرن ده بیمارستان دیگر در سراسر هندوستان برای این منظور دایر گردید. ایجاد کارخانه‌های صنعتی همانند صنایع کشتی‌سازی، با ناخرسندی مقامات در لندن روبه‌رو می‌شد، زیرا هرگونه عملی که امکانات بازار را به عنوان یک کانون مصرف، بر روی صنایع انگلستان محدود می‌کرد با منافع سرمایه‌داری صنعتی انگلیس در تضاد بود. در پایان دوران فعالیت کمپانی در هند، اولین کارخانهٔ پارچه‌بافی توسط یک شرکت امریکایی افتتاح شد، یک پادگان با ساختمانهایی برای سکونت نظامیان، دور از یک شهرک هندی‌نشین، تشکیل شده بود، این پادگان که به صورت یک حومه نظامی اداره می‌شد، یک میدان مشق را نیز در بر

می‌گرفت که در آن نظامیان به تمرین عملیات نظامی می‌پرداختند، در پیرامون میدان مشق، ساختمانهای اداری - نظامی، کلیسا و منازل مسکونی بنا شده بود، منازل بنا شده بود، منازل شامل یک اتاق خواب، یک اتاق ناهارخوری، بدون فرش، با کمی مبلمان و یک اتاق نشیمن برای خانمها بود، این اتاق نشیمن، شبیه اتاقهای منازل انگلیس با یک پیانوی کوچک، چند تصویر و صندلیهایی با روکشی از پارچه‌های چیت‌گذار آراسته می‌شد، تمام اتاقها با دری به ایوان دور ساختمان راه داشتند اعضای خانواده و مستخدمین بیشتر روز را برای این ایوان می‌گذراندند، در تمام روز صندلیهای راحتی ساخته شده از نی به دنبال سایه، روی ایوان جابه‌جا می‌شد.

در آن روزهای آغاز قرن، پذیرفته شده بود که هنگ سلطنتی در کنار سپاهیان کمپانی قرار گیرد، زندگی سربازخانه‌ای برای سربازان انگلیسی غیرانسانی و سخت بود، سربازان هنگ سلطنتی را مردم عوام، پشت خونین‌ها لقب داده بودند، زیرا که بر اثر کمترین کوتاهی و بی‌انضباطی، آنان را به شلاق می‌بستند. در سال ۱۸۳۵ مجازات شلاق را در ارتش کمپانی ممنوع شد. سربازان در بدمستی از افسران، گوی سبقت ربوده بودند و این عادت ثانوی آنها شده بود. تعداد اندکی از سربازان، همسران اروپایی داشتند و اکثر آنها با زنان هندی ازدواج کرده بودند و زندگی‌شان بین فقر و نیستی در نوسان بود. سرباز «واترفیلد WATERFIELD» متعلق به هنگ سی و دو پیاده‌نظام در دفتر خاطرات خود چنین می‌نگارد:

«به سربازان ساده اصلاً توجهی نمی‌شود، آنها در زمان جنگ و دوران بحران در مرکز توجه قرار دارند ولی در دوران صلح و آرامش به سگان توجه بیشتری می‌شود تا به آنها».

رقابت دیرینه بین هنگ سلطنتی و سپاهیان کمپانی شدید بود، در سال ۱۸۱۸ احساس حقارت نسبت به هنگ سلطنتی و همچنین تبعیض و بی‌عدالتی

در میان سپاهیان کمپانی فراوان به چشم می‌خورد. حتی اگر به همان شیوه‌ای که در هنگ سلطنتی معمول بود، به سپاهیان کمپانی ترفیعی داده می‌شد و یا تشویقی از آن به عمل می‌آمد و یا افرادی از آنها را برای احراز عنوان شوالیه، بر می‌گزیدند، باز هم سپاهیان کمپانی از وضع موجود شاکی و گله‌مند بودند. از نظامیان «اوپترلونی» جزو نخستین کسانی بود که به دریافت عنوان «سر» مفتخر شد. در ارتش سلطنتی باز خرید خدمت رایج بود و خدمت در هندوستان، برای‌شان آس‌دهن‌سوزی نبود و داوطلب‌چندانی نداشت، افسرانی که مأموریت خدمت در هندوستان می‌شدند، اکثراً خود را باز خرید می‌کردند و یا محل دیگری را به جای هند، انتخاب می‌کردند. ترفیعات در ارتش کمپانی معمولاً براساس شایستگی افراد بود، اگر چه گاهگاهی رؤسای کمپانی در این امر اعمال نفوذ می‌کردند، بویژه که در استخدام افسران جوان نقش عمده‌ای داشتند. بخش بزرگی از نظامیان کمپانی انگلیسی بودند که به عنوان درجه دارد در سپاهی که از افراد هندی تشکیل شده بود، ریاست می‌کردند. اینان از زندگی پرزرق و برقی برخوردار بودند و این علیرغم کوششی بود که آرتورولزلی به کار گرفت تا زندگانی افسران و درجه‌داران ارتش‌های سلطنتی و کمپانی از تجمل کمتری برخوردار گردد.

در پایگاه‌های سرحدی و دور دست، زندگی سربازان یکنواخت و سخت‌تر بود، از این روی، بسیاری از آنها به تریاک و الکل پناه می‌بردند، تنها در سال ۱۸۴۹ در کلکته بیش از بیست و پنج مشروب‌فروشی وجود داشت، در حالی که تعداد فروشگاه‌های مایحتاج عمومی از دوازده عدد بیشتر نبود. ویلیام هیکی، تاریخ‌نگار که خود شرابخوار قهاری بود، در توصیف می‌گساری در مراسم شام یکی از هنگ‌ها چنین می‌نگارد:

«در آن شب خاطره‌انگیز که بسیار تحت تأثیرم قرار داد، شاید هرزه‌ترین شب تمام زندگانی من بود، به سلامتی یکدیگر آن قدر نوشیدیم که حد نداشت.

یاد دارم که جامه‌های بلند و مالا مال مشروب تا بیست و دو بار به سلامتی همه بالا رفت. تازه پس از آن می‌خواری جدی شروع شد که تا ساعت دو بامداد ادامه داشت و از آن میان هشت نفر همچنان تا صبح به می‌خواری پرداختند، و این هشت نفر همچنان تا صبح به می‌خواری پرداختند، و این هشت نفر از قهارترین می‌گسارانی بودند که در هندوستان آن روز، یافت می‌شد» حتی خود آرتورولزلی که فرمانده سخت‌گیر و با انضباطی بود، عقیده داشت که نباید می‌خواری اینچنین را به سرزنش گرفت. نتیجه شب زنده‌داری هر چه بود تا ظهر تمام می‌شد، و در پی آن در تمام کوششها صرف خنک داشتن آدمیان بود و شراب‌شان. آدمها را مستخدمان بادبزن به دست باد می‌زدند و خنک می‌کردند و شراب را در حوله‌های مرطوب می‌پیچیدند و در بیرون ایاز می‌دادند، تا خنکای نسیم آن را سرد کند. خلاصه اینکه، زندگی مبارزه بی‌پایانی بود با همه گرفتاریها، با قرض و بدهکاری و بیماری نقرس و با گرمای نفس‌گیر و لعنتی، تنها به این امید که بتوان در دوران بازنشستگی با برخورداری از یک حقوق بالا در انگلستان، در حومه شهرها، در محیطی آرامش‌بخش، زندگی مرفهی را تأمین کرد. زنان مهرورز هندی مردان مجرد را سرگرم می‌کردند و گاهگاهی به مردان متأهل می‌رسیدند و چند ساعتی مشغولشان می‌داشتند، هر چند این نوع روابط در پندار عمومی جامعه هند، روابطی «غیرطبیعی» جلوه می‌کرد. سروان جوانی در این زمینه چنین می‌گوید: «باید با علاقه به مهرورزی که غیرقابل کنترل است، فرصت داد، تا در اوج خود، در این آب و هوای تحریک‌کننده گذرگاهی برای خود بیابد».

به هنگام اردوکشی نیز افسران و درجه‌داران، همچنان به زندگی پرتحمل خود ادامه می‌دادند. برای مثال، حمل و نقل اثاثیه فرمانده لشکرگاه به بیش از پنجاه شتر نیاز داشت، او به همراه خود شاید بیش از بیست و چهار

مستخدم و خدمه می‌برد، در چادر او افزون بر تخت‌خواب، میز و صندلی، شش هفت صندوق بزرگ که لوازم غذاخوری، مشروبات الکلی و سایر اشیای گران‌قیمت او را در بر می‌گرفت، دیده می‌شد. برپا کردن چادرها هم مشکل و وقت‌گیر بود، اگر قرار بود مدت بیشتری در محل ماندگار شوند، از چادرهای دردار با پنجره شیشه‌ای، استفاده می‌شد. گاه‌نیز از دودکشهای آجری استفاده می‌گردید. بدین طریق و بنا به گفته یکی از افسران:

«آنان می‌توانستند از یک زندگی انگلیسی در کنار بخاریهای باز درون چادر، با این احساس شیرین که همراه همسر و فرزندان خودند، بهره‌برند. در حوزه‌های ایالتی هم زندگی اجتماعی به روال معمول، به گردش خود ادامه می‌داد، در این زمینه، روزنامه پیک بمبئی چنین می‌نویسد:

«پنجشنبه گذشته، سرلشکر «بلاسیس BELLASIS» میهمانی بزرگی برای دوستان خویش در لژ «راندال RANDAL» ترتیب داد، باغ لژ به طرز بسیار زیبایی چراغانی شده بود، آن‌قدر زیبا که باید حسن سلیقه میزبان را به شایستگی ستود. اندکی قبل از آغاز میهمانی، ناگهان اعلام شد که میهمانان می‌توانند، بر چهره خود ماسک بزنند و آنان که می‌توانستند چنین کردند، گرچه تا شروع میهمانی، مدت زیادی نمانده بود، با این حال، عده‌ای با ماسکهای عجیب و غریب، زیبا و خنده‌آور، ساده و ترسناک به میهمانی وارد شدند، این ضیافت که قطعاً آغازی است بر ضیافت‌هایی از این دست، در آینده بدعتی تازه و شاید هم بسیار متداول خواهد بود، برای حضور در میهمانیهایی با چهره ماسک‌زده. این ضیافت شاهانه، تا چهار صبح ادامه داشت.»

تا سال ۱۸۲۰ جمع کل سپاهیان ارتش کمپانی بزرگ هند شرقی بالغ بر دویست و پنجاه هزار نفر بود، این ارتش از کلیه ارتشهای اروپایی بزرگتر و نیروی دریایی ویژه خود را داشت که از آبهای هند و هند شرقی نگهبانی

می‌کرد و یک جوخه آن نیز برای حراست از خلیج فارس به خدمت گماشته شده بود.

برای اشغال پستهای مختلف در هندوستان، کمپانی هند شرقی به تأسیس دوکالج در انگلستان اقدام کرد، یکی از این کالجها در شهر «ادیسکومب ADDIS COMBE» نزدیک شهر «کرویدون CROYDON» قرار داشت که در آن به جوانان داوطلب تعلیمات لازم، برای خدمت در ارتش کمپانی در هندوستان داده می‌شد. این کالج نظامی که شهرت فراوانی کسب کرده بود، به سال ۱۸۰۹ افتتاح گردید و محل آن ساختمان قدیمی متعلق به لرد «لیورپول LIVERPOOL» بر روی پنجاه و هشت ایکر - حدود ۲۳۶/۲۹۲ مترمربع - زمین بنا شده بود. هزینه تحصیل سالانه دانشجویان سی پوند بود و دوره آموزشی آن هم تا دو سال ادامه می‌یافت. برنامه درسی آن، مسایل مختلف نظامی، ریاضیات، مکانیک و زبان هندی را در بر می‌گرفت. هزینه نخستین سال فعالیت کالج مبلغ چهار هزار و سیصد و نود و پنج پوند گردید که تنها پنجاه و هشت پوند آن صرف خرید کتاب شد. طی پنجاه و دو سال فعالیت، کالج توانست سه هزار و ششصد فارغ‌التحصیل برای ارتشهای بنگال، مدرس و بمبئی تربیت کند. پس از اتمام تحصیل، فارغ‌التحصیلان مأمور خدمت در بخشهای مهندسی، توپخانه و یا پیاده‌نظام می‌شدند. آنان که معدلشان بالا بود به بخشهای مهندسی و آنان که معدل پایین‌تری داشتند، به بخشهای پیاده‌نظام، وارد می‌شدند. مهندسين و افراد هنگ توپخانه را برای دیدن دوره‌های آموزشی بیشتر، به دو کالج نیروی نظامی انگلستان در شهرهای «چت‌هم CHATHAM» و یا «ولیچ» اعزام می‌کردند تا این فارغ‌التحصیلان، آموخته‌های خود را کامل‌تر کنند. برای خدمت در سواره‌نظام تعلیمات بیشتر ضروری نبود و مدیران کمپانی خود دانشجویان فارغ‌التحصیل را برای خدمت در این نیرو بر می‌گزیند معروف‌ترین

فارغ التحصیلان کالجها، فرمانده قرمان دوره ملکه ویکتوریا به نام «سپهد لرد ناپیر مگدالا FIELD MARSHAL LORD NAPIER OF MAGDALA» و دیگری «ارل را برتس قندهار EARL ROBERTS OF KANHAR» بود که در نیروی توپخانه بنگال خدمت می‌کرد. این دو نفر نقش اساسی در فرونشاندن شورش سال ۱۸۵۷ داشتند، بجز این دو نام برادران «لارنس LAWRENCE» نیز که سه نفر بودند، لیست افراد برجسته این کالجها را تکمیل می‌نمود. ریچارد ولزلی تأسیس یک کالج به نام کالج دژ ویلیام در کلکته اقدام کرد، کلیه افراد تازه وارد به بنگال را که داوطلب کارهای اداری و دفتری بودند، نخست برای آموزش به این کالج می‌فرستاد. دروس عمده این کالج دوره‌های فشرده زبان و تاریخ هند، حقوق و سایر رشته‌هایی که به نظر مفید و لازم می‌آمد، بود. ولزلی در نظر داشت، فارغ التحصیلان کالج دژ ویلیام را به سراسر هندوستان اعزام کند، هر چند این ابتکار او را، مدیران کمپانی هند شرقی در لندن نمی‌پسندیدند، به ویژه تا زمانی که این کالج کاملاً به راه نیفتاده بود و آنان اطلاعی از آن نداشتند، به بهانه عدم وجود بودجه کافی، اصرار می‌ورزیدند که از کالج صرفاً به عنوان یک مرکز تدریس زبان استفاده گردد و در این مورد دستوران لازم را نیز صادر کرده بودند.

نیاز به یک کالج برای تدریس امور اداری از مدتها پیش، احساس می‌شد، این نیاز مدیران کمپانی را در لندن، واداشت تا هر چه سریع‌تر نسبت به تأسیس آن اقدام کنند و از این طریق فارغ التحصیلان را نیز در کنترل خود بگیرند و یا دست‌چین کردن افراد برای تحصیل در آن، بر دامنه و اختیارات خود بیفزایند. سرانجام در سال ۱۸۰۴ در مورد تأسیس کالج به توافق رسیدند و در سال ۱۸۰۶ نسبت به ایجاد آن اقدام کردند، کالج مزبور نزدیک شهر «هارتفورد HERTFORD» در ساختمانی معروف به «هیلی‌بری HAILY BURY» افتتاح شد، این ساختمان که متعلق به یکی از مدیران کمپانی بود و

قرار بود به حراج گذاشته شود، در همان روز که پیشنهاد خرید آن داده شد، از یک ارزیاب نیز خواسته شد که ملک را ارزیابی کرده و اعلام بها نماید، فردای آن روز ارزیاب نظر خود را اعلام کرد و ملک به مبلغ پنجهزار و هشتصد پوند خریداری شد و بدین طریق کمپانی هندشرقی در کمتر از چهل و هشت ساعت، ساختمانی برای کالج آماده کرد و به همین سرعت نیز مدیر کالج استخدام شد، با یک آرشیتکت جوان، برای بازسازی و توسعه بنا، قرارداد بسته شد، این کالج که در آن امور اداری و خدمات غیرنظامی تدریس می‌شد، کمتر از چهار ماه به راه افتاد، در حالی که در آغاز به دانشجویان ارشد، موقتاً در قصر هارت‌فورد که در نزدیکی کالج بود، خوابگاه داده بودند. آرشیتکت جوانی که انتخاب شده بود به نام «ویلیام ویل‌کینز WILLIAM WILKINS» کمتر از سی سال داشت، او با توجه به بودجه کمپانی و حساسیتی که هیأت‌مدیره بر سر بودجه داشت، با رعایت حداکثر صرفه‌جویی، آنچنان بنای پرشکوه و جلالی از آن ساختمان پدید آورد که زیبنده یک کالج معتبر بود، و از این حیث رضایت خاطر همگان، بویژه مدیران کمپانی فراهم آمد. کالج ابهتی چشم‌گیر داشت، ابهتی که کمپانی از مدتها پیش به دنبال آن و در انتظارش بود. از کارهای بعدی این آرشیتکت، می‌توان بنای ساختمان «گالری ملی NATIONAL GALLERY» در میان ترافالگارو «کالج دوئینگ DOWING COLLEGE» را در کمبریج نام برد. عده‌ای از شخصیت‌های ممتاز را برای تدریس در این کالج دست‌چین کرده بودند که بیشتر آنها از استادان دانشگاه‌های آکسفورد و یا کمبریج بودند. تنها عده کمی از این استادان به دانشگاه‌های مذکور بازگشتند، ولی بیشترین‌شان، سالیان دراز و شاید بیش از از بیست سال، برای تدریس در خدمت کمپانی بودند «جان‌اتان کپ JONA THAN CAPE» بیش از چهل سال در کالج ایسکومب تدریس کرد، تقریباً کلیه این استادان در طول بیش از

نیم قرن عمر کالج اثر یا آثار مهمی به تألیف در آوردند. یکی از آنها «توماس رابرت مالتوس THOMAS ROBERT MALTHUS» پروفیسور اقتصاد و تاریخ مدرن بود. او در کالج هیلزبری - که به نام نخستین بنای خریداری شده کمپانی، خریداری شده بود - تا زمان مرگش - که سی سال بعد روی داد - به تدریس اشتغال داشت. مالتوس معروفترین کتاب خود را به نام «جمعیت» به هنگام تدریس در این کالج، نوشت. مالتوس جزو نخستین اقتصاددانان جهان بود که اعتقاد داشت، جنگ از ضروریات جوامع بشری و لازمه بقای آنست، زیرا منابع غذایی به نسبت رشد جمعیت از رشد کندتری برخوردارند و جنگ عامل تعدیلکننده این معادله نامتساوی است. ترکیب استادان کالج کمپانی بی نظیر بود، گروه کثیری روشنفکر اقتصاددان برجسته و مردانی که چند زبان مختلف از جمله زبانهای فارسی و هندی را به سهولت زبان مادری خود صحبت می کردند، گردهم آمده بودند، این ترکیب در مجامع دانشگاهی انگلستان بی مانند بود، دانشمندان و پژوهشگران صاحب نام، برای سخنرانی به کالج می آمدند و پس از پایان سخنرانی، در ضیافت شامی که به افتخارشان ترتیب داده می شد، به اتفاق استادان و دانشجویان شرکت می کردند. کالج در طول عمر خود چهار رئیس به نامهای «ساموئیل هنلی SAMUEL HENELEY»، «جی. ایچ. باتن J.H. BATTEN»، «چارلز له بزاز CHARLES LEBAS» و «هنری ملویل HENRY MELVILL» به خود دید که هر یک از آنها در رشته علم و فلسفه، مردانی موفق و سرآمد بودند. برنامه درسی کالج، افزون بر اینکه رشته های گوناگون علمی در آن گنجانده شده بود، دروس آیین و رفتار شرقی و آیین و رفتار اروپایی را نیز در بر می گرفت که انتخاب این دو درس برای دانشجو الزامی بود. سن دانشجوین کالج از پانزده سالگی تا بیست و دو سالگی بود. که بعدها دو سال بر سن پذیرش افزودند و از پانزده به هفده سالگی رساندند. دوره دروس نیز دو

ساله بود. از سال ۱۸۱۳ امتحانات نهایی برای آیین و رفتار شرقی و از سال ۱۸۲۰ امتحانات نهایی برای آیین و رفتار اروپایی، به اجرا درآمد. سطح علمی کالج بسیار بالا بود و دانشجویان می‌بایست، حداقل با سه زبان شرقی آشنایی می‌داشتند. امتحانات به حدی مشکل بود که همیشه یک پنجم دانشجویان در رشته‌های مختلف مردود می‌شدند و دانشجویان مردود، ناگزیر به سواره‌نظام می‌پیوستند. کالج هیلی‌بری پیوسته در معرض حمله و انتقاد عده‌ای قرار داشت و به همین جهت از وضع مالی مناسبی برخوردار نبود. مخالفی کالج معتقد بودند که این کالج جز هدر دادن پول و اتلاف وقت فایده دیگری ندارد و از این روی، به آن نام آشیانه اشراف‌زادگان داده بودند. زیرا هیچ دانشجویی در آن بی‌حمایت یکی از مدیران کمپانی نمی‌توانست، پذیرفته شود و بیشتر حمله‌های انتقادی نیز از همین‌جا، سرچشمه می‌گرفت که شایع بود در این کالج جز فرزندان خانواده‌های ممتاز، برای دیگران جایی نیست و این تبعیض آشکار، مغایر عدل و مساوات است، در شهرهای آکسفورد، کمبریج و لندن دانشجویان هیلی‌بری به ستیزندگی، بدمستی و بی‌انضباطی وزن بازی شهره بودند، آنان چندین بار با اعمال ناشایست خود تعطیلی موفق کالج را فراهم آوردند، تا جایی که برای تنبیه و مجازاتشان، آنان را گروه‌گروه به لندن فرستادند، تا بطور دسته جمع، مورد مؤاخذه هیأت‌مدیره و مدیران کمپانی قرار گیرند. یکی از شاگردان سابق هیلی‌بری زندگی یک روز کالج را این‌گونه شرح می‌دهد:

«صبحانه پارتی بسیار متداول و مورد علاقه دانشجویان بود، در این مواقع انواع و اقسام خوراکیها را دانشجویان سر میز می‌آوردند که معمولاً آبجو و شراب نیز همراه آن بود، پس از صرف صبحانه دانشجویانی که اتاقهای آنها به میدان وسط کالج راه نداشت، پیپ به دهن در گوشه و کنار استراحت می‌کردند، اندکی پس از آن گروه فروشندگان کالاهای مختلف از

هارتفورد به کالج سرازیر می‌شدند. د ونفر خیاط، یک آرایش‌گر و عده‌ای دیگر ژرونالهای مد در دست، دور میدان مدرسه می‌گشتند و کارهای خود را عرضه می‌نمودند، با پایان یافت کلاس درس، دانشجویان به اتاقهای خود هجوم می‌بردند و پس از کمی استراحت به محوطه چای‌خانه می‌رفتند و با خوردن نان و آجود و پنیر، وقت می‌گذراندند، دو دختر زیبا که برادرزادگان مدیره تهیه آذوقه کالج بودند به عنوان خدمتکار از آنها پذیرایی می‌کردند، این دور هم نشستن‌ها و وقت‌کشی‌ها، که در آن از هر دری سخن می‌رفت، گهگاه با کشتی و زد و خوردهای دوستانه به اصلاح «خرباز» همراه بود، ساعت شش بعدازظهر در تالار کالج شام برقرار می‌شد و پس از آن در ساعت هشت نوبت به انجام مراسم در کلیسا می‌رسید، پس از پایان نیایش و شکرگزاری، همگی در سالن استراحت گردهم جمع می‌شدند و باز ساعاتی به خوشگذرانی، سرودخوانی و خربازی و شوخی‌های ناهنجار می‌گذشت، چند ساعت بعد، دانشجویان درس‌خوان به اتاقهای خود باز می‌گشتند و تا پاسی از شب به مطالعه و دوره کردن درسهای خود می‌پرداختند، دیگر دانشجویان در دسته‌های ده دوازده نفری، هر دسته در اتاق یکی از دانشجویان گردهم می‌آمدند و به آوازخوانی، صرف مشروبات الکلی و کشیدن سیگار تا ساعت دو یا سه صبح مشغول می‌شدند ساعت یازده شب، زنگ خاموشی رسمی به صدا در می‌آمد و این نشانه آن بود که همگی باید به خواب روند، اما به خاطر ندارم که اصلاً کسی توجهی، برای یکبار حتی به این زنگ کرده باشد. حدود ساعت دو صبح، آنان که درس می‌خواندند صدای سرودخوانی دانشجویان بدمست را از دور دست می‌شنیدند که بسیار ناموزون و گوش‌خراش، آواز می‌خواندند، پاره‌ای وقت‌ها یکی از دانشجویان را که سیاه مست شده بود، در فرغانی می‌انداختند و می‌کشیدند، و سرانجام در پی حدود نیم ساعت سر و صدا و جنجال، همه چیز به آرامش می‌پیوست و

سکوت بر محوطه حاکم می‌شد».

سالی دوبار مدیران کمپانی به منظور اعطای جوایز دانشجویان به کالج می‌آمدند. یکبار، جورج کانینگ از مدیران کمپانی که زمانی هم رئیس کالج بود، به منظور خواباندن شورش دانشجویان به کالج آمد، وی در این زمینه، چنین می‌گوید: «من در مجلس عوام با مخالفان جدی بسیار روبه‌رو بوده‌ام که تاکنون هیچ یک از آنها نتوانست، مرا به زانو در آورد، اما یک مشت دانشجوی هیلی‌بری، این کار را با من کردند».

گرچه در کالج هیلی‌بری دانشجویان آزاد بودند، اما برنامه‌های درسی آن از سطح علمی بالایی برخوردار بود و استادان آن که همه اهل تحقیق و پژوهش و از دانشی مردان و کشیشان بازنشسته بودند، اگر محیط تحصیلی کالج را به آن‌گونه منفی، ناسالم و بد که شایع بود، می‌دیدند هرگز به خدمت خود چنان محیط غیرعلمی ادامه نمی‌دادند. درست است که برنامه درسی کالج مشکل بود، اما به موازات آن تفریح و سرگرمی هم برای دانشجو در کمال آزادی جود داشت. فرزندان، پای، جای پای پدران خود نهاده و به پیروی از آنان تحصیل در این کالج را بر دیگر کالجها، ترجیح می‌دادند. ارتباطات خانوادگی و سنت‌گرایی نیز، انگیزه دیگری در این انتخاب بود. با ادامه چنین برنامه‌های آموزشی آینده‌نگر و آینده‌ساز، آشکار بود که بزودی حکومت هندوستان توسط مردانی اداره خواهد شد، که با یکدیگر از سالها پیش، سالهای تحصیل در کالج، اخذ گرفته و مأنوس شده بودند و می‌توانستند با هم از خاطرات شیرین گذشته، از دوران تحصیل، از مسابقات فوتبالی که در زمستانهای دور، در هارتفورد انجام داده‌اند، سخن گویند و با شناخت و درگی عمیق از یکدیگر و با تفاهمی بیشتر به حل و فصل امور بپردازند.

در هیلی‌بری رسم نبود که راجع به هندوستان گفتگو شود، اما بیشتر

فارغ التحصیلان آن به صورت مدیران طراز اولی در آمدند که امپراتوری کمپانی هند شرقی را بر هندوستان، اداره می کردند، و کمپانی هیچ گونه شک و تردیدی در سلامت نفس و وفاداری آنان نداشت و شاید این برای نخستین بار بود که در تاریخ کمپانی، مدیران و کارگزارانش در هندوستان، اینچنین مورد اعتماد بودند. این مدیران و کارگزاران خود را مسئول و متعهد می دانستند که رویه ای پیش گیرند تا لطمه ای به حیثیت کالجشان وارد نیاید. حمایتی را که مدیران کمپانی از افراد به هنگام ثبت نام در کالج هیلی بری می کردند، حداقل این نتیجه مثبت را به بار آورد که سیستم خانوادگی برای دو نسل، تا زمانی که کمپانی بر هندوستان حکومت می کرد، برقرار بود. پس از خروج کمپانی از صحنه سیاسی هندوستان نیز فارغ التحصیلان کالجهای هیلی بری و ادیسکومب، به حکومت خویش بر هندوستان ادامه دادند. اینان، درست برخلاف مدیران و کارگزاران پیشین کمپانی که غالباً به انباشتن جیب خود می اندیشیدند، تمامی تلاش و کوشش خود را وقف خدمت به کمپانی و خدمت به تاج و تخت انگلیس و مردم هند کردند.

کارمندان غیرنظامی کمپانی نیز در لندن، گهگاه با حمایت ویژه مدیران کمپانی به هندوستان اعزام می شدند. با توجه به گستردگی دایره عملیاتی کمپانی و تعداد کارمندان نظامی و غیرنظامی آن که در پایان دوران حکومت کمپانی حدود سیصد هزار نفر می شد، کارمندان اداره مرکزی کمپانی در لندن، با تراکم کار روبه رو بود و مسئولیت سنگینی را برعهده داشتند، اینان با استفاده از شیوه های پیشرفته اطلاع رسانی، مرتباً و بی وقفه مشغول کار و ارائه خدمات بودند. در سال ۱۸۵۷ تعداد کارمندان رسمی اداره مرکزی در لندن که همگی در ساختمان کمپانی هند شرقی جمع بودند، کمتر از صد و بیست نفر بود، این عده به اضافه کارمندان کالجهای هیلی بری و ادیسکومب و نه نفر از افسران شاغل در دفتر نظامی و هفت نفر کارمند

مأمور استخدام که سه نفرشان در ایرلند، برای استخدام ایرلندیها، بودند، جمعاً تعداد قابل توجهی می‌شدند. خدمت در کمپانی از مزایای امنیت شغلی، حقوق خوب، بازنشستگی، یک هفته مرخصی با استفاده از حقوق، برخوردار بود، در مقابل، کار در کمپانی بسیار سخت می‌نمود. کارمندان کمپانی در کمپته‌های مختلف، در تمامی ساعات کار، در نهایت سخت‌کوشی مشغول کار بودند، این پرکاری می‌توانست نمونه و الگوی خوبی در کار و جدیت برای راجه‌های هندی و همچنین فارغ‌التحصیلان هیلی‌بری، باشد.

سازمان اداری کمپانی هندشرقی، شامل چهار بخش به شرح زیر بود: بخش دبیرخانه، بخش بازرسی، بخش نظامی و بخش آمار و اسناد و بایگانی.

بخش دبیرخانه، مسئولیت امور مالی، رسیدگی به حسابها و پرداخت‌ها را بر عهده داشت و برنامه‌های حرکت کشییتها را نیز تنظیم می‌کرد. بخش بازرسی که بخش بسیار مهمی بود، علاوه بر مسئولیتهای محوله، امور مکاتبات با هندوستان را نیز عهده‌دار بود. یک کارمند ساده دفتری می‌توانست به مقامهای بالا از ریاست دفتر گرفته تا ریاست بخش هم ترقی نماید او حتی بر اثر پشتکار و استعداد می‌توانست طی بیست سال خدمت صادقانه، به مقام ریاست کلی هم برسد. رئیس و مدیرعامل کمپانی هندشرقی، مقامی برتر و بالاتر از کلیه افرادی بود که رد دستگاههای تابعه، خدمت می‌کردند، دبیر کمپانی از لحاظ سمت، همپایه رئیس بخش بازرسی بود، با این تفاوت که پست وی زرق و برق تشریفاتی کمتری داشت. دبیران کل معمولاً از میان افراد اهل قلم برگزیده می‌شدند، در میان آنها می‌توان «جیمس کوب JAMES COBB» نمایشنامه‌نویس و «پیتراوبر PETE AUBER» تاریخ‌دان را نام برد.

در فهرست نام رؤسای بخش بازرسی، اسامی افراد بسیار متشخصی به

چشم می‌خورد، مانند «چارلز لام CHARLES LAMB» که در سال ۱۷۹۲ به این سمت منصوب گردید، او که به مدت سی و سه سال در خدمت کمپانی، در ساختمان هندشرقی سرگرم کار بود، با نوشتن رساله‌ها و جزوه‌ها و خلق آثار ادبی، فرصت‌های مناسبی برای خویشتن ایجاد کرد و بیشترین تراوشات قلمی و محصول ذوق و اندیشه خود را در پشت میزکار اداری‌اش به رشته تحریر در آورد، او شغل خود را در رابطه با هندوستان یک نوع «بردگی» می‌خواند و به اجبار، تن به آن داده بود. در سه سال نخستین که به نوشتن همت گماشت، هیچ‌گونه درآمدی از این محل، حاصل وی نشد، اما پس از آن، از فروش آثارش، درآمد ادبی او به حدود سالی چهل پوند رسید و ربع قرن بعد، چنین نگاشت:

«سی سال تمام، کمر به خدمت بی‌فرهنگان بستم، بی‌آنکه اندک گرایشی نسبت به آنها در من پدیدار آید و طوق علایق‌شان بر گردنم سنگینی کند. نمی‌دانید، روزهای پیاپی، بدون وقفه، استنتاج در کی چهار دیواری بسته، چه قدر نفس‌گیر و طاقت‌شکن است. تمام لحظات طلایی عمر، بین ده صبح تا چهار بعدازظهر، بدون استراحت و دگرگونی و یکنواخت حتی اندیشیدن و نجوای با خود را، درباره بازنشستگی، از ذهن و ضمیرم زدوده است، شاید، تا روزی که خستگی مفروط و کهنسالی و بیماری به سراغم آید و مرا در هم کوید و از پای در آورد، و جوانی‌ام همچون میوه مکیده شده و بی‌مصرف، به دور افکنده شود، اندکی به خود آیم و دمی با فراغت بال، سرکنم. من هر روز چون روز پیش، همانند بلبل بی‌آواز، پشت میزکارم، در این قفس بی‌روزن، می‌نشینم، در حالی که سالهای سال است که این میز صامت و بیروح، چون خاری، سینه مالا مال آوازم را، خلیده و مجروح کرده و من هنوز در انتظار، که روزی یک بیماری ریوی مرا در خود گیرد و از رنج خستگی و تکرار، رهایم کند، پشت این میز نشستم و روزهای بی‌رنگ و تهی از ذوق را

تجربه می‌کنم.»

سه سال پس از نگارش مطالب فوق، او مبلغ قابل توجه چهارصد و چهل و یک پوند حقوق سالیانهٔ بازنشستگی نایل می‌شدند. حقوق بازنشستگی پزشکان کمپانی، سالانه هفتصد پوند بود و تنها یک نفر به نام «جان استوارت میل JOHN STEWART MILL» به سال ۱۸۵۸ موفق به دریافت یک هزار و پانصد پوند حقوق بازنشستگی در سال گردید. جیمس میل فیلسوف و تاریخ‌دان مشهور به مدت هیجده سال با انگیزهٔ کتاب «تاریخ هند» که نگاشته بود به خدمت کمپانی فراخوانده شد، در حالی که او در کتاب خویش عملکردهای کمپانی را شدیداً به باد انتقاد گرفته بود، و روشن نیست که آیا استخدام وی جهت وادار کردنش به سکوت بوده، یا به خاطر ارزشی که کمپانی به این انتقادات می‌داده است؟ پس از مرگ وی «توماس پی‌کاک THOMAS PEACOCK» نویسندهٔ معروف به سمت بازرس کل منصوب گردید. پی‌کاک سی و نه سال از عمر خود را در ساختمان هندوشرقی در خیابان لندن‌هال لندن، در خدمت کمپانی به سر آورد، همو بود که در حین خدمت اطوی نجار را اختراع کرد.

شاخص‌ترین شخصیتی که در لندن به خدمت کمپانی در آمد، پسر جیمس میل به نام جام استوارت میل بود که به دنبال پدر خویش در سال ۱۸۲۳ به کمپانی پیوست، در آن سال او هفده ساله بود که بعد از سی و چهار سال به سمت بازرس کل کمپانی گمارده شد، او از طرفداران فلسفهٔ رفاه‌همگانی بود و اعتقاد داشت که کلیهٔ کارکردهای اصلاحی، اجتماعی و سیاسی باید در مسیری حرکت کنند که بتواند بالاترین مزایا را برای تودهٔ مردم تهیه و ارائه نماید. آشکار بود که این فلسفه پاسخ گشتگی‌های کمپانی، در قبال حکومت بر میلیون‌میلیون هندی بود و راهکارهایی را نشان می‌داد که کمپانی را در ادارهٔ امور اجتماعی و سیاسی، لازم می‌آمد. فلسفهٔ جان میل در

کالج هیلی بری فراگیر شد و از آنجا به میان مدیران کمپانی که در هندوستان خدمت می‌کردند رواج یافت، با این حال این فلسفه بحث‌انگیز، جالب و پرهیجان، با واقعیات موجود همخوانی نداشت و حتی نقیض آن بود. در آن زمان بیش از سه قرن از ورود کمپانی هند شرقی به هندوستان می‌گذشت، و در این مدت کمپانی از یک شرکت بازرگانی ساده به یک امپراتوری بزرگ تبدیل شده بود و این موقعیت استثنایی را سربازان و مدیران کمپانی، طی سالیان دراز، خواسته و ناخواسته، برای کمپانی به وجود آورده بودند، و حال با وضعیت موجود، چه باید کرد، پاسخش را نسل‌های آینده مدیرانی که سرنوشت کمپانی را رقم می‌زدند، باید می‌دانند.

۱۲- عصر اصلاحات

نمی‌توان گفت که فرماندارکل بعدی با ایده و افکار رفاه همگانی، قدم به خاک هند نهاد، او که سخت تحت تأثیر همسر خویش بود، تمام همت خود را به کار بست تا فرمانداری از نوع ولزی باشد و تارخی او را همان‌گونه شناسایی و روایت کند. اما «لردام هرست LORD ARMHERST» انسانی از سنخ ولزی نبود. زمان بین بازگشت لرد هستینگز به انگلستان و ورود ام‌هرست به هندوستان، زمان خاطره‌انگیزی برای کسانی که طرفدار فلسفه رفاه همگانی بودند، نبود. فرماندار این دوره میانی - میان دو فرماندار - «جان ادم JOHN ADAM» نام داشت و از کسانی بود که در شورای شهر کلکته خدمت می‌کرد. تنها کار قابل ذکر دوران فرمانداری وی، سخت‌تر نمودن سانسور بر روزنامه‌ها بود. کارمندان کمپانی در هند از کارمند ساده گرفته تا مدیر، از وضع نامطمئن کمپانی در هندوستان آگاهی داشتند و از دیرباز از سانسور مطبوعات حمایت می‌کردند، گرچه مجازات‌های تعیین شده هرگز به مرحله اجرا در نیامد، در مقابل این تفاهم وجود داشت که کمپانی و افسران ارشد آن نباید مورد استهزاء و تمسخر جراید قرار گیرند، و به این دستاویز جان‌ام سردبیر روزنامه‌ای را که مدیر کمپانی را به ریشخند گرفته بود از هندوستان اخراج کرد.

ورود فرماندارکل، ام‌هرست، به کلکته برای جامعه انگلیسی - هندی مقیم

هند، بزرگترین رویداد بود، به این خاطر در روز استقبال از فرماندار، رودخانه‌ای که از وسط شهر می‌گذشت، مملو از قایق‌های کوچک بود، دو طرف رودخانه نیروهای نظامی به حالت احترام صف کشیده و با شلیک توپ، احترامات نظامی به جای آوردند، پشت سر نظامیان، کارمندان کمپانی و هزاران هزار تماشاچی از اقشار مختلف، به شوق یک لحظه دیدار هر چند کوتاه فرماندار جدید، نایب‌السلطنه امپراتوری هند شرقی، گرد آمده بودند. اعضای شورای شهر نیز بر پله‌کان جلوی «خانه دولت» منتظر ورود ایستاده بودند، رئیس شورای شهر به فرماندارکل خیرمقدم گفت و برایش آروزی موفقیت کرد، پس از آن فرماندارکل به همراه ریاست شورا به داخل ساختمان خانه دولت و به تالار بزرگ شورا هدایت گردید، در آنجا مراسم سوگند برگزار شد، شیوه تشریفاتی این مراسم که بسیار پر جلال و شکوه بود، غالباً حیرت و شگفتی کسانی را که برای نخستین بار چنین مراسمی را می‌دیدند، سبب می‌شد. لیدی ام‌هرست، همسر فرماندارکل، مراتب شگفتی خود را از رفتار فوق‌العاده و لباسهای زیبایی که خانها بر تن داشتند، بیان نموده است. هنوز روزهای نخستین معارفه و شروع کار فرماندار جدید به پایان نرسیده بود که ام‌هرست گرفتار مشکلات گوناگونی از جمله درگیری با کشور همسایه، برمه گردید، و بدین‌سان فرصتی برایش پیش آمد تا نام خویش را در کنار نام آوران هند، بنشاند، اما او که از یک خاندان نظامی بود، هیچ‌گونه تجربه نظامی نداشت و در تمام دوران حرفه‌ای عمرش، به عنوان یک دیپلمات باقی ماند، آن هم یک دیپلمات ناموفق. از دیر باز کمپانی هند شرقی پایگاههایی در سواحل برمه به منظور بازرگانی بر پا کرده، ولی هیچ‌گونه موفقیتی نصیب این پایگاهها نگردیده بود، روابط با برمه هم هیچ‌وقت دوستانه، حسنه نبود، کشور جدید برمه که حدود بیست و پنج سال از تأسیس آن می‌گذشت، حوزه قدرتی برای خود از سیام - تایلند امروز - تا

آسام در هندوستان به وجود آورده و شایع بود که در اندیشه به دست آوردن سرزمین بنگال و گسترش اراضی خود است. سربازان برمه و برمه‌ای‌های در تبعید گهگاه در نواحی سرحدی مشکلات پدید می‌آوردند و آرامش این منطقه را در هم می‌ریختند و پادشاه برمه با توانایی کنترل اوضاع و توجه به خواسته‌های کلکته را نداشت و یا اینکه نمی‌خواست چنین کند و نظم و آرامش را در سرحداتی کشورش برقرار نماید، گفته می‌شد که پادشاه برمه و افسران ارشد او، مردان بی‌نهایت متکبر و خودخواهی هستند. در مقابل، کار جدید رؤسای کمپانی هند شرقی، بی‌توجهی پادشاه برمه را، بی‌اعتنایی مطلب وی نسبت به خود و کمپانی تلقی کرده و آن را نوعی اعلان جنگ به امپراتوری هند می‌دانستند، براین اساس در پانزده مارچ ۱۸۲۴ میلادی لردام هرست به برمه اعلان جنگ داد. قسمت عمده این عملیات نظامی، عبارت از اعزام یک لشکر اکتشافی از «رانگون RANGOON» به «ایراوادی IRRRAWADDY» و نفوذ در سرزمینهای ماورای آن بود، سپاهیان کمپانی مشکلات طبیعی پیش روی و همچنین قدرت نیروهای برمه‌ای را بکلی ناپدید گرفته و با اطمینان خاطر در تدارک یک اردوکنشی به شیوه جنگهای داخل هندوستان بودند. فرمانده آنان سرهنگ «سراچیلدکامپیل SIR ARCHIBALD CAMELL» دارای سوابق درخشان در جنگ، با تی‌پو در حدود سی و چهار سال پیش بود. او با سپاهی مرکب از ده هزار نفر که بیشترینشان از مدرس بودند، به همراه یک نیروی دریایی کوچک تحت فرماندهی ناخدا «فردریک ماریت FREDRICK MARRYAT» که بعدها مجموعه مقالاتی تحت عنوان «دانشجوی نیروی دریایی» و داستانهای متعدد دیگر انتشار داد، عازم این مأموریت شد.

سربازان محلی بنگال، علاقه‌ای به شرکت در این اردوکنشی نداشتند، آنان در اعتراض به نابرابریها و نارساییهای دستمزد و همچنین به عدم اجازه

سفر به خارج از هندوستان به سبب وابستگی به طبقه خاصی از جامعه هند، در پایگاه «برکپور (BARRACK PORE)» در حومه کلکته، دست به شورش زدند که این شورش با تلفات جانی فراوان و بسیار سنگینی خوابانده شد و نزدیک بود ک لردام هرست مقام خویش را بر سر این کار از دست بدهد که با مداخله دوکولینگتن، در سمت خود باقی ماند. رانگون بی هیچ مقاومتی تسلیم شد ولی پیشرفت به سوی ایراودی غیرممکن به نظر می رسید، شگفت آور اینکه برمه ای ها از نظر تسلیحات بسیار مجهز، با توپخانه ای کامل و در دفاع از خود بسیار ورزیده و مجرب بودند. سپاهیان انگلیس «رانگون به تدریج فرسوده گشته و در محاصره برمه ای ها گرفتار آمدند، بیماری و عدم وجود مواد غذایی باعث نابودی تدریجی آنان شد، بطوری که ظرف چند هفته تنها یک سوم از نیروهای اعزامی آمادگی جنگی داشت. با وجود این زمانی که نیروی نظامی شصت هزار نفری برمه به قصد تصرف رانگون هجوم آورد، از سوی همین ارتش نیمه جان در هم کوبیده شد و مجبور به عقب نشینی گردید و در پی آن پیشروی آهسته سپاهیان آغاز گردید، چهار هزار و هفتصد سرباز کمپانی در باتلاقها و جنگهای برمه، برخی سوار بر قایق و برخی دیگر پیاده، هر آن به کام مرگ نزدیکتر می شدند. در همان احوال یک نیروی تازه نفس انگلیسی از بنگال، در تلاش بود تا با گذشتن از کوهستانها خود را به برمه برساند، ولی شیوع بیماری مالاریا در میان آنان سبب گردید تا عده بی شماری از آنان از بین بروند، بنابراین باقی مانده نیرو ناگزیر به بازگشت شد.

پیشرفت سرهنگ کامپل بیشتر شباهت به یک کابوس داشت، برمه ای ها که عقب می نشستند، کلیه منابع و آذوقه های موجود را مسیر خود را نابود می کردند، با این حال سپاهیان انگلیسی، نیمه گرسنه و بیمار به هر مشقتی بود به پیشرفت آرام خود ادامه دادند. بیش از یکبار برمه ای ها تقاضای آتش

بس کردند، ولی معلوم بود که قصد صلح ندارند. یکسال بعد، به هنگامی که نیروهای انگلیسی رانگون را ترک کرده و به شصت کیلومتری پایتخت برمه «آماراپورا AMARAPURA» رسیدند، دربار برمه پیشنهاد صلح را تقدیم فرمانده سرهنگ کامپل نمود. این اردوکنشی که در تاریخ کمپانی هندشرقی به عنوان تیره‌ترین اردوکنشی نظامی به ثبت آمده است. تنها پشتوانهٔ نبوغ نظامی سرهنگ کامپل و رهبری او به پیروزی رسید.

براساس معاهدهٔ صلح کمپانی هندشرقی ایالات «تناسریم TENASSERIM»، «آراکان ARAKAN» و «آسام ASSAM» و قلمروهای شاهزاده‌نشین مجاور به نام «جین‌تیا JAINTIA» و «منی‌پور MANIPUR» را به تملک خود در آورد و مبلغ ده میلیون روپیه برابر یک میلیون پوند به عنوان غرامت دریافت کرد، گذشته از آن اجازه یافت، دفتر نمایندگی خود را در پایتخت برمه دایر کند همچنین قسمتی از سواحل برمه به تصرف کمپانی در آمد و بدین طریق برمه دارای سواحل دریایی کمتری شد. و نیز ایالت آراکان در شمال که همجوار سرزمین‌های کمپانی هندشرقی بود و ایالت تناسریم، در جنوبی‌ترین نقطهٔ برمه که حدود هفتصد و پنجاه کیلومتر با پن‌نگ فاصله داشت به قلمرو کمپانی ضمیمه گردید. کمپانی هندشرقی به تدریج مناطق بیشتری را در خط ساحلی خلیج بنگال به دست آورد و از ایالت تناسریم در شبه جزیرهٔ مالایاتا «کومورین COMORIN» را در اختیار گرفت، ام‌هرست که در آن زمان به این نتیجه رسیده بود که جنگ کلاً ضایعه‌ای بیش نیست، از این به اصطلاح ساحل‌گشایی بسی خرسند و به خود می‌بالید و با دیدی دیگر به پیروزی خویش می‌نگریست. همسر وی نیز که از این امر بسیار راضی بود، در دفتر خاطرات خود چنین می‌نگارد:

«بدون مبالغه می‌توانم بگویم که دشمنان ما شکست خورده و درخواست صلح نمودند، زبان تیز و رفتار پرغرورشان بکلیه از میان برداشته شد.

سرهنک کامپل می‌گفت که فتوحات او پوزۀ آن دربار فخر فروش را به خاک مالیده است و بدون شک، آنان دیگر محل و مزاحم صلح و آرامش دولت انگلیس در هندوستان نخواهد شد.

لردام هرست در گزارش خود چنین نوشت:

به استحضار رساننده و اعلام می‌دارد که نتیجۀ رو در رویی ما با برمه‌ای‌ها در این خلاصه می‌شود که به ملت برمه «آموختیم» تا از قدرت ما با خبر و حذر باشد و با درخواستهای غیرمعقول و رفتار اهانت آمیز خود، همانند یک ایالت محلی، که طی چندین سال مزاحمت ما را فراهم نموده بودند. وداع گویند و در آینده با روشی قابل قبول و نیتی دوستانه که برای هر دو ملت و کشور ثمربخش و سودآور است، با ما روبه‌ور شوند.

کلمه کلیدی این گزارش «آموختیم» بود و واقعاً برمه می‌باید روابط شایسته‌تری در پیش می‌گرفت. تنها ولزلی بود که این‌گونه سخن می‌گفت و کشوری را ایالت محلی خطاب می‌کرد. پایان پیروزمندانه جنگ با ضیافت مجللی درخانه دولت در کلکته جشن گرفته شد، مراسم چراغانی و آتش‌بازی و شلیک توپهای کشتیهایی که در رودخانه لنگر انداخته بودند و به این ضیافت شکوه و ابهتی دیگر بخشیده بود. ممکن است لردام هرست میان انگلیسیهای مقیم هند محبوبیتی داشته و دولت انگلیس از وی کاملاً راضی و خرسند می‌بوده، اما برعکس در اداره مرکزی کمپانی در لندن، کسی چشم‌دیدنش را نداشت. هزینه این جنگ سیزده میلیون پوند برآورد شد. بی‌آنکه بخواهیم اشاره‌ای به بهای جان بیست هزار سرباز قربانی جنگ، داشته باشیم. مدت دوازده ماه، مدیران کمپانی در لندن به گزارشهای این جنگ، با سکوتی سنگین بی‌توجهی می‌کردند. لیدی ام‌هرست در دفتر خاطرات خود با اشاره به این وضع، این‌گونه گله می‌کند:

«علی‌رغم کارهای فوق‌العاده و افتخار آمیزی که روی داد، تا امروز،

لردامهرست، حتی موفق به دریافت یک یادداشت یک سطری از این آقایان نشده است».

کوششهای دقیق و حساب شده لردهستینگز در تنظیم یک بودجه معقول برای هندوستان در مقابل هزینه‌های این اردوکشی تماماً به هدر رفته بود. جنگ دیگری که لردامهرست، کمپانی هندشرقی را در آن درگیر کرد، جنگی بود در هند مرکزی بر سر مالکیت دژ معروف با اعزام یک نیروی بیست هزار نفری یا یکصد توپخانه به بهاراتپور. فرزند لردامهرست که سروان ارتش بود، اولین نفری بود که از شکافی در دیوار دژ، خود را به داخل آن رساند، او در این باره می‌نویسد: «هیچ کلامی قادر به بیان صحنه‌های درهم و برهم و بلبشو و سر و صداهاى سرسام‌آور که در نتیجه جنگ و گریز و پراکنده گیهای ناشی از آن به وجود آمده بود نیست، شهرک درون دژ با دیوارهای گلی آغشته به دود، غرق در گرد و غبار، منظره غم‌انگیزی به خود گرفته بود. فریاد محاصره‌شدگان با ناله و ضربه زخمی و بینوایان از کیلومترها را به گوش می‌رسید. در درون چهار دیواری دژ، حدود پنجهزار هندی کشته و زخمی شده بودند».

لیدی‌امهرست نیز در این مورد نوشت:

«در سراسر مملکت سخن از تسخیرناپذیری دژ بهاراتپور بود. حتی در کلکته هم هندیها چنان به تسخیرناپذیری آن اعتماد داشتند که مدتها پس از تصرف آن به دست نیروهای ما، حاضر نبودند واقعیت سقوط دژ را بپذیرند، این دژ برای تمامی کسانی که مخالف حومت بریتانیا بر هند بودند، یک کانون مقاومت و سمبل امید بود».

لردامهرست که سخت از مدیران کمپانی هندشرقی آزرده بود، آنقدر وقت داشت تا پیش از بازگشت به انگلستان، از سرزمینهای شمالی که در تصرف کمپانی بود، دیده کند، و این یک بازدید بسیار شاهانه بود، وقتی به نواب یکی

از ایالت‌های خبر رسید که این دیدار به مدت دو هفته عقب افتاده، نواب آن‌چنان به خشم و خروش آمد که گویی به جنون گرفتار شده است، او عمامه و دستار خورد را درید و آنها را باتمام جواهرات تزیینی‌اش به رودخانه پرتاب کرد، انگشتی گرانبهای خود را هم با قهر و غصب بسیار از انگشتش در آورد و همراه دیگر تزئینات گران قیمتی که به خود آویخته بود، به رودخانه انداخت و همانند یک دیوانه، بی‌اختیار فریاد می‌کشید و پای بر زمین می‌کوفت و کسی را هم یارای آن نبود که به آرامش و سکوتش فراخواند. با فریادهای تهدیدآمیز می‌گفت که ریش و ابروهای خود را تراشیده و خود را به صورت سائلان دوره‌گرد در خواهد آورد.

ام‌هرست پس از پنج سال خدمت در سمت فرماندارکل به انگلستان فراخوانده شد و پس از ورود به انگلستان، دیگر هرگز سمت مهمی به او محول نشد، اما خاندان سلطنتی از وی حمایت می‌کرد و او سالیان دراز در عزت و ثروت زندگی کرد.

عصر رفاه عمومی در حقیقت با دوران فرمانداری فرماندارکل «ویلیام بی‌تی‌نک WILLIAM BENTINCK» آغاز گردید، او که فرزند نخست‌وزیر انگلیس از حزب ویگ - کارگر - بود و پیشتر فرمانداری مدرس را بر عهده داشت به جانشینی فرزند کلایو به این مقام رسید. به دنبال شورش‌های که در سال ۱۸۰۶ در ولور اتفاق افتاد به شهرت وی لطمات فراوانی وارد آمد و در نتیجه از فرمانداری برکنار شد، دو سال طول کشید تا دادگاه او را که از خاندان مردان پر قدرت هندی تبار بود، با صدور اعلامیه‌ای تبرئه کرد و به کمپانی توصیه نمود تا مجدداً از وجودش استفاده شود. در پی این استخدام مجدد بود که شانس فرمانداری کل به نام وی اصابت کرد. وظیفه او در این دوره، کاملاً روشن و مشخص بود، او می‌باید از هزینه‌ها بکاهد. رئیس هیأت نظارت و کنترل به نام «لردالن‌برو LORD ELLENBOROUGH» در نامه‌ای

به فرماندارکل نوشت:

«اگر جنابعالی نتوانید از هزینه‌ها بکاهید، ناگزیر فرماندارکلی پیدا خواهیم کرد که بتواند کار را انجام دهد».

بن‌تینک نزدیک به هشت سال فرماندارکل بود و در تمام این مدت هندوستان در صلح و آرامش به سر می‌برد، که این مسأله در نوع خود در تاریخ هندوستان نظیر نداشت او از تمامی تهدیدات و خطراتی که اینجا و آنجا، مترصد کمپانی بود، آگاهی داشت، و در این باره چنین نوشت:

«یکصد میلیون مردم هند در کنترل دولتی هستند که هیچ‌گونه احساسی به هیچ یک از باورها و احساساتشان ندارد. هندوستان انگلیس ممکن است از شمال مورد تهاجم گورخاها، سیکها و افغانها، و از شرق مورد حمله برمه‌ایها قرار گیرد و در خطر باشد و یا گله‌های عظیم دشمن از مغولستان و با پشتیبانی ایران و یا روسیه، این سرزمین را پایکوب اسبان خود کنند و یا از طریق دریا، به این سرزمین هجوم آورند، همه اینها را شاید بتوان از پای در آورد، اما خطرناکترین آنها، تهدید بالقوه‌ای است که در بطن ارتش تعلیم ندیده محلی ما نهفته است، که از لحاظ روحیه بسیار پریشان و ضعیف است و این خطر بسیار جدی و نیرومند ممکن است، به شکست قطعی ما منجر گردد».

بن‌تینک اعتقاد داشت که هندوستان می‌باید توسط هندیها اداره شود، او بسیار تحت تأثیر «میلز MILLS» بود و کوشش فراوان نمود تا وضع زندگی هندیها بهبود یابد، و چون راه دیگری برای این منظور نمی‌شناخت، به این امید که هندیها را یکسره غربی کند، اقدام به رواج مظاهر تمدن غرب در هند کرد، برای شروع کار لازم بود موافق مدیران کمپانی را در لندن جلب نماید، بدین منظور به حذف هزینه‌های زاید اداری پرداخت و کوشید مدرس و بمبئی را هم این مسیر بکشاند تا آنها هم از کلکته پیروی کرده و هزینه‌های زاید خود را

حذف نمایند. این مسأله بطور قابل ملاحظه‌ای از محبوبیت او، در محل کاست، بویژه در میان افسران ارتش که بخشی از حقوق آنان به این خطر تقلیل یافت، و این عدم محبوبیت، برایش بسیار گران تمام شد. در همین احوال بن‌تی‌نک برای بازدید از سرزمین‌های کمپانی، مدتی را در سفر گذراند. او از مالاکا و سنگاپور بازدید کرد و در همه جا دستور داد تا از هزینه‌ها بکاهند، در مالیات بر تریاک که تجارت آن در انحصار کمپانی بود، تجدید نظر کرد و در اندک مدتی موازنه منفی بودجه هندوستان به مازاد مثبت تبدیل گردید و چون از این مسائل فارغ گشت. توجه خویش را معطوف به طرح رفاه عمومی نمود که از آغاز علاقه‌مند به اجرای آن بود برنامه تعلیم و تربیتی تنظیم شده از سوی کمپانی، سالها بود که در بایگانی به فراموشی سپرده شده بود. بن‌تی‌نک اعتقاد داشت که: «تعلیم و تربیت عمومی همانند نوشدارویی سبب خواهد شد تا هندیها دوباره احیا و سربلند شوند». او همچنین اصرار می‌ورزید که: «زبان انگلیسی کلید پیشرفت هندیها به سوی تمدن است».

از این روی همپای غربی نمودن جامعه هند، کمپانی را وادار کرد، تا برای تدریس زبان انگلیسی، مدرسه و کالج بر پا کند. زبان انگلیسی را جایگزین زبان فارسی که زبان رسمی دربار مغولها بود، کرد و دستور داد، در دادگاه‌ها فقط از زبان انگلیسی استفاده شود. کوششهای فراوانی برای ریشه‌کن کردن بردگی، از میان برداشتن سنت قربانی کردن به کار بست، ازدواج کودکان را غیرقانونی اعلام نمود و قانون منع کشتن دختران نوزاد را به اجرا در آورد، او با پیگیری بسیاری این برنامه‌ها را در سراسر هندوستان پیاده کرد. حال دیگر بن‌تی‌نک خود را آن‌چنان قدرتمند میدانست که پاره‌ای از مسایل هندوئیسم را که در جامعه هندو، ریشه‌ای دیر پا و ژرف داشت، مورد تردید قرار دهد، از جمله آیین «ساتی SUTTEE» سوزاندن بیوه‌زنان

هندی را به همراه کالبد شوهرانشان که به گونه بسیار وسیعی رایج بود، زیر سؤال برد. این تشریفات افزون بر اینکه برای هندیها وحشت‌آور نبود، پل سنتی بسیار مقدس بود، و درگیری با این نوع سنتهای ریشه‌دار مذهبی، موجبات بیم و نگرانی مدیران کمپانی را در هندوستان و مردم عادی را در انگلستان فراهم آورد و خود بن‌تی‌نک نیز هرگز به چنان موقعیتی دست نیافت تا بتواند چنین آداب و رسوم را کلاً ریشه‌کن کند.

در سال ۱۸۱۸ رئیس شهربانی بنگال گزارش کرده بود که:

«دلایلی در دست است مبنی بر اینکه سوزاندن داوطلبانه بیوه‌زنان هندی به همراه کالبد همسرانشان به ندرت صورت می‌گیرد، زیرا کمتر بیوه‌زنی حاضر می‌شود داوطلبانه، تن به سوختن دهد، غالباً آنان را به زور وادار به این عمل می‌نمودند»

شواهد فراوانی، مبنی بر گریز بیوه‌زنان از وحشت سوزانده شدن در دست بود، گاهی این زنان بیوه، قبل از شروع مراسم از کنار کالبد همسر خویش می‌گریختند، ولی افراد سوگوار فامیل و حتی تماشاگران که از این گریز به هیجان آمده بودند، به تعقیب و شکار گریختگان بی‌گناه می‌پرداختند و وجود این نوع شواهد، دستاویز لازم را برای بن‌تی‌نک فراهم می‌آورد تا در مخالفت و ریشه‌کن کردن این آیین ضدانسانی به شدت اقدام کند، هدف او این بود که افرادی را که به زور بیوه‌زنان را وادار به خودسوزی می‌کنند، به اتهام آدم‌کشی دستگیر و مجازات نمایند. نگرانیهای بسیاری از واکنش‌های احتمالی مردم نسبت به این عمل وجود داشت، با این همه، ممنوع کردن خودسوزی هیچ‌گونه قیام و شورش و اعتراض جدی و دسته جمعی تلاش و پیگیری بن‌تی‌نک، فرماندارکل، آیین «ساتی» سوزندان زنان بیوه هندی به همراه کالبد همسرانشان، منع گردید و برچیده شد. چارلز متکاف، پیش‌بینی کرده بود که:

«این اقدام انقلابی در هندوستان به عنوان بزرگترین خدمت دولت بریتانیا به هندیها و هندوستان محسوب خواهد شد».

پس از این بود که به علت سیاسی و امنیتی، وقفه‌ای در اصلاحات مورد نظر پیش آمد و کار بازبینی و اصلاح و تغییر پاره‌ای از سنت‌های هندی به بعد موکول شد.

اما، کار بزرگ و حیاتی دیگر که باید انجام می‌پذیرفت، عبادت بود از برکندن و نابود کردن انجمن سری ترور که یک سازمان خوفناک، متعصب و تندروی مهیبی به نام «THUGS» یا فداییان تعصب بود. کشتن و از میان برداشتن بیگانگان و کسانی که با بیگانگان همکاری داشتند، در دستور کار این تشکیلات مخوف قرار داشت. افراد این انجمن معمولاً در طول سفر و در کاروانسراها با اشخاص مورد نظر خود آشنا شده و با آنها طرح دوستی ریخته و سپس در موقعیت مناسب به طناب مخصوصی آنها را خفه می‌کردند و اموال و دارایی‌شان را به تاراج می‌بردند بی‌آنکه خود از این تاراج سودی ببرند، تمامی دستاورد خود را به تشکیلات مخفی خود هدیه می‌کردند و گاه نیز بخشی از آن را به حاکمان خرده پای محلی که از آنها حمایت کرده و قتل و غارت آنها را نادیده می‌گرفتند، باج می‌دادند. این گروه که از اواخر قرن چهارده میلادی فعالیت تروریستی خود، شکار و کشتن انسانها را آغاز کرده بود، در دهه ۱۸۴۰ - ۱۸۳۰ به اوج شهرت رسید و وحشت عجیبی در دل همگان ایجاد کرد، در اواسط قرن هیجده بود که انگلیسیها از وجود این فرقه آدمکش آگاه شدند و با اقداماتی ضربتی و پیگیر تا پایان قرن نوزدهم بطور کامل طومار حیات آن را درهم نوردیدند.

زندگی در هندوستان، به ویژه برای خارجیان، همواره به موازات مرز خطر در جریان بود و به اصطلاح به سوی بسته، سر به نیست شدن و نابودی مسافران، افزون بر اینکه امری عادی تلقی می‌شد، به انگیزه پندارهای

خرافی، به عوامل ماوراءالطبیعه و یا دست کم به حمله حیوانات درنده، نسبت داده شد؛ بنابراین، این گونه رویدادهای خوف‌انگیز از سوی هندیها زیاد جدی گرفته نمی‌شد و این انگلیسیها بودند که پس از کم شدن عده‌ای از افراد خود که به سرزمینهای داخل هند سفر کرده بودند، پیگیر قضیه شدند و بسیار جدی دنباله کار را گرفتند، تا سرانجام سرنخی به دست آمد و اندک‌اندک نقش وحشت آفرین این انجمن سری، آشکار گشت. از آنجا که اعضای این فرقه در نهایت چیره‌دستی و پنهانکاری عمل می‌کردند، در آغاز به دام افکندن آنها و به محاکمه کشید نشان بسیار مشکل و محال می‌نمود. اما بی‌تی‌نک هیأتی را مأمور پی‌جویی و ردیابی آدمکشان کرد به نام هیأت ویژه نابودی سازمانهای سری تروریستی که ریاست آن را «ویلیام اسلی‌من WILLIAM SLEEMAN» بر عهده داشت، در پی فشار و پیگیری مداوم این هیأت، خبرچینان و افراد دستگیر شد یکی پس از دیگری مهر سکوت از لب برداشته و زبان گشودند، در نتیجه بین سالهای ۱۸۳۷ - ۱۸۳۱ بیش از سه هزار نفر از اعضای فعال فرقه مزبور دستگیر و به زندانهای بیش از یکسال محکوم گردیدند، پاره‌ای از این جانیان متعصب حتی ناراحت و غمگین، افسوس و دریغ خود را از عدم موفقیت در به پایان رساندن تعهدات فرقه‌ای خویش پنهان نمی‌داشتند. به هر حال فرقه مزبور در پایان قرن نوزدهم به کلی تارومار شد و این یکی از خدمات عمده و دشوار و بسیار پیچیده کمپانی هند شرقی بود که در تاریخ هندوستان از آن به نیکی یاد شده است.

اصلاحاتی را که بن‌تی‌نک انجام می‌داد، مورد حمایت لندن بود. در سال ۱۸۳۳ براساس منشور جدیدی که به کمپانی هند شرقی ابلاغ شد، بر ادامه اصلاحات به عنوان یک سیاست کلی تأکید شد. اصلاح‌طلبان هندی نظیر «راجدرام موهون روی RAJA RAM MOHUN ROY» که ادیان مسیحیت و هندوئیسم را نفی کرده و نپذیرفت، و فیلسوف بزرگ هندی «دوارکانات تاکور

DWARKANHT TAAGORE اولین فردی که زندگی سرمایه‌داری اشرافی را به شیوه غرب در هندوستان، معمول کرد، لندن را تحت فشار قرار دادند تا به اصلاحات لازم، بویژه آنچه مربوط به هندوئیسم است، موافقت نماید. منشور جدید کمپانی هند شرقی از کمپانی می‌خواست که محدودیت و ممنوعیت بیشتری در مورد بازرگانی بردگی در نظر بگیرد، بدین لحاظ به تدریج برده‌داری و بردگی محدود و در سال ۱۸۴۲ بکلی از میان برداشته شد؛ اگر چه از مدتها پیش بردگی در سطح بین‌المللی منسوخ شده بود و تنها تجارت بردگی اندکی با جزیه سنت‌هالن انجام می‌گرفت، که آن هم به دنبال خود حلق‌آویزی پنج برده و آن جزیره از بین رفت. و اما اصلاح‌طلبان هندی که علاقه‌مند بودند در جلسات شورا نمایندگان داشته، تا بتوانند همانند اعضای انگلیسی آن، در جلسات شورا حضور فعال داشته باشند، با رد پیشنهادشان را از سوی کمپانی. ناامید گردیدند «راجه‌روی» حتی پیشنهاد داده و بود تا هندیها بتوانند در پستهای مدیریت در سطح بالاتری خدمت کنند و ارتش نیز کاملاً هندوستانی شود و محاکمات با حضور و داوری تصمیم‌گیری هیأت منصفه انجام پذیرد. جای شگفتی است که در مقابل چنین پیشنهادهای اصلاح‌طلبانه دو تن از بزرگان هندی که مورد بی‌اعتنایی کمپانی قرار گرفت، تنها تغییر اصلاحی که چیزی جز تبعیض آشکار به نفع انگلیسیها نبود، با دیدی کاملاً یکسونگرانه، صورت پذیرفت و آن لغو مجازات اعدام بود برای اتباع انگلیسی و آن عده از فرزندان‌شان که متولد اروپا هستند، نه هند! در همین زمان لایحه دیگری از پارلمان انگلیس گذشت و به عنوان بخش دوم منشور سال ۱۸۳۳ کمپانی شناخته شد، براساس این لایحه، انحصار بازرگانی کمپانی با چین نیز لغو گردید. حامیان این لایحه، بازرگانان شهرستانی انگلستان بودند که پس از لغو انحصار بازرگانی کمپانی با هند، خود با هندوستان رابطه بازرگانی برقرار کرده، و اگر چه در این راه متحمل

زیانهای شدند، باز هم از حامیان پروپاقرص گسترش تجارت همگانی بودند، تصویب چنین لایحه‌ای، طبقاً توازن مالی کمپانی را به هم می‌زد، زیرا میانگین سودخالص سالیانه معاملات کمپانی با چین از سال ۱۸۱۴ به بعد بالغ بر یک میلیون پوند بود و این سودها کمک می‌کرد تا زیانهای ناشی از داد و ستد با هندوستان، جبران شود. از سال ۱۸۱۵ تا سال ۱۸۲۹ کل سود حاصله کمپانی بالغ بر پانزده میلیون و چهارصد و هشتاد و هشت پوند گردید.

به مدیران کارخانه کمپانی در شهر کانتون، در مورد امکان تعطیلی کارخانه، تا آخرین لحظه چیزی گفته نشد، تنها در روز چهار آوریل ۱۸۳۳ طی اطلاعیه‌ای به کارمندان ابلاغ شد:

«ممکن است، فعالیتهای کمپانی در چین محدودتر گردد و تعدیلاتی در امتیاز بازرگانی انحصاری آن با این کشور پیش آید. به همین جهت تا اطلاع ثانوی از قبول سفارشهایتان و تنظیم قراردادهای جدید، خودداری گردد».

هنگامی که منشور جدید به مجلس آورده شد، رئیس هیأت نظارت و کنترل «توماس بباینگن ماککولی THOMAS BABINGTON MACAULY» به جای مدیرعامل کمپانی حزب و یک - کارگر - گردید پس از دوران ادموندبرک نماینده پر قدرت مجلس و وارن هستینگز، مردم و مجلسین علاقه چندانی به امور هندوستان از خود نشان نمی‌دادند و نسبت به سرنوشت کمپانی بی‌توجه بودند. آن چه که این منشور بر آن تأکید داشت. واگذاری امور سیاسی هندوستان برای مدت بیست سال دیگر به کمپانی و تأکید بر خط‌مشی حاکمیت آن بر هند بود. و توجهی به امور بازرگانی نشد؛ زیرا اعتقاد بر این بود که تجارت و سوداگری، می‌تواند فسادانگیز و غیراخلاقی باشد. در منشور آمده بود که:

«کمپانی مذکور می‌باید پس از تاریخ ۲۲ آوریل ۱۸۳۴ به سرعت نسبت به

بستن پایگاههای بازرگانی و فروش کالاهای موجود در تمام فروشگاهها چه در داخل هندوستان، انگلستان و چه در خارج، اقدام نماید».

دولت انگیس به اندازه کافی گرفتاری داشت و نمیخواست بیش از این مشکلی بر مشکلات خود بیفزاید و خود را درگیر مسایل هندوستان کند، بنابراین به این بهانه که هیچکس پیشنهاد بهتری برای اداره امور هندوستان ارائه نکرده است، چنین تصمیمی را اعلام کرد.

بنابراین اظهارات مدیران کمپانی هند شرقی کل داراییهای کمپانی در ۲۱ می ۱۸۲۹ که بالغ بر بیست و یک میلیون پوند بود، می توانست جبران زیانهای حاصله از بازرگانی با چین را بنماید، از این روی جملگی اعتقاد داشتند که اگر از مدیریت کاردان و صالحی برای اداره امور هندوستان استفاده شود، هندوستان هم سودآور خواهد بود. و بدین سان کمپانی هند شرقی به عنوان تنها نماینده دولت انگلیس به حکومت بر سرزمین هندوستان ادامه داد و این دوران بیست سال به درازا کشید، در این زمینه، سخنانی مستندتر و واقع بنیانه تر از بیانات ماک کولی نمی توان یافت که گفت:

«سه چیز برای من مسلم است: نخست اینکه دربار انگلستان می باید صاحب اختیار و مالک هندوستان باشد، دوم اینکه این اختیار و مالکیت می باید به گونه ای کنترل شود، و سوم اینکه، چون مجلسین قادر به کنترل این مهم نخواهند بود، به همین جهت لازم است. تشکیلاتی تأسیس گردد تا بتواند امر بسیار خطیر نظارت و کنترل امور هندوستان را بر عهده گیرد، و همه ما می دانیم که در حال حاضر، جز کمپانی هند شرقی، تشکیلات دیگری نمی تواند به خوبی از عهده این کار برآید. آیا می توانیم وجود کمپانی هند شرقی را نادیده بگیریم؟ البته برای همه ما روشن و پذیرفته است که این کمپانی از قدرتی غیر متعارف در هندوستان، برخوردار است. شگفتی آور اینکه یک شرکت سهامی بازرگانی، مرکب از جمعی بازرگان که بیشتر یک

انجمن حرفه‌ای شباهت دارد، شرکتی که بنیادی‌ترین رکن آن، یعنی مالکیت سهام آن، پیوسته و همه روزه در گسترش و دست به دست شدن است، چه گونه می‌تواند دارای چنین توانایی شگرف و چیره‌مند باشد؟ هنگامی که کمپانی هند شرقی را با شرکت‌های بازرگانی دیگری، مانند شرکت بازرگانی تایلر «MERCHANT TYLORS COMPANY» و یا شرکت «نیوریو NEW RIVER COMPANY» مقایسه می‌کنیم. این سؤال پیش می‌آید که آیا می‌توان حکومت بر سرزمینی پهناور، با جمعیتی انبوه، با درآمدهای هنگفت و هزینه‌هایی اینچنین در سطح بالا و گسترده، و ارتشی به این حد بزرگ را صرفاً به دست یک شرکت بازرگانی سپرد؟ در حالی که کمپانی هند شرقی بر جمعیتی بیشتر از جمعیت انگلیس و ارتشی قوی‌تر از ارتش آن، حکومت می‌کند، ما چه گونه قانون اساسی می‌توانیم برای این امپراتوری معظم، تدوین کنیم که در عین حفظ منافع حکومت، مصالح توده مردم را نیز پاسداری کند و برای آنان غیرعادی و ناآشنا نباشد؟ عجیب‌تر اینکه، مشتی ماجراجو، از جزیره دورافتاده‌ای در اقیانوس اطلس توانستند کشوری به آن عظمت را در ماورای دریاها، کشوری که به اندازه نیمی از درازای در کره زمین، دور از زادگاه این ماجراجویان است، به انقیاد خود در آورند. هندوستان سرزمینی است همواره برای ملت‌های اروپا در هاله‌ای از افسانه قرار داشته و هرگز هیچ یک از جهانگشایان معروف مغرب زمین، موفق به تسخیر آن نشده‌اند.

و اینک ما بر سرزمینی که جمعیت و مساحت آن از کل جمعیت و مجموع مساحت کشورهای فرانسه، اسپانیا، ایتالیا و آلمان بیشتر است، سرزمینی ثروتمند و غنی با درآمدهای بیش از در آمد کلیه کشورهای جهان - با استثنای فرانسه - سرزمینی، با مردمانی از نژادی دیگر و متفاوت دارند، حکومت می‌کنیم، و این از شگفتی‌های تاریخ است. ما بیهوده، گذشته و کارکرد کمپانی

هندشرقی را زیر سؤال نبریم، در جهان، این قوم، قومی یگانه و بی‌همتا است. و این کاملاً درست است که کمپانی هندشرقی، شرکتی است غیرمتعارف، اما باید دانست که این کمپانی نیز بخشی از سیستمی است که در آن همه چیز غیرمتعارف و استثنایی است، این سیستم در برگزیده شگفت‌انگیزترین نوع حکومت است که گویی طرح آن، برای پایداری و نگهبانی پهناورترین امپراتوری جهان، پی‌افکنده شده است». دوک ولینگتن آرتور ولزلی از لایحه قانونی کمپانی در مجلسین دفاع کرد و پس از اینکه اعلام نمود به این مقوله نخواهد پرداخت، که آیا کمپانی هندشرقی مرجع درستی برای حکومت بر هندوستان است، یا نه؟ به سخنان این‌گونه ادامه داد:

«هنگامی که من با چنین پرسشی روبه‌رو می‌شوم، به خاطر می‌آورم که در آن کشور چه‌ها دیده‌ام. تاریخ روابط هند و انگلیس طی پنجاه، شصت سال گذشته، در خاطر من نقش می‌بندد، روزهای ناخوشایند و روزهای افتخارآمیز آن در خاطر من می‌گیرند و موقعیت غرور انگیزی را که امروزه نصیب آن شده، از نظر می‌گذرانم. به خاطر خطور می‌کند که چگونه دولت هند، امور هفتاد، هشتاد، نود و شاید حتی، یکصد میلیون جمعیت را - بر اساس بهره‌گیری‌های هوشی مختلف - اداره می‌نماید، جمعیتی بی‌نهایت انبوه با درآمد سالیانه بالغ بر بیست و دو میلیون لیره استرلینگ، علیرغم هزینه کلیه جنگهایی که درگیر آن بوده است. کل بدهی آن کشور، امروز به مرز چهل میلیون پوند هم نمی‌رسد و این اندکی کمتر از درآمد دو سال است. من هرگز نمی‌گویم که این بدهی معقول و منطقی است. اما این را باید به مردم انگلستان بگویم که کمپانی هندشرقی در کمال موفقیت، سالیان سال به هندوستان حکومت کرده و با آن کشور رابطه بازرگانی داشته است».

مدیران کمپانی هندشرقی که همگی وابسته به حزب محافظه کار بودند، علیرغم از دست دادن امتیاز سودآور و ارزشمند خود با هندوستان، مغلوب

مجلسین گردیدند و در ۱۶ اگوست ۱۸۳۳ طی نامه‌ای سرکشاده خطاب به نمایندگان اعلام نمودند که:

«آنان نمی‌توانند بون نگرانی و احساس خطر از دگرگونی عظیم و خطیری که در نظر است در سیستمی که سالیان دراز به گونه‌ای سودآور، فعالیت داشته، روبه‌رو شوند؛ با این حال به دولت اعلیحضرت همایونی این اطمینان را می‌دهند که تمامی همت خود را به کار خواهند گرفت تا وظایفی را که به آنان محول خواهد شد، به نحو شایسته‌ای انجام داده و بکوشند تا هنگامی که لایحه تقدیمی تصویب و به صورت قانونی درآید، همچنان تلاش و کوشش خود را در راه بهبود وضع مدرم هندوستان و افتخار سودمندی کمپانی هندشرقی به کارگیرند».

براساس این لایحه، مدیران کمپانی هندشرقی موفق شدند امتیازات بسیار مهمی به نفع خویش به دست آورند، که مهمترین آن حق عزل فرماندارکل بود، از طرف دیگر قرار شد تا صاحبان سهام طی چهار سال آینده، درازای هر یکصد پوند سهام خریداری شده خود در سرمایه‌گذاری کمپانی، مبلغ ده پوند و ده شیلینگ دریافت کنند، همچنین قرار شد جزیره سنت‌هلن به دربار واگذار شود، مشروط بر اینکه برای کارمندان شاغل کمپانی در سنت‌هلن و کانتون چین و دیگر سرزمینهای تحت اختیار کمپانی در هندوستان، کار و تسهیلات استخدام فراهم شود.

منشور جدید در سال ۱۸۳۴ به صورت لایحه قانونی درآمد و براساس آن موقعیت فرماندارکل که بر هر حال موقعیت مستحکمی بود، مستحکم‌تر گردید، و در نتیجه بین‌تی‌نک توانست با دست بازتر، دنباله اصلاحات مورد نظر خود را که متوقف گردیده بود، از سرگیرد. به موجب این لایحه، فرد چهارمی نیز به شورای شهر کلکته افزوده شد، که موظف بود، قوانین و مقررات هند انگلیس را اصلاح کند، برای احراز این پست نیز ماک‌کالی در نظر

گرفته شد با حقوق سالیانه ده هزار بوند. او پس از ورود به هندوستان خود را با کارهای دیگری هم سرگرم کرد، از جمله با برنامه‌های آموزشی، او با استناد به یکی از مواد لایحه جدید، سیاستی را که کرن‌والیس در مورد هندی‌زدایی، یعنی منع هندیان از خدمت در مقامات بالای کمپانی، لغو کرد، ماده مذکور چنین می‌گفت:

«از این پس، همه بومیان این سرزمین‌ها و فرزندان اتباع دولت سلطنتی انگلستان، که به علت اقامت اولیای خود در این سرزمین‌ها متولد شده‌اند، به سبب مذهب، محل تولد، رنگ پوست و طبقه‌ای که بدان وابسته‌اند، از خدمت در کمپانی محروم و استخدام‌شان ممنوع می‌گردد.»

البته یا اعمال سیاست جدید، هیچ‌گونه تغییر سریع و چشم‌گیر در امور استخدامی کمپانی هند شرقی، پدیدار نشد و برای سالیان دراز، همچنان هندی تبارها از احراز مقامهای بالای قضایی و دارای محروم بودند، در توجیه این محرومیت، چنین استدلال می‌کردند، که قبل از هر چیز این افراد می‌باید مطابق سیستم‌های غربی تحصیل نمایند، تا بتوانند از تکنیک‌های غربی برای پیشبرد کارهای خویش بهره‌برند، ماک‌کولی که یک «انگلیسیست ANGLISIST» یعنی طرفدار هر آنچه انگلیسی است، بود در برابر یک طرفدار مشرق زمین «اوریان‌تالیست ORIENTALIST» اعتقاد عجیبی به غربی کردن مشرق داشت و غالباً از بی‌حاصل بودن دستاوردهای فرهنگی مشرق، به منظور بهره‌گیری عملی از آن در رفع مشکلات اجتماعی هند و بطور کلی مشرق زمین، سخن می‌گفت. او می‌دانست که امکان آموزش انگلیسی به تمامی مردم هند وجود ندارد، بنابراین هدفش به وجود آوردن طبقه‌ای جدید از هندی‌ها بود که از نظر نژاد و اصالت و رنگ پوست، هندی باشند، اما از لحاظ ذوق و سلیقه، اخلاقیات و شعور، انگلیسی این طبقه را مترجمان با ضمیر اشاره «آنها» نام‌گذاری کرده و در مقایسه، به انگلیسی‌ها «ما» و به میلیون‌ها هندی «آنها»

خطاب می‌کردند. در کار این دگرگونی فرهنگی، مالک‌کولی و جانشینان او تا حد زیادی موفق بود به طوری که یکصد سال بعد، طبقات بالای هندیها و پاکستانیها بهترین نمونه طبقه جدید، شدند. تأسیس مدارس انگلیسی که به منظور آموزش هندیها برای ورودشان به خدمات غیرنظامی و اداری، سرعت بیشتری به خود گرفته بود، نتایج بسیار مثبتی به بار آورد. مالک‌کولی کمتر از چهار سال در هندوستان اقامت داشت، اما تأثیر او بر امور اداری هند انگلیس، بد یا خوب، بی‌تردید بسیار ژرف و گسترده بود. گرچه برخی از مورخان نتیجه سیاستهای او فاجعه‌انگیز می‌دانند ولی زبان انگلیسی به عنوان زبان مشترک، سبب گردید تا اقوام مختلف هندی، نزدیکی و پیوند منسجم‌تری با هم پیدا کنند و این کاری بود که زبان فارسی هرگز موفق به انجام آن نشد.

به نظر می‌آمد که ضربه زیان از دست دادن انحصار بازرگانی چای، در وهله نخست برای کمپانی، نه وحشتناک بل نابودکننده است. بازرگانی با چین علیرغم آنکه با امپراتور آن کشور و دربار او نمی‌توانستند سازش و همکاری داشته باشند، سودآور بود. اگر چه انقلاب صنعتی در انگلستان و گسترش صنایع نساجی منچستر، برای زمان کوتاهی، ضربان شدیدی بر پیکر صادرات هندوستان وارد آورد، اما بر روی صادرات چای تأثیری نداشت و حتی به ازدیاد آن هم یاری رساند. از سوی دیگر بازرگانی سودآور صادرات پنبه هند به چین افزایش بیشتری یافت. کمپانی هند شرقی در سالهای ۱۸۱۶ و ۱۸۰۵ و ۱۷۹۲ برای جلب همکاری چینی‌های هیأت‌هایی به آن کشور اعزام کرده بود ولی هیچ یکی از این هیأت‌ها به اصطلاح با دست پر بازنگشته و به توفیقی نرسیده بودند، به ویژه هیأت تحت سرپرستی ام‌هرست که به سبب بروز اختلاف با چینی‌ها بر سر شیوه اداری احترام و تعظیم کردن، پیش آمده بود. افزون بر اینکه نتیجه مثبتی به دست نیاورد،

مورد تمسخر و تحقیر هم قرار گرفت. یکی از مشکلات همیشگی کمپانی، صادرات تریاک از هندوستان به چین بود که این کار از سوی کمپانی بسیار تشویق می‌شد. از سال ۱۷۷۳ کمپانی هند شرقی، انحصار تجارت تریاک را در هندوستان در اختیار خود داشت و نمایندگان و کارگزاران کمپانی طی سالیان سال با ندید گرفتن منع ورود تریاک به چین، پیوسته مقررات واردات به آن کشور را نادیده گرفته و نمی‌توانستند و یا نمی‌خواستند از سود سرشار این بازرگانی غیرمجاز که منبع تأمین هزینه جنگهای متعدد کمپانی در هندوستان بود، چشم‌پوشند. بعدها که کمپانی متوجه شد با درآمدهای کافی از منابع دیگر، می‌تواند از این بازرگانی در دسر آفرین، چشم‌پوشی کند، تجارت تریاک را به بازرگانان مستقل واگذار کرد و با ایجاد تسهیلاتی، به تشویق آنها به این کار پرداخت و از این طریق رونق و شکوفایی این تجارت را فراهم آورد. کمپانی هند شرقی تنها مؤسسه‌ای بود که مجوز کشت و فروش و صدور تریاک را در اختیار داشت. درآمد حاصله از این منبع که در سالهای ۵ - ۱۸۳۴ بالغ بر هفتصد و بیست و هشت هزار و پانصد و هفده پوند بود، در سالهای ۵۰ - ۱۸۴۹ به سه میلیون و سیصد و نه هزار و ششصد و سی و هفت پوند رسید. مقارن این سالها بن‌تی‌نک کمیته‌ای را مأمور بررسی کشت چای در هندوستان کرد، اگر چه کشت چایی در آسام، از مدتها پیش، کم و بیش رواج داشت و در سال ۱۸۲۳ سرگرد «رابرت بروس ROBERT BRUCE» به این مسأله اشاره کرده بود. تلاش کمپانی برای گسترش کشت چای در هندوستان، سرآغاز پیدایش بازرگای چای در هند بود، که می‌رفت این کشور را به بزرگترین صادرکننده چای در جهان تبدیل کند.

یکسال پس از تصویب منشور جدید، بن‌تی‌نک به علت بیماران استعفای خود را تقدیم نمود و این امر، تأسف همگان را موجب گردید. هیأت‌مدیره با

گذراندن مصوبه‌ای ضمن سپاسگزاری از وی و اعلام اینکه «ایشان کلیه وظایف محوله را فراتر از آنچه که انتظار می‌رفت، انجام داده‌اند» از کفایت قابلیت فوق‌العاده، نیرو و انرژی و پشتکار، ذوق و علاقه و درستی امانت‌داری عالیجناب لرد بن‌تی‌نک، ستایش کرد. پنج سال بعد بن‌تی‌نک درگذشت. این شخصیت انگلیسی - هلندی، از روزها همانند شخصیت‌های مهم دیگر کمپانی هند شرقی که در هندوستان خدمت کرده‌اند، به یاد نمانده است. اما باید اذعان کرد که او از هر حیث از بهترین فرمانداران کلی بود که هندوستان تا آن روز به خود دیده بود.

عصر اصلاحات توسط جانشین بن‌تی‌نک، سرچارلزمت‌کاف، کارمند قدیمی کمپانی که به عنوان فرماندارکل موقت منصوب شده بود، ادامه یافت. او تنها فرماندارکلی بود که زادگاهش هندوستان بود. پدر او در آغاز به عنوان پیشخدمت ساده به خدمت کمپانی درآمد و بعدها بر اثر شایستگی و سخت‌کوشی به مقام مدیریت رسید. مت‌کاف که جزو اولین دسته از فارغ‌التحصیلان کالج ولزلی در کلکتا بود، پس از سی و پنج سال اقامت در هندوستان، سرانجام به اوج آرزوهای خود - هر چند دیر و دور - رسید و فرماندارکل شد. او از هندی و هندوستان، خسته و بیزار شده بود و در آروزی بازگشت به انگلستان روز شماری می‌کرد. مت‌کاف علیرغم نگرانیهای مدیران کمپانی، آزادی کامل به روزنامه‌نگاران اعطا نمود، اما چون پس از ورود فرماندارکل جدید، مقام پایین‌تری به وی پیشنهاد شد، از پذیرفتن آن عذرخواست و استعفای خود را تقدیم کرد، او که در مجلسین انگلستان، از محبوبیت خاصی برخوردار بود، بعدها فرماندارکلی کانادا منصوب و لقب لردی به وی داده شد.

نمی‌توان گفت که عصر اصلاحات با رفتن مت‌کاف به انگلستان پایان پذیرفت، زیرا اصلاحاتی را که بن‌تی‌نک آغاز کرده و در زمان فرمانداران کل

بعدی که نسبت به این اصلاحات خوشبین بودند، به پیشرفت آرام خود ادامه داد و زمینه‌ساز تحولات بنیادی دیگری شد. که دگرگونی‌های شگرفی را در پی آورد.

با ورود فرماندارکل جدید، اندک‌اندک، نشانه‌های آشکاری، مبنی بر پایان گرفتن دوران آرامش در هندوستان، بروز کرد، زیرا در سرحدات شمال‌غربی، در پنجاب و سند، ناآرامی‌هایی، پدیدار شد. از این روی به نظر می‌رسید که کمپانی هندشرقی به سرنوشت رقم خورده خود یعنی جنگ، باز می‌گردد.

۱۳- در ماورای رود سوتلج

یکی از اقدامات متکاف امضای معاهده‌ای با رانجیت سینگ حاکم پنجاب بود که به ظاهر از دوستان کمپانی به حساب می‌آمد. این معاهده قدرت و موقعیت سیکها را تثبیت کرده و آنها را مستقیم‌رو در روی افغانها قرار می‌داد. موقعیت سیکها که طی سالیان دراز توسط افغانهای مهاجم و انگلیسیهای مظنون در خطر بود، با امضای این قرار داد به صورت قابل اشتعالی درآمد که هر آن بیم آن می‌رفت آتش جنگ میان آنها و افغانها را شعله‌ور سازد. در غرب سرزمین سیکها، قلمرو سند - پاکستان امروز - قرار داشت که به دور از کنترل کمپانی هندشرقی، آزاد و مستقل به نظر می‌رسید. از میان سرزمینهای سند رود عظیم سند می‌گذشت و سوتلج یکی از پنج رودخانه‌ای بود که به سند می‌پیوست.^{۱۰} سند برای شمال غرب هند همانند رود گنگ برای شرق این کشور برکت‌آور بود، و همواره علت تقدسش، منشأ کشمکشهای فزونی طلبانه قرار می‌گرفت. سند همیشه به گونه‌ی سپری میان ایران و سرزمینهای کمپانی هندشرقی، قرا داشت؛ درست همانند پنجاب که سپری بود میان افغانستان و قلمرو کمپانی هندشرقی. افغانی‌ها و سیکها که علاقه و مهری به یکدیگر نداشتند حال، رویارویی هم در کنار تنگه‌ی خیبر،

۱۰ - سرزمین پنجاب را به سبب وجود این پنج رود «پنج‌آب» نام داده‌اند.

چنگ و دندان به یکدیگر نشان می‌دادند. تنگه خیبر یکی از دو دروازه ورود و خروج افغانستان به سوی شرق و هندوستان بود؛ در این بخش از هندوستان بود کمپانی هند شرقی، اندک‌اندک، به گونه‌ای ناخواسته و ناخوشایند و بسیار جدی، گرفتار می‌شد.

فرماندارکل جدید به نام «لرداوکلند LORD AUCKLAND» فردی بس جاه‌طلب و از سیاستمداران عضو حزب ویگ - کارگر امروز - که در آن روزگار، به آرمانهای آزادیخواهانه گرایش بسیار داشت، بود. او فرزند یکی از دوستان نخست‌وزیر، پیت، از اقوام می‌نتو و اولین فرماندارکل دوره ملکه ویکتوریا بود. ملکه ویکتوریا در ماه جون ۱۸۳۷ میلادی بر تخت سلطنت جلوس کرد. لرد اوکلندی همانند کلیه فرمانداران کل، با امید فراوان و بسیار متعالی، برای انجام یک سری کارها و اقدامات اساسی به هند وارد شد، او به برنامه‌ها و سیاستهای فرهنگی، آموزشی و پرورشی ماک‌کالی، گسترش و عمومیت بیشتر داده و کوشید تا به وضع نا بسامان اقتصاد هند، سر و صورتی بخشد و در این زمینه بیش از سایر فرمانداران اسلاف خود کوشش کرد. پس از آنکه کمپانی از بازرگانی با هند، دست کشید، افزایش قابل ملاحظه‌ای در بازرگانی میان انگلستان و هند به وجود آمد، هندوستان به صورت بازار بسیار مطلوبی برای کالاهای صنعتی انگلیسی، بخصوص پارچه‌های کتان لکشایر در آمد، صادرات چای، کنف و ابریشم هم از هندوستان، در دروان پایانی حکمرانی کمپانی هند شرقی بر هندوستان، گسترش فراوانی پیدا کرده بود. اما درآمد سرشار حاصل از این صادرات، اثری در زندگی توده‌های هندی نداشت. بازرگانی نیاز به محیطی امن دارد، دوران فرمانداری لرداوکلندی در هندوستان همیشه در معرض خطر جنگ با همسایگان شمال و غرب بود. متأسفانه جانشینان او هم با این معضل بزرگ روبه‌رو بودند.

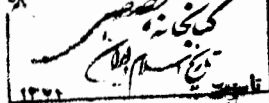
در آن زمان وزیر امور خارجه انگلستان «لرد پالمرسطن LORD PALMERTON» بود که به طرز بیمارگونه‌ای چشم طمع به روسیه داشت و بی‌میل نبود به آن کشور دست بردی بزند، مشاور وی نیز سفیر انگلیس در ایران به نام «جان مک‌نیل JOHN MC NEILL» فردی عصبی و شکاک که با گزارشات مبالغه‌آمیز خود آتش جاه‌طلبی‌های پالمرسطن را تیزتر می‌کرد هشدار داده بود که روسیه در نظر دارد، از برخورد افغانها با سیکها به نفع خود استفاده کرده و نفوذش را تا کرانه‌های رود سند بگستراند، چنین گمانه‌زنی‌ها، از سوی لندن و کلکته زنگ خطر و اقدامی خصمانه تلقی می‌شد، انگلیسیها یقین داشتند که سرانجام روزی جنگ میان دو کشور، بر سرگسترش نفوذ در قلمرو یکدیگر، روی خواهد داد. به هر حال جو سیاسی دو کشور روسیه و انگلیس را دلشوره‌هایی اینچنین پر کرده و هشداردهندگان حرفه‌ای نیز به نوبه خود، آتش بیار معرکه بودند، ولرداوکلند هم به شدت تحت تأثیر این خبرها و گزارشها قرار داشت.

فرمانروای افغانها دوست محمدخان، مردی بسیار پرتوان و قابل بود که شاه شجاع، دست نشانده لرد می‌نتو را از سلطنت برکنار کرده و کوشش خود را به کار می‌برد تا با لرد اولکند متحد شود و از این طریق بتواند موجبات ناراحتی را نجیت‌سینگ را فراهم آورد، اما لرداوکلند، به این امر مشکوک بود و این تردید وی نیز با توجه به شخصیت غیرقابل اعتماد و ناپایدار فرمانروای افغان، پذیرفتنی بود. در این هنگام مسأله اعزام هیأتی به کابل پایتخت افغانستان و یا به ایران به عنوان هشدار و اعلام خطر به روسیه، در لندن و کلکته مورد گفتگو و بررسی قرار گرفت. ورود یک هیأت روسی به کابل به لرداوکلند گزارش داده شده بود. لردپالمرسطن ورود این هیأت را به افغانسان مقدمه تجاوز و دخالت آنها در آینده د ر امور هندوستان تلقی می‌کرد و معتقد بود که باید هر چه سریع‌تر یک لشکر کامل به

افغانستان اعزام کرد، سرانجام تصمیم نهایی برای حل این مسأله به لرداوکلند واگذار گردید؛ اما لرداوکلند که از شخصیت استواری برخوردار نبود، بلافاصله با استخدام افراد، ارتش هند را به بیش از دویست هزار نفر رسانید، تعلیمات و آمادگی سربازان به منظور جنگ که هدف‌نمایی بود، آغاز شد. قبلاً در مورد سیاست کلی امور هم به توافق رسیده بودند. مسأله گسترش سرزمینهای تحت اختیار کمپانی مطرح نبود، هدف بازگرداندن شاه شجاع بر تخت سلطنت افغانستان بود.

در ماه مارچ ۱۸۳۸ ارتش هند مرکب از سپاهیان کمپانی و ارتش سلطنتی که جمعاً سیزده هزار نفر می‌شدند، به سوی کابل به حرکت در آمد. و در مسیر خود از سرزمینهای سند عبور کردند، فرمانروایان سند از این امر بسیار ناراحت و غضبناک بودند. انگلیسیها به کمک متحدین سیک خود و سپاهیان شاه شجاع، از طریق تنگه‌های خیبر و بولان، آماده ورود به افغانستان شدند، علیرغم بهبود کلی وضع ارتش کمپانی، رقابت بین این ارتش و سپاهیان سلطنتی، همچنان شدید، ادامه داشت. تفکر حاکم بر ارتش سلطنتی این بود که انگلیس می‌باید بر هندوستان حکومت کند، اینان روابط و سوابق کمپانی را با هند نادیده گرفته و هنگام صحبت، به عمد هندوستان را هندانگلیس می‌خواندند و در کلیه مکاتبات خود نیز این عنوان را به کار می‌بردند؛ گویا شرم داشتند از اینکه بگویند، هندوستان به یک گروه سرمایه‌گذار و سهامداران انگلیسی تعلق دارد. پیشروی به سوی افغانستان بر طبق برنامه منظمی و بطور دقیق شروع شد، برای هر نفر سرباز بطور متوسط، سه نفر خدمتگزار و یاور که خدمات مختلف ارائه می‌نمودند. در نظر گرفته بود. کلیه افراد از پیاده نظام تا افسران ارشد. همگی با لباس و یونیفرمهای تشریفاتی خود مدالهای به سینه آویخته به پیش می‌رفتند، یکی از فرماندهان در خاطرات خود می‌نویسد:

«بیشتر افسران جوان ترجیح می‌دادند که تفنگهای دولول و شمشیرهای خود را همراه ببرند و به جای آن صندوقهای محتوی یونیفرم، اودکلن و صابونهای ویندسور و سایر لوازم آرایش را با خود حمل نمایند، اما رفته‌رفته خستگی و سنگینی بار سبب می‌شد که آنچه را که واقعاً ضروری نبود دور بریزند و موجبات شادی مردم بومی را که این اشیاء را می‌یافتند، فراهم آورند. در کویته ارتش به استراحت پرداخت و سپس به سوی دومین شهر دوست محمدخان، قندهار به حرکت در آمد. قندهار بدون درنگ و بی‌هیچ مقاومتی تسلیم شاه‌شجاع شد، ارتش همچنان به پیشروی خود ادامه می‌داد تا به شهر غزنه در صد و بیست و پنج کیلومتری کابل رسید، در آنجا برخورد مختصری با جنگجویان محلی پیش آمد. ارتش انگلیس علیرغم خستگی، مهاجمان را از سر راه خود به عقب تاراند. در ۷ آگوست ۱۸۳۹ شاه‌شجاع پیروزمندانه و با شکوه فراوان وارد کابل شد. به نظر می‌رسید که اندیشه بازگرداندن شاه‌شجاع به تاج و تخت افغانستان با توفیق نسبی همراه بوده است، چون هیچ‌گونه نشانه‌ای مبنی بر مداخله روسها در حمایت از دوست محمدخان، دیده نشد، دوست محمدخان هم که به کوهستانها گریخته بود سرانجام دستگیر گردید، به میمنت این پیروزی، به لرداوکلند لبق «ارل» اعطا گردید. او که موفق شده بود صلح با برمه‌ونپال را همچنان مستحکم نگاهدارد، در عین حال، مشت آهنین خود را به سندیها هم نشان داد، اتحاد و دوستی خود را با پنجاب تقویت کرد، مجال هرگونه حرکت تجاوزکارانه را از روسها گرفت و به مصری‌ها هم که در دوران حکومت ناپلئون تقویت کرد، مجال هرگونه حرکت تجاوزکاران را از روسها گرفت و به مصری‌ها هم که در دوران حکومت ناپلئون، هوس جهانگشایی به سرزده بود، در مورد خلیج فارس و جاه‌طلبی‌های احتمالی آنان هشدار داد. با وجودی که اوکلندی از جانب هر دو حزب محافظه‌کار و کارگر حمایت می‌شد، زمزمه‌های



ناخوشایندی در مورد فتح کابل و دخالت در امور کشوری دور و کوچک به گوش می‌رسید. گذشته از آن، چنین پیدا بود که شاه‌شجاع تنها به کمک انگلیسیها، آنها هم تا زمانی که در کابل باشند، می‌تواند تاج و تخت خود را حفظ کند، بدین منظور بخشی از سپاه انگلیس به فرماندهی سرلشکر «ویلیام الفین‌استون VILLIAM ELPHINSTONE» در کابل ماندگار شد؛ سرلشکر مزبور عموزادهٔ مونت‌استوارت الفین، نخستین نمایندهٔ کمپانی هندشرقی بود که از سوی می‌نتو در دور اول سلطنت شاه‌شجاع، برای جلب دوستی وی به کابل فرستاده شده بود. این مسأله که کمپانی هندشرقی، همواره وانمود می‌کرد علاقه‌ای به غصب و تسخیر سرزمینهای دیگران به منظور ایجاد مستعمره ندارد، با اقدامات توسعه‌طلبانهٔ اخیر ادعای پوچ و یاوه می‌نمود، آن‌گونه که هم برای کمپانی و هم برای دولت انگلستان، دردسر آفرین، بحث‌انگیز و مایهٔ شرمساری شده بود. کمپانی در باتلاق توسعه‌طلبی آنچنان فرورفته بود که راه‌رهایی از آن به راحتی مقدّر نبود هیچ‌گونه تغییر موضعی هم به آسانی امکان نداشت. «لردملبورن ORD MELBOURNE» نخست‌وزیر وقت انگلیس که این اردوکشی را نسبتاً تأیید می‌کرد، می‌گفت:

«عادت دارم چیزی را که به کلی تمام نشده باشد، تمام شده نپندارم.»

از نقاط ضعف فراوان لرداوکلند یکی از عدم توانایی او در انتخاب آدمهای مناسب برای احراز پستهای حساس بود. در ارتش مردان قابل بسیاری یافت می‌شدند، در مقابل افسران ارشد ردهٔ بالایی نیز وجود داشتند که به علت کهولت، فقر، صرف مشروبات الکلی و یا زندگی در شرایط نامساعد و بدآب و هوای هند، کلیهٔ توان فکری و تصمیم‌گیری خود را از دست داده بودند. یکی از این مردان ژنرال استون بود. در کتابی که اخیراً به چاپ رسیده، چنین آمده که: «اوبر اثر ضعف و فرسودگی جسمی، کنترل دست و پای خود را از دست داده بود، نه می‌توانست راه برود، نه سواری کند.

بیماری نقرس او را فلج کرده، به گونه‌ای که نیروی عقلی و تمرکز فکری‌اش در حد یک کودک خردسال تنزل، پیدا کرده بود و گهگاه حتی کارش به خرافتی و بلاهت می‌کشید، با این وجود او محبوب همگان، و علیرغم اینکه افسری از نیروهای سلطنت بود، نه از ارتش کمپانی، بسیاری او را دوست داشتند، بویژه افراد پادگان کابل که به وی به صورت یک قدیس می‌نگریستند، معتقد بودند که خوش‌قلبی و مهربانی بیش از حد او همانند تعویذی، وی را از گزند حوادث سؤ و بلایا به دور می‌دارد.

هسته اصلی ارتش انگلیس در حومه کابل اردو زده بود، این ارتش با ورود شاه‌شجاع به کابل، از دژ داخل شهر به حومه تغییر مکان داده بود، تا جا و مکان بیشتری برای شاه‌شجاع و حرمسرای او با بیش از هفتصد زن و خدمه و زیر ابواب جمعی دربارش فراهم آید. البته نیروی نظامی مختصری در کابل مستقر گردید، خود شاه‌شجاع هم توسط محافظین شخصی و ارتشی خود در داخل دژ کاملاً حراست می‌شد. ضمناً پادگانهای متعدد دیگری در مسیر افغانستان - هند که از راههای ارتباطی حفاظت می‌کردند، وجود داشت، مانند پادگانهای جلال آباد، قندهار و غزنه و پادگانی بر فراز کوهستانهای پیشاور، که وجود این پادگانها به نوبه خود هزینه‌های فراوانی به کمپانی هندشرقی تحمیل می‌کرد. پس از گذشت دو سال به هنگ تحت فرماندهی ژنرال «سررابرت سیل SIR ROBERT SALE» که به منظور حفظ آرامش اوضاع کابل، در آنجا مستقر بود، دستور داده شد تا به هندوستان باز گردد، به محض حرکت این هنگ به سوی هند افغانی‌ها سر به شورش برداشته و نماینده انگلستان را در کابل به همراه دو نفر انگلیسی دیگر و گروهی از سربازان هندی کمپانی، که به منظور حفظ آرامش در کابل مانده بودند، تا آخرین نفر به قتل رساندند و شاه‌شجاع را هم در دژ محل اقامتش محبوس کردند و سپس خارج شده و به سوی اردوگاه نظامی انگلیسیها در

حومه شهر به حرکت در آمدند، وضعیت بسیار وخیمی پیش آمده بود و دست زدن به اقدامی فوری ضرورت داشت تا آتش قیام را خاموش کند و نگذارد کنترل آن از دست برود اما الفین استون همچنان بی تفاوت و خونسرد نسبت به آتشی که می رفت، خشک و تر را بسوزاند، دست روی دست گذارده و بی آنکه اقدامی در جلوگیری آن کند، پیوسته تکرار می کرد: «باید دید صبح فردا، چه خواهد آورد» - شب آبستن است تا چه زاید سحر - آن وقت ببینیم، چه باید بکنیم».

او تنها کاری که انجام داد، دستور داد تا اردوگاه را محصور کنند و اراه نفوذ دشمن را ببندند، در نتیجه ارتباط اردوگاه با انبارهای مواد غذایی و سایر وسایل مورد نیاز، قطع شد. باور کردنی نیست، اگر گفته شود، همه این انبارها در خارج از اردوگاه برپا شده بودند، پس از دو روز از اردوگاه کاملاً به محاصره دشمن در آمد. این اردوگاه در میانه دشتی باز، در تیررس خشن ترین جنگجویان آسیا و بطور قطع دقیق ترین هدف گیران جهان قرار داشت.

ژنرال الفین استون که از آغاز فردی مؤمن و معتقد به تقدیر و سرنوشت بود، سه روز پس از قتل نماینده سیاسی انگلیس و همراهان در کابل، اعلام داشت:

«وظیفه داریم تا نسبت به عواقب شکست خود بیندیشیم، اما درست نمی دانیم که باید تسلیم شویم و یا به سبب نبود مواد غذایی وسایل جنگی، عقب نشینی نماییم».

فردا رشد سیاسی همراه ژنرال الفین استون به نام «سرویلیام مک ناتن SIR WILLIAM MACNAGHTEN» فرزند یکی از کارمندان قدیمی کمپانی بود، او که از شانزده سالگی به خدمت کمپانی در آمده بود و نظری موافق با این اردوکشی داشت، از جانب لرداواکلند از کلکته فراخوانده شده بود تا به

عنوان مأمور سیاسی همراه ژنرال الفین استون باشد، پس از اینکه ژنرال سیل قصد بازگشت از کابل کرد، سرویلیام با ارسال پیامهایی، ضمن تشریح عواقب ناگوار کمبود نیروی نظامی، در افغانستان، عدم بازگشت وی را درخواست می‌کرد و چون پاسخی به درخواستهای مکرر خود دریافت نکرد، به خواهش و اصرار افتاد، حتی شخصاً و پی‌درپی از خود ژنرال سیل تمنا می‌کرد، که در تصمیم خود تجدیدنظر کند، اما ژنرال سیل بی‌توجه به این درخواستها دستور حرکت سپاه خود را به سوی جلال‌آباد صادر کرد، او با توجه به اینکه همسر و دخترش در اردوگاه نظامی کابل بودند، با توجه به شجاعت ذاتی‌اش که در سراسر هند انگلیس به گونه‌ای افسانه‌وار، بر سرزبانها بود، و دلایل لازم را هم برای انصراف از بازگشت داشت، اما به حرکت خود به سوی هند ادامه داد، زیرا احساس می‌کرد که یک فرد نظامی نمی‌توان برخلاف دستور مافوق عملی انجام هد.

در همین احوال در شورای جنگی، ژنرال الفین استون و دیگران در زمینه اینکه چه باید بکنند، به بحث و گفتگو پرداختند، ژنرال به قدری ضعیف شده بود که معاون او تخت سفری‌اش را به اتاق شورا آورد تا او روی آن دراز کشیده و استراحت کند، و ژنرال همان‌جا، روی تخت به خواب عمیقی فرو رفت، آنچنان که صدای بلند «خروپف» او فضا را پر کرد.

سرانجام به اصرار مکفاتن دستور حمله به دشمن صادر می‌شود، اما این حمله با وضع رقت‌باری روبه‌رو می‌گردد، ماجرا از این قرا ربود که پس از ساعتها که سپاهیان انگلیس را برفراز تپه‌ای مشرف به افغانی‌ها و در تیررس آنان نگاه داشتند افراد سپاه که از نگرانی و انتظار و بلا تکلیفی خسته شده بودند، آرام‌آرام، یکی پس از دیگری، جبهه را ترک کرده و گریختند عده زیادی از افسران جوان و کار آمد سپاه انگلیس، نظیر سروان «جورج لاورنس GEERGE LAWRENCE» و سرگرد «وینسنت آیبر

VINCENT AYER از همان آغاز قیام از الفین استون درخواست کرده بودند تا به کابل بازگردد. آیر در یادداشت خود چنین می‌نویسد:

«اندوه و نومیدی چون ابری سیاه برفراز اردوگاه خیمه زده بود، جو غمبار و یأس‌انگیز آن روزها، روحیه متعصب‌ترین انگلیسی را متزلزل کرده و آنها را تبدیل به افرادی ناباور و بی‌اعتقاد و بکلی از نظم و انضباط نظامی‌گری، به دور کرده بود».

آذوقه و موادخوراکی هم به سرعت می‌رفت که به پایان رسد، افراد برای رفع گرسنگی به شکار حیوانات می‌پرداختند رفته‌رفته مکاناتن به این فکر افتاد که باید با افغانها وارد مذاکره شود و با آنان بر سر قرارداد صلح و پایان درگیری به توافق رسد و این همان نظری بود که الفین استون از آغاز بر سر آن بود، از این روی به مکاتبه‌ای با ژنرال سیل ادامه داد، او در یکی از نامه‌های خود چنین نوشت:

«ده‌ها نامه برای شما ارسال، و از شما خواسته شده است که بیدرنگ به کابل برگردید و اگر تا زمان دریافت این نامه، هنوز به کابل بازنگشته‌اید از شما تقاضا می‌شود، فوراً این کار را انجام داده و به کابل باز گردید».

اما ژنرال سیل که اصلاً قصد برگشت به کابل نداشت، توجهی به این نامه‌ها نمی‌کرد. گرچه چادرهای الفین استون و ژنرال سیل در اردوگاه فاصله چندانی با هم نداشتند ولی آنها کلیه کارهای اطلاع‌رسانی را با نامه انجام می‌دادند. تردیدی نیست که آنان نگران قضاوت تاریخ و آیندگان در مورد خود بودند. ماک ناتن با وسواس و دقت فراوان توافق‌نامه کتبی تنظیم شده‌ای از الفین استون دریافت نمود، تا براساس آنچه که خود او مشاور و معمار تنظیم آن بود، با افغانها وارد مذاکره شود. مذاکرات با رهبران افغانی به درازا کشید، چون مکاناتن به درخواستهای افغانها نظری نداشت و توجهی به خواسته‌های آنان از جمله خلع سلاح کامل سپاه انگلیسیها نمی‌کرد، او

دنبال فرصتی می‌گشت، تا بتوان دشمن را تا حد ممکن تسلیم نظریات خود کند.

زمستان فرارسید و برف سنگین و یخ بندان آغاز گردید. درجه حرارت شبها به زیر صفر می‌رسید، سربازان هندی کمپانی، در وضعیت فوق‌العاده نامساعد و وخیمی به سر می‌بردند، و روحیه خود را کاملاً از دست داده بودند، بطورکلی در سراسر اردوگاه حالت بهت و انتظار و تشویش، حاکم بود. ماکناتن از پذیرش درخواست افغانها، مبنی بر تسلیم و خلع سلاح انگلیسیها خودداری می‌ورزید و می‌گفت:

«پیامدهای این تسلیم برای امپراتوری ما در هند و علایق ما در اروپا، بسیار منفی خواهد بود.»

و سرانجام به این نتیجه رسید که تنها راه رهایی شرافتمندانه از این مخمصه، قبول عقب‌نشینی انگلیسیها با شرایطی مناسب از سوی افغانهاست، زیرا طی روزهای آیند که چندان هم دور نخواهد بود، سپاهیان انگلیس خسته و کوفته و بدون آذوقه گرفتار گرسنگی مرگباری خواهند شد و توان هیچ واکنشی را در مقابل دشمن نخواهند داشت. الفین‌استون از نظر مک‌ناتن در این مورد بسیار استقبال کرده و دستور داد که:

«حتی یک لحظه هم نباید برای مذاکره و تنظیم شرایط عقب‌نشینی آبرومندانه و خروج از افغانستان به هدر رود.»

یکی از مسایلی که تصمیم‌گیری در این زمینه را به تأخیر انداخته بود، سرنوشت شاه‌شجاع بود، شاه‌شجاع را انگلیسیها به تاج و تخت رسانده بودند، بنابراین از لحاظ اخلاقی، مصلحت نمی‌دیدند که او را رها کرده و تنها بگذارند، اما در آن روزهای حساس مرگ و زندگی، مسأله وجود یا عدم وجود شاه‌شجاع مطرح نبود، تاریخ اعتبار او به سررسیده و می‌رفت که به محاق فراموشی سپرده شود. افغانی‌ها منتظر بودند که انگلیسیها

اردوگاههای خود را برجیده و برای همیشه از کشورهای خارج شوند و زحمت را کم کنند. آنها در عین حال می‌دانستند که اگر دست به کشت و کشتار انگلیسیها بزنند، سپاهیان بیشتری از هندوستان به افغانستان سرازیر خواهند شد که جنگ و خونریزی بیشتری را به دنبال خواهد داشت، از سویی دیگر اکثریت مهاجمان، آنچنان تحت کنترل رهبران خود نبوده و ضریب خودرایی و سرکشی در آنها بسیار زیاد بود. اما مکاناتن همچنان به دنبال فرصت، غرق رؤیاهای طلایی خود بود، و با امروز و فردا کردن، کار عقب‌نشینی را به تأخیر می‌انداخت، و این در حالی بود که سربازان سپاه انگلیس، در آن یخبندان زمستانی، فرسوده و گرسنه با روحیه‌ای بسیار نامساعد و شرایطی بسیار مصیبت‌بار به سر می‌بردند. سرانجام پیمانی تنظیم شد که براساس آن، چهار هنگ انگلیسی از افغانستان خارج میشود و دوست محمدخان هم به افغانستان باز می‌گشت.

افغانها قول داده بودند که آذوقه لازم به اردوگاه انگلیسیها برسانند، اما در عمل تعهد خود نادیده گرفته و زیر قول خود زدند. ناگزیر مکاناتن برای مذاکرات بیشتر به دیدار رهبران افغانها رفت، او به منظور جلوگیری از یک فاجعه سیاسی و انسانی و احتمالاً حفظ موقعیت شغلی خود، به چنین کاری دست یازید، غافل که با این اقدام به دام توطئه‌ها و زد و بندهای قبیله‌ای رهبران افغانی، که هر یک سازی جداگانه و دلخواه خود می‌نواختند، خواهد افتاد. او که امیدوار بود تا از عدم توافق و اختلاف میان این رهبران، بیشترین بهره‌برداری را کند، این بار، نه تنها ذره‌ای به مقصود نزدیک نشد، بلکه جانش را نیز بر سر این پندار، به باد داد، به محض ورود به اردوگاه مهاجمان او را دستگیر کرده و با تبرگردن و جسد بی‌سرش را در بازار شهر کابل به تماشای عام گذاردند. الفی‌استون از شنیدن این خبر بسیار مضطرب و پریشان شد و سرگرد «الدرپاتینگر ELDER POTTINGER» یک ایرلندی با

اراده و استوار را به جانشینی مکناتن برگمارد. سرگرد پاتینگر قصد داشت، مذاکرات با افغانها را بدون اشاره به کشته شدن مکناتن، شروع کند. این مذاکرات در روز عید کریسمس آغاز شد، سرگرد ونیستنت می‌نویسد:

«دیگر هرگز عید کریسمس بدین غمباری برای سربازان انگلیسی در یک سرزمین بیگانه پیش نخواهد آمد. تنها تعداد معدودی از افرادی پای بند به آداب و رسوم، کریسمس را به یکدیگر تبریک گفته و هدایای به هم دادند، هیچ‌گونه ذوق و شوق و شادی در کلام و رفتارشان به چشم نمی‌خورد».

پیمان صلح روز اول سال نو بسته شد و هیجده نفر از رهبران افغانها پای آن امضاء نهادند، آنان بر مراتب خیراندیشی و حسن سلوک که بر صدر پیمان آمده بود، صحه گذاشتند و اطمینان دادن که به افرادی که به عللی از اردو جا مانده‌اند، یاری رسانند و موجباتی فراهم آورند تا انگلیسیها در نهایت ایمنی عقب بشینند، اینکه آیا رهبران افغان، با وجود افراد غیرقابل کنترل زیر فرمان خود، توانایی اجرای تعهدات خود را داشتند، مسأله دیگری است، ولی الفین‌استون چاره‌ای جز پذیرش آن نداشت و بیش از آن نمی‌توانست در عقب‌نشینی تأخیر کند. انگلیسیها که به ظاهر موفق شده بودند، شرایط عقب‌نشینی تضمین شده و ایمنی را برای خود فراهم سازند، روز شش ژانویه ۱۸۴۲ میلادی، عقب‌نشینی بی‌بازگشت در آغاز کردند. جلال‌آبد تا کابل بطور «کلاغ‌پر» صد و سی و پنج کیلومتر فاصله داشت، ولی گذار از کوهستانهای بین راه این فاصله را برای سربازان انگلیسی به بیش از صد و هشتاد و پنج کیلومتر می‌رساند. عبور بادستان خالی و بدون بار و کوله‌پشتی. از این کوهستانهای عبوس و صعب‌العبور، کاری بس دشوار می‌نمود، چه رسد به اینکه هر یک از سربازان، ناگزیر از حمل ساز و برگ نظامی خود بودند که این خود، قوزبالای قوز و مشکلی بر مشکلات بسیار آنان بود، با توجه به اینکه قبایل مختلف افغانی در جای‌جای این گذرگاه، در

کمین نشسته و آنها را زیر نظر داشتند، کل سپاه انگلیسی بالغ بر چهار هزار و پانصد نفر بود که شامل یک هنگ سلطنتی و واحد ۴۴ پیاده نظام اسکس و ششصد سرباز انگلیسی در خدمت کمپانی، توپخانه نه فروندی و یک سواره نظام یکهزار نفره معروف به سواران «اسکینر SKINNER» و بقیه ابواب جمعی که عبارت بودند از مهندسان و متخصصان، به اضافه دوازده زن و دوازده کودک، همسران و فرزندان افسران و حدود دوازده هزار نفر خدم و حشم و کسبه و درودگری که به همراه سپاهیان از هندوستان آمده بودند، بچه‌ها و زنان را با کجاوه حمل می‌کردند، عقب‌نشینی هنوز شروع نشده بود که تازه افغانها متوجه حالت نزار سپاهیان انگلیس شده و به بوی دستبرد و غارت اسلحه و لباس سربازان، به تعقیب آنها پرداخت و شروع به آزار آنها و قتل‌عام خستگان و به جای ماندگان کردند. شب هنگام سپاهیان انگلیس بر روی بستری از برف و یخ نشسته و به انتظار سحر گذراندند. تقریباً کلیه افراد از سرما فلج شده بودند، اجساد یخ‌زده فراوانی بر زمین ریخته بود، لیدی سیل در دفتر خاطرات خود می‌نویسد:

«افراد در کوههای پوشیده از برف، حفره ایجاد می‌کردند، تا در آن بخزند و از سوز سرما در امان باشند، هوا غروبها و در سراسر شب فوق‌العاده سرد بود، هیچ‌گونه قوت و غذایی برای انسانها و حیوانات همراه وجود نداشت».

عقب‌نشینی در سرمای کشنده و استخوان سوز ادامه داشت و ستونهای سربازان هر چه بیشتر می‌رفت، بیشتر از تعداد نفرات‌شان کاسته می‌شد، افراد اعم از سربازان، افسران و زنان و بچه‌ها تحمل و مقاومت خود را از دست داده و همانند برگهای خزان زده بر زمین می‌ریختند و پس از اینکه سرخ خون بر بستر سفید برف، تابلویی از درنده خویی انسان! سرمازدگی همه‌گیر شده و از غذا هم تقریباً خبری نبود. سواره‌نظام بلکی فلج شده و آن

عده که از این نیرو، در رویارویی با مرگ مقاومت کرده و زنده بودند، خود را بر اسبهایشان مهار می‌کردند، تا از شدت ضعف سرنگون نشوند. با همه این احوال هنگامی که گروهی از افغانیها سر راه آنان ظاهر شدند، لاونس موفق شد، تا با جنگ سرنیزه راه بگشاید و دشمن را متواری کند. لیدی سیل در دفتر خاطراتش نگاشت:

«لاونس مرد فوق‌العاده و فعال و دلیر بود، هنگامی که افغانیها برای تخلیه کامل جلال‌آباد از انگلیسیها گروگان خواستند، باز همین سروان لاورنس بود که به اتفاق سرگرد پاتینگر و چند نفر دیگر، داوطلب شده به گروگان افغانیها رود و خواست آنها را برآورد تا شاید از طریق جان به در بردن از این مهلکه مرگبار را تسریع کند؛ این تصمیم هم دلاورانه بود و هم عاقلانه، زیرا اندک زمانی بعد که ستونهای نظامی می‌کوشیدند تا از تنگه‌ای عبور کنند، توسط افغانیها قتل عام شدند و تقریباً از هر ده نفر یک نفر به هلاکت رسید، باقی مانده افراد عبارت بودند از الفین استون و عده‌ای از سپاهیان و چند نفری از خانمها که یک نفرشان نیز در این واویلاي مرگ و زندگی، در میان راه، وضع حمل کرد و کودکی معصوم و بیگناه به قربانگاه خدای واره جنگ و خونریزی هدیه کرد. بیشتر خدمه اردوگاه نیز قتل عام شدند، افغانیها زنان و کودکان دستگیر شده را به عنوان برده، برای فروش با خود می‌بردند. زخمی‌ها در هر جایی که می‌افتادند، از شدت ناتوانی، همان جازمینگیر می‌شدند و بی‌رمق و بی‌حرکت در انتظار مرگ، به کندی آخرین نفسهای احتضار را می‌کشیدند، خوش اقبال‌ترین اینها، پیش از آنکه طعمه حیوانات درنده شوند و یا از دم تیغ افاغنه بگذرند، جان به جان آفرین تسلیم می‌کردند. سرگرد آیر می‌نویسد:

«ضجه و شیون دلگیر و جان سوز صدمه دیدگان، از همه سوی این دشت مرگ و وحشت، به گوش می‌رسید.»

فردای روز بعد افغانها پیشنهاد کردند، بهتر است انگلیسیها زنان و کودکان خود را جهت حفظ سلامت و امنیتشان به افغانها تحویل دهند. از زنان و کودکان هندی سخنی در میان نبود. الفین استون با این پیشنهاد موافقت کرد و زنان و کودکان انگلیسی را به همراه سایر گروگانها سروان لاورنس و سرگرد پاتینگر و یکی دو نفر دیگر به افغانها تحویل داد. همسران این زنان نیز همراه آنها داوطلبانه به گروگان رفتند، این مردان معتقد بودند که مهم‌ترین وظیفه آنان ادای مسئولیتی است که نسبت به زن و فرزند خود دارند، بویژه شرایطی چنین وحشتناک که نباید آنها را تنها به چند دشمن بی‌رحم سپرد.

شبه تنگه بعدی که می‌باید از آن بگذرند، چهل متر طول و دو متر عرض داشت، گذشتن از این تنگنا خود مسأله‌ای بود، هنگامی که سپاهیان انگلیس از آن می‌گذشتند، افغانها بی‌وقفه به آنان شلیک می‌کردند، قیامتی بر پا شده بود، همه جا خون بود و خون، سربازان هندی برای رهایی از مهلکه سلاحهایشان را دور می‌ریختند. تا سبکبال جان به در برند، اما افغانیهایی که ناظر این امر بودند، چون اجل معلق بر آنان فرود آمده و یکایکشان را از دم شمشیر می‌گذراندند. در پایان روز کل سپاهیان باقی مانده انگلیسی از آغاز عقب‌نشینی به یک چهارم رسید و الفین استون کمتر از نیم‌هنگ ۴۴ را به اضافه حدود دویست نفر سواره‌نظام و سه هزار خدمه به همراه خود داشت. جاده‌ای که به کابل ختم می‌شد با بیش از پانزده هزار جسد انگلیسی - هندی پوشیده شده بود. در دو روز پی‌درپی جنگ و گریز وحشتناکی ادامه داشت و انگلیسیها تنها برای زنده ماندن نومید ماندن نومیدانه می‌جنگیدند که سرانجام بیش از چند دسته کوچک از آنان باقی نماند. آخرین دفاع هنگ ۴۴ در نزدیکی جلال‌آبد در روز سیزده ژانویه به وقوع پیوست، سرگرد آیر در خاطرات خویش چنین می‌نگارد:

«برای جلوگیری از حملات بی‌رحمانه دشمن، سربازان انگلیسی اجباراً جاده اصلی را ترک کرده و در سینه کوه پناه گرفتند، تا بتوانند از خود بهتر دفاع کنند، آنان تصمیم گرفته بودند خود را به بهای گزافی معامله کرده و به بیهوده و مفت نوازند. می‌خواستند، با سر به نیست کردن هر چه بیشتر دشمن، اگر کشته شدند، حداقل لطمه‌ای بر آنان وارد آورده باشند. در این هنگام که از جمعشان بیش از بیست تفنگچی باقی نمانده بود، عده‌ای از افغانها خود را به ارتفاعات بالای سر همین سپاه اندک انگلیس رسانده و با لحنی دوستانه با آنها گفتگو پرداختند. اما همه می‌دانستند که آرامش طلبی و صلح دوستی افغانها آنی و ناپایدار است، بویژه با اصراری که برای خلع سلاح سربازان انگلیسی می‌کردند. موجبات خشم انگلیسیها را فراهم آورده و آنها را به مقاومت هر چه بیشتر و جنگ تا پای جان برانگیختند. حال دیگر سرنوشت سربازان انگلیسی روشن بود. افغانها بر تپه‌های مقابل، جا گرفته و سربازان و افسران انگلیسی را یکی پس از دیگری هدف قرار می‌دادند. هدف آنان بی‌نظیر بود. درگیرودار تیراندازیه‌ها، گاه‌گاه گروههای افغانی به سوی انگلیسیها تاختند، تا زخمیان نیمه‌جان را هم از دم تیغ بگذرانند و لباس و سلاحشان را به یغما برند و غالباً هجوم آنها با دفاع جانانه همین تعداد انگشت شمار انگلیسیها روبه‌رو می‌شد و ناگزیر عقب می‌نشستند، سرانجام تمامی سپاه انگلیس تقریباً از میان رفته و یا زخمی شده بودند و باقی مانده آنها نیز، آخرین حمله مهاجمان، شمشیر به دست به استقبال مرگ رفتند و این جنگ نابرابر را با دلاوریهای خویش به پایان رساندند و آخرین برگ این تراژدی دردناک را شجاعان با خون خود رقم زدند».

چند نفری هم به اسارت گرفته شدند، یکی از آنها سروانی بود که پرچم هنگ خود را به دور کمر خویش بسته بود. دیگر هر چه بود، گریز بود و گریز. نه عقب‌نشینی و جنگ! و در همین حال الفی‌استون، همچنان به مذاکره

با افغانها مشغول بود و از اینکه او را به عنوان گروگان و یا زندانی دستگیر کرده بودند، هیچ تعجبی نکرد. در آن نیمروز فقط شش انگلیسی از سپاه هزار و پانصد نفری الفین استون زنده مانده و به سوی هندوستان می‌تاختند. از این شش تن، تنها پزشک کمپانی به مقصد رسید.

در جلال آباد ژنرال سیل در انتظار دریافت اخبار مربوط به ستونهای نظامی خود بود، علیرغم نامه‌های الفین استون و پاتینگر که از وی خواست بودند. براساس پیمان امضاء شده با افغانها جلال آباد را ترک کند، او مصرانه در آنجا ماندگار شده بود. غروب آن روز سیزده ژانویه، سرگرد «هنری هولاک HENRY HAVELOCK» که از فراز پشت بام برج چشم بر افق دوخته بود، می‌نویسد: «یکی از ماسواره‌نظامی را دید که به سوی برج می‌تازد، نزدیک‌تر که رسید، دیده شد که لباس اروپایی برتن دارد، علامتی به وی داده شد، در پاسخ، او به تکان کلاه خود که از سر برداشته بود، پرداخت، دروازه کابل را باز کردند و چند نفر از افسران به استقبال او شتافته و وی را شناختند، او یکی از سربازان هنگ کابل بود».

طی چند روز بعد، چند نفری از خدمه خود را به جلال آباد رساندند، اما هیچ یک انگلیسی نبودند، نیروهای الفین استون بکلی تار و مار شده بودند و این ضربه‌ای بود ناگهانی بر غرور کمپانی هند شرقی که نظیر آن دیگر هرگز تکرار نشد، جز یکصد سال بعد به سال ۱۹۶۲، لرداوکلند از شنیدن گزارشهای مربوطه به این رویدادها دگرگون شده بود. او در یادداشت‌های خود نوشت:

«من از شنیدن خبرهای این فاجعه هولناک به شدت متأثر شده‌ام. تأثر من به حدیست که قابل توصیف نیست».

به لرداوکلند اطلاع داده بودند که باید به انگلستان باز گردد او می‌دانست که در نهایت سرافکندگی، پای به انگلستان خواهد گذاشت. دوران فرمانداری

او، دوران ناکامیها و شکستهای گوناگون بود و تاریخ وی را مسئول این شکستها می‌داند، در حالی که افرادی نظیر المرستین، نخست‌وزیر وقت را هم باید مسئول این ناکامیها و شکستها دانست، این دوره به لحاظ ظهور چنین حوادثی، سبب شد که هندوستان و امنیت آن، جایگاه مهم‌تری در سیاست انگلستان پیدا کرد و اهمیت آن به پایه‌ای رسید که حق از موقعیت هند در دروان ناپلئون هم پیشی گرفت. از دست دادن کابل، در لندن به عنوان از دست دادن یک پایگاه ناچیز مرزی، بل به عنوان از دست دادن یک منطقه فوق‌العاده حائز اهمیت تلقی شد، و این امر بویژه در مواجهه با سایر کشورهای اروپایی اهمیت بیشتری داشت. پیش از اینکه اوکلند هندوستان را ترک گوید، یک لشکر نظامی دیگر به افغانستان اعزام کرد تا موجبات عقب‌نشینی شرافتمندانه‌تری را فراهم آورد. کمپانی هندشرقی و هیأت نظارت و کنترل این امر را به خود اوکلند واگذار کرده بودند، در پی اقدامات انجام شده پاره‌ای از زندانیان آزاد و به انگلستان بازگردانده شدند. افغانها، مشروط به اینکه در کار آزادی زندانیان اخلال نکنند، می‌توانستند آنچه را که می‌خواهند، آزادانه انجام دهند.

فرمانده سپاه اعزامی ژنرال «جرج پولاک GEORGE POLLACK» در استخدام کمپانی هندشرقی و فرمانده لشکر آگرا بود. او گرچه فرمانده نابغه‌ای نبود، اما سربازی حرفه‌ای، قدرتمند و توانا بود، و برخلاف ژنرال الفین استون در اندیشه جلب رضایت دوستان در امور استخدامی و ترفیعات و اعطای مقام، دوست‌بازی و یارگیری نمی‌کرد. برادر پولاک نیز قاضی دادگاه عالی بمبئی بود. یکی از وظایف پولاک تعیین سرنوشت شاه‌شجاع بود، اما با ترور شاه‌شجاع این مشکل حل شد. مسأله دوم زمان واگذاری پادگان غزه به افغانها و در پی آن تخلیه پادگانها قندهار و جلال‌آباد و انتقال افراد آنها به هندوستان و همچنین مجازات متخلفین افغانی و آزادی شصت

نفر زندانی انگلیسی بود، لشکرکشی در موقعیت بسیار بدی شروع شد، تیپ اصلی از ورودی تنگه خیبر به پیشاور باز گردانده شد، زیرا تا زمانی که ارتفاعات مجاور تنگه خیبر توسط پولاک اشغال نشده بود. گذر از این تنگه می‌توانست مرگبار باشد، چند روز بعد از صدای شیپور سپاه اعزامی، از دوردستها، طلیعه نجات را به ژنرال سیل و همراهان او نوید داد. اوکلند هفت سال پس از سقوط کابل، درگذشت، اما طی این هفت سال توانست با کوشش فراوان بخشی از پرستیژ و اعتبار از دست داده خود را مجدداً به دست آورد و به مقام وزیر درباری انگلستان هم برسد. بعدها پسر برادر او به مقام نیابت فرماندار بنگال رسید.

فرماندارکل جدید به نام لرد «الن برو ELLEN BOROUGH» فرزند وکیل معروفی بود که دفاعیات وارن‌هستینگز را برعهده داشت. لردالن برو دوبار در سمت‌های رئیس و مدیره هیأت نظارت و کنترل خدمت کرده و به عنوان یکی از مقامات مطلع و صاحب صلاحیت در امور هندوستان شناخته شده بود، او خویشاوندی سببی دوری با جرج واشنگتن هم داشت، بدین طریق که عموی وی به نام «توماس لو THOMAS LAW» که به مدت هیجده سال در بخش اداری کمپانی هندشرقی خدمت کرده بود، بعدها به امریکا رفت تا قهرمان ایده‌ال خود جرج واشنگتن را ملاقات کند، او نه تنها به دیدار جرج واشنگتن نایل آمد، بلکه با دختر او هم ازدواج کرد، همسر جرج واشنگتن پیشتر ازدواج کرده و بیوه بود. در وصیت نامه جرج واشنگتن سهمی از ارثیه او به دختر توماس لو واگذار شد، لودر امریکا ماندگار گردید و در امور سیاسی به فعالیت پرداخت، لردالن برو مردی بسیار خوش‌پوش، قابل، کاربر و مصمم شناخته شده بود. اما او خود گهگاه، فروتنانه شکسته نفسی می‌کرد، دیگران درباره او می‌گفتند که:

«فردی است پرتوان، مکار، مغرور و بی‌نهایت جاه‌طلب».

او زمانی که رئیس هیأت مدیره کمپانی هند شرقی بود، سازمان اداری کمپانی را در مسیر اصلاحات، بکلی دگرگون کرد، بی آنکه توجهی به خرده گیری دیگران نسبت به این دگرگونیها داشته باشد، بیشتر همقطاران او از این نظر از وی متنفر بودند و «رابرت ورنسون اسمیت ROBERT VERNON SMITH» معتقد بود که الن برو دیوانه محض است. اعزام او به هندوستان به منظور بازگرداندن صلح و آرامش به آن سرزمین و بطور کلی بررسی امور کمپانی بود، او که اصالتاً مردی مستبد و خودرأی بود، خود را فردی بسیار میانه رو و متعادل می دانست و در این مورد هم حساسیت زیادی از خود نشان می داد، از همه مهم تر اینکه، هیچ گونه علاقه و مهری به کمپانی هند شرقی نداشت، و در زمره کسانی بود که اعتقاد داشت اداره امور هند باید به مقام سلطنت واگذار شود.

الن برو اندکی پس از ورود به کلکته به سوی الله آباد در شمال هند حرکت کرد تا عملیات نظامی را از نزدیک نظارت کند، گرچه خود او اذعان می داشت که نظامی نیست و از فنون نظامی آگاهی چندانی ندارد. او که همسرش برخلاف میل او، وی را ترک کرده و در حرمسرای یک عرب بادیه نشین، زندگی می کرد، تنها و مجرد می زیست.

الن برو پس از آشنایی با مشکلات گذرا تنگه خیبر و نگران از به وجود آمدن فاجعه ای دیگر، فرمان بازگشت سپاهیان را صادر کرد، اما بامخالفت ژنرال پولاک روبه رو شد، سرانجام آن دو به توافق رسیدند که پس از ورود موفقیت آمیز سپاهیان انگلیسی به کابل، فرمان بازگشت صادر شود. قرار شد ژنرال «ویلیام نوت WILLAM NOTT» فرمانده پادگاه قندهار برای این منظور به پولاک ملحق شود، الن برو به ژنرال نوت هشدار داد که:

«اصرار دارم تا شما را به رعایت نهایت احتیاط دعوت کنم، اهداف هر چه قدر هم بزرگ باشند و در دسترس به خاطر داشته باشید که موفقیت در

رسیدن به این اهداف، همراه مخاطرات بسیار است».

پولاک ونت با احتیاط کامل به پیشرفت‌های خود ادامه دادند، و در حالی ه تمامی حواس و توجهشان به هجوم غافل‌گیرانهٔ افغانیها بود، درگیریهای متعددی پیش آمد که با جنگهای سرنیزه‌ای، مجال ترکتازی از مهاجمان قهار گرفته شد. ستون نظامی پولاک همان مسیر الفین استون را در عقب‌نشینی مرگبار او طی می‌کرد، در طول راه هنوز اجساد متلاشی شده و اسکلت‌های فراوانی به چشم می‌خورد، یکی از افسران سپاه پولاک چنین نوشت:

«دیدن جسد‌های افراد تیره‌بخت پادگان کابل، بطرز شگفت‌آوری قلب انسان را می‌فشرد، تپه‌هایی از پنجاه تا یکصد جسد روی هم انباشته شده در سراسر مسیر به چشم می‌خورد. گاه‌گاه صدای دلخراش خرد شدن استخوان اسکلت‌هایی از همقطاران ما، در زیر چرم آرایه‌های توپ، به گوش می‌آمد که واقعاً درد آور و دلگیر بود، در جایی با یک‌هزار و پانصد جسد این نگون بختان، روبه‌رو شدیم».

سپاه انگلیس بدون برخورد با مقاومتی، وارد کابل شد. زندانیان را آزاد کردند ولی از الفین‌ستون خبری نبود، او چندی پیش از بیماری اسهال در گذشته و رئیس افغانیها، جسد او را تحویل ژنرال سیل در جلال‌آباد، داده بود. سرگرد پاتینگر نیز در بازگشت به انگلستان بر اثر ابتلا به بیماری درگذشت، دوبرادر دیگر او هم که در هندوستان در خدمت کمپانی هند شرقی بودند مقارن همین احوال بدرود زندگی گفتند. ژنرال پولاک برای تنبیه و مجازات افغانها بازار پرشکوه کابل، همان جایی را که جسد بدون سرمک‌ناتن را آویخته و در معرض تماشایی عوام‌الناس گذارده بودند، انتخاب کرد و دستور داد واحد توپخانه در مقابل بازار با نظم و ترتیب خاصی به صف شدند، هدف این بود که بازار با خاک یکسان گردد. فرمان آتش صادر شد و توپخانهٔ سپاه، بازار را زیر آتش گرفت، شهر از صدای شلیک توپخانه تکان

می‌خورد و انعکاس آن در سراسر شهر گوش‌خراش بود، در اندک زمانی از آن بازار عظیم جز تلی خاک، چیزی باقی نماند. پس از نابودی کامل بازار، سپاه مشترک پولاک‌ونت. بی‌درنگ به عزم بازگشت از تنگه خیبر گذشته و از افغانستان خارج شدند، درحالی که در طول راه گهگاه هدف گلوله تفنگ تیراندازان افغانی قرار می‌گرفتند، بااین حال تلفات این لشکرکشی بسیار ناچیز بود که طی آن ارتش توانست حیثیت و اعتبار از دست رفته خود را بازیابد و سرفرازتر از پیش گام بردارد، بدین ترتیب سپاهیان انگلیس از سراسر پنجاب گذشته و به رودسوتلج رسیدند، عبور از رود از روی پلی که از قبل بر روی کشتیها و قایقهای متعدد بسته شده بود، انجام گرفت. به پاس این پیروزی و در استقبال از ژنرالها، پولاک و نت، به دستور الن‌برو، در آن سوی رود، رژه بسیار باشکوهی با شرکت نظامیان انگلیسیها در آن سرزمینها بود. دسته‌دسته فیلهایی که قرار بود ضمن رژه با بلند کردن خرطوم خود براساس علایمی که به آن داده می‌شد، اداری احترام کنند، از انجام این نمایش سرپچی کردند و این خود ناخشنودی افسران انگلیسی را فراهم آورد. باید اذعان کرد، آن‌گونه که انتظار می‌رفت، ابهت این رژه، هیچ‌گونه تأثیری در روحیه سرکش حاکمان محلی نداشت. اصولاً از زمان نابودی یک هنگ انگلیسی در افغانستان. ورقها برگشته بود، بطوری که جانشین را نجیت سنگ، حاکم سیک‌ها، حتی زحمت شرکت در این مراسم را به خود نداد.

الن‌برو که امیدوار بود مسأله شکست انگلیسیها در افغانستان، با این لشکرکشی موفقیت‌آمیز، مسأله‌ای تمام شده تلقی گردد و به فراموشی سپرده شود. در دفتر خاطرات خود با ناراحتی تمامی چنین نگاشت:

«فرماندارکل، از این پس، افغانها را به حال خود می‌گذارد تا از میان هرج و مرجی که در آن دست و پا می‌زنند حاکم و فرمانروایی برای خویش

برگزینند، اقدام نظامی ما فقط به منزله گوشمالی و تنبیه آنان و نتیجه جنایاتشان بود». و با طعنه‌ای به اوکلند اضافه می‌کند:

«اگر بخواهیم حاکم فرمانروایی بر مردمی بی تفاوت تحمیل کنیم که او را نمی‌خواهند و نمی‌پذیرند، نفس چنین تحمیلی، با اصول عقاید و سیاست دولت انگلستان، مغایر است».

بعدها، منتقدان الن‌برو، در نفی اقدامات توسعه طلبانه وی، این اظهارات او را رخس می‌کشیدند، در همین زمان بود که دوست محمدخان سست پیمان و غیرقابل اعتماد را از کلکته به افغانستان، برگرداندند، دوست محمدخان در تمام دوران اقامت خود، در کلکته به هزینه کمپانی هند شرقی، زندگی مرفهی داشت. بدین طریق دوران گسسته سلطنت او به مدت بیست سال دیگر بر افغانستان ادامه یافت و در این مدت علی‌رغم بدگمانیهایی که نسبت به او می‌رفت، دوست و متحد خوبی برای کمپانی هند شرقی بود.

الن‌برو اصرار می‌ورزید که هدف او صلح و آرامش است، اما در عمل، فردی جنگجو و توسعه طلب از آب در آمد، هنوز مدتی از رهایی کمپانی هند شرقی از رسواییهای شکست در افغانستان نگذشته بود که او مسأله سرزمینهای سندرا پیش کشید سرزمین سند قلمرویی بود که سپاهیان انگلیس در حمله نخستین به افغانستان، از آنجا گذشتند. حکام و امیران محلی این ناحیه، دیکتاتوریهایی بی‌رحم و خشنی بودند که به استقلال و آزادی خود ارج می‌نهادند، آنها کنترل رود سند را در دست داشتند که حاصلخیزی و رونق سرزمینهای جنوبی سند از برکت وجود این بزرگترین رودخانه پنجاب بود.

مردم سند مسلمان بودند والن‌برو اعتقاد داشت که هندوها متحدین طبیعی انگلیس و مسلمانان دشمنان واقعی آن در هندوستان هستند. او به منظور مذاکره در بستن پیمان دوستی، اقدام به اعزام سرگرد «جیمس آوترام JAMES OUTRAM» افسر ارتش کمپانی به این نواحی کرد، فرمانده سرگرد

آوترام، ژنرال «چارلز ناپیر CHARLES NAPIER» ژنرال یک دنده‌ای از نیروهای سلطنتی بود و اعتقاد داشت که با عملیات سریع نظامی، می‌توان به این مسأله پایان داد. ژنرال ناپیر از طرفداران سرسخت غربی کردن شرق و معتقد بود، تنها راه رسیدن به این هدف، برقراری یک حکومت نیرومند و رهبری مستقیم بر اقوام گوناگون این سرزمینهاست. نسبت به ادامه حکومت کمپانی هند شرقی بر هندوستان، خوش‌بین نبود و نظر موافق نداشت و می‌گفت:

«این سیستم بیشتر از پنجاه سال دوام نخواهد آورد، به محض اینکه مردم دلاور بی‌بارک این سرزمینها را اتحاد با یکدیگر را بیابند، بیدرنگ متحد شد و کار را یکسره خواهند کرد.»

در مقابل، سرگرد آوترام پیرو مکتب قدیمی عدم مداخله بود، اما کاری از دست او، در قبال گرایش بیش از حد فرماندهان ارتش و مدیران کمپانی، برای ایجاد امنیت و کسب سوء بیشتر و مهم‌تر از همه برای رسیدن به یک پیروزی بی‌دردسر، به دنبال خفت شکست در افغانستان، بر نمی‌آمد.

نیروهای ژنرال ناپیر به اتفاق سرگرد آوترام به سرزمین سند وارد شدند و هنگامی که سرگرد اوترام در پایتخت سند در معرض تهدید قرار گرفت، بهانه خوبی به دست ناپیر افتاد، تا به سرعت، تمامی سند را تسخیر کند، ارتش هندی کمپانی گرچه از لحاظ نفرات بسیار اندک بود، اما به خوبی جنگید و در چند برخورد شدید دشمن را به سختی تار و مار کرد. ناپیر شخصاً عملیات را با درایت و اعتماد به نفس رهبری کرد. شایع است که او نتیجه جنگ را در پیام یک کلمه‌ای به مافوقان خود، ارسال نمود: «متجاوزیم!» نتیجه این جنگ، همان بود که انگلیسیها در پی آن بودند، از این روی ناپیر بیدرنگ یک قهرمان ملی شد و به عنوان شوالیه، نام بردار و لقب «سر» نیز به وی اعطا گردید. گفتگوهای بسیاری در پی این امر روی داد که گفته سرگرد

اوت رم نمونه‌ای از این اظهار نظرهای مخالف است، او در واکنش به قهرمان‌سازی ژنرال ناپیر به عصبانیت می‌گفت: کار او بسیار دیکتاتورمابانه و در حقیقت یک راهزنی به تمام معناست».

بدین طریق سرزمینهای سند هم به قلمرو تحت حاکمیت کمپانی هند شرقی در آمد که مستقیماً زیر نظر ژنرال ناپیر اداره می‌شود. ناپیر، همان‌گونه که زبردستانش پیش‌بینی می‌کردند، به صورت یک دیکتاتور نظامی خشن ولی نه بی‌عاطفه درآمد. سربازان او، همیشه وی را در پیشاپیش سپاه به هنگام حمله می‌دیدند، او تنها فرمانده انگلیسی بود که پس از هر پیروزی، درگزارش خود، از سربازان ساده‌ای که کارهای دلاورانه انجام داده بودند، نام می‌برد و از آنها قدردانی می‌کرد. سازمانهای اداری کمپانی هند شرقی، در هندوستان از روش خودسرانه ژنرال ناپیر به وحشت افتاده بودند، اما او بی‌توجه به همه مخالف خوانیها راه خود را می‌رفت و کار خود را می‌کرد، تا که اندک‌اندک، هرج و مرج داخلی برطرف شد و نظم و قانون حاکم گشت. ناپیر در دشمن‌تراشی فردی بی‌مانند بود، چنانچه در این مورد خاص نیز، چون بسیاری موارد دیگر کارکنان و مدیران کمپانی، گوی سبقت ربوده، و پیوسته آماج حمله و اتهام هیأت‌مدیره در لندن و کلکته قرار می‌گرفت، تا جایی که پس از چهار سال ناگزیر به تعویض او شدند.

آرزوهای الن‌برو برای تحکیم صلح و اجرای سیاستی بشر دوستانه، از زمان لشکرکشی پولاک به افغانستان برباد رفت و بعدها هم سرزمینهای سند را به زور اسلحه تسخیر کردن، و اختلافات فراوان با ماراها در گوالیور، داشتن، نقطه پایانی بود بر رویاهای انسانی او، الن‌برو در برزخی از حقیقت و واقعیات به سر می‌برد و هر گاهی به ناگزیر، به سوی گرایش داشت، آنچنان که سرانجام از یک میانه‌رو بشر دوست به یک فاتح بدآواز تبدیل شد.

گرچه دیگر کمپانی هندشرقی در کارهای بازرگانی فعالیتی نداشت، اما مدیران آن جملگی سوداگر و تاجرپیشه بودن و به کار تجارت و واردات و صادرات می‌پرداختند، آنان به دنبال شرایط اقتصادی مناسب و صلح آرامش بودند تا بتوانند با خیال راحت، داد و ستد کنند. الن‌برو همچون سلف خود بن‌تی‌نک سیاستهای میانه‌رویانه و اعتدال را در اداره امور داخلی می‌پسندید، اما هزینه‌های جنگی و لشکرکشیها بسیار سنگین و گزاف، باری بر روش کمپانی و دربار بود. او همان‌طور که گفته شد، هیچ‌گونه احترامی برای مدیران کمپانی هندشرقی قایل نبود و علاقه‌ای به سرنوشت کمپانی نداشت و در مکاتبات خود با آنان بسیار مغرورانه و بی‌اعتنا رفتار می‌کرد.

براساس منشور سال ۱۸۳۳ که کمپانی امتیازات فراوانی را از دست داد و به دولت واگذار کرد، حق برکناری فرماندارکل را برای خود محفوظ نگاهداشت. بنابراین، در برابر حیرت و شگفتی لندن و کلکته و خود لردالن‌برو، حکم بر کناری فرماندارکل صادر و به وی ابلاغ شد. این امر قانونی بود هیچ کاری در برابر آن نمی‌توانستند، انجام دهند. الن‌برو هندوستان را به قصد لندن ترک کرد، ملکه ویکتوریا به وی لقب ارل اعطا نمود و مجلسین با قدردانی از وی به خدماتش ارج نهادند و او را به عنوان نخستین لرد در یاداری برگزیدند.

و یک بار دیگر نیز، مدیران کمپانی هندشرقی در لندن، همانند گذشته از قدرت خود استفاده کردند.

سرزمینهای میان رود سوتلج و سند، حدود چهار صد و پنجاه کیلومتر، شامل دشتهای خشک و پرگرد و غبار و سرزمین پنجاب و کوهستانهای کشمیر بود، در این ناحیه، سیکها فرمانروایی مطلق داشتند، اما پس از مرگ را نجیب سینگ نظم و ترتیب این سرزمینها به هم خورد و دستخوش بلوا و آشوب شد و قدرت اصلی در دست ارتشی افتاد که مرا نجیت آن را سامان

داده بود، ارتش کمپانی به ظاهر برای حفظ امنیت منطقه، ولی در باطن به منظور دستیابی و تسلط بر پنجاب، در نواحی جنوب رود سوتلج به عملیات نظامی پرداخت. تا سال ۱۸۲۸ پادگان سرحدات شمالی، متشکل از دوهزار و پانصد نظامی بود که لرد اوکلند این تعداد را به هشت هزار نفر رسانید و پادگان دیگری در فیروزپور دایر نمود. الن برو پادگان سرحدات شمالی را به چهارده هزار نفر رساند و در سیملاهم پادگان جدیدی بر پا کرد. سرگرد «جرج برودفوت GEORGE BROADPOOT» مسئول امور سیکها در کمپانی که رفتار دیپلماتیک متکبرانه‌ای داشت، با اعمال خودخواهانه و خود بزرگ بینانه خویش، سبب شد تا آتش نهفته بدبینی و سؤظن نسبت به انگلیسیها که از سالها پیش در درون سیکها لانه داشت، زبانه کشد. آنها با نگرانی شدید از مقاصد انگلستان، از مدتها پیش درصد تفاهم و اتحاد با یکدیگر برآمدند. تا سرانجام در یازده دسامبر ۱۸۴۵ توانستند با ارتشی حدود چهل هزار نفر با چهل فروند توپخانه از رود سوتلج بگذرند. این رقم در گزارشهای فرماندارکل بسیار بالاتر از اینها ذکر شده ولی از آنجا که کل ارتش پنجاب با لشکر لاهور، اعم از هندو و مسلمان چهل و دو هزار نفر بود، به نظر می‌رسد که هم در عنوان ارتش سیکها و هم در تعداد آنان اندک مبالغه‌ای شده باشد.

فرمانده کل جدید به نام «سرهنری هارینج SIR HENRY HARDINGE» برادر همسر الن برو بود، سرهنری یک نظامی حرفه‌ای بود که یکی از دستان خود را در روز قبل از جنگ واترلو^{۱۱}، از دست داده بود. او فردی فاقد احساس، اما افسری فوق‌العاده شایسته و با اراده بود از این لحاظ با الن برو به گونه خوشایندی برتری داشت. او از هر حیث آماده‌ی مقابله با حمله سیکها بود، و پیشاپیش، قبل از گذشتن سیکها از رود سوتلج، در سرزمینهای

شمالی پیش رفته و در انتظار چنین گرفتاریهای بود. او خود را تحت فرماندهی «سرهیوگاف SIR HUGH GOUGH» فرمانده کل ارتش هند، که از سربازان کهنه کار و از خانواده‌ای نظامی بود، به عنوان فرمانده دوم قرار داد، اما در عمل حداقل یک بار دستورات سرهیو را نادیده گرفت و در جهت مخالف آن، عمل نمود. لشکریان کمپانی تحت فرماندهی گاف به سوی مهاجمین پیشروی می‌کرد، در مقابل، ارتش سیکها که هنوز به شهرت و اعتباری نرسیده بود. توپخانه بسیار نیرومندی داشت، آنان زیر نظر افسران فرانسوی آموزش دیده از حمایت ارتش فرانسه نیز برخوردار بودند. یک هفته پس از گذشتن سیکها از رود سوتلج، گاف آنها در «مودکی MUDKI» و فیروزآباد شکست سختی داد. در فیروزآباد که پادگان هفت هزار نفری انگلیسیها در محاصره سیکها بود، نبرد خونینی در گرفت که برای انگلیسیها بسیارگران تمام شد، اما شانس پیروزی و بختیار ژنرال گاف بود. ژنرال سررابرت سیل و سرگرد جرج برودفوت، هر دو در این جنگ کشته شدند، برودفوت دو برادر دیگر داشت که این هر دو نیز در خدمت کمپانی بودند و هر سه برادر در همین دوران، در فاصله زمانی بسیار کمی از هم، کشته شدند. سیکها با عبور از رود سوتلج، عقب‌نشینی کردند. کاف تصمیم گرفت، از تعقیب آنان دست بردارد و به این سیکها فرصت داد، تا بار دیگر با قوای تازه نفسی از رود سوتلج گذشته و کارزار تازه‌ای، آغاز کنند. جنگ سرنوشت‌ساز در روز ده فوریه ۱۸۴۶ در محلی به نام «سوبراون SOBRAON» با حمله پانزده هزار سرباز به سنگرهای بیش از بیست هزار سیک آغاز شد. سواره‌نظام کمپانی از خطوط گسسته دفاع دشمن به قلب سپاه و نفوذ کرد و موجب گریز سیکها شد که بسیاری از آنان ضمن گریز از رودخانه، غرق شدند و بدین طریق هاردینج و ژنرال گاف از رود سوتلج گذشته و به سوی لاهور پیش رفتند فرماندار هاردینج طمعی به پنجاب

نداشت. اما مدعی سلطنت در پنجاب که مورد نظر و تأیید کمپانی بود، پسر جوانی به نام «دولپ سینگ DULEEP SINGH» بود. او خود را پسر را نجیب سینگ می‌خواند و در مقابل دیگران، این ادعای او را به علت کهولت سن را نجیب، نمی‌پذیرفتند و اصالت این پدر فرزندی را بعید می‌دانستند، با توجه به اینکه مادر دولپ زنی سلطه‌جو و معشوق باز بود، و معشوق وی نیز مردمی جاه‌طلب و غیرقابل اعتماد و مهم‌تر از همه ضدانگلیسی که در خفا سرنخ تمامی کارها و توطئه‌های درون دربار را نجیب را در دست داشت و آشکار بود که تنها با حمایت و حضور ارتش کمپانی، چنین رژیمی می‌توانست پایدار بماند. بدین منظور و براساس یک معامله سوداگرانه پنجاب به دو بخش تقسیم شد، کشمیر یکی از این دو بخش، با جمعیتی مرکب از سیک‌ها و مسلمانان، از سوی کمپانی به صورت نابخردانه‌ای به یک راجه هندی فروخته شد. سرهبری لاورنس برادر کوچکتر جرج لاورنس که در اردو کشی به افغانستان به نحو شایانی درخشیده بود، به عنوان نماینده مقیم کمپانی در لاهور گمارده شد، او با وجود اختیارات محدودی که به وی واگذار گردیده بود، نظم و ترتیب را با این سرزمین برگرداند و حکومت قانون را به کرسی نشاند و همچنین ضمن کاستن از نفرات ارتش سیک‌ها به تجدید سازمان آن پرداخت. سرهبری لاورنس یکی از چهار برادر فوق‌العاده و استثنایی ایرلندی، فرزند یک سرهنگ گمنام بود که سالیانی دراز از عمر خویش را در هندوستان به سر آورده و در جنگ با سرنیکا پاتام شرکت کرده بود، دو برادر دیگر او هم به نامهای سروان جرج لاورنس و جان به شهرت رسیدند و برادر چهارم به نام ریچارد در ارتش کمپانی تا درجه سرهنگی ارتقا یافت. خدمات این چهار برادر، همپایه خدمات سه برادر ولزلی بود، با این تفاوت که عمر خدماتی اینها از ولزلی‌ها زیادتر بود. پیش از این هنری نماینده مقیم نپال و مسئول امور آنجا بود و کمپانی او را به عنوان کارشناس مسایل پنجاب

می‌شناخت. او که رئیس شورای سلطنت پنجاب بود. به ظاهر نایب دولیپ سینگ و در عمل نماینده کمپانی در آن مناطق به شمار می‌رفت و یک گروه از مردان جوان و لایق نظیر «هربرت ادواردز HERBERT EDWARDS» و «جان نیکلسن JOHN NICHOLSON» مسئول گردآوری مالیات در دهلی، به عنوان یارو مشاور به وی یاری می‌دادند. باقی مانده دوره فرمانداری کل هاردینگ صرف کوششهای ناکامانه او در تنظیم امور اقتصادی کمپانی شد، او می‌خواست به صورت صرفه جویانه‌ای با کاستن از هزینه‌ها، بویژه جبران هزینه‌های جنگهای اخیر و همچنین ارتقای درآمدها، توازن در امور مالی کمپانی به وجود آورد. در زمینه‌های فرهنگی، او همچنان به کوششهای خود ادامه داد اما همان‌گونه که گفته شد، تلاش او صرف توازن هزینه‌ها و درآمدها گردید. ارتش را به طرز بی‌سابقه‌ای کوچک کرد، با این وجود، خود هارینگ در طول دوران خدمتش موفق نشد. از نزدیک شاهد بارآوری زحمات و کوششهای خود باشد و این جانشینان او بودند که از ثمره خدمات وی بهره‌مند شدند. قلمرو کمپانی هند شرقی با خرید چندین منطقه که در اختیار دانمارکیها بود، گسترش بیشتری پیدا کرد، جزیره «لابوآن LABUAN» نیز از سلطان برنثو خریداری شد و «سر جیمس بروکز SIR JAMES BROOKS» ماجرایی معروف که طی سی سال گذشته به صورت متناوبی در خدمت کمپانی بود به عنوان فرماندار جزیره لابوآن برگزیده شد، او به سبب کمکی که به سلطان بورنی در فرونشاندن شورش مردم جزیره کرده بود، از سوی سلطان راجه سفید «ساراک SARAWAK» لقب گرفت.

هارینگ و هنری لاورنس، خسته اما خرسند و مطمئن از امنیت و آرامشی که در نواحی بسیار مهم شمالی ایجاد کرده بودند، تصمیم گرفتند در ژانویه ۱۸۴۸ به انگلستان بازگردند. هارینگ اعلام کرد که:

«آن‌چنان آرامشی به وجود آمده که حتی طی هفت، هشت سال آینده نیز

ضرورتی نخواهد بود تا در هندوستان گلوله‌ای شلیک شود».

بعدها نوّه هاردینج طی سالهای ۱۶ - ۱۹۱۰ به مقام نیابت سلطنت هندوستان گمارده شد.

هنری لاورنس نیز اعلام داشت:

«سیکها به علت رفتار مناسبی که با آنان کردیم، چنان آرام و قرار گرفتند که افزون بر پذیرش ما، شرایط ما را نیز که تأمین‌کننده منافع و مصالح‌شان هست، مو به مو اجرا می‌کنند».

و این در حالی بود که نیم قرن پیش از آن، شعار کمپانی در این حد بود که:

«فقط تا سوت‌لج پیش روید و قدمی فراتر از آن نگذارید».

و حال کمپانی از رود سوت‌لج هم عبور کرده و بسیار فراتر از آن رفته بود، آنچنان که تا پایان دوران موجودیت خود در هندوستان، از آن جا بازنگشت.

۱۴- برادران لاورنس

کمپانی هند شرقی به اوج حاکمیت خود رسیده بود، حال تنها چیزی که لازم می‌آمد، این بود که با حفاظت کامل از این سرزمینها توجه خود را معطوف اروپا و غرب کند. در همین زمان مردی پرتحرک، با اراده و توانمند پیدا شد که قرعه پیاده کردن چنین طرحی عظیم به نام او اصابت کرد. و او این مهم را طی هفت سال انجام داد. «لرد دال هوسیه LORD DALHOUSIE» پرکاترین و سازنده‌ترین فرماندار کلی که تا آن روز کمپانی هند شرقی به خود دیده بود، موفق شد تا برنامه‌ای هم‌جانبه و سنگین را که در برگیرنده طرح‌های گوناگون آبادانی، اقتصادی و سیاسی بود به اجرا گذارده و به پایان رساند، طرح‌هایی چون گسترش راه آهن، توسعه بنادر و راه‌های ارتباطی و نیز تنظیم برنامه‌هایی واقع‌بینانه برای سیاست خارجی کشور. او روزهای پیاپی پریشانه حجیم مکاتبات را با خود حمل، و با دقت و سرعت و حوصله به انبوه نامه‌های انباشته شده بر روی میز خود، رسیدگی و راهکارهای لازم را صادر کرد. حتی دشمنان او که پس از فروکش کردن آتش هیجانات و احساسات، زیاده‌تر هم شده بودند، نمی‌توانستند از ستایش این مرد پرتوان، خردداری کنند. او شخصیتی هوشمند، تیزباز، دقیق و صریح، پاک و فسادناپذیر و بسیار معقول و خوش برخورد و پرجاذبه بود. یکی از کسانی که او را می‌شناخت، درباره‌اش چنین گفت:

«اگر چه در دیدار نخست او، کوچک مردی معمولی به نظر می‌آید، اما این تأثیرگذاری آنی. با او اولین و کوتاهترین کلامی که بر زبان می‌راند و واکنشی که از خود بروز می‌داد به پایان می‌رسید، و سپس بزرگمردی برجسته و سرآمد، از خود بر جای می‌گذاشت؛ گویی جثه کوچک او لحظه به لحظه حجیم‌تر شده و به پیکری فوق‌العاده بزرگ و برتر از دیگران تبدیل می‌شده است. تن صدای او قوی، گیرا و نافذ و رفتار و کردار او در مجموع آرام و با وقار و حساب شده بود، خلاصه کلام اینکه او رفتاری شاهانه داشت».

لرد دال هووسی فرزند فرمانده کل ارتش در هندوستان بود، پدرش یکی از ژنرال‌های نزدیک به دوک ولینگتن و این دوک نیز، معروف و حامی فرزند دوست ژنرال خود بود. هنگامی که دال هووسی به ریاست اتاق بازرگانی لندن برگزیده شد تازه جوانی بیش نبود، اما با این سن و سال کم در این پایه بلند به خوبی گل کرده و موفق شد. وظیفه اصلی او در این سمت، کمک به گسترش شبکه راه‌آهن انگلستان در سالهای دهه ۱۸۶۰ بود او اولین کسی بود که ملی شدن راه‌آهن انگلستان را پیشنهاد کرد، او عضو حزب محافظه‌کاری و دو آتشه و مخالف سرسخت حزب ویگ بود، با این حال انتصاب او به سمت فرمانداری کل هندوستان توسط «لرد جان راسل LORD JOHN RUSSEL» پیشنهاد و حمایت گردید، و این بس شگفت می‌نمود. لرد دال هووسی سمت جدید را به این شرط پذیرفت که:

«اجازه دهند، او در انجام محوطه آزاد بوده و تابع سیاستهای حزبی نباشد» انتخاب لرد دال هووسی از سوی حزب کارگر، در هنگامه بحران رقابتهای شدید دو حزب کارگر و محافظه‌کار، اعتبار فرارانی برای حزب کارگر به ارمغان آورد. زمانی که دوک ولینگتن لرد دال هووسی را برای احراز این پست به نخست‌وزیر معرفی کرد، او سی و پنج سال بیشتر نداشت. دال هووسی طی سفری دو ماه از طریق سوئز مصر - زمین، دریا، زمین، دریا - به

بندر کلکته رسید، هنگامی که از کثیت پای بیرون نهاد و از پلکان اسکله بندر بالا می آمد. در میان جمعیت استقبال کننده ناپدید شد، هاردینج مرتباً از اطرافیان خود می پرسید: «او چه شده؟ کجاست؟» و لرد داهووسی ناگهان از میان جمعیت، صدا برآورد: «من اینجا هستم، شما کجائید؟» شش شب نخست ورود او به کلکته، با برگزاری ضیافت‌های باشکوه دولتی به پایان رسید و پس از آن، او هاردینج را به گرمی بدرقه کرد و تا آخرین لحظه خداحافظی که کشتی حامل او لنگر برکشید، در بندرگاه توقف داشت، و بدین طریق دال هووسی جوان، رسماً به کرسی فرمانداری کل، تکیه زد، چهار ماه بعد قیام سیکها آغاز شد. بدین قرار که در «مولتان MUltan» شهری در دورترین نقطه غربی سرزمین سیکها زد و خوردی پیش آمد که به کشته شدن دو افسر انگلیسی منجر گشت، این خبر در سراسر پنجاب طنین افکن شد. مسؤلان اداره امور کمپانی در پنجاب، عصبی و مردد که با گروه قلیلی افسر و سرباز، با فاصله‌ای بیش از صدها کیلومتر از «مرکز» و در میان میلیون‌ها مردم محلی مظلون و کینه‌توز چه می‌توانند، بکنند. به نظر نمی‌رسید، آنچنان که هنری لاورنس پیش‌بینی کرده بود، بتوان به این ارتش متکی بود. بیشتر افسران انگلیسی بیست ساله بودند که مسؤلیتهایی به مراتب بیش از ظرفیت‌شان، برعهده داشتند، یکی از این جوانان به نام «هربرت ادواردز HERBERT EDWARDS» که بعدها به ژنرال سرهربرت ادواردز شهرت یافت، به مسؤلیت خود ابتکار عمل را در رویارویی با سیکها، به دست گرفت و یک گروه از شورشیان را به سختی شکست داد و با یاری یک دوست محلی به محاصره سیکه در مولتان پرداخت بدین طریق جنگ دوم انگلیس - سیک ۴۹ - ۱۸۴۸ آغاز گردید. در آنجا او به انتظار نیروهای کمکی نشست، چون اطمینانی به نظامیان سیک ارتش کمپانی در لاهور نبود که از فرماندهان جدید انگلیسی خود فرمانبرداری کنند، گفتگو بر سر این بود که آیا می‌باید یکبار دیگر ارتش

انگلیس را از رود سوتالچ عبور داده و وارد کارزار کرد؟ این تصمیم خطرناکی بود، زیرا احتمال شکست انگلیسیها در دومین جنگ با سیکها وجود داشت، بنابراین دال هووسی و ژنرال گاف، امروز و فردا می‌کردند. برای حرکت فوری نیرو، نیاز به افراد بود که با تقلیل ارتش از سوی هاردنیچ، کاستی و ناتوانی رزمی آن، در این موقعیت بحرانی، بخوبی محسوس بود، در حال باید آنچه را که باقی مانده، در این مجال اندک، سروسامان داد و مجهز کرد. فرماندارکل جدید به فرماندار قبلی، لعن و دشنام می‌فرستاد که ارتش را پس از فتح پنجاب گاهش داده و نابود کرده است. هنری لاورنس در لندن به دولت توصیه می‌کرد که باید نطفه را در جنین خفه کرد و هر چه زودتر، سرچشمه را بست، تا شورش، ابعاد گسترده‌تری پیدا نکند، ژنرال گاف، از طرفی دیگر، احتیاج به زمان داشت، تا نیروهای خود را آماده سازد و دال هووسی هم، قصد پیشروی به سوی مولتان را نداشت، در عین حال معتقد بود: «هرگونه تأخیر که به شورشیان، اطمینان خاطر و مهلت بدهد، کاریست شیطنانی، و از طرفی دیگر عملیاتی که امکان شکست در آن باشد و به از دست دادن جان افراد بی‌شمار منجر شود، شیطنانی‌تر از آن.»

در لندن، همگی لردهووسی را محکوم شناخته، اما به نظر می‌رسید که فرماندهان جدید نظامی با نظریه او موافق باشند. تا زمانی که ژنرال گاف یک ارتش شانزده هزار نفری در فیروز پورگرد آورد، پنجاب در آتش ناامنی می‌سوخت، از محاصره مولتان دست کشیده شد، یک پادگان انگلیسی مورد حمله قرار گرفت. منطقه بانو در جنوب تنگه خیبر هم قیام کرده و سربازان محلی در پشاور دست به طغیان زده بودند. جرج لاورنس و دو افسر دیگر به سختی خود را از مهلکه رهانند و عقب کشیدند. جرج لاورنس در گزارش خود نوشت:

«امیدوارم بپذیرد که من تا آنجا که مقدور بود موقعیت خود را حفظ کردم.»

سیکهای شورشی تحت رهبری فرماندار نظامی ارشد خود که پسر رئیس شورشیان سیک بود، نزدیک رودخانه «چه‌ناب» اردو زدند و ژنرال گاف، در سیزده ژانویه ۱۸۴۹ در «چی‌لین‌والا CHILLINWALLA» قبل از اینکه شورشیان دیگر به آنان پیوندند، به آنان حمله‌ور شد. در این نبرد با شهامتی که سپاهیان سیک از خود نشان دادند توانستند شهرت سلحشوری خود را که در جنگ پیش مخدوش شده بود، دوباره بازیابند. ژنرال گاف که پشتوانه پنجاه و سه ساله تجربه جنگی را، یدک می‌کشید، توان رزمی نیروی توپخانه را هرگز قبول نداشت و به کاربرد آن، چنان که باید بهایی نمی‌داد و در عوض، اعتقاد عجیبی به نفوذناپذیری پیاده‌نظام محلی تعلیم دیده توسط افسران انگلیسی خود، داشت. نیروهای توپخانه عقب ماندند و ژنرال گاف تصمیم گرفت، بی‌آنکه از حمایت آنها بهره گیرد، به پیشروی خود ادامه دهد. پیاده‌نظام او که در منطقه‌ای خلنگ‌زار به پیشروی خود ادامه می‌داد، ناگهان با روبه‌رو شدن با دشمن که در صدد حمله بود، بکلی دست و پای خود را گم کرد، نیروهای سواره‌نظام انگلیس هم در این خلنگ‌زار به کندی پیش می‌رفت. بطورکلی بلبشو و اغتشاش عجیبی حکمفرما بود، با این حال پیاده‌نظام به تدریج توانست، مواضع دشمنی را با برجای گذاردن تلفات بسیار، اشغال کند، که این پیروزی چندان دوام نیاورد و ناگزیر به عقب‌نشینی شد، اما ارتش سیکها در میدان باقی ماند. ژنرال گاف آتشی مزاج از این عقب‌نشینی پشیمان نبود. او به یکی از سرتیپ‌های زیر دست خود گفت:

«قصدم این نبود که امروز حمله را آغاز کنم، اما دشمن سرتق به سوی من شلیک کرد و خون ایرلندی مرا به جوش آورد و من هم به اجبار دستور حمله را صادر کردم».

دال هووسی نهایت کوشش خود را به کار گرفت تا این عملیات را به عنوان یک پیروزی قلمداد کند، اما توده‌های مردم انگلیس را نمی‌شد فریفت،

مردم بی‌شماری خواهان فراخواندن ژنرال گاف بودند که پس از کشت و کشتار فراوان در نخستین جنگ با سیکها و تلفات بسیار در جنگ اخیر در دژ چی‌لین‌والا، به او لقب قصاب داده بودند، و او را بدترین ژنرال انگلیسی تاریخ می‌خواندند. دال هووسی در نامه‌ای که به دوک ولینگتن نگاشت، چنین نوشت: «من این جنگ را پیروزی بزرگ خود خواندم، اما محرمانه به شما اطلاع می‌دهم که من موقعیت خود را در خطر می‌بینم، من در پنجاب نیرویی را وارد عملیات کردم که توانایی رویارویی با تمام نیروها را در سراسر هندوستان داشت و این ارتش را تحت فرماندهی فرمانده کل قرار دادم، و حال با چنین رویداد ناخوشایند، آن را در خطر انهدام می‌بینیم و متأسفانه باید اعتراف کنم که در این ارتش از ژنرال‌های مسؤل بخش‌ها گرفته تا سربازان محلی، همه به اتفاق همین نظر را دارند» با وجود این دال هووسی با ژنرال گاف، دارای روابط شخصی دیگری بود، او که تجربه نظامی نداشت، ژنرال گاف را سربلای خود کرده و آن‌گونه که از مفادنامه بر می‌آید، دو دوزه‌بازی می‌کرد، شیوه دو رویانه‌ای که بطور قطع و یقین، نمی‌توانست در رابطه با برادران لاورنس به کار گیرد. ظرف چهل و هشت ساعت پهن از رسیدن گزارش چی‌لین‌والا به لندن، تصمیم گرفته شد ژنرال گاف را احضار کرده و سرچارلز ناپیر را به جانشینی او برگماردند. «هوب‌هوس HOB HOUSE» رئیس هیأت نظارت و کنترل به دال هووسی گفت: «افکار عمومی رویداد تلخ جنگ چی‌لین‌والا را از خاطره قتل عام کابل دردناکتر و بدتر می‌داند» با وجود این، با گذشت چند سال، بکلی خاطره جنگی که در آن سیکها جلوی پیشرفت ارتش انگلیس را گرفتند، از یادها رفت. ژنرال گاف را که هنوز به پیروزی خود باور داشت و بر آن اصرار می‌ورزید، سخت به باد سرزنش و انتقاد گرفتند. ژنرال ناپیر که بازگشت او به هندوستان با استقبال نه چندان گرمی روبه‌رو شد، درباره ژنرال گاف چنین گفت:

«اگر نبوغ نظامی گاف به گنجایی قلب او بود. او ازدوک ولینگتن هم سبقت گرفته بود».

قبل از اینکه ناپیر وارد هندوستان شود، گاف از موقعیت برای اعاده حثیت خود استفاده کرد، پس از جنگ چی‌لین والا، هم سیکها و هم انگلیسیها، ارتشهای خود را تقویت کرده بودند، این دو سپاه در سیزده فوریه در کوجرات به مقابله هم برخاستند و این بارگاف دستور داد نیروی توپخانه، پیاپی و بی‌وقفه سپاهیان دشمن را زیر آتش بگیرد. نفرات تحت فرماندهی ژنرال گاف یک دوم نفرات دشمن بودند و او، روی پشتکار و سخت کوشی سپاهیان محلی خود که توسط نیروهای انگلیسی تقویت شده بودند، بسیار حساب می‌کرد. یکی از فرماندهان ارشد گاف ژنرال هنری دان‌داس، نوۀ هنری دان‌داس اسبق هیأت نظارت و کنترل کمپانی بود. در لشکر ۳۲ پیاده‌نظام ارتش انگلیس موسوم به پیاده‌نظام سبک دوک کرن‌وال، درجه‌داری به نام گروهبان «جان رازدر JOHN RAYDER» بود که وقایع این نبرد را چنین گزارش کرد:

«نفرات به حالت آماده باش جنگی در یک خطر در برابر دشمن قرار داشتند به نظر می‌رسید دشمن، دقیقاً ما را می‌پاید، ما آنان را برفراز هر تپه و کوهی و حتی بر بالای بام خانه‌های دهکده می‌دیدیم و آنقدر به آنها اشراف داشتیم که می‌توانستیم، هر آن اراده کنیم در اردوی آنان که انتظار حمله ما را داشتند، پراگندگی و اغتشاش برپا کنیم. سوارکاران دشمن، به سرعت به هر سو می‌تاختند، گویی پیش روی ما، حالت نمایشی به خود گرفته و می‌خواستند وانمود کنند که سرگرم کاری‌اند و یا فرمانی را اجرا می‌کنند. بامداد آفتابی و شفاف بود، خورشید صبحگاهی اشعه طلایی خود را بی‌دریغ با شکوهی خیره‌کننده بر جهان و جهانیان از جمله ما و ارتش دشمن، ارزانی کرده بود، و ما رویارویی مرگباری را با دشمن، انتظار می‌کشیدیم. حدود ساعت شش بامداد بود که دستور حمله داده شد، و تیراندازی توپخانه از

جانب ما آغاز گردید، گلوله‌ای توپ، بسیاری از سربازان دشمن را به هلاکت رساند و نیروی توپخانه‌اش را آنچنان از کار انداخت که حدود دو ساعت بعد بکلی ارام گرفت و دیگر اثری از آن نبود. در این مدت پیاده نظام ما روی زمین دراز کشیده بود و در حالی که رگبار گلوله‌های دشمن از بالای سرما می‌گذشت، دو ساعت بسیار اضطراب‌آوری را پشت سر نهادیم، سپس فرمان پیشروی داده شد و ما تا فاصله یکصد متری دشمن، بی‌آنکه گلوله‌ای شلیک کنیم، پیش رفتیم، هنگامی که فرمان تیراندازی صادر شد، هدف‌گیری ما آنچنان دقیق بود که صدها سرباز دشمن همانند برگ خزان بر زمین ریخت، جنگ همه‌گیر شده و گلوله‌ها بدون ترحم و به قصد کشت، شلیک می‌شدند با هر رگبار ارتش ما صدها نفر از سپاهیان دشمن جان می‌باختند، دود ناشی از آتش توپخانه و تفنگ، فضا را پر کرده بود، در پی این تیراندازها دستور حمله و جنگ با سرنیزه صادر شد، دشمن خسته که دیگران توان مقابله با پولاد سرد و برنده سپاهیان ما را نداشت، پراکنده و گریزان، به هر سویی نهاد. عده‌ای از افسران دشمن بی‌باکی فوق‌العاده‌ای از خود نشان دادند. باقی مانده سربازان توپخانه آنها تا آخرین قطره خون به دفاع از خود پرداخته و در حالی که اسلحه‌های سبک خود را بوسیده و دور می‌انداختند، نومیدانه با ما روبه‌رو می‌شدند، حتی وقتی که سرنیزه‌های ما در بدنشان فرو رفته بود، در همان حالت به روی ماتف می‌کردند پاره‌ای از توپها و ارابه‌ها غرق در خون بوده و هنوز بخا رخن گرم در زیر پرتو زرین خورشید صبحگاهی از آنها برمی‌خاست ما به پیش می‌رفتیم، حمله می‌کردیم و هو را می‌کشیدیم و هر که در برابر ما قرار می‌گرفت، به خاکش می‌نشانیدیم، پرچم سیاه سیکها به دست ما افتاد و ما آن را به نشانه پیروزی، واژگونه حمل می‌کردیم. اجساد مردگان، زخمیان نیمه‌جان و منتظران مرگ، همانند برگهای خزان زده، به وفور، بر روی زمین پراکنده بود، تپه‌هایی از اجساد انسانها همه‌جا و همه‌جا

دیده می‌شد، هیچ‌کس نمی‌توانست شهادت سربازان انگلیسی و براقی سرنیزه‌های پولادین و سرد آنان را نادیده بگیرد».

دشمن فراری به شدت و بی‌امان تعقیب می‌شد، تا به تدریج اسلحه‌های خود را بر زمین نهاد و تسلیم گردید، افغانی‌ها که از تنگه‌ی خنجر گذشته و به یاری پنجابی‌ها شتافته تا انگلیسی‌ها را به آن طرف رود سوت‌لج باز گردانند، به عقب رانده شدند. این یک پیروزی کامل و تمام‌عیار بود که نصیب ژنرال گاف و سپاهیان وفادار به او در کوجرات شد. در پی این پیروزی، لقب وایکانتی، مقامی بین کنت و بارون به ژنرال گاف اعطا گردید و او پس از شنیدن این خبر، اظهار داشت:

«حال، من آنان را عفو می‌کنم».

علیرغم این پیروزی، نظر مردم نسبت به گاف به هیچ‌وجه تغییر نکرد و هیچ عاملی هم نمی‌توانست به آسانی این دگرگونی را ایجاد کند، چون افکار عمومی به شدت درباره‌ی مسموم شده بود و شهرت او به عنوان یک ژنرال خطاکار و نالایق همچنان در خاطره‌ها باقی ماند. پس از این وقایع، ژنرال گاف بیست سال دیگر زندگی کرد و اندکی پس از نودمین سال تولد خویش درگذشت.

هنری لاورنس ایرلندی به رغم ناخرسندی دال هووسی که نمی‌توانست او را تحمل کند، به هندوستان باز گشته بود، دال هووسی تصمیم داشت برای پیش‌گیری از هرگونه آشوب در پنجاب، آن سرزمین را نیز ضمیمه قلمرو کمپانی کند و ترجیح می‌داد، پنجاب به جای آنکه غیرمستقیم و از پس پرده اداره شود، مستقیماً به سرزمینهای کمپانی بپیوندد، اما هنری لاورنس که مخالف این عقیده بود، به دال هووسی می‌گفت:

«پیشتر فکر می‌کردم این عمل غیرعادلانه است، ولی حالا معتقدم که از

لحاظ سیاسی این کار، مصلحت نیست.»

سرانجام دال هووسی موفق شد در تاریخ ۲۹ مارچ ۱۸۴۹ سرزمین پنجاب را تا تنگه خیبر، جزو سرزمینهای متعلق به کمپانی هند شرقی اعلام نماید. از آنجا که هنری لاورنس حسن شهرت فراوانی در انگلیس داشت، دال هووسی هرچه کرد نتوانست از دست او رهایی یابد، بنابراین برای محدود کردن قدرت و اختیارات او در پنجاب، هیأتی را مأمور اداره امور آن سرزمین کرد و خود هنری لاورنس را به ریاست هیأت مزبور برگماشت و بدین طریق وانمود کرد که هنری لاورنس به تنهایی توان اداره امور پنجاب را ندارد، هرچند از همان آغاز آشکار بود که هیأت منتخب محکوم به فساد و دیری نخواهد پایید. خود دال هووسی هم، بعدها گفته بود: «انتظار داشتم که هیأت موفق نشود.» یکی دیگر از اعضای بانفوذ این هیأت، در واقع این مثلث قدرت دال هووسی و هنری لاورنس، برادر جوان هنری به نام جان لاورنس بود، این دو برادر، هر دو از شخصیتی بسیار قوی و بی‌تزلزل و قدرتمند برخوردار بودند. جان که میان دو رقیب نیرومند این مثلث قرار گرفته بود، موقعیت خود را این‌گونه وصف می‌کند:

«من همانند سپر محکمی میان دو موتور فشار قوی، قرا رگرفته‌ام.»

در آغاز، کار هیأت اداری، نسبتاً موفقیت‌آمیز بود، یکی از تاریخ‌نگران، مشخصه این دوره را چنین بیان می‌کند: «دوره‌ای که از عالیترین دوره‌های حکومت انگلستان بر هندوستان بود.»

معمولاً در پایان هر دوره، اولین مسأله‌ای که از نظر کمپانی، بلافاصله می‌باید مورد رسیدگی قرا رگیرد، عبارت بود از رسیدگی به حسابهای افراد و پرداخت به آنان برای تسویه حسابهایشان. دال هووسی ادعا می‌کرد که لاهور باید هزینه آخرین جنگ را بپردازد و همچنین الماس معروف به کوه نور که متعلق به امپراتور مغول بود و سالها دست به دست چند پادشاه و

حاکم هندی گشته بود، به عنوان غرامت ضبط گردد، و کمپانی هندشرقی، که هزینه جنگ را به دوش می کشید طبیعتاً خود را صاحب بحق آن می دانست، اما دال هووسی که در این مورد، تردیدی به دل راه نمی داد، معتقد بود که جایگاه نهایی و مناسب این الماس، درباره سلطنتی انگلیس است، زیرا هیچ یک از مالکان آن، به شایستگی پادشاه انگلستان، سزاوار تصاحب آن نیستند. الماس کوه نور به امانت به جان لاورنس سپرده شد، و او که هیچ گونه اطلاعی از علم نگاهداری جواهر چنین گرانبهائی نداشت. ساعاتی پس از تحویل گرفتن، آن را گم کرد. جان لاورنس می گفت:

«این بزرگترین مخمضه ای است که تا به حال درگیر آن شده ام».

خوشبختانه مستخدم لاورنس الماس کوه نور را در جیب جلیقه او یافت. دال هووسی به محض ورود به لاهور مسئولیت حفاظت الماس را برعهده خود گرفت، یک کشتی نیروی دریایی انگلیس نیز در بمبئی به انتظار دریافت این الماس لنگر انداخته بود، فرماندارکل سفر خود را به بمبئی آغاز کرد، در حالی که کوه نور را لیدی دال هووسی در کمربند وی جاسازی کرده و او این کمربند را، در تمامی طول سفر، شبانه روز بر کمر داشت، شبها نیز دو سگ مخوف و درنده را به ظاهر برای حفاظت از خود و در اصل برای حفاظت از الماس به تخت خواب سفری اش زنجیر می کرد، تا آسوده خاطر بخوابد. سرانجام کوه نور، تحویل ناخدای کشتی منتظر در بمبئی داده شد و تحت مراقبت شدید به لندن رسید و تقدیم ملکه ویکتوریا گردید و موجبات رضایت خاطر شاهانه اش را فراهم آورد.

هنوز مدت زمانی نگذشته بود که میان دو برادر، جان و هنری، بر سر اداره امور پنجاب، رقابتی شدید، آغاز گردید، هنری لاورنس مردی ایده آلیست، رمانتیک و تندخو بود و با این صفات بعید به نظر می رسید که از فارغ التحصیلان کالج ادیسکومب باشد. برادر او جان لاورنس مردی بود آگاه،

واقع‌نگر، مهربان و بطور کامل نمونه یک فارغ‌التحصیل کالج هیلی‌بری، ادعاها و بهانه‌های هیأت‌های پیشین اداره امور هند، مبنی بر اینکه فساد در هندوستان، به حدی همه‌گیر و ریشه‌دار و گسترده است که نمی‌توان از به وجود آمدن گسترش آن پیشگیری کرد، با وجود این دو برادر فسادناپذیر، پوچ و بی‌معنی و بی‌اعتبار شد، این دو برادر هر دو کلاً و کاملاً مبرا از هرگونه تخلف و فساد و هر دو به امور هندوستان وارد و آگاه بودند. هیچ یک از کارمندان کمپانی به اندازه این دو، برای درک و شناخت هندیها و هندوستان تلاش نکرده و تا این اندازه، گرایش و احترام مردم هند را به خود جلب نکرده بودند. تقریباً تمامی عمر این دو برادر، در میان هندیها گذشته بود، هنری که در سیلان زاده شد، در میان شاهزادگان هندی احساس راحتی بیشتر می‌کرد، تا در میان دوستان انگلیسی خود در انگلستان، او شدیداً مخالف غربی کردن هندوستان بود. هر دو برادر زبانهای مختلف هندی را به روانی و سلاست، صحبت می‌کردند، آنان مردانی منحت‌کوش و پرتوان بودند که اعتنایی به زندگانی پرتحمل انگلیسی - هندی حاکم بر جنوب هندوستان نداشتند آنان سراسر پنجاب را، بارها و بارها، در نور دیدند. جان شانزده سال از عمر خود را در شمال هند به سر آورد که طی آن فقط دو دیدار کوتاه از کلکته داشت. هنری سی و چهار سال از عمرش را در هندوستان گذراند که تنها بیست سال آن در شمال هندوستان گذشت، او در این مدت فقط دو سفر کوتاه به انگلستان کرد. برادر دیگرشان هم به نام جرج که چهل و سه سال از عمر خویش را در هند گذرانده بود، فقط یک دیدار کوتاه از انگلستان داشت. اختلافات سلیقه‌ای و اخلاقی این دو برادر با توجه به برداشتها و نظریات سیاسی متفاوت آنان، به مراتب اندک و جزیی می‌نمود. جان، کارشناس امور اداری، مرد عمل و تجربه بود و به انگیزه و علاقه و احساس مسئولیت در انجام امور، باور داشت و این باور در زندگانی شخصی

وی نیز تأثیر گذارده و از او انسانی خوشنیت و بلندنظر ساخته بود، او به سیکها می‌گفت: «من، در شما را نیز خیز و صلاح خود می‌دانم» و اضافه می‌کرد:

«من سه سال تمام براین سرزمین به نیروی قلم، حکم راندم و اگر ضرورت افتد با قدرت شمشیر نیز، بر آن حکومت خواهم کرد».

او مردی تودار، مگو و در صورت لزوم ناطقی چیره‌دست و گرم سخن بود، که به سرعت تصمیم می‌گرفت و بر تصمیم خود پای می‌فشرد و به راحتی از آن عدول نمی‌کرد، او همان‌گونه که خود می‌گفت: «گاو میش زورمند و پرتوانی بود که گویی فقط برای کار کردن، آفریده شده است».

و از زیردستان خود نیز این‌گونه انتظار داشت. برخی از کارمندان او از اینکه صرفاً به صورت یک کارمند خشک و بی‌روح اداری، آن‌گونه که لاورنس می‌خواست، در آینده نگران بودند. جان لاورنس به دال هووسی گفته بود:

«با کارمندان خود به توافق رسیده‌ایم که به هیچ‌یک‌شان مرخصی ندهیم، مگر به هنگام بیماری، کار برای ما آن‌قدر هست که تمامی ندارد، بنابراین وقت برای ما طلا و هر روز برای ما پرارزش است».

بر این اساس، پس از سالها کار مداوم اجازه مرخصی صادر می‌شد، یکی از کارمندان جوان جان لاورنس می‌نویسد:

«آن‌قدر کار و انجام وظیفه در پنجاب ما را احاطه کرده که من تا به حال نظیر آن را ندیده‌ام. به خوبی به یاد می‌آورم، واکنش شگفتی‌آور افراد را از شنیدن «من برای مرخصی به انگلستان می‌روم!». انتظارات، فشار و تراکم کار، خودکامی و درون‌نگری و ناهمواریهای مرزهای بی‌هدفی را درنوردیدن، برای بیشتر ما عادی و یکسان است».

جان لاورنس به مردم عادی مهر می‌ورزید، به همین جهت، نوشت:

«سیاست واقع‌بینانه ما باید در این خلاصه شود که کلیه قید و بندها،

منهای مالیات بر زمین را بشکنیم و از میان برداریم»

مقصود او این بود که ما باید توده‌های مردم بویژه آنان را که در رشته‌های صنعتی فعالیت دارند به خود جلب کنیم حقوق و عوارض گمرکی را که در کلیه کشورها مزاحم واردکنندگان است و در پنجاب در حد اعلاى شدت و سخت‌گیری اعمال می‌شود، از میان برداریم و مشکلات مردم را حل کنیم.

هنری لاورنس هم گرایشهای ویژه شخص خود را داشت و معتقد بود: «تا روزی که با مردم محلی، بخصوص سربازان محلی، طوری رفتار نکنیم که آنها هم مانند خود ما بتوانند احساسات و عواطف شخصی، اعم از جاه‌طلبی‌ها، توانمندیها و استعدادها و همچنین نقاط ضعف و حتی حماقت‌های خود را به راحتی بروز دهند، تا آنها را خودی ندانیم، ما هم با تمام تواناییها و کمبودهای خود، در میان آنان آسوده و ایمن نخواهیم بود.» نکته‌های بسیار ارزنده و جالبی در این سخن نهفته است که به بازگویی یادآوری مجدد، می‌ارزد. در جایی دیگر هنری لاورنس چنین می‌گوید:

«در کشوری جدید، بویژه کشوری بدین عقب‌افتادگی، عواملی سبب موفقیت می‌گردند که عبارتند از واکنش سریع و عاقلانه نسبت به امور، در دسترس توده‌های مردم بودن و از نزدیک و بی‌واسطه با آنها تماس داشتن و شجاعت و انضباط آمیخته به مهربانی»

این سخنان سرمشق و راهکارهایی بود که بعدها بسیاری از گردانندگان امپراتوری انگلستان از آن بهره بردند. با همه این احوال هنری لاورنس مردی بود مغرور و بسیار زودرنج و دیرگذاشت. او نسبت به دوستانی که مقام و منزلت خویش را از دست داده و کمپانی هند شرقی، آنها را خلق کرده بود، نظیر شاهزادگان، رؤسای قبایل و امرای ارتش، احساس همدردی می‌کرد، در مقابل، جان لاورنس هیچ‌گونه احساسی نسبت به این افراد، که به نظر او فاقد شایستگی بودند، نداشت و این مسأله‌ای بود که اختلافات فراوانی

را بین دو برادر پدید آورد و موجب شد تا هنری از لاهور انتقال داده شود. گرچه اگر این مسأله هم پیش نمی آمد، مسائل دیگری سبب می شد، تا او از لاهور منتقل گردد، هنری از اشکال تراشی های برادر در هیأت اداره امور پنجاب و از نفوذی که او بر دال هووسی داشت، دل خوشی نداشت و پس از گذشت تقریباً چهار سال جر و بحث و عدم توافق، اختلاف دو برادر به مشاجره ای شدید کشیده شد. هنری مردی نبود که حتی بر سر مسایل جزئی و ناچیز هم سازش کند. سرانجام هر دو برادر اعلام کردند که از مقام خویش استعفا خواهند داد. هنری لاورنس اطمینان داشت که از استعفای برادر او پذیرفته و استعفای او رد خواهد شد. دال هووسی از موقعیت پیش آمده، به خوبی بهره گرفت تا بتواند از دست هنری لاورنس، به راحتی رهایی یابد. او با شیطننت در دفتر یادبود خود نگاشت:

«مطمئن هستم که هنری انتظار ندارد من استعفای او را بپذیرم او اصولاً قصد ترک خدمت ندارد، اما هروقت او برود من افسوس نخواهم خورد، گرچه او دارای ویژگیهای مثبت و باارزشی است، ولی برادر او جان، مرد بهتری است، به نظر من خودرائی سبب شده است تا این دو برادر باهم برخورد نمایند.»

دال هووسی در پاسخ به استعفانامه هنری لاورنس به سردی نوشت:

«جنابعالی آگاهید که من از تنش ها و برخوردهای شما و برادرتان طی سالهای دراز، آگاهی کامل پیدا کرده و می دانم که این اختلافات محیط نامساعدی را سبب گردیده است. هر زمانی که چنین موقعیتی پیش آمده، من با هر دوی شما بطور جداگانه بصورت خیلی باز و بدون رودربایستی، صحبت کرده ام و در این اواخر به این فکر افتاده ام که مبدا ادامه این پیشنهاد به حیثیت و اعتبار شما لطمه وارد آورد. از نامه هر دوی شما چنین برمی آید که اختلافتان زیاده تر و زیان بارتر از گذشته گردیده است.»

دال هووسی سپس به هنری لاورنس که تقاضا کرده بود، ایالت پراهمیت

سند به وی واگذار شود، نمایندگی کمپانی را در ایالت هندونشین راجستان «راجپوتانا RAJPUTANA» که در جنوب غربی پنجاب قرار داشت و تحت‌الحمایه کمپانی بود، بپذیرد.

هنری لاورنس با ناخشنودی سمت جدید را پذیرفت و به برادر خود نوشت: «امیدوارم این گفته مرا باور داشته باشی که اگر تو بتوانی صلح را در این خطه نگاهداری و مردم را از فقیر و غنی دلشاکنی، من افسوس نخواهد خورد، چراکه من با موقعیت مناسبی به نفع تو، خداحافظی کرده‌ام.»

و پیش از ترک لاهور او و همسرش در پیشگاه خداوند زانو زده و آرزوی موفقیت برای جان لاورنس در پنجاب کردند برادر ارشد آنان، جرج که در گوشه‌ای دور افتاده در شمال پنجاب خدمت می‌کرد، به راجستان حرکت نمود تا به عنوان معاون برادر خویش انجام وظیفه کند، پس از عزیمت هنری لاورنس، هیأت ادارهٔ اور پنجاب برچیده شد، چون دال هووسی با نبود هری لاورنس ضرورتی نمی‌دید که آن را برپا نگاهدارد. حال، جان لاورنس چهل و دو ساله به عنوان پرقدرت‌ترین مرد پنجاب پس از رانجیت سینگ به ادارهٔ امور می‌پرداخت، او در یادداشت خویش نوشت:

«آرزو دارم نشان دهد، مردی که به عنوان یک غیرنظامی بزرگ شده و خدمت کرده است، چه کارها می‌تواند در یک کشور جدید انجام دهد.»

جان لاورنس به خوبی نشان داد که چه‌ها می‌توان کرد، مکتب پنجاب و سرزمین پنجاب در دوران او شکوفاترین دوران خود را گذراند، شکوفاترین دورانی که در تاریخ پنجاب به عنوان بهترین به ثبت رسیده است.

۱۵- عصر دال هووسی

گرچه دال هووسی اداره سرزمین پنجاب را به نیروی کاردانی و مدیریت جان لورنس سپرده بود، اما همیشه علایق ویژه‌ای در پنجاب داشت، تماسها، ملاقاتها و سفرهای او به پنجاب و مکاتباتش با برادران لورنس در لاهور، راجستان و پشاور سبب نمی‌شد، از مسئولیتهای گوناگون که خود او بر عهده داشت، کاسته شود. او تقریباً سراسر هندوستان را زیرپا گذاشت و به دورترین نقاط آن سفر کرد؛ هیچیک از فرمانداران پیشین به این اندازه سفر نکرده بودند، هریک از این مسافرتها به گونه فوق‌العاده شاهانه برگزار می‌شد. در این زمان سرزمینهای کمپانی در هندوستان به شکل زیر اداره می‌شدند:

۱- بنگال و قلمروهای مجاور استانهای شمال غربی که پایتخت آن «اگرا» بود. بنگال و استانهای شمال غربی، آسام و پنجاب، هریک از سال ۱۸۴۸ توسط یک نایب فرماندار، اداره می‌شدند.

۲- ایالت مدرس.

۳- بمبئی که شامل سرزمین عدن در مسیر دریای سرخ هم می‌شد، و سرزمین سند.

سرزمینهای مجاور تنگه‌ها، مانند سنگاپور و غیره، از طریق کلکته و سنگاپور اداره می‌شدند. کمپانی هند شرقی دارای دفاتری در کشورهای دیگر هم بود، مانند دفتر کمپانی در بغداد که تحت مدیریت یک گروه افراد طراز

اول نظیر «کلودیوس جیمس ریچ CLAUDIUS JAMES RICH» اداره می‌شد؛ او که از سال ۱۸۰۳ در استخدام کمپانی بود به عنوان «جالب‌ترین مرد جوان» شناخته شده بود. کلودیوس در دوران کودکی زبانهای عبری، کلدانی، فارسی، عربی و چینی را تا حد استادی آموخت. کمپانی هند شرقی که به استعداد و کارایی او پی برده بود، او را به بغداد فرستاد، کلودیوس در طی راه با تغییر لباس و قیافه، به سال ۱۸۰۸ وارد بغداد شد، در بغداد کتاب بسیار آگاهی دهنده، در مورد آن شهر نوشت و حدود نهصد کتاب خطی نفیس و کمیاب را جمع‌آوری کرد کلودیوس در سن سی و سه سالگی در اثر ابتلای به بیماری وبا درگذشت. جانشین وی «سرهنری کرسویک رولین‌سن SIR HENRY CRESWICKE RAWLINSON» نیز زندگانی پرماجرایی را در طول خدمت خود در کمپانی گذراند. سرهنری زبان فارسی را با فصاحت کامل تکلم می‌کرد. زمانی که روسها ایران را تهدید می‌کردند. کمپانی به وی مأموریت داد تا به ایران رود و ارتش ایران را بازسازی کند، از شاهکاری‌های سرهنری اینکه، زمانی یک مسافت هزار و دویست کیلومتری را، فقط بخاطر اینکه به وزیر مختار انگلیس در تهران دهد یک جاسوسی روسی در هرات، سرگرم فعالیت است، طی صد و پنجاه ساعت درنورید. او همانند ریچ برای شناخت همه‌جانبه محل مأموریت خود و جامعه آن، پژوهشها و مطالعات بسیاری انجام داد و در زبان و ادب آشوری به سرحد کمال رسید، کمتر کسی تا آن زمان با زبان آشوری آشنا بود و آن را می‌شناخت. سرهنری از سال ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۹ نماینده کمپانی مقیم در بغداد بود. دال هووسی نیز مقارم همین دوران به شناخت و درک عمیق هند و هندوستان پرداخت، او وقت بسیاری صرف کرد، تا راهکارهایی برای متمدن کردن، در حقیقت اروپایی کردن، هندوستان بیابد. در برنامه‌های او، گسترش راه‌آهن که نقش عمده‌ای در رونق اقتصادی و نقل و انتقالات نظامی، ایفا

می‌کرد، اولویت داشت، در پیگیری چنین برنامه‌ای بود که نخستین بخش از راه‌آهن هندوستان بین «هورا HOWRAH» و هوگلی، به سال ۱۸۵۴ افتتاح گردید و خطوط دیگر نیز در بمبئی، مدرس و کراچی در دست ساختمان بود. روزی که دال هووسی هندوستان را ترک می‌کرد، بیش از چهارصد و پنجاه کیلومتر راه‌آهن در دست بهره‌برداری و یا در شرف اتمام بود که نیم‌قرن بعد به پنجاه هزار کیلومتر رسید، و بی‌تردید هندوستان صاحب معظم‌ترین شبکه راه‌آهن جهان گردید. طرحهای دال هووسی در زمینه توسعه راه‌آهن، بعدها نیز با تغییرات اندکی پیگیری شد. دال هووسی به سال ۱۸۵۰ چنین نوشت:

«امیدوارم کمپانی هندشرقی برای همیشه از فکر اینکه تأسیس راه‌آهن یک امر خصوصی است، دوری جوید، و آن را یک برنامه ملی بداند، که دولت صرفاً کنترل آن را، البته نه به صورت دستوری و دخالت در امور آن، بلکه به صورت قانونی و رعایت مقررات، به دست دارد. دایر کردن پدیده نوظهور تلگراف، که در آن زمان برای مدیران کمپانی موهبتی بود، در دوران دال هووسی آغاز شد، او هنگامی که هندوستان را ترک می‌گفت، بیش از شش هزار کیلومتر خط تلگراف از مدرس به پشاور در شمال هند و از کلکته به بمبئی، تقریباً سراسر پهنای هندوستان، کشیده شده بود. در سال ۱۸۵۳ حدود یک ماه طول می‌کشید، تا فرماندارکل پیامی را از کلکته به بمبئی برساند. اما در سال ۱۸۵۴ ارسال پیام به وسیله تلگراف، در همین خط، کمتر از دو ساعت وقت می‌گرفت. بر این اساس می‌توان گفت، با ایجاد و گسترش شبکه ارتباطات زمینی و مخابراتی، کمپانی هندشرقی، تمامی هند را زیرسلطه نفوذ خود گرفت. سازمانی برای برنامه‌ریزی، اجرا و پیگیری طرحهای دولتی و گسترش و آبادانی، در یکایک قلمروهای کمپانی هندشرقی تأسیس گردید، همزمان مدارس مهندسی و فنی جهت آموزش پرسنل مورد نیاز بخشهای دولتی و کمپانی، دایر شد. در ادامه کارهای جاده‌سازی، ایجاد شاهراهها که از دوران بن‌تی‌نک آغاز

شده بود در سراسر هندوستان گسترش یافت و تا پشاور دورترین نقطه در شمال پیش رفت. از رود گنگ کانالی کشیده شد، که در زمان خود از شاهکارهای مهندسی در جهان بود، برنامه‌های آبیاری در شبکه‌های بسیار وسیع که پس از شبکهٔ عظیم راه‌آهن، دومین مقام را از لحاظ گستردگی داشت، برای پیشگیری از خشکسالی و قحطی به اجرا درآمد. پلهای متعددی ایجاد گردید و ادارهٔ پست در سراسر هندوستان دایر گشت. کشت چای تشویق برنامه‌های گوناگونی برای حفاظت جنگهای هند پیاده شد. تمامی این برنامه‌ها که توفیق اجرای آنها میسر گردید، مدیون پشتکار و تحرک و نفوذ دال هووسی بود. او به مسایل اخلاقی جامعه هم توجه زیادی مبذول می‌داشت و به ارزش معنویات، همپایهٔ مادیات، بها می‌داد. در دوران او، زندانها بطور مرتب بازرسی می‌شد و مجازاتهای غیرانسانی ممنوع گردید. از آثار و بناهای تاریخی مراقبت و محافظت بیشتری به عمل آمد. قوانین و مقررات جاری اجتماعی، هماهنگ با پیشرفت زمان، بازبینی و مورد تجدیدنظر قرار می‌گرفت و بیش از هرچیز بر اجرای دقیق آنها تأکید می‌شد. گرچه به دستور دال هووسی، کالج قدیمی و لزی در دژ ویلیام، تعطیل گشت، اما کالجهای گوناگون دیگری در سراسر کشور، برپا و آیین‌نامهٔ جدیدی برای امتحانات آنها، نوشته شد. برنامهٔ تأسیس دبستان و دبیرستان با کمک مالی دولت پیاده گردید. حقوق و مزایای کارمندان دولتی و کمپانی بالا رفت و مجازاتهای فراوانی برای کسانی که پارتی‌بازی و یا به نفع شخص خود، تجارت می‌کردند، وضع شد.

یکی از نگرانیهای عمدهٔ دال هووسی وضع ارتش کمپانی بود که از تعداد افراد زیرخدمت آن، در دوران فرمانداری هادرینج به علل اقتصادی کاسته شده بود. او بیش از سایر فرمانداران از اتکای ارتش کمپانی به سربازان هندی و بومی و خطرات بالقوهٔ چنین وضعی، نگران و در اندیشه بود و از این بابت، توجه کمپانی را به خطرات احتمالی که زندگی انگلیسیهای مقیم هند

را تهدید می‌کرد، جلب نمود. او موقعیت مکانی انگلیسیهای ساکن هند را این‌گونه وصف می‌کرد:

«مشتی غریبه، پراکنده در پهنه‌ای وسیع و مجزا از یکدیگر»

هنگامی که او با هند وارد شد، کل ارتش موجود بالغ بر دویست و هفتاد و سه هزار و سیصد و شصت نفر بود که بیست و شش هزار و نود و شش نفر آنان از ارتش سلطنتی و همه‌شان اروپایی بودند، بقیه نفرات که ارتش کمپانی را تشکیل می‌دادند، همگی هندی بودند و با توجه به استخدام گاه‌گاهی که بر حسب ضرورت انجام می‌گرفت، این رقم به سیصد و چهل و هشت هزار نفر هم می‌رسید که دربرگیرنده ارتشهای کمپانی در بنگال، مدرس و بمبئی نیز می‌شد. افزایش تعداد نفرات ارتش سلطنتی بدون توافق هیأت مدیره کمپانی میسر نبود، زیرا هزینه پرداخت حقوق و مزایای نفرات این ارتش بر عهده کمپانی هندشرقی بود و هیأت‌مدیره هم که با این مسأله محافظه‌کارانه برخورد می‌کرد، علاقه‌ای به افزایش نفرات ارتش سلطنتی نداشت. قانونی هم در مورد محدود بودن تعداد نفرات اروپایی ارتش کمپانی که در رشته‌های مهندسی و توپخانه بسیار مورد نیاز بودند، وجود داشت. این تعداد در سال ۱۷۸۱ بالغ بر دوازده هزار و دویست نفر بود که تا سال ۱۸۵۳ پس از هفتاد و اندی سال، به بیست هزار نفر افزایش یافت، به نظر می‌رسید که بالا بردن این رقم بسیار مشکل خواهد بود، با این حال لرد داخل هووسی که این رقم را بسیار ناچیز می‌دانست، سرهنگ جدید بر نیروی پیاده‌نظام افزود و برای تأمین امنیت در شمال و با توجه به محدود بودن نظامیان اروپایی در ارتشهای سلطنتی و کمپانی، برای جبران این کمبود، با اکراه تمام به استخدام نفرات هندی و بومی پرداخت و علیرغم میل باطن خود، همچنان «مشتی غریبه پراکنده» را در معرض خطر، نگاهداشت، در چنین احوالی لرد دال هووسی اصرار می‌ورزید که باید بخش غیرنظامی دولت کنترل صددرصد ارتش را بر عهده گیرد، پافشاری او در این زمینه به حدی بود که منجر به استعفای

ژنرال ناپیر که مردی فوق‌العده ستیزه‌جو و آتشی‌مزاج بود گردید. ژنرال ناپیر هنگامی که هندوستان را ترک می‌کرد اظهار داشت:

«طغیان نفرات هندی ارتش کمپانی، احتمالاً بزرگترین خطری است که ما را تهدید می‌کند و اگر بطور جدی با آن مقابله و علاج واقعه قبل از وقوع نشود، ضربه ناشی از آن پایه‌های ساختمان مرکزی در خیابان لدن هال لدن را به لرزه خواهد آورد گذشته از جنگ دوم باسیکها، دومین اردوکشی لرد دال هووی، جنگ با برمه بود ۱۸۵۲ - ۱۸۵۳. برمه‌ای‌ها ثابت کرده بودند که همچنان خودسر و آتش‌افروزند و علیرغم شکست نخست خود، از قدرت کمپانی هند شرقی باکی ندارند. بازرگانان انگلیسی در رانگون از رفتار بدی که با آنان می‌شد شکوه داشتند و نماینده کمپانی هند شرقی در «آوا AWA» پایتخت برمه به علی فرضی یا واقعی، صلاح در عدم مداخله خود دیده بود. یک کشتی بادی برای بررسی اوضاع اعزام و به کاپیتان کشتی دستور رسیدگی به این مسأله داده شده بود، اما کاپیتان کشتی آنچنان ناشیانه و بی‌مطالعه با این مسأله برخورد کرد که برمه‌ای‌ها کشتی او را زیر آتش توپخانه گرفتند. دال هووسی در اولتیماتومی به برمه‌ای‌ها از آنان خواست تا فوراً شرایط و رفتار بهتری برای انگلیسیها در رانگون فراهم آورند، او با اعتماد به درایت و لزلی و با توجه به توصیه او که می‌گفت:

«اگر به پرچم انگلیس در دهانه رود گنگ اهانت شود، باید بی‌درنگ و شدیداً طوری به مقابله آن برخاست که گویی، این اهانت در دهانه رود تایمز اتفاق افتاده است.»

اما لرد دال هووسی پاسخی به اولتیماتوم خود دریافت نکرد، و از سویی هم نتوانست با نماینده خود که فرماندار په‌گو بود، ارتباط برقرار کند، په‌گو ایالتی در برمه بود که رانگون در آن قرار داشت.

در همان زمان لرد دال هووسی که فرمان آمده‌باش جنگی داده بود، طی

نامه‌ای به رئیس هیأت مدیرهٔ کمپانی نوشت:

«من نهایت تلاش خود را به کار برده‌ام تا از جنگ پرهیز گردد، برای پیش‌گیری از جنگ، بعضی‌ها نیاز به زمان بیشتری برای فکر کردن و تصمیم گرفتن دارند، چنین فرصتی در اختیارم نبود و من به یقین در این پیشامد، خود را مصون از سرزنش می‌دانم.»

لرد دال هووسی امیدوار بود، که با یک لشکرکشی محدود به رانگون، مسأله را حل کرده و به قول خود: «برمه‌ای‌ها را بر سر عقل آورد.» تا مجبور نگردد جنگ را ادامه داده و به داخل برمه بکشانند.

آمادگی جنگی زیر نظر مستقیم شخص لرد دال هووسی انجام گرفت، او برای این رویارویی، ترجیح داد تا بر خلاف جنگ پیشین از یک نیروی کوچک، اما کاملاً مجهزتر بهره گیرد؛ بدین‌منظور با لشگری پنج هزار و هفتصد نفره، مرکب از نیروهای مدرس و کلکته به فرماندهی ژنرال «اچ. تی. گادوین H. T. GODWIN» در پی یک حملهٔ حساب شدهٔ دقیق و سریع رانگون را تصرف کرد. اما برمه‌اینها با این شکست، نه‌تنها بر سر عقل نیامدند، اندک نشانه‌ای هم از درایت مورد نظر دال هووسی از خود بروز ندادند، آنها مصمم به جنگیدن بودند. گادوین که در جنگ نخست شرکت کرده بود از پیشروی به سوی ایراودی اکراه داشت؛ مگر اینکه ساز و برگ این پیشروی کاملاً فراهم بوده و نیروهای تحت فرمانش آن‌گونه که خود می‌خواست از نظر مواد غذایی و تجهیزات جنگی آمادگی کامل داشته باشند. دال هووسی ناگزیر شد، به رانگون برود و پیشروی را شخصاً رهبری کند. ایالت په‌گو به تصرف انگلیسیها درآمد، ولی برمه‌ایها بسیار سریع باز گشته و به محاصرهٔ په‌گو پرداختند در مقابل، انگلیسیها با تقویت نیرو و انجام چندین حملهٔ محدود، موفق به شکست آنها شدند. دال هووسی اصرار داشت که سراسر ایالت په‌گو از برمه جدا شده و جزو سرزمینهای پادشاهی انگلیس قرار گیرد، اما دربار برمه از قبول این مسأله

خودداری می‌کرد، سرانجام دال هووسی بی‌توجه به این مخالفت، تمامی ایالت په‌گو را ضمیمهٔ سرزمینهای سلطنتی انگلستان نمود و بدین‌طریق سراسر سواحل برمه در اختیار کمپانی هندشرقی قرار گرفت و خیال بازرگانان انگلیسی، از این نظر، راحت شد، چون از این پس، مکان مشخصی برای داد و ستد در اختیارشان قرار می‌گرفت. اگرچه وجود انگلیسیها در برمه، خوشایند مردم آنجا نبود، اما دال هووسی از این پیروزی بسیار خرسند شد و مدیران کمپانی نیز از هزینهٔ کم این پیروزی، اندکی بیش از یک میلیون پوند، رضایت کامل داشتند، با توجه به اینکه هزینهٔ جنگ نسخت با برمه بیش از دوازده میلیون پوند برای کمپانی تمام شده بود. ژنرال گادوین به شیوه‌ای که رسم کمپانی بود، به شدت مورد انتقاد قرار گرفت که سهل‌انگاری کرده و برای آذوقه و دیگر تجهیزات مورد نیاز ارتش خود، رقم گزافی در نظر گرفته و پافشاری بیهوده کرده است. در هر حال، تاریخ کلایو، و ولینگتن را پیوسته به یاد خواهد داشت، اما افرادی نظیر کوت، گادوین، ناپیر، پولاک و دیگران را چندان به یاد نخواهد آورد؛ آنان همگی در هندوستان جنگیدند و خوب هم جنگیدند.

* * *

شهرت دال هووسی در سیاست خارجی کمتر از سیاستهای داخلی‌اش بود. در این زمینه، یکی از مسایل فوق‌العاده بحث‌انگیز، تز او بود به نام «اضمحلال بدین‌معنا که اگر در هندوستان، که تمامی آن به نحوی زیر کنترل کمپانی هندشرقی بود فرمانروای ایالتی، بی‌آنکه جانشین بلافصل خود را تعیین کند، فوت می‌کرد، آن ایالت به خودی‌خود به تملک کمپانی درمی‌آمد. در گذشته، سنت بر این بود که اگر فرمانروایی دارای جانشین میراثی بلافصل نبود، فردی را به جانشینی خود برمی‌گزید. بنابراین، موقعیتی پیش می‌آمد تا فرمانروای جدید با برگزاری جشن و سرور، در حقیقت استقلال خود را از کمپانی به رخ بکشد، لرد دال هووسی با بهره‌گیری از تز اضمحلال، ایالتهای

مستقل هند را هم به مالکیت کمپانی درمی آورد، گرچه او اولین فرماندارکلی نبود که از این تز، استفاده می کرد، پیش از او لرد اوکلند، در دوره فرمانداری خود، یکبار این تز را به کار گرفت، هرچند برخی از صاحب نظران، این تز را به باد انتقاد گرفته و علیه آن به اظهارنظر پرداختند، اما به هنگام اعمال آن، نظرها مثبت و موافق بود، رئیس هیأت مدیره کمپانی «سر چارلز وود SIR CHARLES WOOD» که بعدها ملقب به لرد وایکانت هالیفاکس گردید، در آغاز با این تز موافق بود ولی بعدها که لرد دال هووسی در مجلس عوام به شدت مورد انتقاد قرار گرفت، او هم تغییرجهت داده و به منتقدین پیوست.

لرد دال هووسی سیاست خود را بر پایه تقسیم زیر، این گونه اعلام داشت: «ایالت های هندوستان به سه گروه عمده تقسیم می شوند:

گروه نخست: قلمروهای سلطنتی مستقل که تاکنون تحت حمایت هیچ قدرت معظم دیگری نبوده و سلطنت در آنها بلافصلی می بوده است.
گروه دوم: قلمروهای سلطنتی غیرمستقل و یا سرزمینهای قبیله ای که تحت حمایت دولت انگلستان می باشد و دولت انگلستان را به عنوان قدرت معظم به جای امپراتور دهلی پذیرفته اند، مانند سرزمینهای سابق امپراتوری مغول و سرزمینهای ماراتاها.

گروه سوم: قلمروهای سلطنتی و یا سرزمینهای قبیله ای که براساس معاهده سند توسط دولت انگلستان، تأسیس گردیده اند در مورد گروه نخست می گویم که ما هیچ گونه حق و امتیازی در این قلمروها نمی توانیم داشته باشیم و مطالبه ای کنیم. مگر اینکه به قدرت نظامی این قلمروها را تسخیر کرده و یا به نحوی آنها را زیر چتر حمایت خود قرار دهیم.

در مورد قلمروهای گروه دوم، که تحت حمایت گرفتن آنها نیاز به توافق ما دارد، ضمن اینکه ما در این مورد نیز از حق انصراف برخورداریم، اما سیاست ما به گونه ای اقتضا می کند که از حق انصراف خویش صرف نظر کنیم.

در مورد قلمروهای گروه سوم، نباید اجازه دهیم تا نظام سلطنت موروثی بلافصلی، به صورت انتخاب جانشین، بلافصلی گردد.»

مورخان غالباً با این طبقه‌بندی دال هووسی از نظر حقوقی، توافقی نداشتند، اما براساس آنچه که او کرد و توانست هفت ایالت «ساترا SATRA» «جی‌پور JAIPUR» و «نگ‌پور NAGPUR» را طی دوران فرمانداری خود به سرزمینهای کمپانی هندشرقی، ملحق کند، بسی حائزاهمیت است. مساحت این سرزمینها بالغ بر صد و بیست هزار کیلومترمربع می‌شد که در مجموع بزرگتر از ایالت په‌گو و سرزمین‌های تصرفی پنجاب بود با درآمد سالیانه حدود چهار میلیون پوند استرلینگ. رئیس هیأت کنترل و نظارت کمپانی به دال هووسی گفت:

«من از پیوستن ایالت نگ‌پور، توسط شما ق‌ردانی می‌کنم، چون هیچ‌کس حتی جان میل هم در کمپانی هندشرقی که از حامیان طراز اول استقلال هندوستان است، در این مورد اعتراضی نکرد.»

و رئیس هیأت مدیره کمپانی «سر جیمس هوگ SIR JAMES HOGG» به دال هووسی گفت:

«از این بهتر نه می‌شد و نه خواهد شد، این کاری بسیار درخشان بود که شما انجام دادید.»

با وجود این لورنس سولیوان در ضیافت شامی که به افتخار لرد هرلیس برپا کرده بود، با استفاده از موقعیت، اظهار داشت:

«پیوستن نگ‌پور به سرزمینهای کمپانی، از عمل روسها، در طول تاریخ، در مورد الحاق سرزمینهای شرق اروپا غیرعادلانه‌تر بود.»

اما دال هووسی در مورد عملکرد خویش کوچکترین تردیدی به دل راه نمی‌داد و می‌گفت:

«تصاحب نگ‌پور، توان نظامی ما را بیشتر کرده و گسترش منابع بازرگانی ما را سبب خواهد شد، و این خود موجبات نیرومندی روزافزون ما

را در جهان، فراهم خواهد آورد.»

پس از پیوستن این سرزمینها برای خانواده سلطنتی حقوق بسیار مکفی در نظر گرفته شد. بخش اعظم جواهرات سلطنتی به نفع کمپانی، تسوط نمایندگان کمپانی، ضبط گردید. سیاست کمپانی در طول بیش از یک قرن بر این اساس بود که جواهرات سلطنتی، بخشی از داراییهای عمومی است، نه اموال خصوصی خانواده سلطنتی. دال هووسی خود معترف بود که:

این جواهرات را که از درآمدهای عمومی بوده است، به جای اینکه صرف پرداخت بدهیهای مالیاتی کنند، اینجا و آنجا پنهان کرده بودند، و حال باید این ثروت سرشار صرف پرداخت آن بدهیها گردد، که از نخست هم هدف این بوده است.»

این استدلالات و گفتگوها، در هندوستان که غارت و چپاول ثروت ملی آن سرزمین از دیرباز، آشکار و عادی بود، محلی از اعراب نداشت.

و اما، در جهت عکس تزبی رحمانه اضمحلال، خود دال هووسی، مبتکر این تز، از لشکرکشی به ایالت تحت الحمايه حیدرآباد که سلطان با کمک ارتش انگلیس بر اریکه قدرت تکیه زده بود و حکومتی قرون وسطایی و جابرانه داشت، خودداری می کرد، و لندن دائماً از او می خواست که به حیدرآباد لشکر کشد و آن را هم تصاحب کند. موقعیت جغرافیایی حیدرآباد به گونه ای بود که دسترسی به آن بسیار مشکل و سخت بود و هیچیک از دولتهای فرانسه و یا انگلیس، طی سالیان دراز، کوششی برای نفوذ و یا لشکرکشی به آن سرزمین نکرده و در اندیشه تسخیر آن برنیامدند. ایالت مسلمان نشین آوده هم، وضع دیگری داشت، به هر حال لرد دال هووسی در ادامه فشار لندن ناگزیر این ایالت را نیز ضمیمه قلمرو کمپانی هندشرقی کرد. از سرزمین آوده که در شرق رود گنگ و بین این رود و کشور نپال قرار دارد و از سالهای پیش تحت الحمايه کمپانی بود، شایعات فراوانی در مورد شیوه حکومت قرون وسطایی و غیرانسانی فرمانروای آن به

گوش می‌رسید، این‌گونه شایعات که در مورد برخی از کشورهای آسیایی و آفریقایی نیز وجود داشت، برای مردم انگلیس در آن زمان که دوران شکوفایی سلطنت ملکه ویکتوریا را می‌گذراندند، غیرطبیعی و غیرقابل تصور، می‌نمود و اصولاً پذیرفتنی نبود. در سال ۱۸۵۴ دال هووسی به سرتیپ جسوری به نام «جیمس اوترام JAMES OUTRAM» جانشین هینز در عدن مأموریت داد تا به عنوان نمایندهٔ مقیم کمپانی به «لاکناو LOCKNOW» پایتخت آورده عزیمت کند، و از او خواست تا گزارشی از اوضاع محلی تهیه و برایش ارسال نماید. گزارشی که اوترام تهیه و فرستاد، تردیدی نسبت به شیوهٔ حکومت بدوی و جابرانهٔ سلطان آنجا باقی نگذارد. اوترام در گزارش خویش چنین نوشت:

«شرایط بسیار اسفبار این قلمرو سلطنتی، ناشی از بی‌توجهی معلق و نحوهٔ حکومت غیرقابل وصفی است که توسط فرمانروای آنان، بر این سرزمین سایه افکنده است. فرمانروا شب و روز خود را در حرمسرای زنان می‌گذراند و اوقات خویش را تمام و کمال صرف عیاشی و هرزگی می‌کند».

بخش عمدهٔ مردان این سرزمین را یا سربازان محلی در خدمت کمپانی و یا آن گروه از سربازان بومی کمپانی که به افتخار بازنشستگی نایل گشته بودند، تشکیل می‌دادند و علت این امر، صرف‌نظر از وابستگی اقتصادی این افراد به سرزمین آمده، حمایتی بود که نمایندهٔ مقیم انگلستان، نسبت به آنان بر عهده داشت و این حمایت در آن جامعه مملو از فساد و نابرابری بویژه در برابر نظام ظالمانه مالیاتی آن، برای این گروه بسیار حیاتی بود. بر این اساس بخش عظیمی از این حقوق‌بگیران، مهم‌ترین نقش را در ماجراهای آیندهٔ آورده‌بازی کردند.

ریاست هیأت‌مدیرهٔ پیشین کمپانی فردی بود به نام هوب‌هوس که بعدها به دریافت عنوان لردی مفتخر گردید و «لرد براوتن LORD BROUGHTON» خوانده می‌شد او که از حامیان دال‌هووسی بود به وی اعلام کرد که:

«من بسیار خرسند خواهم شد، چنانچه جنابعالی پایانی براین مرثیه غم آور در حیدرآباد آورده، هر دو، بدهید. این کار شماسست و شما تنها کسی هستید که شایستگی انجام آن را دارید. امکان ندارد که این دو ایالت را بیش از این در چنین وضعی به حال خود رها کرد».

دال هووسی در پاسخ به وی نگاشت که:

«آیا در این عملیات از حمایت‌های شما برخوردار خواهم بود؟»

لرد بر او تن در پاسخ نوشت:

«برای اطمینان خاطر شما، من چنین خواهم کرد، شما مختارید آنچه می‌خواهید انجام دهید و یا اصولاً هیچ کاری نکنید، که در آن صورت مورد سرزنش قرار خواهید گرفت و خوب می‌دانید که ثمره داشتن مقام بالا همین است».

رئیس جدید هیأت‌مدیره کمپانی سرچارلزوود که بسیار محتاط‌تر از لرد بر او تن بود، به دال هووسی نوشت:

«من به هیچ‌وجه مخالف آغاز عملیات نظامی نیستم ولی بسیار نگرانم که نکند این عملیات با دقت و آمادگی همه جانبه و مهارت‌های نظامی، برنامه‌ریزی و پیاده نشود منظورم از دقت و مهارت‌های نظامی این است که کارها باید به گونه‌ای اجرا شود تا موجبات رضایت افکار عمومی در انگلستان، فراهم آید، می‌دانید که در این روزگار نمی‌توان، افکار را نادیده گرفت».

سرانجام دال هووسی اختیار لازم را کسب کرد تا ایالت آورده، بزرگترین و آخرین ایالت مسلمان‌نشین هند را ضمیمه سرزمین‌های متعلق به کمپانی کند. سپاه به حرکت در آمد و سرتیپ آوترام اداره امور و انجام این مهم را به طریقه مسالمت‌آمیز، شروع کرد، اما فرمانروای ایالت آورده از امضای معاهده واگذاری ایالت به کمپانی هندشرقی، خودداری کرد، او در نظر نداشت با امضای آن رضایت خاطر کمپانی را فراهم کند، و دال هووسی، ناگزیر ضمن

صدور اعلامیه‌ای را اهانتی به خود دانستند. به فرمانروا املاکی در کلکته واگذار شد و حقوق و مقرری سخاوتمندانه‌ای در حق وی منظور گردید. در پی آن دال‌هوسی به یکی از دوستان خود نوشت:

«بدین طریق، ملکه ویکتوریا، ملکه عظیم‌الشان ما، در مقایسه با دیروز، صاحب اختیار پنج میلیون رعیت بیشتر و مبلغی بیش از یک میلیون و سیصد هزار پوند استرلینگ در آمد سالانه گردید. مصلحت این بود که در این زمینه معاهده‌ای به امضا می‌رسید، چون امضای یک موافقت‌نامه منصفانه، بسیار شایسته است.»

این سخت مردی است که روزگاری نوشته بود:

«گسترش قلمرو امپراتوری ما، نخواهد توانست حافظ اینست ما باشد، بلکه ویژگیهای نوع حکومت انگلیسی ما بر سرزمین‌های تحت اختیار ما، و اینکه عملاً نشان دهیم که آمادگی آن را داریم به حقوق سایر افراد همانند حقوق خویش ارج و احترام فهمیم، این‌هاست که می‌تواند حافظ امنیت ما و انگلستان باشد.»

در سال ۱۸۵۳ و در اواسط دوران فرمانداری دال‌هوسی مدت تنفیذ منشور ۱۸۳۳ به پایان رسید. یکی دو سال قبل از آن در لندن و کلکته فعالیتهای لازم را از طرف گروههای ذینفع و فشار معمول گردید. انجمن انگلیس - هند که در کلکته تأسیس شده بود، بر انگلیسیها و هندیها - هر دو - نفوذ فراوانی داشت. بویژه آن بر آزادیخواهان انگلیسی زیاد، دبیر این انجمن دب‌هن دراناتاگور DEBHENDRANATH TAGORE «فرزند دوارکانات تاگور معروف بود، این انجمن در مدرس و آوده شعبه‌هایی داشت. در بمبئی هم انجمن دیگری نظیر انجمن مذکور تأسیس گردید، که بلافاصله علیه کمپانی هند شرقی اعلام جرم نمود. کالج هندوها در کلکته نیز، که تماماً به سبک کالجهای غرب اراده می‌شد و در همه شئون اعم از شیوه‌های برنامه‌ریزی و

کیفیت تحصیلی و نحوه تفکر، تماماً غربی بود، از جنبش نوظهور ملی‌گرایی در بنگال به هیجان آمده بود، با این حال و بر پایه ویژگیهای جامعه کثیرالمله هند، ملی‌گرایان و اصلاح‌طلبان هندو و نظریه‌پردازان سیاسی، همگی بین خود اختلاف سلیقه بسیار داشته و پراکنده بودند، در این میان و برای نخستین بار پاره‌ای از هندیها خود را صرفاً و بیشتر و پیشتر یک شهروند هندی می‌دانستند تا منسوب به مذهبی خاص و یا قبیله و نژادی بخصوص، و بدین‌سان آثار ملیت یعنی هویت ملی اندک‌اندک به جای هویت‌های قبیله‌ای و عشیره‌ای و مذهبی، در حال پیدایش و شکل‌گیری در جامعه هند بود.

در این زمان مجلسین انگلستان تصمیم گرفتند، به منظور جلب رضایت منتقدان روزافزون کمپانی، با ادامه فعالیت‌های آن در هندوستان، با محدودیت‌هایی بیشتر، موافقت کنند. این انتقادهای دیگر به تنهایی متوجه کمپانی نبود، بلکه تیز آن به سوی دولت گرفته بود که با مسئولیت‌های خود در هندوستان، روبه‌رو نمی‌شد، و هندوستان را به نام سلطنت، تحت سلطه خود در نمی‌آورد. در سوم جون ۱۸۵۳ میلادی، رئیس هیأت‌مدیره کمپانی، سرچارلز وود، لایحه جدید وظایف و اختیارات کمپانی را طی یک سخنرانی پنج ساعته به پارلمان تقدیم کرد. این لایحه با نظر موافق دو حزب محافظه‌کار و کارگرو همچنین مدیریت کمپانی هند شرقی و براساس پیشنهادات و راهکارهای دال‌هوسی، تنظیم شده بود.

دال‌هوسی از اعضای هیأت‌مدیره مرکزی در لندن که دورادور نظاره‌گر امور بوده و از دور دستی بر آتش داشتند و در عین حال از منتقدان دایمی کمپانی در هندوستان بودند، به شدت نفرت داشت، بیشتر فرمانداران کل پیش از او هم، همین احساس را داشتند. دال‌هوسی می‌گفت:

«من بدهکار کمپانی نیستم، بنابراین تعهدی ندارم که با اعضای هیأت‌مدیره مؤدبانه رفتار کنم».

کمپانی هند شرقی نه تنها می‌بایست با دشمنان سنتی خود از طیف‌های گوناگون، از آزادی‌خواه گرفته تا واسطه‌های سیاسی و شهری و روستایی، روبه‌رو گردد؛ بلکه با حزب محافظه‌کار بویژه شخص «بنجامین دیسرایلی BENJAMIN DISTAELI» نخست‌وزیر قدرتمند ملکه ویکتوریا نیز که طی یک سخنرانی حملات شدید به کمپانی هند شرقی کرده بود، دست و پنجه نرم کند. به هر حال در این معارضه، بیش از یکصد و چهل نماینده حزب محافظه‌کار، همانند یک گروه سیاسی متشکل، یک جا و یک صدا از دال‌هووسی پشتیبانی نمودند، و یکبار دیگر ثابت شد که موقعیت سیاسی کمپانی، بسیار ریشه‌دار و قوی‌تر از آنست که با این توپ و تشرها جاخالی کند، حال می‌خواهد این مخالف‌خوانیها، به هر انگیزه‌ای باشد، فرقی نمی‌کند. خواه انگیزه دشمنی و کینه‌توزی، تعصب و حسادت، خواه انگیزه عقل و منطق و میهن‌پرستی، و این یک پیروزی فوق‌العاده‌ای برای کارمندان کمپانی هند شرقی در هندوستان بود که خرسندی خاطر آنان را فراهم آورد؛ زیرا کارمندان کمپانی فوق‌العاده به «کمپانی‌جان» اصطلاحی که آنان در گفتگوها و مکاتبات خود، از آن به جای کمپانی هند شرقی، استفاده می‌کردند، اصطلاحی که بیشتر معنی و مفهوم شرکت خودی را می‌رساند، وفادار بودند. این مسأله، که سرنوشت امپراتوری هند همچنان به دست یک شرکت سهامی عام سپرده شده بود، خشم بسیاری از منتقدان طبقه متوسط را برانگیخت و به طرز فلیح‌کننده‌ای آنان را عصبانی و آزرده‌خاطر کرد.

دیسرایلی علاقه خاصی به مسایل هندوستان از خود نشان می‌داد، او که عضو کمیته تنظیم و بررسی لایحه جدید بود، از مخالفان سرسخت غربی کردن هندوستان بر پایه سیاستهای بن‌تی‌نک و مالک‌کالی و حزب کارگر نیز بود و پیوسته ناخرسندی خود را از ادامه این سیاستها که توسط دال‌هووسی ابراز می‌داشت. دیسرایلی بعدها تز «اضمحلال» دال‌هووسی را به شدت رد کرد و علیه‌الحاق آورده به سرزمین‌های کمپانی به شدت اعتراض نمود.

لایحه کمپانی هند شرقی از مجلسین گذشت. هیأت مدیره، بسیاری از اختیاراتی را که ویژه خود حفظ کرده بود، از دست داد. براساس این لایحه، یک سوم اعضای هیأت مدیره، می باید از سوی دولت پیشنهاد و منصوب گردند؛ پشتیبانی از افراد مشخصی که در کالجهای هیلی بری و ادیسکومب، تحصیل کنند، قطع و راه ورود به این کالج بر مبنای رقابت سالم بین داوطلبان، پی ریزی شد، در لایحه سال ۱۸۳۳ مفادب علیه تبعیضات شدید وجود داشت که عیناً تکرار گردید. انتخاب اعضای شورای شهرهای کلکته و بمبئی و مدرس منوط به تأیید دولت شد. مسولیت و وظایف فرمانداری بنگال از مسئول فرماندارکل حذف، و برای این ایالت، سمت نایب فرماندار در نظر گرفته شد. و بدین طریق راه برای ادامه فعالیت های کمپانی هند شرقی برای مدت مدیدی دیگر هموار گردید.

دال هووسی آماده می شد که به وطن باز گردد. او به درخواست هیأت دولت دوران فرمانروایی خود را که تمدید شده بود، ادامه داد. اما از لحاظ سلامت مزاج وضع بسیار بدی داشت، چون در پرمسئولیت ترین شغلی که جامعه انگلستان می توانست بر عهده شخصیتی بسپارد، تا پای جان فعالیت کرده بود. او که خود آدمی پرتحرک و کاری بود، حوصله و چشم دیدن افرادی را که نمی خواستند احساس مسولیت کرده و با مشکلات موجود در هند روبه رو شوند، نداشت برای نمونه، شرح وظایف یک فرماندار مدرس را، این گونه به استهزاء، بیان می کند:

«فرمانداری از انگلستان اعزام به هند وارد می شود، پش میز کارش می نشیند و پنج سال، هر روز بر روی صندلی خود مثل شاخ شمشاد، سبز می شود و سپس قهرمانانه با انگلستان باز می گردد، او از هیچ ناحیه ای دیدن نمی کند، هیچ یک از زیردستان خویش را نمی بیند، مگر اینکه این افراد برای دیدن او به کاخ فرمانداری بیایند».

در مارچ ۱۸۵۶ وال هووسی هندوستان را به مقصد انگلستان ترک کرد، غافل که عنقریب، توفانی در افق سیاسی هند به وقوع خواهد پیوست و میراث او را در معرض تهدید قرا خواهد داد، اما دال هوویس که پشت فرماندارکلی، همانند الن برو، مغرور و متکبرش کرده بود، نشانه‌های فرارسیدن این توفان را ندیده و تشخیص نداده بود. دال هووسی را برای خیلی از کارهایش ملامت کرده‌اند. منصفانه باید گفت که او کوشید تا هندوستان را به سرعت دگرگون کند، اما بیشتر برنامه‌های غربی کردن هندوستان در دروانی که هیأت‌های مذهبی مسیحی بسیار در آن جا فعال بودند، اثر منفی و خنثی‌کننده‌ای داشت، زیر آنچه را که او به عنوان سمبل‌های پیروزی تمدن اروپایی می‌دید، هندیها از مظاهر شکست خود می‌پنداشتند.

آخرین نامه دال هووسی در هندوستان، زمانی نوشته شد که او سوار بر کشتی از هوگسالی هند عازم انگلستان گردید:

«وظایف من به پایان رسیده است و من عصای سلطنت خویش را بر زمین نهاده و با مردمی که بر آنان سلطنت کرده‌ام، وداع گفته و از آنها جدا شده‌ام. آن‌چنان خسته و رنجور، و ناتوان و بیمارم که تنها توان اندکی برای نوشتن دارم. وداع روز پنجشنبه نداشت، نمایندگان مردم که برای خداحافظی آمده بودند، غمناک بودند و خود من هم، به ویژه افسرده و غم‌زده بودم. امروز در «خانه دولت» وقتی از پلکان پایین می‌آمدم، سکوت مرگباری همانند سکوت گورستان حکمرما بود. بیش از نیمی از مردم نمی‌توانستند کلامی بر زبان رانند. گاهی وقتها، سکوت می‌تواند، گویاتر از سخن باشد».

پنج سال پس از ورود به انگلستان، لردوال هووسی، دومی فرماندارکل هندوستان از لحاظ مدت فرمانداری، در سن چهل و هشت سالی جان به‌جان آفرین تسلیم کرد.

۱۶- ابرهای توفانی

فرماندارکل بعدی «چارلز کانینگ CHARLES CANNING» آخرین نفر از سلسله فرماندارانی بود که هفتاد سال پس از ایجاد پست فرمانداری و اولین فرماندارکل وارن هستینگز، بدین سمن بزرگزیده شد. او که اگر وابستگیهای فامیلی نبود، فرد قابل توجه و سرشناسی نمی بود، پدر بزرگش فرزند یک خانواده فقیر انگلیسی - ایرلندی بود. پدرش به نام جرج کانینگ، مدارج ترقی را در مجلس عوام پیموده و با برادرزاده هنری دان داس، رئیس هیأت نظارت و کنترل ازدواج کرد. جرج کانینگ به عنوان دومین فرماندارکل و جانشین هستینگز، آماده حرکت به هندوستان بود که کاسل رئی، وزیر امور خارجه وقت، گلوی خود را دریده و خودکشی کرد و کانینگ در لندن به عنوان وزیر امور خارجه، ماندگار شد. پس از آن به نخست وزیری رسید که اندکی بعد در این مقام بدرود زندگی گفت. فرزند جرج به نام چارلز، همان طور که پیشتر گفته شد، بر اثر وابستگیهای خوب خانوادگی که از طرف مادر با خانواده انگلیسی - هند و معروف دان داس و همچنین با لرد ویلیام بنتی نک مربوط می شد، به ریاست اداره پست منصوب گردید، مقامی مهم اما بی جلال و شکوه، و این دورانی بود که در سیستم پستی در مسیر دگرگونی بزرگ گام می نهاد و می رفت تا به عنوان «پست پنی PENNY PONST» از کوچکترین واحد پولی انگلیسی، فعالیت خود را آغاز کند. تنها شهرت چارلز کانینگ این

بود که در شکارگاه، ولیعهد انگلیس که کودکی خردسال بود، به گونه‌ای اتفاقی در تیررس او قرار گرفت و به طرز معجزه‌آسایی خطر از بغل گوش وی گذشت. این حادثه آنقدر سریع و آنی روی داد که کانینگ از وحشت بیهوش شده و بر زمین افتاد و همین ماجرا سبب شد که تا او نزد ملکه ویکتوریا، عزتی نداشته باشد و هنگامی که ملکه از نخست‌وزیر خود لرد پالمرستن شنیدی که او چارلز کانینگ را کاندید فرمانداری کلی در هندوستان کرده است، با شگفتی گفت:

«من از دلایلی که سبب این انتخاب شده است، کاملاً بی‌خبرم.»

و این تنها ملکه ویکتوریا نبود که از شنیدن خبر این انتصاب در شگفت شد، بلکه دال هووسی هم وقتی از این خبر آگاهی یافت طی شرحی از هندوستان نوشت:

«تمامی مردم هندوستان از این انتصاب شگفت‌زده خواهند شد، زیرا نام کانینگ را در این دیار، هیچ‌کسی نشنیده است.»

در حقیقت اگر از وابستگی‌های خانوادگی بگذریم، این یک گزینش عجیب و شگفت‌انگیز بود. کانینگ چهل و سومین سال عمر خود را می‌گذراند، ظاهر او، وی را مردی سرددل و منزوی نشان می‌داد، رفتار او بسیار رسمی، اداری و بی‌نهایت خشک و سخنران بسیار بدی بود، شخصی مغموم و بدبین به نظر می‌رسید، دوستان نزدیک زیادی نداشت، اما هنگامی که مکاتبات خصوصی وی را بررسی می‌کنیم، در ورای این ظاهر سرد، مردی خوش‌ذوق و شخصیتی گرم‌جوش و دوست‌داشتنی می‌یابیم، شاید او در زمره کسانی بود که خویشتن را در قالب شخصیتی منفی پنهان می‌کنند تا در مراودات اجتماعی از خواهشها و درخواستهای آدمهای متوقع در امان باشند. و گویا با به‌کارگیری این شیوه، در این امر به توفیق رسیده بود. شاید پالمرستن اعتقاد داشت که این مرد تودار و درون‌گرا، تنها فردی باشد که شایستگی

احراز آن مقام را دارا است و برنامه‌های اصلاحاتی دال هووسی را با همان علاقه‌مندی و سیاستی صرفه‌جویانه‌تر ادامه می‌دهد. می‌توان گفت غرور و تکبر کانینگ مناسب‌ترین ابزار برای بقا و حفاظت این مقام بزرگ شاهانه بود. دال هووسی در این مورد گفت:

«رفتار و کردار او بسیار مناسب این مقام است و او در خارج از نفوذ کمپانی و مستقلاً، بسیار عالی عمل خواهند کرد.»

یکی از افراد نادری که چارلز کانینگ را خوب می‌شناخت، وزیر امور خارجه بعدی انگلیس لرد گرنویل بود که شرح زیر را در مورد او بر قلم آورده است:

«جوانمردی بزرگ در شخصیت و رفتار، خوش‌قیافه که با دیدی نافذ به تجربه و تحلیل و بررسی کارهای خود می‌پرداخت، و در این امر موفق بود، توان عجیبی در کار کردن به صورت پیگیر و بی‌وقفه، و اگر لازم می‌شد، برای ماه‌ها و سال‌ها، داشت، و در مقابل، بیکاری و فراغت را هم، برای زمانی دراز برنمی‌تابید، خلق و خوی او آرام بود، تنها در یک دم در میهمانسرای فرشتگان او را خشمگین و غضبناک یافتم. شب که به اتاقش رفتم دیدم در برابر دشمنی زانو زده و بخشایش می‌طلبد، یکی از مشخصات بسیار والای کانینگ، درستی و راستکاری وی بود.»

او مردی که کمپانی هند شرقی و کابینه انگلیس، با اعتماد و اطمینان کامل، عالیت‌ترین مقام را در امپراتوری، با حقوق سالیانه بیست و چهار هزار لیره استیرلینگ به وی واگذار کرده بودند و می‌رفت تا در مقام فرماندارکل با مشکل‌ترین معضلات کمپانی هند شرقی، در تاریخ موجودیت آن دست و پنجه نرم کند. با این‌حال بیشتر کسان معتقد بودند که او فردی غیرقابل تحمل، پرمدعا و توخالی می‌باشد. سی و سه سال پس از آنکه پدر وی به ناگزیر از مقام فرماندارکلی چشم پوشید، چارلز کانینگ به اداره مرکزی کمپانی

هند شرقی در لندن رفت و رسماً این مقام را پذیرفت، شب همان روز، به روال معمول، ضیافت شام باشکوهی از سوی هیأت‌مدیره برای فرماندار جدید برگزار شد. با اطلاعات اندکی، آن‌هم دورادور، که از هندوستان، سرزمینی که هرگز ندیده و پای در آن ننهاده بود، داشت، طی سخنانی این‌گونه گفت:

«آرزومندم در دوران خدمتم صلح و آرامش سایه خود را بر هندوستان به طرز سخاوتمندانه‌ای بگسترده، اما هرگز فراموش نخواهم کرد که در امپراتوری هند ما، بیش از هر نقطه‌ای دیگر از جهان، صلح به عنوان بزرگترین نعمت، بر پایه‌های شانس و اقبال و رعایت احتیاط و دوراندیشی، از جانب مقامات مسئول پی‌ریزی شده است. فراموش نباید کرد که در آسمان صاف و آفتابی هندوستان، هر آن ممکن است ابری به کوچکی یک کف دست، پدید آید و لحظه‌به‌لحظه بر بزرگی آن افزوده شود تا جایی که با ریزش باران، ویرانی‌های بزرگ و جبران‌ناپذیری را سبب گردد.»

کانینگ به اتفاق همسرش در نوامبر ۱۸۵۵ انگلستان را ترک گفت، در ۱۲ ژانویه به سوئز در مصر وارد و سوار بر یک کشتی هندی که به سوی آبهای هندوستان می‌رفت روانه سرزمین بیگانه‌ای شد که در مورد آن، آگاهی اندکی داشت، او نهایت همت خود را به کار برد تا اطلاعات دست‌اولی در مورد هندوستان به دست آورد، مسایل آن را دریابد و با مشکلات آن آشنا شود، او آگاهیهای لازم را در این زمینه، با سفرهای رسمی که به سواحل بنگال می‌نمود کسب کرد. در همان ایام نامه‌ای غروربخش از دال هووسی دریافت، بدین مضمون:

«با صمیمانه‌ترین احساس قلبی خود از خبر واگذاری امور دولت به دستان جنابعالی، خرسند گشتم. پذیرش این مقام، پذیرش مسئولیت خطیر و شرافتمندانه‌ایست که ارزش تمام فداکاریهایی را که ممکن است مردی بدان مفتخر شود، دارد. در حال حاضر همه چیز در حال پیشرفت و روبه ترقی و

گسترش است. صمیمانه آرزو مندم که دوران فرمانروایی شما نیز قرین پیشرفت، صلح و برکت باشد.»

و در نامه‌ای دیگر، او با لحنی آمیخته به مزاح می‌نویسد:

«شما هر قدر می‌باید خویشتن را تسلیم ضیافت‌های اشرافی توأم با رقص که از ویژگیهای میهمان‌نوازی نظام هندوستان است، بنمایید، و در عین توجه به نیازهای مردم هند، قاطعیت حکومت مطلق بریتانیا را نیز در نظر داشته باشید، و آنگاه با خیال راحت، خویشتن را به آغوش خلوت و به خود اندیشیدن بسپارید. در نظر دارم یک هفته پس از ورود شما، در هندوستان ماندگار شوم و سپس با شما وداع نمایم.»

کاینک هنگام ورود از استقبال باشکوه دال هووسی برخوردار گردید، اما شرایط زندگی در مشرق زمین او را به خود جلب نکرد. او در جایی نوشت:

«در منازل چیزی به نام یک توالت ساده هم وجود ندارد.»

و در جایی دیگر مغمومانه ادامه داد:

«در سراسر کلکته در هیچ‌خانه‌ای توالت وجود ندارد.»

پسر برادر وی که اندکی بعد به او پیوست تا سمتی در دولت وی داشته باشد، متوجه شد که:

«خودسری و آزادی عمل ویژه‌ای که محلی‌ها عادت بدان دارند و به خود حق می‌دهند، هر آن بدون اجازه و خودسرانه وارد اتاق شوند، قابل تحمل نیست، بخصوص آنچنان آرام و بی‌سر و صدا راه می‌روند که انسان متوجه نمی‌شود که آیا کسی در اتاق حضور دارد یا خیر. در حقیقت همان‌طور که عمو چارلی می‌گوید آدم نمی‌داند چه‌گونه به این تازه‌واردان برخورد نماید و چه‌گونه از ورود آنان باخبر گردد.»

کاینک بلافاصله خود را غرق کار کرد و در شش سال بعد یک لحظه از آن غافل نشد، همان‌طوری که ماک کالی پیش‌بینی کرده بود:

«وظایف این مقام برای یک مرد بسیار زیاد بود، برای هر مردی زیاد بود.»
کانینگ خود در یادداشتی نگاشت:

«فشار کار در این چند روز گذشته، آن قدر زیاد بود که فرصت کوتاهی دست داد تا از لحظه‌ای که پا بر خاک هندوستان گذاردم، فقط یک نگاه کوتاه به خارج بیفکتم.»

کانینگ همانند بیشتر اسلاف خود، مهری به کمپانی هند شرقی نمی‌ورزید. در عوض سهامداران کمپانی هند شرقی، همچنان در انتظار دریافت سود سهام خویش بودند و برای رسیدن به این هدف لازم می‌دانستند که آرامش و صلح به موازات صرفه‌جویی در هزینه‌ها، پیش رود، ساختمان قدیمی کمپانی هند شرقی در لندن، دیگر به صورت یک سازمان گرداننده امور اداری درآمده بود تا یک سازمان اقتصادی و یک مرکز عمده بازرگانی. طی دهه ۱۸۴۰ متوسط موازنه پرداختهای منفی سالیانه کمپانی به علت گرفتاریهای نظامی و آشوبهای سرزمینهای شمالی، یک میلیون و پانصد هزار پوند بود. دال هووسی توانسته بود در سالهای نخست فرمانروایی خویش، موازنه پرداختهای مثبتی، به میزان کم، ایجاد نماید، در سال ۴ - ۱۸۵۳ میزان موازنه پرداختهای منفی بالغ بر دو میلیون پوند گردید و در سال ۵ - ۱۸۵۴ وضع از آن هم بدتر شد و این مبلغ به دو میلیون و پانصد هزار پوند رسید. روی هم رفته دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ تا زمان ورود کانینگ، بدهی کمپانی بالغ بر چهارده میلیون پوند افزایش یافت. در آغاز کار، کانینگ با برنامه‌های صرفه‌جویانه فوق‌العاده‌ای، جو نامساعدی به وجود آورد، و بلافاصله اقدام به جنگی کرد که نامفهوم‌ترین و غیرضروری‌ترین جنگ تاریخ حیات کمپانی بود و این حداکثر سخنی است که می‌توانیم در مورد جنگ انگلیس - ایران به سال ۷ - ۱۸۵۶ بر زبان آوریم.

در این دوران دولت انگلیس ولرد پالمرستون نخست‌وزیر آن از انگیزه

روسها بسیار نگران بودند؛ ایران در جنگهای کریمه از روسها جانبداری کرده و این امر خشم مدیران کمپانی هندشرقی را برانگیخته بود، این مدیران که طی سالیان دراز کوشش عبثی کرده بودند تا ثروتهای ایران را به خزانه‌های کمپانی هندشرقی سرازیر نمایند، اکنون با علم کردن چنین دستاویزی، ذهن دولت انگلیس را در لندن و کمپانی هندشرقی را در کلکته، در مورد تهدید ایران برای امنیت هندوستان، مشوش کرده بودند، ایرانیها ایالت هرات را که در دورترین نقطه شمالی افغانستان و سیصد کیلومتری قندهار قرار داشت اشغال کرده و افغانیها نیز ایالت هرات را جزو سرزمینهای خود می‌دانستند. کانینگ در این مورد گفته بود:

«حقیقتاً حالم از اینکه فکر می‌کنم ما باید پول، وقت و مردان کارآمد خود را درگیر مجادله با مشتی وحشی ناچیز نماییم، به هم می‌خورد، اصولاً دلیلی نداشت که جنگی در گیرد و اگر هم داشت، دلیلی بس ناچیز بود، تنها هدف این بود که به روسها هشدار داده شود تا از اهداف ایرانیان حمایت نکنند. «کمیتة محرمانه» اجازه جنگ را با یک نیروی خارجی، برای آخرین بار، برای کمپانی هندشرقی صادر کرد.

نیروی تحت فرماندهی ژنرال «فوستر استالکر FOSTER STALKER» پس از گلوله باران بوشهر توسط توپخانه کشتیها و تسخیر آن، خود را آماده لشکرکشی به درون ایران کرد. در همان زمان سرتیپ آوترام آتشی مزاج که پس از سود بردن از پیروزی در جنگ آمده، به لندن بازگشته بود، به محض شنیدن خبر این جنگ به امید کسب مقام فرماندهی، به سرعت خود را به هندوستان رساند. کانینگ به وی در آمده بیشتر نیاز داشت، اما دولت لندن که آوترام، نزدش محبوبیت بسیاری داشت، می‌خواست که فرماندهی جنگ با ایران به آوترام سپرده شود، آوترام به همراه یک لشکر پشتیبانی به بوشهر وارد شد و برای لشکرکشی به داخل ایران، سپاهیان خود را به دو دسته

تحت فرماندهی استاکر و سرهنگ هنری هولاک تقسیم کرد، هولاک به علت نقشی که در نبردهای شمال هندوستان بر عهده داشت به یک شخصیت افسانه‌ای تبدیل شده بود. لیدی کانینگ در خاطرات خود می‌نویسد:

«هولاک آن قدر مدالهای درشت به اندازه سکه پنج شلینگی به خود آویزان کرده بود، که تصور می‌شد کیف پولش را بر سینه گذاشته است.»

ارتش ایران در محلی به نام کوشاب شکست سختی خورد، اما ارتش کمپانی با توجه به کمبود آذوقه و کالاهای مورد نیاز ناگزیر به بوشهر باز گشت، هولاک با پیشرفت در خلیج فارسی بندر محمره - خرمشهر - را تسخیر کرد و ارتش ایران توسط یک گروه سیصد نفره که تعقیبش می‌کرد. تار و مار گردید. در همین زمان معاهده صلح در پاریس به امضا رسید و محمدشاه با تخلیه هرات و برقراری روابط صلح آمیز با افغانها موافقت کرد. بدین ترتیب، کار به هنگام و در زمان مناسبی برای کانینگ تمام شد و او توانست با آسودگی خیال در ضیافت شام فارغ التحصیلان سابق کالج اتین در کلکته شرکت کند. تنها رویداد ناخوشایند این جنگ مرگ ژنرال استاکر بود، او از اینکه تحت الشعاع آوترام قرار گرفته بود با شلیک گلوله‌ای به زندگی خود پایان داد. فرمانده دوم نیروی دریایی هم، به گونه‌ای بحث‌انگیز، دو روز پس خودکشی ژنرال استاکر خودکشی کرد.

دوست محمدخان، دشمن سابق کمپانی هم با رضایت کامل ناظر این رویدادها بود و احتمالاً چیزی از آن سر در نمی‌آورد در پایان پس از مذاکرات فراوان معاهدای با کمپانی به امضا رسید، هربرت ادواردز که آدم خوش‌نیتی بود از سوی انگلیسیها، سرپرستی این مذاکرات را بر عهده داشت و دوست محمدخان تحت تأثیر او اعلام نمود که:

«من دست دوستی و اتحاد با دولت بریتانیا داده‌ام و تا دم مرگ آن را محترم می‌شمارم.»

تمام این جنگها خزانه کمپانی هندشرقی را خالی‌تر کرد، ولی کانینگ با آگاهی از شهرت دال هووسی و اعتماد به برنامه‌های او با نهایت وفاداری پای در جای پای او می‌گذاشت، او کلیه اقدامات او را به صورت قانون درآورد و مطالبی را نیز خود بر آن افزود.

سرزمین آوده هنوز مایه نگرانی او بود، از این‌روی هنری لاورنس را برای نظارت بر امور آوده منصوب و مقام وی را در راجستان به جرج لاورنس برادر وی واگذار کرد. جرج لاورنس در سال ۱۸۵۷ به انگلستان مراجعت و تا سال ۱۸۸۴ در آنجا زده بود، گزینش هنری لاورنس به این مقام، انتخاب بسیار نامناسبی بود، زیرا به اعتقاد او:

«پیوستن آوده به سرزمینهای کمپانی ناعادلانه‌ترین عملی بوده که انجام پذیرفته است.»

نارضایتی روزافزونی در آوده وجود داشت و علت آن هم وجود هزاران سرباز روزمزدی بود که از جانب کمپانی هندشرقی مأمور خدمت در این سرزمین بودند. افزون بر این سربازان محلی هندی هم ناراضی بودند و این مسأله تازه‌ای نبود، چه که اکثر مقامات بالا از سالها پیش بر آن آگاهی داشتند، چارلز ناپیر، هنری لاورنس، توماس مونرو، ویلیام نت و الفین استون از امکان یک شورش میان سپاهیان محلی هندو هشدار رهایی داده بودند، اما کوچکترین اقدامی که آنها را از نگرانی خارج کرده و رضایت‌شان را جلب نماید، معمول نگردیده بود، از سالها قبل، در ۱۸۳۸ سربازان محلی هندو در اردوکنشی به افغانستان ناآرام بودند، زیرا نمی‌توانستند به تعداد دفعاتی که مذهب‌شان بر آنان تکلیف کرده بود، استحمام کنند و یا در فصل سرما، به اجبار می‌باید از پوستین‌های تهیه شده از پوست گوسفند که پوشیدنش را حرام می‌دانستند، استفاده نمایند، اینها عواملی بود که مستقیماً بنیادهای اعتقادی آنها را به بازی می‌گرفت و سبب می‌شد تا نارضایتی روزبه‌روز در

میان آنها عمیق‌تر و گسترده‌تر شود، اما علیرغم هشدار و نگرانیهای پاره‌ای از مقامات، کانینگ تصمیم گرفت تا در شرایط پذیرش این افراد در بنگال تغییراتی ایجاد کند، یکی از این تغییرات این بود که آنان مکلف می‌شدند، در آینده و در مواقع لزوم، برای اردوکشی به خارج اعزام گردند و همانند همقطاران خود در مدرس و بمبئی و هنگ خدمات عمومی بنگال، مانعی در خارج شدن از محدوده‌شان در میان نبوده و بدون استثنا مجبور به اطاعت از این فرمان باشند. کانینگ در مورد، په‌گو، بویژه حساس بود، په‌گو استان تسخیر شده در برمه بود که از نظر امنیتی، نیاز به تعویض مرتب لشکریان مقیم آنجا احساس می‌شد. حمل و نقل سپاهیان از طریق دریا پنج روز طول می‌کشید، در حالی که این کار، از طریق خشکی حدود شش هفته، عملی بود. شورش‌های در شهر برک‌پور در سال ۱۸۲۴ روی داده بود، احتمال شورش دیگری هم در سال ۱۸۵۲ می‌رفت. کانینگ در این مورد بسیار یکدنده بود، او می‌گفت:

«جالب است که این مسأله، این قدر به درازا کشیده است، دولت هند آن قدر از خود تحمل و ملامیت نشان داده و به هنگام نیاز از سپاهیان محلی هندو، تقاضا کرده تا داوطلبانه به مأموریت خارج از کشور بروند، که امروز ما شاهد چنین وضعی هستیم، در حالی که دولتهای مدرس و بمبئی به سپاهیان محلی خود دستور حرکت می‌دهد و آنان نیز موظف به اجرای دستورند. شگفتی آور است که هیچ‌کس نمی‌تواند این استثنای غیرمنطقی را توضیح دهد؛ در صورتی که این نوع مشکلات قوی و اعتقادی جامعه هندی، در ارتش بمبئی هم، همانند ارتش بنگال وجود دارد.»

کانینگ در مورد امپراتور مغول هم، که در حقیقت زندانی کمپانی بود و هیچ‌گونه قدرتی از خود نداشت، انعطاف‌ناپذیر بود. پیشتر دال هووسی روشن کرده بود که حضور فرمانروای مغول دیگر قابل پذیرش نیست، و می‌گفت او

باید دهلی را ترک کند و کانینگ هم تأکید می‌کرد که با مرگ امپراتور فعلی، اساس سلطنت وی نیز برچیده خواهد شد و جانشین او هم می‌باید در محلی دیگر، خارج از دهلی زندگی کند. برای بسیاری از هندیها که عمیقاً تمایلی به بریدن از گذشته و تاریخ خود نداشتند، این اقدامات به عنوان قطع رابطه با گذشته تلقی می‌شد. همسر و فرزند امپراتور که از وقوع چنین امری ناخشنود بودند، احتمالاً به مولای فیض آباد که فردی ضدانگلیسی و از مردم آورده بود، تماس داشتند؛ این مولا که نقش عمده‌ای در برانگیختن احساسات مردم ایفا می‌کرد. پیوسته در حال حرکت، سراسر سرزمینهای شمال هند را زیر پا نهاده و از محلی به محل دیگر می‌رفت. در سال ۱۸۲۸ «چارلز تراولیان CHARLES TREVELYAN» که بعدها فرماندار مدرس شد، گفته بود:

«همین قدر که ما مردم محلی را به حال خود رها کنیم تا در حسرت استقلال گذشته خود بسوزند، راه نجات خود را در رها شدن هرچه سریع‌تر از دست انگلیسیها خواهند یافت، دو کشور انگلستان و هندوستان با این بعد مسافت نمی‌توانند یک رابطه اینچنینی و ابدی باهم داشته باشند.»

تراولیان در میان کارمندان کمپانی هندشرقی، همانند یک انسان ماشینی بی‌احساس و بی‌روح بود که فقط به عمل می‌اندیشید، ماک کالی، برادر زن وی در مورد او می‌گوید:

«او مرد سخنان حقیر نبود، او پیوسته در اندیشه اصلاحات سیاسی و اخلاقی بود که جهت آموزش مردم محلی و برقراری توازن در مالیاتها کوشش می‌نمود. او همانند یک بولدوزر خراب می‌کرد و به پیش می‌رفت.»

یکی از مسایلی که کانینگ از دال هووسی به ارث برده بود، مسأله از میان برداشتن موانع حقوقی برای ازدواج دوبارهٔ بیوه‌زنان هندو، و مسأله دیگر اصلاح قانون مالک و مستأجر زمینهای کشاورزی بود، که این هر دو اندیشه‌ای انساندوستانه و غربی می‌نمود، گرچه این اصلاحات، حامیان جدی خود را در

میان قشر روشنفکر هند، داشت، اما مورد قبول همگان نبود. خروج از دین هند و براساس لایحه قانونی که تغییر مذهب را مجاز می‌شمرد، تشویق می‌شد و امتیازاتی داشت. مسأله واگذاری زمین شورش سال ۱۸۵۵ را سبب شد. که در آن کشاورزان فقیر هندی با آتش زدن املاک و قتل‌عام تا چندصد کیلومتری کلکته پیش رفتند. بن‌تی‌نک، با وضع قوانین دیگر، افزون بر قوانینی که حاکم، و با اعتقادات ریشه‌ای توده مردم در تضاد بود، موجب شده بود که جامعه هند در زیر فشار این‌گونه اصلاحات غربی و غریب و تحمیلی، دست و پا زده و عاصی شوند. اصلاحات تجددگرایانه، در جریان رود بزرگ و مقدس گنگ، که با باور هندی سرچشمه در بهشت داشت، اثر گذاشت، به حرمت هزاران ساله‌اش دست‌درازی شد و کانالی از آن منشعب گردید، از همه مهم‌تر، امتیازات دیرینه سال طبقاتی به شدت در معرض تهدید قرار گرفت؛ در هندوستان مذهب و طبقه‌بندی اجتماعی شدیداً به هم آمیخته‌اند. در واکن قطار، برهنه‌ها می‌باید با طبقات پایین همسفر گردند و این برای آنان بسیار ناخوشایند و نگران‌کننده بود. هر دهقانی از طبقه پایین می‌توانست فردی از طبقات بسیار بالای جامعه را متهم و از وی به دادگاه شکایت کند. در زندانها افراد از طبقات گوناگون، به اجبار و بدون در نظر گرفتن امتیاز طبقاتی یکی بر دیگری، در کنار هم و باهم محشور می‌شدند، میسیونرهای مسیحی که آثار منفی اعمالشان را تاریخ‌نگاران، به عمد نادیده گرفته‌اند، بیش از پیش فعال بود و احساسات ایمانی مردم را جریحه‌دار می‌کردند، بعضی از سرهنگان کمپانی، تحت‌تأثیر گرایش‌ات مذهبی، نفرت‌هنگ خود را که همه از سربازان بومی هندو بودند، با شمشیر دریک دست و انجیل در دست دیگر، اداره می‌کردند در انگلستان، تمامی کوشش‌ها و رهنمودها در این راستا بود تا مردم هند را به آیین مسیح فرا خوانند. رئیس هیأت مدیره کمپانی در جایی اظهار نمود:

«خداوند سراسر سرزمین هند را به انگلستان هدیه داده است تا انگلستان

بتواند پرچم مسیحیت را با سرافرازی تمام در آن کشور، به اهتزاز درآورد بنابراین بر همگان واجب است که تمامی همت خود را به کار برند تا به هیچ وجه در این کار سترگ، یعنی هندوستان مسیحی، کوتاهی نشود.»

کمپانی هندشرقی دارای بخش مذهبی ویژه خود بود که هزینه آن را از محل درآمدهای کمپانی، تأمین می‌گردید، گذشته از آن کمپانی هندشرقی بخشی از هزینه‌های کلیساهای موسوم به کلیسای انگلیس و کلیه کلیساهای اسکاتلند، به استثنای دو کلیسای آن را هم تأمین می‌کرد. یک اسقف در پایتخت سه قلمرو کمپانی مستقر بود که ارشدترین آنها اسقف اعظم کلکته بود. از زمان تصویب لایحه هند به سال ۱۸۱۳ این مقام برقرار گردیده و این اسقف‌ها از لحاظ مقام، ارشدتر و والاتر از فرمانده کل قوای آن ناحیه بودند.

در هند، نشانه‌ها و انگیزه‌های چشم‌گیری در جهت جنبش‌های ملی دیده نمی‌شد. یک تاریخ‌نگار هندی به نام «رستم پستونجی مسانی RUSTOM PESTONJI MASSANI» می‌نویسد:

«چنانچه بخواهیم این سرکشی‌های مردم هند را در برابر اصلاحات نوع غربی، یک جنگ ملی برای آزادی و استقلال، توسط مردمی که در شرایطی ظالمان و فشار و بی‌عدالتی زیسته‌اند، بخوانیم، به تاریخ خیانت کرده‌ایم، آنچه روی داده، بدین قرار است که کمپانی هندشرقی بر خلاف امپراتوران مغول، از حاکمیت خویش برای دگرگون کردن اجتماع هند استفاده می‌کرد، و از آنجا که یقین داشت، تمدن اروپایی بر نظام اجتماعی هند برتری دارد، در این امر، سخت کوشا بود، و از این روی موجبات وحشت و خشم قشرهای گوناگون جامعه هند را فراهم آورد.»

اهمیت نارضایتی‌های خانواده‌های اشرافی هم در کلکته و لندن، دست‌کم گرفته شده و اعتنایی به آن و عواقب آن نمی‌شد. علیرغم اینکه برخی از این خاندانها به هزینه خود افرادی را به لندن اعزام نمود. تا نگرانی و ناخرسندی

خویش را با اطلاع لندن برسانند. افرادی نظیر راجه ساترا «فرمانروای ساتر»، فرمانروای جن‌سی، و جانشین پیشوای سابق و حتی خود امپراتور، که همگی‌شان از پادشاهان و رهبران و فرمانروایان قلمرو خود بود و طرفداران زیادی داشتند، شخصاً اقدام به این سفرها کردند.

شاید تمامی این مسایل به آسانی حل می‌شد و شورش‌های اتفاق نمی‌افتاد، اگر مسأله نارضایتی سربازان هندی کمپانی، به عنوان ناراضی‌ترین قشر، پیش نمی‌آمد. فراموش نشود که این افراد سربازان مزدور اروپایی نبودند. آنان سربازان هندی را از طبقات مرفه و بالای جامعه و تحصیل‌کرده و غالباً برهمن و از پیروان آیین برهمنی بودند. حیثیت و حرمت شخصیت‌شان مورد تهدید قرار گرفته بود. سرباز هندی کمپانی در حقیقت یک سرباز مزدور بود، اما انتظار داشت با وی با احترام تمام رفتار شود، او می‌خواست، باورهای ایمانی وی از سوی افرادی که اعتقادات و نحوه زندگی آنها بر خلاف شیوه زندگی و باورهای اوست، مورد احترام قرار گیرد، و تعرضی به مقدسات او نشود؛ مثلاً انگلیسیها گوشت می‌خورند و این برای سرباز هندو تهوع‌آور بود حتی او اعتقاد داشت که ممکن است سایه این افراد، غذای وی را آلوده کند. موفقیت در اداره چنین ارتشی تفاهم، حسن‌تدبیر و سیاست ویژه‌ای را طلب می‌کرد.

نیم‌قرن پیش از آن، در دوران سرجرج بارلو، هنگامی که به سربازان هندوی محلی در ولور، فرمان داده شد تا علایم طبقه خویش را کنار گذارند، دست به شورش زدند و حالا، در سراسر هندوستان شایع شده بود که انگلیسیها همه را به اجبار مسیحی خواهند کرد، تا نظام اجتماعی حساس و پیچیده هندوستان ریشه‌کن گردد، و برای این منظور، ارتش بزرگی از لندن به سوی هندوستان، گسیل داشته‌اند. در هندوستان به راحتی می‌توان، شایعه ساخت و به راحتی می‌توان آن را پراکند، اما بسیار مشکل می‌توان، جلوی اشاعه آن را گرفت. نارضایتی‌های جدید، حالت انفجار آمیزی در سراسر هند

به وجود آورده بود و فقط یک جرعه لازم داشت تا شعله‌ور گردد.

(کانینگ که در پيله‌ای از) توصیه‌ها و راهنمایی‌ها و در هاله‌ای از قدرت در «خانه دولت»، مهم‌ترین ساختمان مدرن آسیا، خزیده بود، بی‌توجه به عمق فاجعه به سرعت برای غربی کردن هندوستان گام برمی‌داشت. هاله‌ای از ابهام و عدم احساس آرامش، همگان را فرا گرفته بود. اعتقادی قدیمی در باورها وجود داشت که حکومت کمپانی بر هندوستان تا یکصد سال، نه بیشتر، دوام خواهد آورد و حال یکصد سال از زمانی که کلایو بنگال را فتح کرده بود، می‌گذشت، و آوترام، معتقد بود که:

«بذر شورشی‌های امروز، در بطن این پیش‌بینی پرورش یافته است.»

یک‌چیز بخصوص، مبهم و اسرارآمیز در ساختار فرهنگی اجتماعی هند وجود داشت که اروپائیان از درک آن عاجز بودند، در شمال هند نان چاپیتی به رایگان دست‌به‌دست می‌گشت، نه علت این امر معلوم بود و نه می‌توانستند جلوی پخش آن را بگیرند، و این کمی نگران‌کننده بود. لیدی کانینگ در یادداشت‌های خود چنین می‌نویسد:

«یک واقعه عجیب و اسرارآمیز، اتفاق افتاده است، که هنوز علت آن ناشناخته است. در بخشی از کشور پلیس محلی نانک‌های کوچکی به نام چاپیتی می‌پزد و آن را از محلی به محلی دیگر برده و در میان مردم پخش می‌کند. معین این کار چیست؟ بر کسی روشن نیست!»

کانینگ در لندن، در سخنرانی خود پیش از حرکت به سوی هندوستان، در مورد پدیدار شدن این ابرهای مبهم و اسرارآمیز پیش‌بینی کرده بود که:

«این ابرها در آغاز، از کف دست یک مرد هم کوچکترند، که رفته‌رفته بزرگ و بزرگتر شده و حدی که سراسر هند بریتانیا را در معرض خطر قرار خواهند داد.»

و حال در هفته‌های نخست سال ۱۸۵۷ کانینگ برای نخستین بار این ابرهای

کوچک در حال بزرگ شدن را مشاهده کرد. پیاده‌نظام هندی ارتش کمپانی با تفنگهای فتیله‌ای موسوم به «براون بس BROWN BESS» مسلح بودند، این تفنگها قدیمی بوده و می‌بایست آنها را با تفنگهای دو زن جایگزین می‌کردند، شایع بود، قطار فشنگ‌های جدیدی که به همراه این تفنگها می‌آید، برای اینکه راحت‌تر در خشاب جا داده شود، آغشته به چربی خوک است، و خوک را هندوان و مسلمانان، حیوانی مطرود و ناپاک می‌دانستند، و این عمل را توهینی به خود و مقدسات خود می‌پنداشتند. وقتی که کانینگ از این شایعه باخبر شد، دستور تحقیق و بررسی، پیرامون چگونگی قضیه، صادر کرد، در نتیجه معلوم گردید که این شایعه، کاملاً صحت دارد، و اندیشه این کار نیز از قسمت تدارکات ارتش، سر زده است. بیدرنگ دستور داده شد که استفاده از این نوع چربی ممنوع گردد. اما دیگر دیر شده بود. کسی باور نمی‌کرد سربازان محلی این‌گونه اعتراض کنند و اعتراضات‌شان به تدریج، تبدیل به حالتی کینه‌جویانه شود. سربازان هندوی محلی در شهر «دام - دام DUM DUM» نخستین گروهی بودند که علیه استفاده از روغن مزبور اعتراض کردند. بلافاصله دستور جدیدی برای آنان و سربازان هندوی محلی سراسر هندوستان صادر شد که نحوه پر کردن خشاب تفنگها را به طریقی دیگر، توضیح می‌داد و ضمناً از آنها می‌خواست که پاکت فشنگها را با دندان پاره نکنند، که این اقدام هم دیگر دیر شده و کار از کار گذشته بود. سربازان هندوی محلی ناراضی و عاصی شده بودند، افسران هندی زیر دست افسران انگلیسی نیز احساس امنیت نمی‌کردند و اعتقاد داشتند که بر آنان اجحاف شده و دیگر طرف اعتماد انگلیسیها نیستند. اینها نیز که خود از این نظر آزرده‌خاطر بودند، علیه مفاد لایحه‌های هند، مصوبه سالهای ۱۸۳۳ و ۱۸۵۳ اعتراضاتی داشتند، به هر حال کمتر کوششی در جهت دلجویی افسران و سربازان هندوی محلی شده بود، در صورتی که همه دست‌اندرکاران هم، از دلسردی و بی‌تفاوتی آنان باخبر بوده و می‌توانستند، علاج واقعه قبل از وقوع

کنند و پیشاپیش به چاره‌اندیشی برخیزند.

اولین هنگی که علیه فشنگهای روغن‌زده اعتراض کرد، هنگ دو پیاده‌نظام محلی بود، این هنگ در دو نقطه به فاصله یکصد و پنجاه کیلومتری یکدیگر خدمت می‌کردند، هر دو - در یک لحظه - در دو محل سر به طغیان نهادند، این اعتراض با به آتش کشیدن محل مسکونی افسران شروع شده بود و به نظر می‌رسید که به حالت منفجرکننده‌ای تبدیل شود، در ۲۶ فوریه، هنگ ۱۹ پیاده‌نظام محلی در بهرام‌ور، از دریافت فشنگهای جدید خودداری کرد، به این دستاویز عمل خلع سلاح این هنگ با ظرافت خاصی پیاده گردید. کانینگ با نکاو و دوراندیشی، دستور داد که از مجازات سربازان چشم‌پوشی گردد، اما در جاهای دیگر، با این شورش و تظاهرات، به این سرعت و با این سیاست و قاطعیت، روبه‌رو نگردیده بود. غالب سربازان هندوی محلی به سرزمینهای خویش باز گشتند، اکثریت این گروه از اهالی آوده بودند، در آوده هنری لاورنس همین شکل را با هنگ محلی خود داشت. هنگ ۱۹ توانسته بود با هنگ ۲۴ ارتباط برقرار کند. هنگ پیاده‌نظام محلی ۲۴ به فرماندهی شخصی بسیار مذهبی و متعصب به نام سرهنگ «اس. جی. ویلر S. G. WHEELER» اداره می‌شد، این هنگ ناآرام، بود اما کانینگ و دولت او هیچ گامی برای از میان برداشتن این ناآرامی برنمی‌داشتند. فرمانده کل قوا ژنرال «جرج انسن GEORGE ANSON» معروفترین و رقباز «ویست WHIST»، نوعی بازی با ورق در سراسر هندوستان بود و شهرتی جز این نداشت. او به فکر افتاد تا هنگ ۳۴ را منحل کند، فرمانده لشکر ژنرال «جی. بی. هیرسی J. B. HEARSEY» در رژه‌ای که در برک‌پور، هنگهای ۱۹ و ۳۴ باهم شریک داشتند، کوشید تا دل‌آزردگیهای آنان را التیام بخشد، او نیز به این نتیجه رسیده بود که هنگ ۳۴ باید منحل گردد.

ژنرال انسن به سمیلا رفت و پیشنهاد کرد که کانینگ هم به سمیلا بیاید و به وی بپیوندد، در همین حال آتش‌سوزیهای دیگری هم در پادگانهای مختلف

روی داد. در ۴ آوریل کانینگ در یادداشت‌های خود چنین نگاشت:

«حوادث فعلی به مراتب از حادثه جنگ با ایران نگران‌کننده‌تر و شاید هم ده‌ها بار خطرناک‌تر، است زیرا ممکن است، یک اشتباه کوچک تمامی ارتش هند را منفجر کرده و به آتش کشاند. من از اقداماتی که تاکنون برای خواباندن این ناآرامیها به عمل آمده است، رضایت دارم.»

سرانجام در ۲۰ آوریل کانینگ موافقت نمود تا هنگ ۲۴ پیاده‌نظام را که هنوز ناآرام بود، منحل کنند، این دستور در تاریخ ۶ می، به مرحله اجرا گذارده شده، همه چیز آرام به نظر می‌رسید، ژنرال هیرسی هم در گزارش خود از این آرامش، سخن به میان آورد، زمانی چارلز ناپیر گفته بود:

«اگر روزگاری عمل خصمانه‌ای علیه ما در هند به وجود آید، همانند رعد و برق، سریع و ویرانگر خواهد بود.»

در بعدازظهر ۱۲ می ۱۸۵۷ وقوع این رعد و برق با وصول یک تلگراف خصوصی به اداره پست، از یکی از پادگانهای بسیار مهم کمپانی هند شرقی که در شهر «میروت MEERUT» در شصت کیلومتری دهلی مستقر بود، اعلام شد. فرستنده تلگرام خواهر یکی از کارمندان کمپانی، و پیام تلگرافی او نخستین و قطعی‌ترین خبر این فاجعه بود که دولت دریافت کرد. متن تلگراف به این شرح بود:

«افراد هنگ‌سوار، شورش کرده و خانه‌های خود و تعدادی از افسران اروپایی را به آتش کشیده‌اند، گذشته از آن، کلیه افسران و سربازان اروپایی را که بر سر راه خود دیدند، به قتل رساندند. اگر عمه خانم بخواهد فردا حرکت کند، مانع حرکت او شوید، زیرا به کالسکه‌ها اجازه خروج از محوطه را نمی‌دهند.»

تلگراف قطع شده بود، خط تلگراف میروت بریده شد و سپس دهلی در سکوت مطلق بی‌خبری فرو رفت.

۱۷- شورش بزرگ

روز شنبه ۹ می ۱۸۵۷ کلیه لشکریان مستقر در میروت با حضور فرمانده لشکر، سرلشکر «ویلیام. اچ. هیوئیت WILLIAM. H. HEWITT» معروف به بلادی بیل یعنی بیل مادر رژه رفتند، سرلشکر هیوئیت در میروت فرماندهی یک هنگ پیاده‌نظام و یک هنگ سواره‌نظام اروپایی با تعداد زیادی اسب و نیروهای پیاده‌نظام توپخانه را بر عهده داشت، سربازان هندی محلی در دو هنگ یازدهم و بیستم پیاده‌نظام و هنگ سوم سواره‌نظام خدمت می‌کردند. هدف از برگزاری مراسم رژه در آن روز این بود که هشتاد و پنج نفر از افراد سواره‌نظام را که از قبول قطار فشنگهای آغشته به چربی خوک، خودداری کرده بودند، مجازات نمایند. پس از اتمام رژه این نفرات را به میدان آورده، یونیفرم نظامی را از تنش‌شان درآوردند و پاهای آنان را به غل و زنجیر کشیده و برای گذراندن یک دوره محکومیت ده ساله روانه زندان کردند. کار غل و زنجیر کردن پاها، بسیار شاق و پرهزمت بود و ساعتها به طول انجامید. سرلشکر هیوئیت و سررتیپ «آرچدیل ویلسن ARCHDALE WILSON» معاون او، هر دو معتقد بودند که این مجازات سبب خواهد شد، جلوی هرگونه بی‌انضباطی در آینده گرفته شود.

فردای آن روز هنگامی که افسران انگلیسی به همراه خانواده‌های خویش آماده برگزاری مراسم عبادت غروب شنبه می‌شدند، افراد هندی سرهنگ یاد

شده، خشمگینانه سر به شورش نهاده و با هجوم به زندان همقطاران محکوم خود را آزاد کردند و بر سر راه خود هر انگلیسی را یافتند از دم تیغ گذراندند و آتش بر ساختمانها و خانه‌های مسکونی درافکندند و سپس به طرف دهلی شتافتند، شاید هم بیم از دست دادن جان، به دست سربازان و افسران اروپایی که از لحاظ تعداد معادل آنها و از لحاظ سلاح و دیگر امکانات برتر از آنان بودند، وادارشان کرد به سوی دهلی روی آورند، سربازان شورشی هنوز از تفنگهای فتیله‌ای معروف به براون بس استفاده می‌کردند، تا علیرغم این شورش و ناخرسندی افسران انگلیسی و اروپایی مرکز فرماندهی لشکر در میروت هیچ اقدامی در جهت جلوگیری و فرونشاندن آن انجام نداد و این در حالی بود که شورشیان به سوی دهلی پیش می‌رفتند، سرلشکر هیوئیت در این اندیشه بود که با این وضع چه باید کرد او در آن زمان در هندوستان بزرگترین نیروی نظامی مستقر در یک پایگاه را تحت فرماندهی خویش داشت. حدود هزار و پانصد نفر در اختیارش بودند، اما او هیچ کاری نکرد، پاره‌ای از شورشیان در میروت ماندند، هیوئیت مجبور بود که آتش‌سوزیها را خاموش کند و از جان زنان و کودکان حفاظت نماید. یکی از افسران تقاضا کرد به وی اجازه داده شود تا سواره به دهلی رفته و اعلام خطر کند که سربازان شورشی به سوی دهلی در حرکتند، اما با تقاضای او موافقت نشد. برخورد نادرست هیوئیت با مسأله فشنگهای آغشته به روغن خوک، و ملاحظه‌کاری و مدارای بیش از حدودی در مقابله با شورشیان سبب شد که شورش به گونه وسیعی گسترش یابد و این تسامح و ندانم‌کاری هیوئیت نابخرد همچون جرقه‌ای بود که به خرمن خشک و قابل اشتعال پرتاب شد و جان بسیاری را گرفت. هنگ سواره‌نظام هندی کمپانی به سرعت به سوی دهلی در حرکت بودند، برخی از افراد پیاده‌نظام نیز از آنان پیروی می‌کردند و عده‌ای دیگر بیمناک از مجازات احتمالی، خانواده خود را رها کرده، سر به

کوه و بیابان گذاردند. در دهلی بجز سه هنگ پیاده‌نظام، مرکب از افراد هندی، نیروی نظامی اروپایی در خدمت کمپانی نبود و فقط تعدادی محدود از افسران ارتش و کارمندان اداری کمپانی حضور داشتند. امپراتور پیرمغول به نام بهادرشاه که خود را شاه دهلی می‌خواند، در دهلی اقامت داشت، بدون هیچ‌گونه قدرت و اختیاری، در همان محدودهٔ کاخ خویش به‌سر می‌برد، او مردی بود که انگلیسی‌ها فقط به خاطر شاه‌بودنش تظاهر به احترامش می‌کردند و این رفتار بی‌معنایی بود که انجام می‌دادند، خود بهادرشاه هم می‌دانست تا روزی که کمپانی وجود دارد، مسئلهٔ سلطنت موروئی وی بی‌معناست.

شورشیان که در گروه‌های بسیار کوچکی به سوی دهلی راه افتاده بودند، اولیه گروهشان، صبح روز دوشنبه خود را به دیدرس دیوارهای دهلی رساندند. در حالی که تمامی شب را بدون استراحت در حرکت بودند. رئیس کمپانی هندشرقی، هنوز در بستر خواب بود که خبر ورود شورشیان را به اطلاع وی می‌رساندند. چند لحظه بعد رئیس وصول مالیاتها خود را به رئیس کمپانی رساند و هر دو نفر سواره به طرف دروازهٔ کلکته، به حرکت درآمدند، دروازه را بسته بودند، از آنجا به کاخ بهادرشاه باز گشتند و فرمان دادند که درهای کاخ را هم ببندند، چون مردم هیجان‌زده کاخ را در محاصرهٔ خود گرفته بودند. در این وقت شورشیان از یکی از دروازه‌های شهر به نام «راج قهت RAJ GHAT» که بازمانده بود، به داخل شهر سرازیر شدند و بلافاصله با شمشیر و چاقو به جان اروپاییان و هندیان مسیحی شده افتادند. در شهر شایع شده بود که سربازان هندوی شورشی به خاطر دین و اعتقادات مذهبی خویش سر به شورش نهاده‌اند. در پی این هجوم کلیهٔ اروپاییانی که در کاخ بهادرشاه بودند، قتل‌عام شدند و افسرانی را که در پایگاه نظامی خارج شهر، سعی داشتند، با سربازان خود، دست به ضد

حمله زنند، کشته و قطعه قطعه کردند. رهبران شورشی‌ها از بهادرشاه درخواست نمودند که با آنها، همراه شود، او مرد قوی و بارآده‌ای، همانند پاره‌ای از اسلاف خود نبود، بهادرشاه از ناامنی و طغیانی که شهر را فرا گرفته بود به وحشت افتاده و بی‌درنگ، پیکی سواره به آگرا حضور «جان راسل کلوین JOHN RUSSEL COLVIN» معاون فرماندارکل و مسئول ایالات شمال غربی فرستاد، جان راسل که از یک خانواده ممتاز انگلیسی - هندی بود، بعدها به دلیل اینکه به شورشیان قول داده بود در صورت زمین گذاردن اسلحه، بخشیده خواهند شد، سخت مورد انتقاد کانینگ و مردم انگلیس قرار گرفت. بهادرشاه پس از اینکه کلوین را در جریان کامل امور قرار داد خود را تسلیم خواسته‌های مهاجمین کرد، او که پیوسته از تنگدستی خویش می‌نالید، اظهار داشت که خراجی نمی‌تواند بپردازد؛ اما شورشیان معترضانه اعلام نمودند که منظورشان نه دریافت خراج، بل، بسیار فراتر از آنست، آنها خواهان آزادی خود و پادشاه خویش از قیادت و سروری انگلیسی‌هایند. در نیمه شب همان روز با شلیک بیست و یک تیر توپ اعلام شد:

«بهادرشاه، امپراتور هند، نواده مستقیم و بلافصل امپراتوران معروف، بابر، اکبر و جهانگیر که از ملکه ویکتوریا نیز در نسبت، نزدیکتر به شاهان سلف خویش است، به تاج و تخت پادشاهی هند، بازگشته است.»

بسیاری از بازماندگان قتل عام دهلی که به هر طریق ممکن از مهلکه جان به در برده و سر به کوه و جنگل نهاده بودند، به دست دزدان و اشرار که رابطه‌ای با شورشیان نداشتند، کشته شدند. پنج سرباز انگلیسی که در میان فراریان بودند، قبل از فرار انبار مهمات لشکر را منفجر کردند، که در نتیجه آن افزون بر عده‌ای از نظامیان انگلیسی، تعداد زیادی از سربازان هندی ارتش کمپانی نیز کشته شدند. این پنج نفر، سال بعد به پاس این فداکاری بزرگ، مفتخر به دریافت بالاترین نشان انگلستان به نام نشان صلیب

ویکتوریا که سالی پیشتر از آن، برقرار شده بود، گردیدند.

قبل از اینکه سیمهای تلگراف قطع شود، دو جوانک انگلیسی - هندی موفق به ارسال پیامی به پنجاب شدند، متن پیام بدین قرار بود:

«سربازان هندی و کمپانی از میروت آمده و همه جا را سوزانده‌اند. آقای تاد هم کشته شده است، شنیدیم که چندین نفر اروپایی هم کشته شده‌اند. با مجبوریم این پیام را که تمام می‌کنیم، سکوت نماییم، چون بیش از این فرصت حرف زدن نیست.»

این واقعه در ماه می، ماه آغاز تابستان هند، اتفاق افتاد. روز سه‌شنبه بود که خبر شورش دهلی به کلکته رسید و تا روز پنجشنبه کلیه اخبار مربوط به این فاجعه، روشن شد. کانینگ به بررسی امکانات خویش پرداخته و با نقشه هند در پی‌رو، اوضاع را زیر نظر گرفت. بین بنگال و دهلی سرزمین وسیع آورده قرار داشت که انتظار می‌رفت، به شورشیان بپیوندند. کمپانی هند شرقی در بنگال دارای هفتاد و چهار هنگ پیاده‌نظام و بیست و هشت هنگ سواره‌نظام، مرکب از سربازان هندی بود، وجود چنین قوایی به خودی‌خود، خطر بزرگی محسوب می‌شد؛ چه هر آن، امکان داشت که سر به شورش نهند. در حقیقت طی این مدت فقط پنج هنگ پیاده‌نظام هندی، بی‌تفاوت ماندند و به شورشیان نپیوستند. برای مقابله با چنین وضعی، نفرات اندکی سرباز سفیدپوست در اختیار کانینگ بود. زیرا به علت نیاز دولت انگلیس به سرباز اروپایی در جنگ کریمه با روسها و به علت درگیریهایی ایالت په‌گو، تعداد سربازان سفید کمپانی در هندوستان به کمترین حد خود رسیده بود. همین ماه قبل بود که کانینگ به لندن گفته بود: «کاهش تعداد بیشتری سرباز اروپایی داشتیم.»

او فقط پنج هنگ مرکب از سربازان سلطنتی، بین کلکته و دهلی، و دو هنگ در حوالی کلکته، یک هنگ در دیناپور، یک هنگ تحت فرماندهی هنری لاورنس

در لاکناوه، یک هنگ در آگرا، و حدود سه هزار سرباز اروپایی در بنگال سفلا و بی‌هار داشت در مقابل چهل میلیون نفر مردم محلی که می‌توانستند خصم او باشند، افزون بر اینها تعدادی از سربازان اروپایی زیر نظر فرمانده کل‌قوا در شمال بودند که از او خواسته شده بود تا آنان را به میروت حرکت دهد. جان لاورنس هم در پنجاب عده‌ای سرباز اروپایی زیر فرمان خود داشت، و در قلمرو بمبئی نیز پنج هنگ انگلیسی خدمت می‌کردند، روی هم رفته کائینگ در هندوستان و برمه دارای بیست و شش هنگ از ارتش سلطنتی بود که در مجموع بالغ بر چهل و پنج هزار نفر می‌شدند و حالا که مخوفترین کابوس کائینگ به وقوع پیوسته، او چنان مصممانه و سریع عمل می‌نمود که موجب حیرت افرادی که او را می‌شناختند، گشت. بدین طریق کائینگ در کلکته و حشت‌زده حس اعتماد به نفس را مجدداً به مردم باز گرداند، سیمهای تلگراف صدمه ندیده، شروع به کار کرد و کائینگ پیاپی به جاهای حساس و فرماندهان متعدد، پیام می‌فرستاد. به الفین استون در بمبئی دستور داده شد در باز گرداندن ارتشی که به ایران فرستاده، شتاب کند. به لرد هریس در مدرس، دستور داده شد. دو هنگی را که در اختیار دارد، فوراً آماده حرکت نماید. هنگ مقیم سیلان نیز فرا خوانده شد. یک کشتی به رانگون اعزام گردید تا هنگ اروپایی آنجا را به هند باز گرداند. کشتیهای دیگری به سیلان و سنگاپور فرستاده شد تا یک نیروی اکتشافی انگلیسی را که اعزام سواحل چین بود باز گرداند. کائینگ به لرد «الگین» ELGIN که نماینده دولت در هیأت اکتشافی بود، پیام داد که:

«من کلیه مسئولیت‌های باز گرداندن شما را از چین به هندوستان با اشتیاق و از جان و دل بر عهده می‌گیرم.»

نامه‌هایی برای رئیس هیأت مدیره کمپانی در لندن ارسال و از آنها خواسته شد که در اعزام نیروهای کمک تسریع کنند، همه این نامه‌ها با

عنوانهای فوری و بسیار فوری ارسال می‌شد. اما تا نیروی کمکی از لندن به هندوستان برسد، ماه اکتبر می‌شد، یعنی حدود پنج ماه دیگر، و تا این نیروها به سرزمینهای شمالی برسند، حدود دو ماه دیگر وقت می‌گرفت، یعنی درست و هفت‌هشت ماه بعد از آغاز فاجعه.

هنری لاورنس که نقش حساسی در آورده بر عهده داشت، پیامی بدین‌شرح برای کانینگ فرستاد:

«من نیاز به نفرات بسیاری در آورده دارم، اما از وجودشان بیهوده استفاده نخواهد کرد.»

کانینگ به وی پاسخ داد:

«شما نیروی نظامی کافی در اختیار دارید و فرماندارکل نیز تمام چیزهایی را که احتیاج دارید، در اختیارتان خواهد گذارد.»

چند ساعت بعد کانینگ برای جان لاورنس در لاهور، تلگرافی بدین‌شرح ارسال داشت:

«آنچه را که فکر می‌کنید نیاز دارید، آن را برآورده خواهیم کرد تا امنیت شما کاملاً حفظ گردد.»

طی روزهای آینده، اتکای کانینگ به برادران لاورنس، هنری و جان، بیشتر از دیگران بود.

کانینگ جز اینها کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد. او دستور داد که کارهای روزمره در کلکته به شیوه معمول جریان یابد و تصمیم گرفت که گارد هندی حفاظت «خانه دولت» را با کادر انگلیسی تعویض کند. روز بیست و پنج ماه می هم ضیافت باشکوهی به افتخار روز تولد ملکه ویکتوریا برپا گردید و طبق معمول، کالسکه‌های مجلل متعددی میهمانان را به این ضیافت آورد، بطورکلی همگان، نگران سرزمینهای شمالی و رسیدن خبرهایی از آن ناحیه بودند.

از طرف دیگر، ژنرال انس، بیش از دو هزار و پانصد نظامی در «امبالا» AMBALA بین سیملا و دهلی، گرد آورده و به طرف پایتخت راه دراز خویش را آغاز کرده بود، در سایر نقاط کشور، مردم هیجان زده و عصبی، نگراه و در انتظار نشسته بودند. در آن روزهای بحرانی، این سؤال در ذهن همگان مطرح بود که آیا نظامیان هندی کمپانی در پشتیبانی از همقطاران شورشی خود قیام خواهند کرد یا نه؟ اما طی دو هفته بعد هیچ حادثه‌ای از این دست روی نداد، تنها در فیروز پورالگیره، سپاهیان هندی کمپانی سر و صدایی به راه انداختند که به زودی فروکش کرد. انگلیسیها در پادگانهای دور افتاده از یکدیگر، ناآگاهانه خود را برای دفاع بزرگی آماده می‌کردند. ژنرال انس، که از امبالا حرکت کرده بود، دو روز بعد به علت بیماری شبه‌وبا درگذشت. تأخیر پیش آمده در حرکت دادن سپاهیان از دهلی، سبب نگرانی کلکته و سایر نقاط شده بود. همه فکر می‌کردند که زمان به سرعت به هدر می‌رود. ژنرال انس، پیش از اینکه بدرود زندگی گوید، در بستر مرگ، ژنرال «سرهنری بارنارد SIR HENRY BARNARD» را به فرماندهی لشکر گماشت، این ستون با ستونی که از میروت به آن پیوسته بود، به آرامی به سوی مقصد به حرکت درآمدند، در طی راه دوبار شورشیان کوشیدند که از پیشروی آنها جلوگیری کنند، ام در هر دوبار شکست خورده و عقب کشیدند. یک ماه بعد در تیررس دروازه‌های دهلی، بارنارد هم از بیماری شبه‌وبا درگذشت و سرلشکر «تی. رید T. REED» به جانشینی وی برگزیده شد که او هم بیمار بود و تمام روز را بر روی تخت بیماری به سر می‌برد. نیروهای پیاده‌نظام دهلی بر فراز تپه‌ای که قسمت شمالی حصار شهر در برابرشان قرار داشت، مستقر شدند. این سپاهیان آن قدر خسته بودند که نه تنها آمادگی حمله، بل توان گام برداشتن به سوی شهر را هم نداشتند.

علیرغم اینکه نیروهای کمکی به یاری‌شان رسیده بود، بازهم اوضاع در اردوگاه انگلیسیها به شدت وخیم و نگران‌کننده می‌نمود. مایحتاج زندگی، مواد خوراکی، شمع و غیره به قیمت‌های گزافی دست‌به‌دست می‌گشت. وضع مزاجی سرلشگر رید هم روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شد، بطوری که در پایان سرتیپ آرچدیل ویلسن را به جانشینی او گماردند. ویلسن در قیام اول شورشیان در میروت که سمت معاونت سرلشگر هیوئیت را داشت، بسیار نامناسب عمل کرده بود.

در کلکته کانینگ ژنرال «سرپاتریک گرانت SIR PATRICK GRANT» را که فرمانده کل قوای مدرس بود به جای انسن به سمت فرماندهی کل قوای هند، منصوب کرد. معمولاً این پس از طرف مقامات لندن واگذار می‌گردید. گرانت بلافاصله روانه لندن شد. آن عده از سپاهیان انگلیس هم که به کلکته می‌رسیدند، بی‌درنگ به طرف شمال حرکت داده می‌شدند و این عمل بسیار نسنجیده‌ای بود، چون خط آهن کلکته به شمال تنها حدود هفتاد و پنج کیلومتر ساخته و آماده بهره‌برداری بود و پس از اتمام آن می‌بایست بقیه راه را از طریق رودخانه و یا خشکی، پیاده و یا سوار بر اسب و قایق، طی کرد. سیستم حمل و نقل نظامی را سه سال پیش برچیده بودند و احتیاجات ترابری ارتش از طریق قراردادهای که با بخش خصوصی می‌بستند، تأمین می‌شد. تابستان گرمی بود، و هوای شرجی به هیچ‌وجه مناسب مسافرت‌های دور و دراز نبود. سطح آب رودخانه هم بسیار پایین و به حداقل خود رسیده بود و این امر، کار کشتیرانی در رودخانه را بسیار دشوار می‌کرد سپاهیان هندی کمپانی در شرق منتظر نتایج شورش و سرنوشت شورشیان در دهلی بودند، و دهلی هم‌چنان تحت حکومت بهادرشاه مغول بود. طی ماه می و دو هفته اول ماه جون هنگ‌های محلی در پادگانهای مختلف یکی پس از دیگری طغیان کردند، این شورشها در «باره‌لی BAREILLY» «سیتاپور SITAPOR»

«جلندر JALLANDAR» فیض آباد، سلطان پور، «نوگونگ NOWGONG»، شاه جهان پور، الله آباد، و «جنسی JHANSI» رخ داد، اسامی این شهرها برای مردم انگلیس آن زمان بسیار شناخته شده بودند، درست همان اسامی «چلتهم CHELTENHAM» و یا «ایستبورن EASTBOURN» امروز.

«رانی RANEE»^{۱۲} فرمانروای جنسی که با سماجت بی نتیجه ای علیه تز «اضمحلال» دال هوسسی، که پسرخوانده او را از سلطنت محروم کرده بود، به شدت مبارزه می کرد. با استفاده از موقعیت به حصار و سنگربندی پایتخت پرداخته، ارتشی گرد آورد و مطالبه حق سلطنت برای فرزندخوانده خویش کرد. در «بنارس BENARES» ارتش هندی کمپانی توسط هنگ تفنگداران انگلیسی که خسته و پریشان از راه رسیده بودند، خلع سلاح گردید. سپاهیان انگلیسی بر اثر استیصال و خستگی، اجتماع گروهی از سربازان هندی کمپانی را به توپ بسته و بسیاری از آنها را کشتند و سپس به الله آباد رفته و به انتقام گیری، سپاهیان هندی کمپانی را بدون استثنا به گلوله بستند. در آگرا، کولوین توانست، با آرامش سربازان هندی خود را خلع سلاح کند. در «کاون پور CAWNPORE» هفتاد و پنج کیلومتری لاکناو، ژنرال «هیو ویلر HUGH WHEELER» یک واحد کامل سرباز هندی داشت به اضافه حدود سیصد نفر سرباز اروپایی. او که هفتاد سال از عمرش می گذشت، سی و هشت سال آن را در هندوستان خدمت کرده و فقط سه ماه از این مدت را به مرخصی رفته و هرگز، حتی به علت بیماری هم تقاضای مرخصی نکرده بود. او برنامه دفاعی مفصلی را طراحی و دستور داده بود به دور سربازخانه دو خندق حفر نمایند، خندقها از رودخانه دور و در کنار انبار مهمات قرار داشتند. هنگامی که پس از سپری شدن چند هفته اعصاب خردکن و پر از بیم

و امید، سربازان هندی چهار هنگ، سر به شورش نهادند، از شخصی به نام «نانا صاحب» که به انگلیسیها علاقه‌ای نداشت، یاری خواستند، او که فرزندخوانده و ولیعهد آخرین پیشوای مارا‌تاه‌ها بود، در همان حوالی زندگی می‌کرد و از آغاز آن سال از دهلی و لاک‌ناو دیداری داشت و با روسها روابط مکاتبه‌ای برقرار کرده بود. در کاون‌پور حدود یک هزار نفر در مکانی از پیش تعیین شده گرد آمده و پناه گرفته، که یکصد نفر از آنها افسر و دو‌یست و ده نفر سرباز اروپایی، صد و بیست و پنج نفر از هنگ موزیک و نفرات غیررزمی، یکصد نفر هندی وفادار به انگلیسیها و تعدادی زن و بچه از خانواده افسران بودند. شورشیان بلافاصله با مهمات و سلاحهایی که از انبار مهمات به چنگ آوردند، در دو گروه و با دو پرچم، پرچم مسلمان و پرچم هندوها، شلیک و گلوله‌باران این عده یک هزار نفری را آغاز کرده و به آزارشان که از خود دفاع می‌کردند، پرداختند. سرانجام شورش به لاک‌ناو پایتخت حاکم مملوک آوده کشیده شد. وقتی خبر شورش به هنری لاورنس که در ضیافت شامی شرکت داشت، رسید با خونسردی شگفت‌آوری اظهار کرد:

«افسوس! این شورشیان که انتظارشان را داشتیم، آن قدر وقت‌شناس‌اند که در حین صرف شام مزاحم می‌شوند.»

خانه لاورنس از معدود خانه‌هایی بود که آن شب از دستبرد در امان ماند و طعمه حریق هم قرار نگرفت.

لاورنس دستور داد تا مقرر فرماندهی را مملو از خواربار و آذوقه و سایر مایحتاج زندگی کردند و همه انگلیسیها، اعم از سرباز و غیرسرباز را به درون محوطه فرماندهی فرا خواند. او در دفتر گزارشات خود نوشت:

«تمام پادگانها و پست‌ها از بین رفته است و روزانه در انتظار خبرهای ناخوشایند می‌باشم، ممکن است، هر آن در معرض حمله شورشیان و یاران

آنها قرار گیرم.»

به همان نسبت که شورش در هنگهای مختلف افزوده می‌شد، سربازان هندی کمپانی اهل آوده، دسته‌دسته به زادگاه خود باز می‌گشتند. لاورنس کوشش کرد تا به طریقی شکافی در صف دشمن ایجاد کند که با شکست روبه‌رو شد. او در یادداشتی اعلام نمود:

«موقعیت ما بسیار خطرناک است، چنانچه طی پانزده تا بیست روز آینده نیروهای کمکی به ما نرسد، ما قادر به حفظ موقعیت خویش نخواهیم بود.»

در مقرر فرماندهی، گذشته از زنان و کودکان، سرباز و افراد غیرنظامی، بازرگان سایر صنوف گردهم آمده که بجز دو فرانسوی و یک ایتالیایی، بقیه آنها انگلیسی بودند. یکی از خانم‌ها در خاطرات خود نوشت:

«در اینجا بلبشویی حکمفرماست، از اطراف و اکناف زنان و فرزندان مأمور خدمت در پایگاههای مختلف و دورافتاده به سوی مقرر فرماندهی در حرکت‌اند. بدون اینکه کسی به فکر مال و منال ترک شده خویش باشد، همه آنها، تنها در اندیشه جان خود هستند، مردان اسلحه به دست در جنب جوشند تا در محل مناسبی سنگر بگیرند، به زودی حدود دوازده هنگ سرباز شورش‌ی مقرر فرماندهی را در حلقه محاصره خویش خواهند گرفت. نزدیکترین محلی که می‌تواند یاری‌رسانی کند، شهر الله‌آباد است، ولی آیا نیروی امدادی آن‌قدر توانایی دارد تا حلقه محاصره لاکناو را بشکند.»

حال با وجود اینکه الله‌آباد و آگرا که بسیار مهم و هنوز در دست انگلیسیها بودند، بخش اعظم هندوستان که شامل آوده نیز می‌شد، در دست شورشیان بود. تماس با نیروهای شمالی بسیار سخت و تقریباً محال بود.

از طرفی دیگر هیچ‌گونه کمکی به نمایندگان کمپانی و کادر قضایی که در پایگاههای دورافتاده اقامت داشته و با شورشیان روبه‌رو بودند، مقدور نبود. توده مردم در این نواحی، بی‌توجه به این شورش و بلوا و خبرهای مربوط

به آن به کار خود که کشت و ورز زمین بود، اشتغال داشتند. برای اعزام نیرو به شمال کانینگ به سرعت دستورات لازم را صادر کرده بود، و به نظر می‌رسید که جز این نمی‌تواند کاری انجام دهد و باید در انتظار ورود سپاهیان اروپایی باشد، او همزمان با صدور این دستورها، شروع به جلب و ثبت‌نام سربازان داوطلب در کلکته کرد، سانسور روزنامه‌ها را شدیدتر نموده و دستور توقیف پادشاه سابق آورده را صادر کرد، شاه سابق آورده سرگرم استحمام بود که توقیف شد. همزمان ژنرال هولاک از ایران بازگشته و به فرماندهی الله‌آباد منصوب گردید و با دو هنگ دیگر به سرعت به سوی شمال حرکت کرد که سپاهیان او نظم و آرامش را به آورده باز خواهند آورد، کانینگ به اطرافیان خود می‌گفت:

«این شورش اصالت خود را از دست داده است، این مهم نیست که تعداد مسلمانان از هندوهای قیام کرده بیشتر است یا کمتر، مهم این است که هر روز تعداد بیشتری از فراریان از خدمت و شورشیان حرفه‌ای به این گروه‌ها می‌پیوندند. به عقیده من تا اینجا به دهلی برسند، متلاشی خواهند شد و سپس هنگ اروپایی به طرف جنوب حرکت و کار را یکسره خواهد کرد، با وجود این من نمی‌توانم نگرانی خود را پنهان کنم.»

جان لاورنس در پنجاب دارای ده هزار سرباز انگلیسی بود و کانینگ برای تسخیر دهلی روی او حساب می‌کرد زیرا نیروی زمینی کمپانی در دهلی بر فراز تپه‌ای مشرف به شهر در حال فرسودگی بودند، و شیوع بیماری هم خطر بزرگی بود که هستی آنان را تهدید می‌کرد، چنانچه در عرض یک هفته بیش از دوسوم افراد یک هنگ، در بیمارستان صحرایی بستری شدند. از سویی دیگر جان لاورنس تا وقتی که اطمینان حاصل کرد، اگر پنجاب را ترک کند، در غیاب او شورشی به وقوع نخواهد پیوست و تا روزی که یک هنگ مجهز به کرانه‌های سوت لج نفرستاده، حکومت خود را

آغاز نکرد. او در یادداشتی چنین می‌نگارد:

«از هیچ امری برای پیشگیری از گسترش این بیماری خیانت‌آمیز، کوتاهی نشده است. برای افراد، پارس عبور صادر شده و پاسداران زمینی کشتیهای مسافربری را در خشکی دو برابر کرده‌ایم، به پاسداران دستور داده شده که از ورود افراد مشکوک جلوگیری کنند، نامه‌هایی که خطاب به افراد شورشی است، باز و سانسور می‌گردد، کلیه روزنامه‌های محلی را با سانسور شدیدی کنترل می‌نماییم.»

پنجاب به شکرانه «نظام مدیریت پنجاب» که برای اداره آن از سوی جان لاورنس طرح و به‌کار گرفته شد، بسیار آرام ماند و این نشانه‌ای از درایت و کاردانی برادران لاورنس بود. اگرچه تعدادی از سپاهیان را می‌شد به مأموریت جنگی اعزام کرد، به لاورنس نیز چنین پیشنهادی شده بود که بخشی از پنجاب را رها کرده، تا بتواند نظامیان آنجا را به جنوب بفرستد، اما کانینگ با این پیشنهاد مخالفت کرده و اظهار داشت:

«چنانچه در این موقعیت حساس و شرایط بحرانی، ما این سرزمین‌ها را رها کنیم، فرق نمی‌کند که این سرزمینها، چه قدر، از نظر مسافت به ما نزدیک و یا از ما دورند، به اصول اعتقادی ما که اعتماد به جاودانه بودن حکومت ما بر این نواحی است، آسیب خواهد رسید.»

بنابراین جان لاورنس در اعزام نفرات به جنوب، دهلی، با احتیاط تمام رفتار می‌کرد، با این‌حال، یک هنگ از لشکریان او که در میان آنان تعداد زیادی سربازان سیک هم وجود داشت، از رودخانه سوت لچ گذشته و خود را به کرانه آن‌سوی رود رساندند. جان لاورنس به کانینگ پیام داد:

«یک هنگ از نیرویی را که در اختیار داشتم و می‌توانستم برای شما اعزام کنم، در اختیار شما گذارم، شاید باز هم بتوانم، تعداد بیشتری نیز برایتان بفرستم.»

فرماندهی ستون پنجاب، اعزامی به دهلی، به سروان جان نیکلسن که «سرتیپ» خطابش می‌کردند، سپرده شده بود، او سروانی بیباک، خشن، شجاع و بیرحم بود که بش از سی و پنج سال نداشت، نیکلسن علاقه‌ای به هندیها نداشت، اما در «نظام مدیریت پنجاب» بسیار معقول و عادلانه رفتار کرده بود. او قبلاً همانند اکثر همکارانش، به عنوان نماینده کمپانی در دربار یک شاهزاده هندی خدمت می‌کرد، در آنجا آموخته بود که نباید چندان خودخواه و مغرور باشد، زیرا که دیده بود که شاهزاده، مسئولان امور را به سبب اندک تخلفی، برای عبرت دیگران، دستور می‌دهد، زنده‌زنده، پوست بکنند، او از این امر بسیار ناراحت و حتی پیشنهاد داده بود که بهتر است، فرمانی صادر شود که طی آن، مجازاتهایی از این نوع، سوزاندن و یا چهار میخ کشیدن اسنانهای هرچند متخلف، ممنوع گردد. جان نیکلسن در انتظار رسیدن به دهلی می‌شتافت و می‌کوشید تا هرچه زودتر نیروهای خود را در مقابل دیوارهای عظیم شهر قرار دهد.

* * *

انگلیسیها در شهر کاون‌پور، به علت پناه گرفتن در محلی نامناسب، در موقعیت بسیار بدی قرار داشتند، وضعیت آنچنان وخیم بود که به نوشته یکی از کارمندان دفتر کمپانی به نام «بلیو. جی. شپرد W. J. SHEPHERD»: «اکثر این افراد آسایش طلب، ترجیح می‌دادند، در هوای گرم از منزل و یا محل کار خود خارج نشوند، مگر اینکه با وسیله‌ای، بتوانند مانع از تابش نور آفتاب بر خود گردند. اما حالا، بدون پناهسایه‌ای، به طرز بسیار رقت‌باری در معرض اشعه سوزان خورشید قرار داشتند، پاره‌ای از آنها بناچار پارچه‌های خیس بر سر نهاده و برخی دیگر از جعبه‌های خالی به صورت چتری بر کلاه خود استفاده می‌کردند و کمتری امیدی به زنده ماندن‌شان نبود.»

تنها سه روز پس از این شورش، یکی از افسار محاصره شده، در

یادداشت‌های روزانه خود نوشت:

«آن قدر در منگنه محاصره قرار داریم که هیچ‌گونه شانسی برای فرار از این تنگنا نمی‌بینیم، از صد و بیست سرباز اروپایی، فقط چهل نفر زنده مانده است و این نشانه بسیار خوف‌انگیزی است در رویارویی با نیروی عظیم مهاجمان، دیگر حتی، روزنه‌امیدی نیست، دیوارهای تحمل و مقاومت فرو ریخته و این لحظات بسیار اندوهباری است.»

با ادامه محاصره، زنان و کودکان را به اجبار به داخل سنگرها کوچاندند، زیرا در پناهگاه‌های ساختمانهای اصلی نظامی دیگر محلی برای جا دادن افراد جدید وجود نداشت. اگرچه قسمت اعظم اتاقها را افسران در اختیار خود داشتند و برای آسایش شکننده خود، حاضر نبودند کسی را در آنجا بپذیرند و در آن شرایط مرگبار، ذره‌ای از رنج بی‌پناهان دیگر بکاهند. پسر ژنرال ویلر که دارای درجه سرگردی بود و در سمت آجودان پدر خویش خدمت می‌کرد، در سنگر مورد اصابت گلوله قرار گرفت که او را از سنگر به اتاق مادر و خواهرانش منتقل کردند، در آنجا هم او مورد اصابت گلوله توپ قرار گرفت و سر خود را از دست داد. آتشباری و گلوله‌باران دشمن، دیگر آنچنان رعب‌انگیز نبود که کابوس وحشتناک گرسنگی چهره شوم خود را نشان می‌داد، مواد غذایی به سرعت روبه پایان بود. پس از گذشت هفته اول برنامه جیره‌بندی مقرر گردید، که مطابق آن، هرکس می‌توانست در طول بیست و چهار شبانه‌روز فقط یک وعده غذا بخورد که آن عبارت بود از مستی لپه خام به همراه مستی آرد. در تمام محوطه، تنها یک چاه آب وجود داشت، که آن هم به تدریج روبه پایان بود و مشکلی مرگ‌آفرین، افزون بر دیگر مصیبت‌ها، چله تابستان بود و آب چاه در پایین‌تر سطح خود، در ته چاه، قرار داشت. وضع رقت‌انگیزی بود و جملگی، زندگی خود را پایان یافته می‌دانستند. یکی از افسران به نام «موبرای تامسون

MOWBRAY THOMSON در خاطرات خود نوشت:

«من فرزندان برادران افسر خود را می‌دیدم که از شدت تشنگی، گوشه‌های یک خیک کهنه آب را می‌مکند و یا تکه‌های پارچه را با آب‌دهان خود، خیس کرد تا شاید با رطوبت آن، اندکی از تابش گرما بکاهند. بیماری همه‌گیر شده بطوری که طی سه هفته بیش از دویست و پنجاه نفر از محاصره‌شدگان به خاک سپرده شدند. هوا مشمئزکننده و متعفن بود، کرکس‌ها و لاشخوارها، گویی به ضیافت مرگ فراخوانده شدند که در آسمان به رقص پرواز مشغولند. بیشتر وقتها این توهم به ما دست می‌داد که از دور صدای گلوله‌باران توپخانه خودی، شنیده می‌شود که در تلاش رسیدن به ما هستند؛ بارهای بار سربازان من، از من می‌خواستند که به این صدا که پیام‌آور زندگی دوباره‌ای برای‌شان بود، گوش فرادهم، آنان با این تصور امیدبخش که بزودی نیروهای کمکی از راه خواهند رسید، برق شادی و امید در چشم‌هایشان سوسو می‌زد و اندکی بعد، دوباره سکوت بود و هیچ و دیگر هیچ بجز یأس، و چهره کریه دشمن و مرگ!»

روز بیست و سه جون، درست یکصد سال پس از نبرد پلاسی، شورشیان بزرگترین حمله خود را به خط دفاعی ژنرال ویلر آغاز کردند، اما به عقب رانده شدند. ناناصاحب، فرزندخوانده آخرین پیشوای ماراتاها که انتظار داشت، محاصره ظرف چند روز با موفقیت به پایان رسد، از اینکه می‌دید با وجود سه هفته محاصره، کاری از پیش نرفته و هنوز محاصره‌شدگان جانسختی می‌کنند، ناراحتی بود، بویژه که باخبر شده بود، نیروهای انگلیسی مستقر در الله‌آباد، دویست و چهل کیلومتری کاونپور، آماده حرکت به سوی این شهر می‌باشند. دو روز پس از اینکه شورشیان در شکست خط دفاعی انگلیسیها به توفیقی نرسیدند، ناناصاحب، همسر انگلیسی یک فرد انگلیسی را که در کاونپور اقامت داشت، با پیامی روانه سنگر

انگلیسیها کرد، متن پیام چنین بود:

«رعایای ملکه ویکتوریا، ملکه بسیار معظم و عالی‌شان به کلیه افرادی که به هیچ نحوی ارتباطی با لرد دال هووسی ندارند، و آماده‌اند تا سلاح خود را بر زمین نهند، اجازه داده خواهد شد در نهایت ایمنی به الله‌آباد باز گردند.»

نانا صاحب به عنوان یک فرد آسیب‌دیده از سیاست و تز اضمحلال لرد دال هووسی، به شدت از او دل‌چرکین و بیزار بود، و محاصره‌شدگان هم به هیچ‌وجه ارتباطی با تز مزبور نداشتند، بنابراین اندک نور رهایی در آن ظلمت‌کده مصیبت و مرگ، هرچند هم ضعیف، چهره نمود. ژنرال ویلر با تجربه‌ای که از خدمت نسبتاً طولانی خود در هندوستان اندوخته بود، به قول و قرارهای هندیها اعتمادی نداشت، اما به علت کمی آذوقه و نزدیکی ماههای بارانی که موجب تخریب سنگرها می‌شد، چاره کار در این دید تا از این پیشنهاد حسن‌استقبال کرده، مشروط بر اینکه به آنها اجازه داده شود اسلحه‌های خود را در اختیار داشته باشند، قرار شد نانا صاحب حدود چهل قایق و کشتی در اختیارشان بگذارد تا محاصره‌شدگان را از طریق رودخانه به سوی جنوب و الله‌آباد حرکت دهد. حدود ساعت هفت صبح بود که ابتدا زنان و کودکان و بعد سربازان، برای عزیمت، آماده سوار شدن به کشتیها قایقها شدند، محاصره کاون‌پور و گرفتار شدن انگلیسیها برای هزاران هندی که به تماشا در کنار رودخانه ایستاده بودند، غیرقابل تصور و باورناپذیر بود. نظامیان، شخصی‌ها، زنان و کودکان همگی با حالتی نزار، در نهایت کثافت، با بوهای مشمئزکننده، هریک کهنه پاره‌ای به دور خود پیچیده، سوار بر گاری، اسب، قاطر و دیگر چهارپایان و غالباً پیاده به سوی قایقها در حرکت بودند، حدود دو ساعت طول کشید تا کار تخلیه به پایان رسید، آخرین فردی که به این گروه پیوست یک افسر انگلیسی بود که چمدانهای او را چند سرباز هندی شورشی، حمل می‌کردند. کشتیها که بر پهنه آب گل‌آلود

لنگر انداخته بودند، تماماً از لحاظ ظرفیت تکمیل و آماده حرکت بودند. آنچه که بعداً اتفاق افتاد، براساس نوشته مورخان معاصر، متأسفانه شلیک چند گلوله تصادفی نبود، در هر حال، کارکنان این کشتیها که همگی از محلی‌ها بودند، به محض شنیدن صدای گلوله، از کشتیهای خود به درون رودخانه پریدند و چند نفرشان نیز قبل از پریدن به رودخانه، سایه‌بانهای حصیری کشتیها را به آتش کشیدند، به دنبال آن بلافاصله، سربازان هندی محلی که در میان تماشاگران، جا کرده بودند، با رگبار گلوله سرنشینان کشتیها را هدف قرار دادند، از پشت صف تماشاگران نیز نیروی سواره نظام شورشی، شروع به تیراندازی کرد، مردان انگلیسی پاره‌ای از کشتیها کوشش کردند تا با هل دادن کشتیها، آنها را در مسیر جریان آب بیندازند، اما موفق به این کار نشدند. تنها چهار نفر از مردان که یکی از آنان، موبرای تامسون بود، توانستند جان به‌در برند، تامسون به هر زحمتی بود، شناکان نه کیلومتر از مسیر رودخانه را پیموده و خود را به ساحل امن رساند بقیه بازماندگان این کشتار فجیع را گله‌وار دورهم جمع کردند. تقریباً تمامی مردان به قتل رسیده بودند، زنان و کودکان هشت‌زده را در خانه‌هایی درون یک محوطه باز سکنا دادند. سه زن از جمله دختر ژنرال ویلر را، احتمالاً شورشیان با خود بردند. ناناصاحب که فرمان دست‌نوشته او مبنی بر کشتار جمعی اسیران در اختیار است، بعداً به انگلیسیها به اعتراض اظهار داشت:

«من با التماس از سربازان خود خواستم تا از کشتار مردم خودداری کنند، و بدین طریق جان حدود دویست نفر زن و بچه انگلیسی را از خطر مرگ رهایی بخشیدم.»

ده روز پیش هولاک با سپاهیان خود از الله‌آباد به سوی کاون‌پور حرکت کرده بود سرهنگ هنری هولاک که سالهای نخستین شصتمین دهه زندگانی خود را می‌گذراند و آماده بازنشستگی بود، برای رویارویی با این شورش

برگزیده شد، او از خانواده‌ای نظامی نبود، پدر وی مرد خودساخته‌ای بود که در صنایع شمال انگلیس به کار اشتغال داشت. هنری هولاک در شانزده سالگی به سال ۱۸۱۵ وارد ارتش سلطنتی شده و تقریباً تمامی دوران خدمت خود را در هندوستان گذرانده و طی بیست و پنج سال خدمت به درجهٔ سروانی رسیده بود. به نظر می‌رسید که بزرگان کمپانی هند شرقی، خدمت وی را در امور نظامی، آنچنان ارج نمی‌نهادند. او پیش از ترک انگلستان زبانهای فارسی و هندی را خوب آموخته بود و مدتی در کابل مترجم الفین استون بود. در میان تمامی درجه‌داران انگلیسی در هند، هیچ‌یک به تقوای مذهبی هولاک نمی‌رسیدند این گرایش مذهبی، در اوان سفر به هندوستان در نهاد او شعله‌ور گردیده بود، بدین ترتیب که همسفر او، جیمس گاردنر، که سرهنگ دوم و مردی فوق‌العاده فروتن و عاری از تظاهر بود، هولاک را به شدت، تحت تأثیر و نفوذ شخصیت خود قرار داده، بطوری که او بر سبیل حق‌شناسی و در موارد متعدد به وی اظهار می‌داشت:

«بدهی من به شما بیش از بدهی من به هر انسان زندهٔ دیگری است.»

پیش از آنکه سرتیب آوترام، هولاک را برای اردوکشی به ایران برگزیند، و بدین طریق به سرنوشت او به عنوان یک نظامی پشت میزنشین در کلکته پایان دهد، به نظر می‌آمد که او، تنها برای پشت میزنشینی، آفریده شده است از این‌روی، گزینش او به سمت فرمانده کل هنگ امداد، به شدت مورد حمله و انتقاد روزنامه‌های کلکته، قرار گرفت؛ روزنامه‌نگاران او را یک متخصص از کار افتادهٔ کاغذ پراکنی خطاب می‌کردند. دیدگاه او نیز، در مورد فرو نشانند شورشهای اخیر، بر پایهٔ اعتقادات مذهبی وی و عنایات حضرت پروردگاری و آنچه را که طریق حقیقت و صواب و حکومت عادلانهٔ انسانی برای هندوستان، می‌دانست، استوار بود. با این حال او از نظر فرماندهان ارتش انگلیس، فرماندهی لایق و خشم‌فروخورده در حال غلیان را می‌مانست.

وظایفی که برای هولاک در این مأموریت بزرگ تعیین شده بود، عبارت از این بود که شرهای کاونپور و لاکناو را آزاد کند. شورش آوده را فرو نشاند و راه شمال را باز و امن سازد. برای انجام این مأموریت، او فقط یک هزار سرباز انگلیسی و معدودی سرباز سیک و شش ارباب توپ در اختیار داشت. اندک اندک فصل بارانهای موسمی فرا می‌رسید، طلایه‌دار سپاه هولاک، تحت فرمان یک افسر متعصب و بی‌ترحم در مسیر پیشروی خود دهات را می‌سوزاند و مردم محلی را بی‌رحمانه از دم تیغ می‌گذراند و به نظر می‌رسید که هولاک فاقد چنان قدرتی است تا بتواند جلوی این‌گونه عملیات را بگیرد. ناناصاحب کوشید تا جلوی پیشرفت نیروی هولاک را بگیرد، اما موفق نمی‌شد و سپاه او هر بار، به کناری زده می‌شد. هولاک طی ده روز به شهر کاونپور رسید، سپاهیان او حدود دویست کیلومتر را در هوای فوق‌العاده گرم، در حالی که بیشترینشان لباسهای زمستانی به تن داشتند و تقریباً در تمامی طول راه در حال جنگ و گریز بودند، پیمودند. در دوازده کیلومتری کاونپور، نخستین جنگ عمده آنان با شورشیان آغاز شد، شورشیان که بالغ بر پنج هزار نفر می‌شدند با حمله هنگ هفتاد و هشتم اسکاتلند که با نوای نی‌انبان و با سرنیزه‌های برهنه، به آنها حمله‌ور شده بودند، شکست خورده و پراکنده گشتند، هولاک در پیامی خطاب به نیروهای خود اعلام کرد: «فرمانده شما پیش از حد از شما رضایت دارد».

و پیامی دیگر بدین شرح به کلکته فرستاد:

«به خواست پروردگار من این شهر را دیروز مجدداً تسخیر کردم و شخص ناناصاحب را بکلی شکست دادم».

اما، هولاک و نیروهای او دیر رسیده و شورشیان همه دویست نفر اسیر انگلیسی را به قتل رسانده بودند، به سربازان هندی محلی دستور قتل عام داده شده بود، ولی معلوم نیست آنان به چه منظوری، قصد کشتن اسرار را

نداشته و با تیراندازی وحشیانه به در و دیوار خانه‌ها از کشتارشان خودداری کردند. وقتی که رهبران شورش، از این مسأله باخبر شدند، عده‌ای قصاب را از بازار فرا خواندند، قصابان با ساطور و چاقو و سایر آلات برنده به داخل خانه‌ها ریختند و همه زنان و کودکان را که گرداگرد هم حلقه زده بودند قطعه‌قطعه کرده و اجساد را به رود گنگ و یا در خندقهای اطراف پراکندند. درست فردای روز فاجعه نیروهای هولاک وارد کاونپور شدند، آنان از تازگی اجساد پراکنده در جای‌جای شهر، پی بردند که این کشتار هولناک، به فاصله یک روزی است که انجام گرفته. یکی از افسران هولاک در این باره در یادداشتهای خود نوشت:

«تمام پیاده‌روها با خون مردم بیگنان مفروش شده بود.»

افسر دیگری نوشت:

«کف حیاط و کف ایوان‌ها و اتاقها و دیوار خانه‌ها همه‌جا به خون آغشته بود، نشانه‌ها و جای دست و پای خونین کودکان، همه‌جا نقش بسته بود. لباسها و کلاههای زنان و کتابهای مقدس و قبالة ازدواج و سایر اسناد و اوراق خون‌آلود در سراسر محوطه پخش بود.»

این دو نوشته کوتاه، بیانگر جزئی از فاجعه‌ایست که جان بسیاری از مردم بی‌گناه را به کام مرگ کشید. و یکبار دیگر پرچم بریتانیا برفراز شهر کاونپور به اهتزاز درآمد، برفراز شهری که انگلیسیها در ازای غرامت جانی سنگینی، دوباره آن را به دست آورده بودند. هولاک که علاقه‌مند بود هرچه زودتر به شهر لاک‌ناو برسد، سرتیپ «جیمس نیل JAMES NEILL» را به جانشینی خود گمارد و مسئولیت شهر کاونپور را به وی سپرد، از نظر هندیها، هولاک انتخابی بدتر از این نمی‌توانست بکند. سرتیپ نیل که از ابواب جمعی حوزه حکومتی مدرس به هولاک پیوسته بود به سربازان خود اجازه داد که در کار پس گرفتن شهرهای بنارس و الله‌آباد، شدت عمل نشان دهند.

اما، پیش از عزیمت هولاک نیز طی فرمانی به آنها گوشزد کرده بود اگر به علت چپاول و غارت، دستگیر شوند. مجازات آنها، اعدام خواهد بود، با این حال و بی توجه به این راهکارها، یک ضیافت عجیب غارت و چپاول از سوی سربازان فاتح، جریان داشت.

جیمس نیل در این اندیشه بود که نحوه مجازات متهمانی را که در قتل عام زنان و کودکان، مداخله داشتند به نوعی تعیین کند، اگرچه اثبات جرم و شناخت افراد مقصر، مشکل به نظر می رسید، سرانجام تصمیم گرفت. حدود مجازات را به شرح زیر اعلام نماید:

«کیفر افراد جنایتکار، آنها که حشیانه، دست به کشتار فجیع هموطنان ما زده اند، می باید آنچنان سنگین در نظر گرفته شود که در خور اعمال قبیح آنان باشد و از طرفی برای دیگر مردمان هند نیز درس عبرتی گردد و تا ابد دریاها و حافظه تاریخ، نقش بندد، از این روی، چاه محوطه ای که عمل فجیع قتل عام در آنجا صورت گرفته، می باید به عنوان گور دسته جمعی شورشیان، از اجسادشان لبالب و انباشته گردد و پس از مسدود کردن دهانه چاه، این گور جمعی به عنوان سمبل و نشانه ای برای عبرت دیگران، برجای خواهد ماند.

محوطه و خانه ای که جنایات در آن روی داده و هنوز لکه های خون بی گناهان بر در و دیوار آن خشک نشده، نه اینکه توسط سربازان مپاک و شست شو خواهد شد؛ بل این عمل باید توسط خود سربازان، درجه داران و افسران هندی و یا هر قشر و طبقه ای که در این شورش شرکت داشته اند، به عنوان بخشی از شکنجه پیش از مرگ آنان، انجام گیرد.

هر جنایتکار سنگدلی که محکوم به مرگ گردد، توسط نگهبانی به این محوطه هدایت و وادار خواهد شد، بخشی از لکه های به جامانده خون را بر و دیوار پاک کند، این عمل باید با تحقیر شکنجه محکومات توأم باشد، به گونه ای

که لطمات شدیدی به احساسات فرد محکوم وارد آید.

زندانبانان می‌باید، خاطیانی را که در کار خون‌زدایی کوتاهی می‌کنند، با شلاق به شدیدترین وجه مجازات نمایند. پس از اینکه هر محکوم، به سهم خود قسمتی از در و دیوارها را پاک کرد، بی‌درنگ حکم مرگ درباره‌اش اجرا و جسدش در چاه محوطه سرنگون خواهد شد.»

بعدها، افسران انگلیسی به این بهانه که کار پاک کردن و زدودن آثار جنایت در این مکان، هنوز باقیست، رفته‌رفته این محل را تبدیل به شکنجه‌گاهی برای آن دسته از هندی‌هایی کردند که جرم‌های سنگینی مرتکب، و به شکنجه‌های سخت محکوم می‌شدند؛ یک درجه‌دار هندی از هنگ شش پیاده که برهمن اعظمی بود، محکوم به زدودن لکه‌های خون، در زیر ضربات شلاق گردید، و پس از آن نیز حلق‌آویز گشت و جسدش در کنار جاده‌ای به خاک سپرده شد. یک کارمند غیرنظامی مسلمان را وادار کردند تا با زبان خود لکه‌های خون روی دیوار را تمیز کند.

جیمس نیل قبول داشت که این فرمان، فرمانی عادلانه و انسانی، نیست اما امیدوار بود که:

«این نوع مجازات، پاسخ‌گوی مناسبی در مقابل اعمال شورشیان بود و دیگر مسأله‌ای پیش نیاید تا تمامی محوطه به این ترتیب، پاک و خون‌زدایی گردد.»

در آخرین فرمانی از این دست که نیل صادر کرد، دستور داد اجساد تمامی محکومان هندو و برهمن را به خاک بسپارند و اجساد محکومان مسلمان را بسوزانند که این درست بر خلاف دستورات دینی این دو دین بود، برهمن را می‌باید سوزاند و مسلمان را به خاک سپرد.

در حالی که نیل و یارانش در کونپور، سرگرم رتق و فتق امور بودند، هولاک به سوی لاک‌ناو، پیش می‌رفت و در دو جبهه، با ناناصاحب و

شورشیان محلی آوده می‌جنگید. مقاومت دشمن، بیش از حد انتظار بود، به طوری که یکی از افسران زیردست هولاک در خاطرات خود نگاشت:

«تمام مردم آوده مخالف ما هستند.»

هولاک می‌دانست که هم ذخایر غذایی و تجهیزاتی و هم تعداد سربازان او، به حد کافی برای روبه‌رو شدن با این شرایط نیستند. فصل بارانهای موسمی نیز آغاز شده و او حتی، انتظار دریافت کمکی را هم در آینده نزدیک نداشت. هولاک در شصت کیلومتری کاون‌پور، به بزرگترین مانع سر راه خود به شهر لاکناو، یعنی رودخانه گنگ رسید و موفقانه از آن عبور کرد، اما او که ساعتها وقت خود را صرف دعا و نیایش می‌کرد، اعتماد به نفس لازم را برای پیروزی و موفقیت نداشت.

در هندوستان اعمال ظالمانه انگلیسیها را مردم به حالت تسلیم و رضا تحمل می‌کردند، انگلیسیها هم به هندیها نشان دادند که آنان نیز در کاربر خشونت، دست‌کی از دیگر فاتحان این سرزمین که هرگز از وقوع جنگ و ستیز در امان نبوده است، ندارند در لندن خبرهای مربوط به ظلم و بیدادی که بر انگلیسیها در کاون‌پور رفته بود، به گونه‌ای مبالغه‌آمیز، منتشر می‌شد و همین کافی بود که مردم انگلیس را حداقل برای نیم‌قرن علیه هندیها، بدبین کرده و بشوراند. ماجرای شهر کاون‌پور، اثر بدی نیز بر روحیه سپاهیان انگلیس برجای گذارد. مورخ ارتشی به نام «فورتسکیو FORTESCUE» می‌نویسد:

«موقعیت جغرافیایی شهر کاون‌پور به گونه‌ای بود که پیوسته در مسیر تردد و قسمت اعظم سپاهیان انگلیس قرار داشت، در این رفت و آمدهای دایمی، هیچ فرد انگلیسی نبود که با دیدن دیوارهای آلوده به خون، با قلبی مملو از کینه و نفرت از این شهرها خارج نشده باشد.»

آنچه که به عنوان یک شورش آغاز شده و لازم بود که فرونشاندن شود،

اینکه تبدیل به چنان جنگ نفرتی در تاریخ بشر شده بود که از تمامی جنبه‌های تنفر و کینه جنگهای مذهبی، چیزی کم نداشت.

مدافعان شهر لاک‌ناور در انتظار ورود نیرهای سرهنگ هولاک بودند. در محل اقامت فرماندار، هنری لاورنس، حدود سه هزار و صد نفر خدمت می‌کردند که هزار و ششصد نفرشان نظامی بودند که هنگ هندیها و سیکهای وفادار را هم شامل می‌شد. در نخستین پیامی که در شهر لاک‌ناو، از نیروهای امدادی در حال پیشرفت، دریافت گردید، اعلام شده بود که: «ما دارای نیروهای کافی هستیم تا در مقابل هرگونه متجاوززی ایستادگی کنیم».

به علت عدم مدیریت و فرماندهی واحد در میان شورشیان، محاصره به طرز غیرقابل پیش‌بینی و ایدایی، اداره می‌شد و شرایط محاصره‌شدگان روزبه‌روز وخیم‌تر و بحرانی‌تر شده و ظن آن می‌رفت که مدافعان قادر به پایداری و دفاع از خود نباشند، گرچه ترتیباتی که لاورنس برای دفاع از لاک‌ناو داده بود، نقایض و نارساییهایی داشت، با این حال بسیار جامع‌تر از ترتیباتی بود که ژنرال ویلر برای دفاع از کاون‌پور در نظر گرفته بود، مقرر اقامت فرماندار از شرایط حفاظتی کافی برخوردار نبود و با پنجره‌های بزرگ و ایوانهای وسیعی که داشت بسیار آسیب‌پذیر بود، چنانچه در اندک‌زمانی به علت گلوله‌باران مداوم توپخانه دشمن، بخشی از آن فرو ریخت، سایر ساختمانهای مقر فرمانداری هم بر اثر گلوله‌بارانها تبدیل به تلی از خاک شد. بطورکلی تمامی ساختمانهای این محل در تیررس تفنگداران شورشی قرار داشت و تنها علت آن، این بود که لاورنس پیش از شروع محاصره، دستور تخلیه مسجد مقابل مقروخانه‌های اعیان و اشراف اطراف آن را نداده بود. او طی فرمانی در این‌باره گفت: «کاری به اماکن مقدسه مذاهب مختلف نداشته باشید.» و این فرمان او با ناخشنودی افسران و مهندسان زیردست او مواجه

گردید. هنری لاورنس جزو نخستین افرادی بود که مورد اصابت آتشبار دشمن قرار گرفت. پسر برادرش جرج لاورنس جوان که جزو کارمندان او بود، در خاطرات خویش چنین نوشت:

«حدود ساعت هشت صبح، کمی بیش از صرف صبحانه، هنگامی که عمویم و من پس از بازگشت از راه‌پیمایی و بازرسی صبحگاهی، به مقر فرمانداری برگشته و به منظور استراحتی کوتاه، روی تخت‌های خود که در کنارهم قرار داشت، دراز کشیده بودیم و معاون آجودان عمویم به نام ویلسن، گزارشهایی را برای عمویم می‌خواند، ناگهان یک خمپاره هشت اینچی که از سوی دشمن شلیک شده بود، به دیوار روبه‌روی تخت من اصابت کرد و منفجر گردید، پس از یک لحظه تاریکی محض، رنگ قرمز چشم آزاری، فضا را پر کرد. چند لحظه‌ای هیچ‌یک از ما سخنی نگفتم. من در حالی که سراپایم زیر آواری از آجرهای فرو ریخته، دفن شده بود، متوجه شدم که جراحی بر نداشته‌ام. با تلاش از جای خود برخاستم، عمویم فریادی زد که آسیب دیده است. وقتی به کمکش شتافتند، متوجه شدیم که پای چپ او بر اثر جراحی شدید، در شرف قطع شدن است، با رسیدن دکتر معاینه او اعلام شد که حال سرهنری لاورنس به شدت وخیم است و قطع پا به علت وضع بد اوضاع بهداشتی در دوران محاصره، بطور قطع موجب مرگ او خواهد شد. در همان حال هنری لاورنس بطور مشروح توضیحاتی در مورد نقشه دفاع از اقامتگاه فرمانداری صادر کرد و مقام فرماندهی را به سرگرد «جی بانکز J. BANKS» که افسر شد تحت فرمان سرتیپ «جان انگلیز JOHN LINGLIS» که افسری از تبار انگلیسی - کانادایی بود، واگذار کرد. بی‌درنگ داروهای آرام‌بخش به میزان بسیار زیاد توسط دکتر به لاورنس تزریق گردید، اما دو روز بعد سرهنری لاورنس در عالم نیمه‌بیهوشی زندگی را بدرود گفت. او لحظه‌ای پیش از آنکه به خواب ابدی فرو رود، خواست که بر سنگ گورش

چنین بنویسند:

«در اینجا هنری لاورنس، مردی که کوشید تا وظایف خود را به نحو شایسته‌ای انجام دهد، به خاک سپرده شده است. باشد که پروردگار بر او بخشایش فرماید.»

خبر مرگ سرهنری لاورنس از لاکناو به کلکته، پس از چندین هفته رسید، و کانینگ به محض آگاهی از فقدان وی به برادرش، جان لاورنس، چنین نگاشت:

«من نسبت به سرهنری لاورنس به خاطر صفات نیک، عالی و انسانی او و شخصیت فوق‌العاده شرافتمندانه وی، احساسی و رای احترام داشتم، و از صمیم قلب می‌گویم که در سراسر هند، در این زمان، مردی یافت نمی‌شود که فقدان او، این‌گونه احساس شود.»

در لندن هم، چنین احساسی در مورد او وجود داشت، لندن که از مرگش بی‌اطلاع بود، او را مرد زمان و موقعیت می‌دانست مردی که به هند و هندوها بسیار علاقه دارد و برای جانشینی کانینگ، فرماندارکل، بسیار شایسته است، و در این راستا که درست هیجده روز پیش از مرگ او، فرمانی به نام وی عنوان کفیل فرماندارکل هندوستان صادر و به هندوستان ارسال شد، تا در صورت ضرورت به جای کانینگ منصوب گردد.م برادر دیگر لاورنس در سالهای ۹ - ۱۸۶۴ به مقام نایب‌السلطنه و فرماندارکل هندوستان برگزیده شد.

انتقال فرماندهی به بانکز، موجبات ناخرسندی افسران دیگر را فراهم آورد، اما او یکی‌دو روز پس از بر عهده گرفتن سمت فرماندهی، از ناحیه سر هدف گلول قرار گرفت و در دم جان سپرد، در پی مرگ وی، جان انگلیز، فرماندهی کل را در دست گرفت. اما او هم با مخالفت کارکنان غیرنظامی کمپانی روبه‌رو شد. همسرش جولیا و سه فرزندش همراه وی بودند، جولیا

در دفتر خاطرات خود، نگرانیها و تشویشهای روزهای محاصره را با شهامتی خاص، ثبت کرده که بخشی از آن را می‌خوانیم.

«چند دقیقه‌ای رگبار گلوله‌های توپ و تفنگ وحشتناک بود، یقین داشتیم که دشمن به زودی حصارها را شکسته و به درون خواهد آمد و مرگی بس صعب در انتظار ما خواهد بود، در حالی که به روی زمین چمباتمه زده بودیم، از ترس، همچو بید می‌لرزیدیم و توان نفس کشیدن را هم نداشتیم. خانم «کیس CASE» پیشنهاد کرد تا کتاب مناجات را دسته‌جمعی بخوانیم، بیچاره خانم پامر که پای خود را بر اثر اصابت گلوله از دست داده بود، همراه گروهی دیگر از خانمها در طبقه دوم مقرر فرمانداری پناه گرفته بود، هرچند به آنها هشدار داده شده بود که طبقه دوم مکان امنی نیست و در تیررس دشمن قرار دارد، با وجود این، آنها در همانجا ماندند. همسر، جان، گفته بود تصمیم خویش را گرفته است، هریک از افراد می‌باید تا آخرین نفس، در سر پست خود مقاومت کند و در همانجا در حال انجام وظیفه، زندگی را وداع گوید. در این میان، تکلیف بیماران، زنان، کودکان و ناچارگان چه می‌شد، روشن نبود، او حتی گفته بود اگر لازم باشد، در آخرین لحظه دستور خواهد داد، مقرر فرمانداری را با همه افرادی که در آن پناه گرفته‌اند، منفجر کنند، چنین نحوه تفکری بسیار وحشتناک و از سر نومیدی بود، اما بعداً شنیدیم که این کار عملی نخواهد بود، در هر حال، ما در آن شرایط مرگبار که وحشت از در و دیوار می‌بارید، بسیار ساده و بی‌تفاوت، به مرگ و این نوع مسایل می‌اندیشیدیم و گفتگو می‌کردیم.»

در آن روزهای غم‌انگیز، اندیشه حفظ جان و سایه سنگین مرگ، مسایلی بود که افکار مردان و زنان محاصره شده را به خود مشغول می‌داشت، «مارتین گوبینز MARTIN GUBBINS» یک کارمند ارشد کمپانی در شهر لاک‌ناو و کسی که مشکلات فراوانی برای جان انگلیز به وجود آورده

بود در یادداشتهای خود چنین نوشت:

«پاره‌ای از مردان به فکر نابودی همسران و دختران خود، در صورت چیرگی دشمن بر آنان بودند، در یکی از شبها افسری از هنگ ما مرا به کناری کشید و به من گفت که با همسرش به توافق رسیده، چنانچه دشمن راه خود را به درون مقر فرمانداری بگشاید، همسرش را از بین ببرد، همسر وی نیز که ترجیح داده بود، در آخرین لحظه با گلوله تپانچه شوهرش کشته شود تا در دست دشمن قهار به سرنوشتی شوم دچار آید و با شکنجه و عذاب قربانی گردد، خود را آماده این فداکاری کرده بود. او به من توصیه می‌کرد، در صورت سقوط مقر فرمانداری، من نیز با همسر خود چنین کنم.»

انگلیز و همسرش، هر دو بناچار خدمه خود را مأمور کمک به زخمیان و آسیب‌دیدگان کرده بودند، هرچند رسیدگی به این افراد، که تعدادشان هر ساعت زیادتر می‌شد و زخم‌بندی آنها بدون وجود داروی بی‌هوشی و سایر لوازم بهداشتی، خود مسأله‌ای بود. آذوقه جیره‌بندی شده و همانند خوش‌خلقی و شکیبایی و سلامتی افراد، روبه‌پایان بود. کمبود تریاک نیز برای افسران معتاد، همانند کمبود غذا، مشکل بزرگ دیگری شده بود، حداقل یکی از افسران معتاد به علت عدم دسترسی به تریاک، خودکشی کرد. همه اینها در حالی بود که پیشرفت هولاک به سوی لاکناو به کندی صورت می‌گرفت. از سویی دیگر، بیماری و نشانه‌گیری و هدف زنی دقیق تک‌تیراندازان دشمن، هر آن نیروی وی را به تحلیل می‌برد، به همین منظور در نامه‌ای برای جیمس نیل به کاون‌پور فرستاد، درخواست تجهیزات و نفرات بیشتری از وی نمود. نیل، هولاک را تا آنجا که به فرماندهی و عملیات جنگی مربوط می‌شد، فردی ناستوار می‌دانست و به هر دلیل ممکن از پیشرفت عملیات رضایتی نداشت و از کوششهای هولاک خرسند نبود. جیمس نیل بیشتر در مورد موقعیت بی‌حفاظ خود نگران بود و از این روی،

توانست بخشی از خواسته‌های هولاک را برآورده سازد. او در پاسخ به هولاک نوشت:

«شما حتی یک روز نمی‌باید در محلی که هستید، ماندگار شوید، لازم است مجدداً و بدون توقف به شهر کاونپور باز گردید. تا هنگامی که ما را از محاصره دشمن نجات داده و هنگ خود را در شهر مستقر گردید، هیچ‌گونه تأمل و درنگی جایز نیست، بنابراین هرچه زودتر خود را به ما برسانید.»

هولاک پس از دریافت این پیام، بسیار برافروخت و با عصبانیت پاسخ داد:

«من از شما نظر نخواستم و حاضر نیستم از افسر زیردست خود نظرخواهی کنم، اگرچه این افسر زیردست، بسیار مجرب و کارآزموده باشد. امیدوارم کاملاً درک کنید که چه می‌گویم. تنها به این علت که ممکن است توقیف شما به زیان مصالح ما باشد از صدور دستور توقیف‌تان خودداری می‌نمایم.»

به علت شورشی که در «داناپور» DANAPUR در نزدیکی «پاتنا» PATNA بر اثر سوءمدیریت در خلع سلاح سه ستون از سربازان هندی کمپانی روی داده بود و نیروی امدادی هولاک درگیر آن شد، پیشرفت بسی کندتر از پیش گردید. شورشیان داناپور که حدود سه هزار نفر بودند، توسط «کان‌وار سینگ» KUNWAR SINGH که فرمانده شایسته‌ای بود، رهبری می‌شدند.

مشکلات روزافزون هولاک به علت نداشتن نقشه‌ای جدید از راههای ارتباطی، بین رود گنگ در کاونپور و لاکناو، بسیار زیادت‌ر شده بود، او تنها نقشه‌ای که در دست داشت، نقشه‌ای قدیمی و مربوط به ده سال پیش بود که در کلکته در اختیارش نهاده بودند و طرحی ناقص از راه‌ها ارائه می‌داد. هولاک می‌کوشید که به پیشروی خود ادامه دهد، اما به علت بیماری سپاهیان خود، مجبور گردید، چندین کیلومتر عقب‌کشی کند و در نتیجه چند روزی

کارها به تعویق افتد. بیماری وبا خطرناک‌ترین دشمن هولاک و افراد او بود، او طی پیامی که برای انگلیز فرستاد، چنین نوشت:

«هنگامی که دفاع بیشتر از خود غیرممکن گردید، نه تسلیم شوید و نه وارد مذاکره، بلکه صف محاصره‌کنندگان را شکافته و از لاک‌ناو خارج گردید.»

انگلیز در پاسخ این پیام، چنین نگاشت:

«تصور نمی‌کنم بتوانم چنین کنم، اگر جنابعالی قصد دارید که ما را نجات دهید، بدون درنگ می‌باید به سوی ما بشتابید.»

از آن‌سو نیز جیمس نیل به هولاک اعلام نمود که:

«من بیش از این نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم، شورشیان به داخل شهر هجوم خواهند آورد و ارتباط ما را برهم خواهند زد، اگر از من حمایت نشود، من نمی‌توانم دوام بیاورم.»

اوضاع در لاک‌ناو روزبه‌روز بدتر می‌شد، او هولاک تصمیم گرفته بود، به شهر کاون‌پور باز گردد که به وی دستور داده شده تا تغییر مأموریت داده و سریعاً به سوی شهر «بی‌تور BI THUR» که بیش از چهار هزار شورشی در آنجا مستقر بودند حرکت کند. در شهر بی‌تور پیروزی بزرگی نصیب هولاک و سپاهیان خسته و بیمار او گردید و بدین طریق سپاهیان اسکاتلندی وی بار دیگر به توفیق پیروزی نایل آمدند. سپس هولاک به کاون‌پور باز گشت و در انتظار نیروهای امدادی ماندگار شد.

هولاک در راه بازگشت به کاون‌پور بود که در «روزنامه کلکته» خبر انتصاب سرجان آوترام را به جای خود خوانده، خیلی‌ها معتقد بودند که این جابه‌جایی به این علت بود که هولاک موفق نشده بود، به لاک‌ناو برود و آن شهر را از محاصره شورشیان به درآورد، اما حقیقت امر این بود که کانینگ و سرپاتریک گرانت، هر دو از مشکلات هولاک کاملاً آگاه بودند. آوترام که از

ایران باز گشته بود، به ابتکار خود از بمبئی به حرکت درآمد و تصمیم داشت تا نقشی اصولی در سرکوبی شورشیان بر عهده گیرد. او پس از پنج روز توقف در کلکته عازم کاونپور شد، و پنج هفته بعد به هولاک پیوست، هولاک که از نرسیدن نیروهای امدادی خسته و نومید شده بود، تهدید می‌کرد که به شهر الله‌آباد خواهد رفت، تا در آنجا سپاهیان همراه وی استراحت کنند، با رسیدن نیروهای امداد، دلگرم شد.

دوازده روز پس از ورود آوترام به کلکته، اولیه بخش از نیروهای کمکی از انگلستان وارد کلکته گردید. فرمانده این نیروی امدادی «سرکالین کامپبل SIR COLIN CAMPBELL» بود که سمت فرماندهی کل قوای هندوستان نیز به وی محول شده بود، او یکی از باتجربه‌ترین و حرفه‌ای‌ترین ژنرالهای انگلیسی در لندن بود و دستور داشت تا صلح و آرامش را به هندوستان بازگرداند. نام اصلی خانوادگی او «مک‌لیور MACKLIVER» و نام مستعار او کامپبل بود. کامپبل که تحت فرماندهی سه شخصیت نامدار نظامی «سرجان مور SIR JOHN MOORE» در کورانا، ولینگتن در ترافالگار، و سرهیوگاف در چی‌لین‌والا جنگیده بود و خود نیز فرماندهی نیروهای اسکاتلندی را در جنگ «بالاکلارا BALACLARA» بر عهده داشت، او که در پنجمین دهه زندگی نظامی خود به سر می‌برد و بسیار مشتاق بود که به هندوستان برود، بطوری که بیست و چهار ساعت پس از دریافت فرمان انتصاب خویش، عازم هندوستان شد. هنگامی کانینگ از انتصاب او باخبر شد که کاسپل وارد کلکته شده بود.

اشتباه عجیب و غیرعقلانه‌ای که آوترام مرتکب شد، این بود که تصمیم گرفت هولاک را در مقام فرمانده نیروهای امدادی شهر لاکناو ابقا کند، و این در حالی بود که کانینگ نظری کاملاً مخالف تصمیم آوترام داشت. آوترام اعلام نمود که:

«برای سپاس و ارج‌گذاری از خدمات درخشان سرتیپ هولاک در امر ادارهٔ سپاهیان خود و همچنین برای قدردانی از نیروهای شجاع او، و اقداماتی که برای نجات شهر لاک‌ناو در نظر داشته، من با اتکا بر مقام غیرنظامی خود، به عنوان فرماندارکل آورده که برتر از مقام سرتیپ هولاک است، بر او و سپاهیان او تهنیت و درود می‌فرستم.»

این پیام استثنایی را که گویی نیروی محرکه‌ای برای رهایی شهر لاک‌ناو بود، اوترام ظاهراً بطور ناگهانی و شاید هم تحت‌تأثیر شهرت هولاک صادر کرده بود و بعدها نیز روشن شد که اوترام گهگاه دستوراتی می‌داد که موفقیت آنها تردیدانگیز بود. در آن هنگام هولاک دو هزار و سیصد و هشتاد و هشت سرباز اروپایی و حدود هشتصد سرباز هندی وفادار، که اکثر آنها سیک بودند، به اضافهٔ سه آتشبار و یک هنگ سواره‌نظام در اختیار داشت. با چنین نیرو و همراهی اوترام، هولاک با موفقیت طی سه روز به حوالی شهر لاک‌ناو رسید در حلی که باران شدیدی می‌بارید، پس از رویارویی با گروه‌های شورشی در شهر علم باغ و شکست آنان، به پیشروی خود به‌سوی لاک‌ناو ادامه داد. اوترام که در لاک‌ناو زندگی کرده و شهر را به خوبی می‌شناخت، راههای مخصوصی را که خود در نظر داشت، برای ورود به شهر پیشنهاد کرد و سربازان از آن راهها وارد شهر شدند و در زیر بارانی از گلوله از هرسو بر آنان می‌بارید، از کوچه‌ها و خیابانها گذشته و به پیشروی خود ادامه می‌دادند، در این حملهٔ موفقیت‌آمیز، بطور متوسط از هر چهار سرباز انگلیسی، یک نفر کشته و یا زخمی شد. هولاک در یادداشت‌های روزانهٔ خود چنین نوشت:

«سرانجام، جلوی دروازهٔ مقر اقامت فرماندار رسیدیم و در تاریکی شب راه خود را به درون مقر باز کردیم. به یکباره صدای هلهله و شادی محاصره‌شدگان بلند شد، آنان بی‌توجه به شلیک توپ و تفنگ، با آغوش باز

به استقبال ما شتافتند. آن شب را مردم، مانده خوراکیهایی را که داشتند پذیرایی صمیمانه‌ای از ما به عمل آوردند، و به ما کلت گوشت گاو و شامپانی و سوپ لاکپشت، خوراندند. و حال در پی سه ماه محاصره واقعی، لاکناو آزاد شده بود، زنان انگلیسی و بخش عمده‌ای از مردان، عقیده داشتند که جنگ به پایان رسیده و برای بار دیگر قدرت بریتانیا بر آورده سایه افکن شده است، آنان با بازگو کردن این فکر، اشک شادی و شوق در چشمانشان، موج می‌زد، غافل که تراژدی مبهوت‌کننده محاصره لاکناو هنوز به پایان نرسیده است.»

درست در همین زمان، محاصره دهلی، در فاصله سیصد و هشتاد کیلومتری شمال غربی لاکناو، به اوج هیجان خود رسیدن بود. نیروهای موجود انگلیسی در پشت دروازه‌های دهلی و در شهر لاکناو، پس از اینکه حکومت کمپانی در سراسر هندوستان در معرض خطر قرار گرفت، به صورت دو گروه نسبتاً کوچک، جمعاً کمتر از ده هزار نفر تقسیم شدند، که در مجموع، نیروهای بریتانیا را هم در سراسر سرزمین نامهربان و پهناور شبه‌قاره هندوستان، با جمعیتی بیش از دویست میلیون نفر که غالباً با انگلیسیها دشمن و یا نسبت به آنها بیگانه بودند، تشکیل می‌دادند، این گروه اندک، نهایت تلاش خود را به کار می‌بردند تا اطومات غیرقابل جبرانی را که بر کمپانی هند شرقی وارد آمده است، ترمیم کنند و شکافهای موجود را در زیربنا و ساختار اداری کمپانی برطرف سازند، از لحاظ مهارتهای نظامی هم این گروه قلیل در برابر رهبری نادرست شورشیان، بسیار کارآتر و سرآمدتر بودند. یکی از معدود فرماندهان نظامی انگلیسی که در این دوران دلاورانه عمل کرد، جان نیکلسن بود که با نیروهای خود بر تپه‌های مشرف بر دهلی، مستقر بود. طول دیوار دور شهر دهلی بالغ بر دوازده کیلومتری

می‌شد که بر روی آن بیش از صد و هفتاد و چهار توپ کار گذاشته شده و بیش از چهل هزار سرباز شورشی که از سراسر هندوستان به دهلی سرازیر شده بودند، دفاع شهر را بر عهده داشتند، این شورشیان با نظم و ترتیب، به آهنگ مارش نظامی، در حالی که سرودهای نظامی انگلیسی می‌خواندند و پرچم‌های هنگهای خود را که همان پرچم‌های هنگهای انگلیسی بود، با احترام، روی شان‌های خود حمل می‌کردند، وارد شهر دهلی شده بودند. با این وجود یک هنگ منضبط انگلیسی، با حمایت یک نیروی توپخانه به راحتی می‌توانست شورشیان را شکست دهد، و نیکلسن به خوبی بر این امر آگاه بود. ماهها بیهودگی که نیروهای انگلیسی عاقل و باطل و در حالت صبر و انتظار، بر فراز تپه‌های اطراف دهلی به سر بردند، حداقل یک فایده داشت و آن اینکه، تشکیلات دشمن در داخل شهر به سبب چنددستگی و اختلافات درونی، به نقطه انفجار و پراکندگی رسیده بود. مسأله‌ای که هیچ‌کس انتظارش را نداشت. افزون بر این، مشکل اصلی امپراتور در درون شهر برقراری نظم و قانون و سر و سامان بخشیدن به مسایل مالی و اقتصادی مردم بود، که در هیچ‌یک از این موارد، موفقیتی نصیبش شد، او حتی در اخذ مالیاتی که به منظور گردآوری هزینه‌های جنگی وضع کرده بود و فقرا را از پرداخت آن معاف می‌دانست، به توفیقی نرسید، چندین دستگاه مختلف و وظیفه گردآوری مالیات را بر عهده داشتند، که این خود بر هر ج و مرج امور و نابه‌سامانی بیشتر اوضاع کمک می‌کرد. سربازان شورشی هم قابل کنترل نبودند، هرگاه که اراده می‌کردند برای خود کوپن دریافت جیره می‌نوشتند و هروقت هم هوس می‌کردند، به چپاول مغازه‌ها و خانه‌های مردم می‌پرداختند، موجودی خوار و بار و مهمات آنها نیز به سرعت به تحلیل می‌رفت. با ورود قطار حامل توپخانه‌های سنگین به همراه تعداد زیادی فیل مهندسان انگلیسی به احداث محلی مخصوص برای برپایی نیروی توپخانه پرداخته و در حالی

که در تیررس نیروهای دشمن قرار داشتند و تعداد زیادی از هندی‌هایی که داوطلبانه به آنها کمک می‌کردند، به هلاکت رسیدند، همچنان به کار ساختن پایگاه ادامه داده و به پایانش رساندند. در آن هنگام بیش از نیمی از سربازان انگلیسی محاصره‌کننده شهر دهلی متولد هندوستان بودند. از صبح ۱۱ سپتامبر عملیات خمپاره‌اندازی بر دیوارهای شهر دهلی آغاز گردید، تا روز ۱۲ سپتامبر دو مدخل بزرگ در این دیوارها ایجاد شد، سرتیپ آرچدیل ویلسن تحت فشار افسرات جوان خود تصمیم گرفت، بامداد روز بعد به داخل شهر حمله‌ور شد، این حمله توسط چهار ستون نظامی در حالی که یک ستون نظامی دیگر به عنوان ذخیره همراهی‌اش می‌کرد، آغاز گردید. جان نیکلسن که خود فرماندهی یکی از این ستونها را بر عهده داشت با استفاده از شکاف ایجاد شده در دیوار، اولین ستونی بود که به درون شهر رخنه کرد، نیکلسن پیشاپیش ستون نظامی خود از میان شهر گذشت و خود را به دروازه کابل رساند، آن را باز کرد و این امکان را فراهم آورد تا از این طریق نیز، نیروهای خودی به شهر وارد شوند. از آن طرف هم نیروهای محلی هندی پس از جمع و جور کردن خود وارد کارزار شده و انگلیسیها را به طرف دیوارهای شهر عقب زدند. جان نیکلسن برای دومین بار اقدام به حمله کرد، اما هدف گلوله قرار گرفت و بر زمین افتاد و ستون او با تحمل تلفات سنگین به دروازه کابل عقب نشست، ستونهای دیگر هم که به درون شهر راه یافته بودند، با مقاومت سربازان شورشی روبه‌رو گردیدند. شب‌هنگام سرتیپ ویلسن در صدد برآمد، دستور ترک شهر را صادر نماید، ولی جان نیکلسن در بستر مرگ، با قانع کردن او از اجرای این کار جلوگیری کرد. آن شب، نیروهای انگلیسی را که ماهها بر فراز تپه‌های مجاور شهر از حمام آفتاب لذت برده بودند، سواری میگساری بر سر زد و در تلاش دستیابی به مشروبات الکلی در شهر به جستجو پرداخته و میخانه‌ها تهی کردند و در پی

آن، جنون مستانگی آغاز شد. کسانی معتقدند که سربازان شورشی تعمداً مشروبات الکلی را در جاهایی پنهان کرده بودند تا به دست سربازان انگلیسی بیفتد. مدتی طول کشید تا سربازان مست، هشیار شدند. ویلسن دستور داد تا مانده مشروبات الکلی را در فاضلاب شهر خالی کنند، سربازان انگلیسی پس از بازگشت به حالت عادی به شورشیان حمله بردند و آنها را از شهر دهلی بیرون راندند، اما جنگهای پراکنده خیابانی تا پنج روز دیگر ادامه داشت. گارد محافظ قصر سلطنتی به حال خبردار ایستاده و در انتظار سرنوشت بودند، انگلیسیها کلیه افرادی را که در قصر یافتند، به قتل رساندند. خاندان سلطنتی به صف مهاجران پیوسته و از شهر خارج شده بود. بقیه مردم شهر هم در سرپناههای خود، از ترس جان دورهم جمع شده بودند. ویلسن به قصر سلطنتی خاندان امپراتوران مغول وارد و در آنجا مستقر گردید. تسخیر دهلی با سه هزار و هشتصد و سی و هفت نفر تلفات همراه بود. یک ستون از گورخاها با تلفاتی بیش از شصت و سه درصد کل نیروهای خود مواجه گردید. چه قدر از هندیها به قتل رسیدند و یا بر اثر آسیبهای جنگی از میان رفتند، روشن نیست، ولی حدس زده می شود که بالغ بر دهها هزار نفر باشند. انتقام گیری در شهر، توسط انگلیسیهای فاتح آغاز گردید و این انتقام گیری به مراتب خشونت بارتر از آنچه بود که پس از تصرف کاونپور رخ داد. هنگامی که سربازان شورشی و یا افراد شخصی را که مخفی شده بودند، پیدا می کردند با سرنیزه و با درنده خویی غیرقابل تصویری به قتل می رساندند. اجساد سوراخ سوراخ شده هندیها، سراسر خیابانهای شهر دهلی را پوشانده بود. خانه ها را با بی رحمی غارت می کردند، پاره ای از این افراد زمانی که به انگلستان بازگشتند، توانستند، باقی مانده خدمت خود را با غنایم به دست آمده بازخرید کنند، یکی از آنان با بیش از دویست هزار روپیه که تمامی آن حاصل غارت خانه های مردم بود، به وطن

خود بازگشت. شاعر اردو به نام «غالب»^{۱۲} که ناظر تمام این صحنه‌های غم‌انگیز بود، چنین سرود:

«پیش چشمم اقیانوسی از خون، موج می‌زند.

تنها خداس که می‌داند، من چه مشقت‌هایی را باید تحمل کنم.

هزار نفر از دوستانم، از میان رفته‌اند.

یاد کدام‌یک از آنها را باید به‌خاطر بسپارم.

با چه‌کسی باید، حدیث رنج و حرمان خود باز گویم.

تنها می‌دانم دیگر کسی برجای نمانده، تا قطره اشکی بر مزارم نثار کند.»

هیچ عاملی نمی‌توانست مانع شود تا سربازان به دسیپلین عادی خود باز گردند، چندین نفر از کارمندان غیرنظامی کمپانی که از شهر باز گشتند، درباره وضع بلبشوی شهر که ناشی از خودسریهای سربازان انگلیسی بود، شکوه‌ها کردند، اما گوش شنوایی برای سخنان چاره‌جویانه خود نیافتند. یکی از آنان در شکوائیه خود چنین نگاشت:

«سیاست قهر و سرکوب نظامی، سبب گردیده تاریخ و عذاب فراوانی بر بی‌گناهان وارد شود، حتی آنان که از تهاجم شورشیان به دهلی، آسیب‌های فراوان دیده‌اند، اینان نیز صدمات ناخواسته بسیاری را از سوی سربازان ما تحمل کرده و می‌کنند.»

کمی پیش از غارت دهلی اخبار مربوط به حوادث شهر کاونپور به جراید لندن رسید، روزنامه تایمز لندن که غالباً به هندیها گرایش داشت از کارهای مردم ناسپاس هند زبان به شکوه گشود و نوشت:

در کارهای ناخوشایندی که خون هر انگلیسی را به‌جوش می‌آورد

۱۲ - این شاعر به نام «غالب دهلوی» مشهور است و فارسی‌زبان بود، نه اردو، و از شاعران

خوب سبک هندی به‌شمار می‌آید.

تصور می‌کردیم ما مصون از این خطرات مرگبار هستیم و تمدن برتر از تمدن رومی، سپر بلای ما خواهد شد، و خدایان اساطیری، خون انگلیسیها را از هرگونه گزند و آسیبی محفوظ خواهند داشت و حتی در شرایط این‌گونه، بی‌حرمتی به ما نخواهد شد، حال به‌نظر می‌رسد که این پندار، پنداری بس نادرست بوده است. در آن سرزمین نامهربان بیگانه‌خو و آشنا ستیز، مردمانی زندگی می‌کنند که به خوبی ما را می‌شناسند از نیرومندی ما باخبر و از برتری ما آگاهند و به پای‌بندی ما به نظم و قانون، آشنایی دارند، آنها در کنار ما از مهربانیهای ما بهره‌ها برده‌اند، مردمی که با یاری ما از موقعیت محلی خود بسیار فراتر رفته‌اند، چه‌گونه می‌توانند بر ما آن کنند که نباید می‌کردند، چه‌گونه می‌شود با یک انگلیسی چنین رفتار کرد.»

با این‌حال و با تمامی این روی‌دادهای ناگوار که تلفات جانی و مالی عظیم و جبران‌ناپذیری به‌بار آورد، بازهم در دیدگاه پاره‌ای از زعمای تصمیم‌گیرنده، برای شناخت ریشه‌ای علل و انگیزه طغیان، در مقایسه با روزهای آغازین آن، هیچ‌تغییری حاصل نشد، رفته‌رفته شایعات بد و بدتری از رفتار انتقام‌جویانه انگلیسیها به لدن می‌رسید، به راستی در مورد رفتار غیرعادلانه و خلاف اخلاق سربازان فاتح انگلیسی چه می‌توان گفت. مورخ هندی بریتانیایی به نام «جی. او. تراولیان» فرزند سرچارلز تراولیان که روزگاری فرماندار مدرس بود، چنین می‌نگارد:

«گرمای طاقت‌فرسا و شرجی آزاردهنده به همراه کم‌غذایی و شیوع همیشگی بیماریهای گوناگون، افزون بر آنچه که در کلکته از کشتار و آدم‌کشیهای شورشیان شنیده بودند و کارهایی را که اجازه داشتند در حد وظایف جنگی خود انجام دهند، در اوج جنگ هم از ارتکاب بدانه‌ها، بس لذت برده بودند، وجدان و دسیپلین این سربازان ناخوشحال را به‌هم ریخته بود. سرنوشت بی‌غرور مردانی که طی ماهها نمی‌دانستند، آیا ساعتی دیگر زنده

خواهند بود یا نه؟ و در شرایطی که همگی شان نیمه سیر و بیش از نیمی از آنها مست لایعقل بودند، قتل عام را لذتی می دانستند فراتر از انجام وظیفه. آنان صحنه ای به وجود آورده بودند که یک فرد معقول انگلیسی از ورود به جزئیات آن، ابا می ورزد.»

کانینگ در این مقوله از دیگران صریح تر بود، او به شرف عرض ملکه ویکتوریا رساند که:

«در ماورای بحار، یک حالت خودسری و انتقامجویی بی محابا وجود دارد که حتی بین مردانی که باید خود نمونه عالی انسانیت باشند، دیده می شود، حالتی مرکب از شرم، به خاطر اعمال هموطنان شان، و نفرت از آنچه که بر سر دیگر هموطنان آنان رفته است.»

ملکه ویکتوریا که در زمره افراد تشنه خون و تبلیغاتچی، که آن روزها تعدادشان در همه شئون اجتماعی و سیاسی انگلستان فراوان بود، نبود. در پاسخ به کانینگ دستور داد بنویسند:

«لرد کانینگ به خوبی می داند که چه گونه من احساسات غم آور خود را برای این گونه رفتار غیرمسیحانه و حرمت شکنانه که به قوع پیوسته است، احساس می کنم. متأسفانه، این احساس در اینجا هم به میزان بسیار زیاد و بی هیچ گونه تبعیضی از سوی مردم عادی، علیه هندیها و سربازان هندی ارتش ما وجود دارد.»

به دنبال آن کانینگ، اقدام به صدور یکسری فرمان، در جهت آرام کردن اوضاع به عمل آورد. در یکی از فرمانهای او می خوانیم:

«مجازات مجرمان و خلاف کاران می باید تحت قانون و مقررات و با رعایت اصول عدالت، اجرا گردد.»

محتوای این فرمانها بیشتر در رابطه با جنبه های عملی مسایل بود تا انگیزه های انسانی آن. او در زمینه مشکلاتی که پس از پایان شورش و

برقراری آرامش، پیش خواهد آمد، می‌گوید:

«چنانچه بر میزان دشمنی خود بیفزاییم و شدت عمل بیشتری نشان دهیم، نتایج منفی آن عاید خود ما خواهد شد، برای مثال اگر دهکده‌ای را به آتش بکشیم، زمین سوخته و سترون خواهیم داشت و در پی آن قحطی با گرفتاریها و عواقب آن و این خود مشکلی خواهد بود، افزون بر دیگر مشکلات دولت، که پرداختن به آن، تلاش همه‌جانبه، صرف وقت بسیار و هزینه هنگفتی لازم دارد.»

فرمانهای کانینگ در هندوستان و لندن جنجال به پا کرد و مردم به طعنه، وی را «کانینگ بخشاینده» می‌خواندند و بدین طریق مراتب ناخشنودی خود را نسبت به دستورات وی ابراز می‌داشتند و با ارسال طوماری با امضاهای متعدد به دفتر مرکزی کمپانی هند شرقی، خواستار برکناری او گردیدند.»

در نخستین روز اقامت آرچدیل ویلسن در کاخ سلطنتی دهلی، بهادرشاه را در حومه شهر دستگیر کرده و تحت نظر به دهلی باز گردانند. روز بعد از دستگیری بهادرشاه، سه تن از شاهزادگان را دستگیر و سوار بر گاری که توسط گوساله‌های وحشی کشیده می‌شد، به شهر باز گردانند. گروه زیادی از مردم برای تماشای بر دروازه دهلی گرد آمده بودند، افسر مسئول دستور داد تا شاهزادگان برهنه شوند و هر سه را به دست خود با تپانچه، به قتل رساند. او بعدها در بازجویی اظهار کرد، نگران این بوده که مبادا، جمعیت برای رهایی شاهزادگان، دست به حمله زنند. در پی این واقعه نیز بیست و یک تن از شاهزادگان خاندان سلطنتی، حلق‌آویز گردیدند. از امپراتور، در خانه‌ای محقر، نگهداری می‌شد و اروپاییان و دیگران، برای مزاح و تفریح به تماشای او می‌رفتند. یکی از افسران در خاطرات خود درباره امپراتور چنین می‌نویسد:

«امپراتور چهارزانو بر تشکی روی یک چهارپایه پهن و یا بر تختی چوبی، در ایوان محوطه می‌نشیند، او آخرین بازمانده از سلسله امپراتوران بزرگ مغول بود. هیچ‌چیز قابل توجهی در او وجود نداشت، جز آنکه ریش سفید او به کمربندش می‌رسید، او که در نیمه‌های هفتمین دهه زندگی خود به سر می‌برد، پیری بود با قامتی متوسط و راست که لباس سفید می‌پوشید و عمامه‌ای مخروطی، همرنگ و از جنس لباسش، بر سر می‌نهاد. دو نفر نگهبان پشت‌سر وی ایستاده و هریک بادی بزرگی از پر طاووس در دست، مرتب امپراتور را باد می‌زند و این تنها نشانه امپراتور بودن او بود و در حقیقت یک تراژدی مضحک و تأسف‌بار از زندگی پادشاهی که کلیه شئون سلطنتی و درباری وی را از او گرفته بودند. او یک زندانی در بند دشمنان خود بود که بدون ابراز حتی یک کلمه، لب بسته، شبانه‌روز بدین‌سان می‌نشست در حالی که چشمان بی‌فروغ و حسرت‌بارش بر نقطه‌ای ثابت بر روی زمین دوخته شده بود.»

آوترام در شهر لاکناو فرماندهی را به دست گرفت و انگلیز و هولاک دفاع شهر را میان خود تقسیم کرده بودند. آوترام در موقعیت خویش، هوشیارانه از کلیه احتمالات و خطرات آگاه بود. نیروهای امدادی، کار عمده‌ای انجام نداده بودند، آوترام از لحاظ نیروی نظامی تحت فرمان خود، نه آن‌قدر قوی بود که کاخ محلی اقامت خود را ترک گوید و نه می‌توانست برای مدت نامحدودی به حفظ آن ادامه دهد. او هم از شهر کاون‌پور و هم از شهر خود علم‌باغ جدا ماند و ارتباط خود را با این دو شهر از دست داده بود، و توان شکست حلقه محاصره لاکناو را هم نداشت. نگران پایان یافتن آذوقه بود، البته آذوقه فراوانی از آنچه هنری لاورنس گرد آورده بود، دست‌نخورده مانده بود. شورشیان به طرز بسیار پیشرفته‌ای شروع به

نقب‌زدن به سوی دیوارهای شهر کردند و سربازان انگلیسی هم متقابلاً سدهایی در برابر این نقب‌ها ساختند.

آوترام در یادداشتی نوشت:

«هرگز به خاطر نمی‌آورم که در جنگهای این دوران، این همه نقب زده شده باشد، حتی هیچ نمونه‌ای شبیه به این وضع هم به یاد ندارم.»

شورشیان جمعاً بیست و یک نقب زده بودند که کل مساحت آنها به بیش از یک هزار مترمربع می‌رسید. انگلیسیها پیام‌های خود را به زبان یونانی مبادله می‌کردند و این شیوهٔ پیام‌رسانی را در نقاط مختلف جهان که فعالیت داشتند، به کار می‌گرفتند. پیام‌ها به زبان یونانی توسط تلگراف ساحلی مخابره می‌شد که آن در اختیار یکی از افراد اداری بود. در همین زمان یک کارمند دبیرخانهٔ کمپانی از کلکته، با لباس مبدل، به صورت یک راهنما، خود را به شهر کاون‌پور رساند، او به علت شجاعت خود در انجام این امر، مفتخر به دریافت نشان ویکتوریا و مبلغ دو هزار پوند جایزه از سوی کمپانی گردید. سرکالین کامپبل، مرد همیشه محتاط، امیدوار بود که زمان بیشتری صرف آمادگی نیروهای خود بنماید، ولی با گذشت هفته‌ها، حضور ناخواندهٔ او در کلکته سئوال‌انگیز شده بود، سرانجام به سوی کاون‌پور به حرکت درآمد و تا شهر علم‌باغ بدون هیچ‌گونه مشکل و مانعی پیشرفت و با سپاهی بالغ بر پنج هزار نفر به همراه چهل و نه توپ و آتشبار، از مسیری، بجز مسیری که هولاک قبلاً رفته بود به لاک‌ناو حمله کرد و حلقهٔ محاصره را شکافت. شورشیان که از نقاط حساس مختلفی دفاع می‌کردند، شجاعانه با سپاهیان وی جنگیدند. دو نقطه از این نقاط حساس به تصرف هنگ ۹۳ اسکاتلند درآمد، یک هنگ وفادار محلی نیز در این حملات شرکت داشتند. نوازندگان نظامی نی‌انبان با آهنگ «پیش‌به‌سوی پیروزی» جنگجویان راه همراهی می‌کردند، نوای هیجان‌انگیز نی‌انبان، آنچنان شور و شوق و

احساسات افراد را برانگیخت که در کمال خودباختگی و دلاوری به جنگ پرداختند و بدین مناسبت، سرکالین کامپبل به سرگرد فرمانده دسته موزیک مراتب تبریکات خود را ابلاغ کرد. آوترام و هولاک بدون هیچگونه ضرورتی زندگی خویش را به خطر انداخته و در زیر رگبار گلوله‌های دشمن به استقبال افسر ارتش سلطنتی، کامپبل شتافتند تا به وی خوش آمد گویند. کامپبل از این کار آنها بسیار خرسند شد.

کاخ محل اقامت مجدداً آزاد شد، مشکل کامپبل این بود که محاصره‌کنندگان را عقب زده و حدود دو هزار نفر از کارمندان اداری سفیدپوست را به منازلشان بازگرداند. ستونهای نظامی به سوی شهر علم‌باغ به حرکت درآمد. هولاک در میان راه درگذشت. او در آخرین لحظه زندگی روبه فرزند خویش که آجودانش بود کرد و گفت:

«ببین، یک فردی مسیحی، چه‌گونه، با جهان وداع می‌کند.»

سرتیپ سرهبری هولاک، علیرغم اینکه ماهها خویشتن را در جریان عملیات پرمخاطره، در تیررس دشمن قرار داده بود، سرانجام به علت بیماری اسهال، جهان را بدرود گفت.

این شورش شهرت فراوانی برای هولاک به ارمغان آورده بود، شهرتی که خود او برای به‌دست آوردن آن، کاری آنچنان انجام نداده و اصولاً کمتر شایستگی آن را داشت. اما مردم، بویژه انگلستان، از نامه‌های وی که مملو از نصایح و راهنماییهای مذهبی بود، بسیار راضی و خرسند بودند، بطوری که پس از مرگ او با گردآوری پول، هزینه ساخت و نصب مجسمه‌اش را در میدان ترافالگار لندن فراهم کردند از طرفی دیگر، آوترام با حدود چهار هزار سپاهی در شهر علم‌باغ ماندگار شد، در حالی که کامپبل به کاوونپور بازگشت. در این شهر هنگ او سخت تحت فشار بود، در راه بازگشت نیز، او با گروه بزرگی از شورشیان که به تازگی از شهر گوالیورو مهاراجه

سیندهیا جدا شده بودند، برخورد کردند، تا آن زمان مهاراجه سیندهیا در این شورش هیچ دخالتی نداشت. فرمانده این گروه از شورشیان افسری از حامیان و دست‌نشاندهٔ ناناصاحب، به نام «تن‌تیا توپ TANTY TOPE» بود.

کامپبل که بیشتر افراد غیرنظامی را به شهر الله‌آباد منتقل کرده بود، در تاریخ ۵ دسامبر ۱۸۵۸ ارتش بزرگ شورشیان را تار و مار کرد و با این پیروزی کم‌نظیر، موقعیت انگلیسیها را در شهرهای الله‌آباد و کاون‌پور و سرزمینهای اطراف آن، بار دیگر به طرز بسیار مستحکمی تثبیت نمود. اما هنوز بخش اعظم قلمرو بنگال در دست شورشیان بود و کامپبل در این مورد کار چندانی نمی‌توانست انجام دهد تا هنگامی که نیروهای امداد از راه برسند. در لندن تصمیم گرفته شده بوده که نیروهای امدادی از مسیر دور آفریقا و با گذر از دماغهٔ امید به هندوستان بروند و از مسیر زمینی - دریایی استفاده نکنند. چراکه این مسیر مسایل و مشکلات کمتری دربرداشت و از سویی درآمد بیشتری نصیب شرکتهای کشتیرانی می‌کرد. کامپبل معتقد بود که در حال حاضر آمده می‌تواند به همان‌صورت بماند، اما کانینگ اصرار می‌ورزید که کامپبل می‌باید هرچه زودتر به شهر لاکناو باز گردد و می‌گفت:

«اکنون، همگان به لاکناو چشم دوخته‌اند، همچنان که تا چندی پیش توجه آنان به دهلی بود، شهر لاکناو مرکز اجتماع سربازان هندی است، شهریست که یک سلسلهٔ سلطنتی در آن وجود دارد و سلطان آمده نیز در آنجا زندگی می‌کند.»

کامپبل پس از عبور از رود گنگ از میان آمده گذشت و به همراه پانزده هنگ پیاده‌نظام انگلیسی و گروه کثیری از گورخاهای پنالی که دوست بریتانیا بودند، به شهر نفوذ کرد و آن را تسخیر نمود. تسخیر شهر با مقاومت شدیدی روبه‌رو گردید، دسته‌های کوچک سربازان شورشی مدتی گوشه و کنار شهر را در اختیار خود داشتند. ارتش بریتانیا تمام هوش و

حواس خود را متوجه چپاول و غارت شهر کرده بود. بطوری که ویلیام هوارد راسل خبرنگار روزنامه تایمز که در جنگ کریمه، میان انگلیس و روس، شهرت فراوانی به عنوان یک خبرنگار کسب کرده بود، گزارشی بدین شرح برای روزنامه مذکور به لندن فرستاد:

«صحنه‌های غارت شهر، در تصور آدمی نمی‌گنجد، سربازان درهای انبارها را شکسته و کالاهای موجود در آنها را در میان حیاط انباشته‌اند، کالاهایی در جعبه‌های چوبی، شامل پارچه‌های برودری دوزی، پارچه‌های زربفت و نقره‌بافت، گلدانهای نقره و کالاهای نفیس و گرانبهای دیگر. سربازان سرمست از چپاول خود، در میان کوهی از کالاهای به غنیمت گرفته شده، در حرکت‌اند. من درباره چپاول و غارت، سخنان زیادی شنیده، ولی هرگز به چشم خود آن را ندیده بودم، و امروز می‌بینم و مفهوم واقعی آن را حس می‌کنم.»

درست در زمانی که این غارتها و چپاولها، صورت می‌گرفت شورشیان از این‌سوی کشور بدان‌سو در رفت و آمد بودند، تا در شهری و مکانی دورافتاده، مجدداً گرد هم آیند و کار اردوکنشی و جنگ و گریز را ماههای ماه ادامه دهند. در میان شورشیان مولای فیروزآباد نیز که بعده به دست یکی از مریدان خود به قتل رسید، دیده می‌شد. همزمان کانینگ بیانیه‌ای صادر کرد که براساس آن زمینهای متعلق به شورشیان مصادره گردد. صدور این بیانیه، افزایش مقاومت شورشیان را سبب گردید و در انگلستان و هندوستان، در دسرهایی برای او ایجاد کرد. لردالن بروکه در آن وقت رئیس هیأ مدیره کمپانی هند شرقی بود، اعلام نمود:

«به نظر می‌رسید که هروقت شورشیان دست از مقاومت بردارند، عاقلانه‌تر آن است که در تعیین مجازات آنان از مجازاتی که برای افراد شورشی در نظر گرفته می‌شود، صرف‌نظر کنیم و در مقابل از همان

سیاستی پیروی نماییم که در مورد افرادی که در دفاع از کشور خود، تا لحظه آخر، مقاومت کرده‌اند.»

این بیانیه نشان‌دهنده این حقیقت بود که کابینه انگلستان هم به این شورش به عنوان جنگ میان دو کشور، می‌نگرد، در حقیقت تاریخ‌نگاران هندی هم عیناً همین‌نظر را بیان می‌داشتند. ضد و نقیض‌گویی‌هایی که در انتقاد از این بیانیه به عمل آمد، سبب گردید تا آلن برو از مقام خویش استعفا دهد و بعدها بیانیه دیگری در این زمینه به مردم ارائه شد، اما افسوس که بیانیه نخستین تأثیر زیان‌بار خود را بر جای نهاده بود.

در همین دوران کامپبل تمام توجه خود را معطوف سرزمین همجوار آوده به نام «روحیل خند ROHIL KHAND» کرد که کانون شورشهای اخیر بود، کامپبل از چندسو به شهر «بارهلی BAREILLY» حمله برد. درباره لی رهبر شورشیان به نام خان‌بهادرخان نوده و جانشین آخرین سلطان مستقل روحیل خند زندگی می‌کرد، او خود را از رعایای امپراتور دهلی می‌دانست و به دنبال سقوط شهر دهلی شورشیان بسیاری به اردوی وی پیوسته بودند، در پی یکسری رویارویی‌های موضعی، کامپبل که فرماندهی مصمم و خونسرد بود، با تحمل پایمردی، موفق به تسخیر این ایالت گردید.

و حال شورشی در هند مرکزی، سرزمینی که روزگاری به ماراتاها تعلق داشت، به وقوع پیوست که می‌باید فرونشانده شود. این وظیفه به سرلشکر «سرهیو رز HUGH ROSE SIR» تحول گردید. او فرزند یک دیپلمات بود که در برلن متولد شده و در آلمان تحصیل کرده و آموزش نظامی خود را تحت‌نظر افسران پروسی تکمیل نموده بود. او شاید، از لحاظ شهرت گمنام‌ترین افسر ارشد انگلیس در برخورد با این شورشها بود، اما با پشتوانه‌ای از آموخته‌ها و آگاهیهای نظامی که داشت، به یقین برترین آنها

بود. سرزمینی که او مأمور آرام کردن آن بود، مملو از دژهای متعدد و تسخیرناپذیری بود که بطور موروئی به راجه‌های آن نواحی تعلق گرفته بود. و آنان درگیر و دار شورش اخیر، با استفاده از فرصت و با همفکری و یارمندی شورشیان، علم استقلال برافراشته بودند. سرهيو رز برای توفیق در این لشکرکشی، نیاز فراوان به ویژگیهای مثبتی داشت که در او جمع آمده بود، و گویی شخصیت وی که آمیزه‌ای از احتیاط و جسارت و دوراندیشی بود، برای چنین کاری آفریده شده است.

رز بی آنکه خود را درگیر با شورشیان کند، در آغاز امر، چندین نقطه حساس را بی‌سر و صدا تسخیر کرد ولی در اصل، هدف از تسخیر شهر جن‌سی بود، این شهر درون دژی که مرکز مقاومت و مخالفت با انگلیسیها بود، وجود داشت. جز این، سه شهر دیگر به نامهای «شاه‌گوره SHAHGURH» «بن‌پور BANPUR» و «بندا BANDA» بودند که شورشیان در آنها قدرت داشتند. در جن‌سی عده کمی انگلیسی زندگی می‌کردند که همگی قتل‌عام شدند، در حالی که به آنان قول داده شده بود که بی‌هیچ گزندی، اجازه خواهند داشت از جن‌سی خارج شوند. جن‌سی از لحاظ سوق‌الجیشی هم، اهمیت فراوانی داشت. فرمانروای آنجا به نام رانی‌جن‌سی، زنی بود فوق‌العاده زیبا و قدرتمند، که حدود سی سال از عمر وی می‌گذشت ، او همسیر بیوه آخرین راجای جن‌سی بود که پی از اینکه صاحب ولیعهدی گردد، بدرود زندگی گفته بود، مراسم ازدواج او را آخرین پیشوای ماراتاها، پدر ناناصاحب، ترتیب داده بود، کمپانی هندشرقی در زمان فرماندارکل، دال هووسی، جن‌سی را فتح و فرمانروایی این استان را مشمول قانون معروف اضمحلال کرده بود. پس از شورش، سربازان محلی در جن‌سی او را تشویق کردند تا خود را به عنوان فرمانروای ایالت مستقل ماراتاها اعلام کند و پرچم زردرنگ ماراتاها را مجدداً به اهتزاز درآورد. او از اولین روزهای

فرمانروایی، خود را زنی فوق‌العاده آزادمنش و دمکرات، البته در مقایسه با دیگر حکومت‌های حاکم بر هندوستان، نشان داده بود، اگرچه بسیاری از نویسندگان و مورخان این آزادمنشی او را بیش از آنکه برخاسته از ایده و تفکر شخصی او بدانند، به انگیزهٔ تزلزل اراده و شخصیت نامطمئن وی دانسته‌اند، که به ناگزیر تحت‌تأثیر نصایح و راهنمایی‌های خوب و بد اطرافیان خود قرار می‌گرفته است. در دورهٔ فرمانروایی رانی، کسی را از لحاظ مذهب و قوم و قبیله، بر دیگری امتیازی نبود و تبعیض از میان طبقات اجتماعی رخت‌بر بسته بود. دادگاه‌ها و اداره‌های دولتی به سبک جدید گشایش یافت و سکهٔ رایج ضرب گردید از هنر و هنرمند پشتیبانی می‌شد، روی هم‌رفته به نظر می‌رسید که یک رژیم دمکرات و عادلانه برپا گردیده است، اما افسوس که چندان دوام نیاورد.

در آغاز رانی، کوشید تا با استفاده از یک سیاست دوپهلو، ضمن حفظ استقلال خویش از حمایت‌های کمپانی هم بهره گیرد، که این یک‌دو دوزه‌بازی خطرناکی بود. بدین‌منظور، او با مقامات انگلیسی تماس گرفت، اما مقامات انگلیسی براساس دستور وزیر امور خارجهٔ دولت هندوستان به نام «جرج فردریک ادمون استون GEORGE FREDERIK EDMOND STONE» پاسخ دادند که این نوع سازشکاری در نزد آنان پذیرفتنی نیست، با توجه به اینکه: «شواهد نشان می‌دهد که رانی به یاری شورشیان شتافته و به آنان اسلحه و افراد نظامی داده است.»

در پی این پاسخ، رانی مجبور شد، هرچه سریع‌تر، خود را برای رویارویی آماده کند، او ارتشی مرکب از چهارده نفر نظامی فراهم آورد که در میان آنها هزار و پانصد نفر از سربازان قدیمی هندی که روزگاری در خدمت کمپانی بودند، دیده می‌شد. از جنبه‌های شگفتی‌آور ارتش جنسی حضور تعداد زیادی زن بود که برای خدمت به نظام و شرکت در جنگ

داوطلب شده بودند.

بزودی ستونهای ارتش سرلشگر رز به نزدیکی‌های جن‌سی رسیدند و بلافاصله محاصره و گلوله‌باران شهر آغاز گردیده رانی شورای بزرگان شهر را فراخواند و پیشنهاد مذاکرات صلح با انگلیسیها را با آنان در میان نهاد. او خود عقیده به ادامه جنگ داشت، شورای شهر هم در این مورد از او پشتیبانی می‌کرد. آشکار بود که رهبران شورشی نیز که معتقد بودند، تسلیم ارمغانی جز جنگ و نابودی، برای‌شان به همراه نخواهد آورد، نظررانی را تأیید و تقویت می‌کردند. به دنبال این رایزنی، رانی اعلام کرد:

«ما برای استقلال خود می‌جنگیم، چون به فرموده کیشنای عالیقدر، ما به‌خاطر آزادی خویش، زندگی می‌کنیم، چنانچه پیروز شویم، از نعمات آزادی بهره خواهیم برد و اگر هم شکست‌خورده و در میدان جنگ کشته شدیم، از رستگاری ابدی و افتخاری جاودانه، برخوردار خواهیم بود.»

گلوله‌باران جن‌سی توسط ارتش رز یک هفته ادامه داشت، تا اینکه صدای شلیک توپخانه‌هایی از دوردست، نزدیک شدن ارتش بیست هزار نفری ماراتایی ناناصاحب را خبر داد؛ این ارتش ترکیبی از سربازان شورشی هندی و مزدوران افغانی و غیره بود که تحت فرماندهی تن‌تیا توپ، برای دفاع از جن‌سی، می‌شتافتند. در چین شرایطی، موقعیت سرلشگر رز، به نظر ناامیدکننده می‌آمد، زیرا او از یک‌طرف در رویارویی با، رانی، و از طرفی دیگر در معرض تهاجم تن‌تیا توپ قرار داشت و ارتش همراه او از لحاظ نفرات به طرز وحشتناکی کمتر از نفرات دشمن، و آذوقه و مهمات آنان هم به سرعت در حال تحلیل رفتن بود، در مقابل ضعف مدیریت شورشیان عامل مؤثری در نجات رز از این وضع وخیم بود، شهرت تن‌تیا توپ و نام‌آوری او به عنوان یک فرمانده جنگی در عقب‌نشینی و گریز وی از مهلکه بود، نه در حمله و رویارویی با دشمن، حمله سپاهیان تن‌تیا به سپاهیان سرلشگر رز در

نزدیکی رود «بت وَا BETWA» انجام پذیرفت. سرلشگر رز بی درنگ دستور حمله به هر دو جناح تن تیا را صادر کرد. در اندک مدتی نیروهای انگلیسی، سپاهیان تن تیا را درهم شکستند. سربازان شورشی به گونه بسیار اسفباری، پا به گرز نهادند، در حالی که مایحتاج و سلاحهای خود را رها کرده تا به اصطلاح برای گریز سبک تر شوند، آنها بیش از هزار و پانصد کشته و مجروح از خود برجا گذاشتند. در پی گریز شورشیان، سرلشگر رز فرمان یورش به دژ جن سی را صادر کرد. دیوارهای دور شهر همانند دیوارهای سایر شهرها و ساختمان قصرهای هندی، آن قدر مستحکم و عظیم بود که در مرحله نخست، تسخیر آنها کاری محال و غیرممکن می نمود. سپاهیان انگلیسی با نردبانهای تاشوی خود در زیر آتش شدید گلوله باران دشمن به دیوارهای شهر نزدیک می شدند، در حالی که بمب و نارنجک دست ساز، قطعات چوب و سنگ و فلز و زباله به سوی آنان پرتاب می شد، یک شاهد عینی در یادداشت خویش چنین نگاشت:

«صدای تیراندازی دشمن بسیار شدیدتر از همیشه به گوش می رسد، بر اثر غرش گوش آزار توپخانه و نفیر گلوله تفنگهای چخماقی و ریزش محلولات گندزدا بلبشوی عجیبی برپا شده بود. از طرف دیگر اکثر نردبانها برای دستیابی به بالای دیوار کوتاه بودند و بی فایده.

سرانجام یک گروه از سربازان موفق شدند خود را بر فراز دیوارها برسانند. گروههای دیگری نیز بزودی به آنها پیوستند و جنگهای تن به تن سختی آغاز گردید، نبرد به درون خانه ها کشانده شد، دشمن به زور سرنیزه از اتاقی به اتاق دیگر رانده می شد. در کاخ سلطنتی، اوضاع وخیم تر از سایر جاها بود، هندیها برای دفاع از خود جانانه می جنگیدند. سربازان زخمی با دلخراش ترین جراحات و زخمهای حاصله از ضرب شمشیر، که تا آن روز به چشم خود ندیده بودم، از خانه ای به خانه ای و از اتاقی به اتاق دیگر

می‌گریختند.» همچنان که شهر اندک‌اندک تسخیر می‌شد، سربازان فاتح به گرفتن انتقام، چپاول و غارت سرگرم می‌شدند، این عمل آنان دیگر عادی شده بود، شخصی هانیز همانند نظامیان دشمن بی‌اندک ترحمی به ضرب سرنیزه مجروح و به قتل می‌رسیدند. یک پزشک نظامی انگلیسی، ناظر بر این عملیات در یادداشتی چنین نوشت:

«حضور رانی، این ملکهٔ سرکش هند، جوان، پرخور، پرانرژی و انعطاف‌ناپذیر با دامنی آلوده به خون کشته‌شدگان در انتظار مجازاتی بس هولناک در سراسر شهر احساس می‌شد.»

«ویشنو قدس VISHNU GODSE» که مرشد مذهبی رانی بود، چپاول شهر جن‌سی را برای فامیل خود که در حوالی بمبئی زندگی می‌کردند، چنین نقل می‌کند:

«مراسم نیایش شبانه را برگزار کردم، مختصر شامی خوردم و به طبقهٔ فوقانی رفتم تا ببینم اوضاع شهر چه‌گونه است، منظره‌ای بس فاجعه‌بار در مقابلم دیدم. شهر به صورت یک میدان بزرگ سوزاندن اجساد به نظر می‌آمد. آتش از هر گوشه زبانه می‌کشید و با وجود تاریکی شب، دوردستهای شهر را بر اثر تابش نور آتش می‌دیدم.

در خیابانها، کوچه و پس‌کوچه‌ها، مردم بر سیه‌روزی خود می‌گریستند. بعضی‌ها اجساد عزیزان خود را در آغوش گرفته و آخرین وداع را با آنان به جای می‌آوردند. پاره‌ای از مردم، سرگشته به دنبال کودکان و نزدیکان خود می‌گشتند. گاوها و گوساله‌ها، دیوانه‌وار، از عطش خود را به این طرف و آن طرف می‌زدند. خدای بزرگ! سربازان سفیدپوست چه بی‌رحمند، آنان مردم بی‌گناه را به جرمی که مرتکب نشده‌اند، به قتل می‌رسانند. فاتحان انگلیسی، نه تنها مردانی را که بر سر راه خود می‌یافتند، بی‌رحمانه می‌کشتند. بل، با شکستن درها به درون خانه‌ها هجوم برده و مردمی را که در گوشه و

کنار خانه، در سراب‌های تاریک، زیرزمین و انبارها پنهان گشته بودند، بیرون کشیده، با قساوت تمام به قتل می‌رساندند. در گوشه و کنار معبد و در زوایای پنهان آن به جستجو و به اصطلاح خود به شکار مردان مذهبی و عبادت‌کنندگان پرداخته و با کشتار آنان نیز معبد را پر از جساد این بی‌گناهان کردند، خلاصه کلام اینکه، هرکه دم‌دستشان بود، از زن و مرد و کودک، همه را بدون استثنا از دم‌شمشیر گذراندند.»

مردم محل، به محض دیدن سرباز سفیدپوست، حتی از دوردستها، خود را در خرمن‌ها و در میان انبوه گاههای بسته‌بندی شده، پنهان می‌کردند، اما فاتحان بی‌ترحم، آنان را از نهانگاه‌هایشان بیرون کشیده و به قتل می‌رساندند، انبارهای کاه را به آتش می‌کشیدند، که در نتیجه صدها نفر، زنده‌زنده سوزانده شدند. اگر بی‌پناهی، خود را به درون چاهی پرتاب می‌کرد، سربازان اروپایی او را از چاه بیرون کشیده به طرز فجیعی می‌کشند و یا وقتی که آن بینوا برای تنفس سر خود را از آب چاه بیرون می‌آورد، با گلوله مغز او را نشان گرفته و متلاشی می‌کردند.

آتش‌سوزی روزها ادامه داشت و فاتحان، سرمست از اعمال «فشانه خود، تپه‌هایی از اجساد برپا کرده و آنها را نیز به آتش می‌کشیدند. رانی در لباس مردانه ترتیبی داد و از شهر گریخت. او به همراه انگشت‌شماری محافظ در حالی که یک جوخه سواره نظام انگلیسی در تعقیبش بود، کوشید از یک‌سوی کشور به سوی دیگر آن بگریزد. شب نخست گریز، بیش از سی کیلومتر اسب تاخت. در یک نقطه سربازان سوار انگلیسی بسیار به او نزدیک شدند، اما با دفاع جانانه همراهانش که تعدادشان به چهار نفر تقلیل یافته بود، روبه‌رو شده و به ناچار عقب کشیدند، اصابت گلوله به افسر فرمانده انگلیسی که پیشاپیش سواران خود، می‌تاخت، آنها را ناگزیر به عقب‌نشینی کرد.

در شهر «کل پی KALPI» بر سر راه کاون پو نیروهای شورشی مجدداً گرد هم آمدند، در این شهر یکی از اقوام ناناصاحب به نام «رآو صاحب RAO SHIB» که سمت نمایندگی شخصی او را نیز داشت، به رانی پیوست. نواب بندا، و تن تیا توپ هم به این جمع ملحق شدند و تن تیا توپ فرماندهی نظامی را به دست گرفت و مجدداً از سر لشکر رز که سرسختانه در تعقیبشان بود، در شهر «کونچ KUNCH» در نیمه راه جن سسی و کل پی، شکست خورد. سیستم دفاع پیچیده‌ای در کل پی، طراحی شده بود، این شهر، چون دیگر شهرها، حصاری به دور خود نداشت. در این شهر، نزدیک بود سرلشکر رز شکست بخورد، اما با یک جنگ بی‌امان موفق شد، دوباره، پرچم بریتانیا را بر فراز شهر به اهتزاز درآورد و شکست را نصیب دشمن گرداند. این پیروزی مقارن بود با روز تولد ملکه ویکتوریا.

ارتش شکست خورده شورشیان، سردرگم بود که به چه سوی، روی آورد، سربازان شورشی، طبیعتاً علاقه‌مند بودند از رود گنگ عبور کرده و به آوده بازگردند، زیرا در آنجا هنوز گروه‌های کوچکی از شورشیان، در حال جنگ و گریز بودند، سرانجام تصمیم گرفته شد، به شهر گوالیور که زمانی پایتخت ماراتاها، و از لحاظ داشتن حصار بلند و دژ مستحکم، معروفترین شهر هند بود، حمله برند. مهاراجه گوالیور به نام سیندهیا که هنوز به کمپانی هند شرقی وفادار مانده بود، در رویارویی با نیروهای مهاجم شکست خورد و دژ معروف شهر به تصرف شورشیان درآمد. تن تیا توپ به سربازان خود، اکیداً دستور داد که به هیچ وجه دست به چپاول و غارت نزنند، او بلافاصله پس از تصرف گوالیور، دولتی موقت تشکیل داد و ناناصاحب را به عنوان پیشوای ماراتا و رآو صاحب را به عنوان صدراعظم گوالیور اعلام کرد. این فرمانروایان جدید سرزمین ماراتا، به جای اینکه به درون مملکت، به قسمتهای مرکزی کشور، سفر کنند و متحدانی برای خود بیابند، و یا از

هیجان بزرگی که تصرف گوالیور و انتصاب رهبران جدید، در هند مرکزی برانگیخته بود، به نفع خود بره برگیرند، نابخردانه دست روی دست گذاشته و به انتظار ورود سربازان سرلشگر رز نشستند.

چله تابستان بود و سرلشگر هیو رز، سربازان خود با اراده‌ای قاطع و بی‌هیچ‌گونه رحم و شفقتی، در آن گرمای طاقت‌شکن، در عبور از جاده‌های خاکی، و در میان انبویه از گرد و غبار، به پیش می‌راند، سرانجام به دنبال یک روز پیاده‌روی بی‌وقفه، و در نهایت خستگی، هنگامی که در حوالی گوالیور با شورشیان روبه‌رو شد، بلافاصله دستور حمله صادر کرد؛ زیرا معتقد بود، حمله ناگهانی بر دشمن همیشه اثرات مثبت‌تر و بهتری از حملات برنامه‌ریزی شده و از پیش، حساب شده، دارد. او در یادداشتهای خود نوشت:

«بی‌درنگ دستور استراحت را نقض و فرمان آماده‌باش و پس از آن حمله را صادر کردم.»

گرچه سربازان او از خستگی بی‌رمق شده بودند ولی نیروی پیاده‌نظام به همراهی و یابوری هنگ هشتم هومر، حمله خود را آغاز و موفق به شکستن صفوف دفاعی شورشیان شد. سرلشگر رز، تصمیم گرفت، شخصاً بر دژ مستحکم شهر گوالیور حمله کند. رانی در این جنگ کشته شد. یک افسر انگلیسی در خاطرات خود لحظات آخر زندگی او را پیش از آنکه چشم از جهان فروبندد، چنین بیان کرده است:

«ژاندارک هندی ملبس به کت و شلواری سرخ‌رنگ و عمامه‌ای سفید در صحنه جنگ ظاهر گشت. او گردن‌بند مروارید و معروف سینه‌دیا را که از خزانه او به غنیمت گرفته بود، به گردن آویخته بود، و زمانی که او را با زخمهای مهلک به چادرش منتقل کردند، دستور داد تا تمامی غنایم و جواهراتش، بین سربازانش تقسیم گردد. همه شورشیان در مرگ او به سوگ

سرلشگر هیو رز در وصف رانی، چنین بیان نمود:

«او شجاع‌ترین و بهترین فرمانده شورشیان بود.»

به دنبال این شکست بود که اکثر شورشیان متفرق و هریک به خانه و کاشانه خویش باز گشتند. دژ گوالیور به تصرف سرلشگر رز درآمد و پس از یک‌سری جنگ و گریز پراکنده و بی‌ثمر دیگر که بین انگلیسیها و شورشیان درگرفت. رآو صاحب و تن‌تیا توپ، هر دو گریختند. رآو صاحب چهار سالی به صورت یک یاغی و بیشتر این مدت را در قصر شاهزادگان هندی مخفیانه زندگی می‌کرد. تن‌تیا توپ هم گهگاه به ارتش انگلیس شبیخون می‌زد. سرانجام محل اقامت او هم، لو رفت و هر دو مرد دستگیر و حلق‌آویز شدند. سرنوشت ناناصاحب همانند محل اقامت او معین و مشخص نشد و تا آخر در هاله‌ای از ابهام پوشیده ماند. سربازان شورشی در دسته‌های کوچک پراکنده، رفته‌رفته تار و مار شدند، باقی‌مانده آنها هم در نهایت به نپال رفتند. در چهل سال بعد گاه‌گاه گزارشهایی از وجود ناناصاحب آخرین پیشوای ماراها در نقاط مختلف هندوستان و یا به عربستان به گوش می‌رسید، که هیچ‌یک مورد تأیید قرار نگرفت و از سرنوشت پایانی او هم کسی باخبر نشد. و بدین‌طریق شورش هندیان و جنگهای سخت و مرگباری که انگلستان در طول تاریخ بلند نظامی خود نظیر آن‌را به یاد ندارد، به پایان رسید. هر دو طرف به شدت و با بیرحمی بسیار و در یک حالت از خودبی‌خودی در این جنگها شرکت کرده بودند.

در طول این جنگ ناخواسته، از میان انگلیسیها، غیرنظامیان ارشد، بهتر و سنجیده‌تر از نظامیان ارشد عمل کردند. از میان برجستگان نظامی، تنها سرلشگر هیو رز، سروان جان نیکلسن و سرکالین کامپبل در عملکرد خود دلاوری و اصالت نظامیگری خود را به نحو شایسته‌ای به منصه ظهور

رساندند. این جنگها در حقیقت نتیجهٔ شورش و عصیان سربازان نبود، هرچند تاریخ‌نگاران بسیار کوشیدند تا آن را به عنوان شورش‌های محلی گزارش کنند و برای آیندگان به یادگار نهند، بل، آغاز یک شورش قابل پیشگیری و کنترل بود که بر اثر ندانم‌کاری برخی از فرماندهان نظامی، تبدیل به جنگی پیگیر، آن‌هم نه برای استقبال و آزادی، گردید و در نهایت صدای اعتراض یک ملت شد، همان‌گونه که آوترام در آن روزها گفته بود:

«مسخره است که این وضع را یک شورش بخوانیم.»

با این وجود، در همهٔ این درگیریها و منازعات، نشانه‌های بسیار روشنی از انقلاب علیه انگلیسیها به چشم می‌خورد. بخشی از کشاورزان بنگال شرقی در آن روزگاران شورش کرده بودند، در شورش سربازان، از هر طبقه، مذهب و قشرهای مختلف اجتماعی شرکت داشتند، اما رهبران آنها نه سربازان شورشی، بلکه شاهزادگانی چون نانا صاحب، یا کسانی که به پیشوایی می‌رسیدند، اریستوکراتهایی نظیر رانی‌جن‌سی و وارثان تاج و تخت، مانند خان‌بهادرخان و زمین‌دارانی چون کان وارسینگ و غیرنظامیانی مثل تن‌تیا توپ و افراد روشنفکری نظیر مولای فیض‌آباد بودند که همهٔ این قیامها نیز فقط در محدودهٔ سرزمین بنگال روی دادند.

در مدرس به فرمانروایی لرد هریس، در بمبئی به رهبری لرد الفین استون، در سند به فرمانروایی «سرهنری بارتل فرر SIR HENRI BARTEL FRER» و در پنجاب هم تحت رهبری جان لاورنس، صلح و آرامش کامل برقرار بود و کمترین اثری از آنچه که در بنگال می‌گذشت، در این ایالتها، دیده نمی‌شد. درایت و کاردانی این افراد سبب شد تا آتش شورش همه‌گیر نشود و به سرزمینهای زیرحکومتشان سرایت نکند. نمونهٔ دیگری از این مردان با درایت، جیمس تامپسون بود که پیش از سرکالین کامپبل مقام معاون فرماندار ایالت شمال‌غربی را در شهر آگرا بر

عهده داشت، در مورد او گفته شد:

«در قلمرو فرمانداری جیمس تامپسون که ناحیه‌ای است به وسعت صد و ده هزار کیلومترمربع و جمعیتی بالغ بر سی میلیون نفر، کمتر قبیله یا عشیره‌ای پیدا می‌شود که تامپسون آنها را نشناسد و با آنها رابطه دوستی نداشته باشد.»

این نکته هم قابل ذکر است که پسر تامپسون در جریان این شورشها به قتل رسید.

تصادفی نبود که شورشهای اخیر در حوالی مقدس‌ترین شهرهای هند به وقوع می‌پیوست. در مقاله‌ای که در روزنامه تایمز لندن درج گردید، چنین نوشته شده بود:

«سفاکی شورشیان هند چنان تکان‌دهنده و بی‌رحمانه است که در تاریخ سابقه ندارد؛ از این‌روی ماهیت مذهبی این جنگ‌ها تحت‌الشعاع قساوتها و خون‌ریزیهای حاصله از آن، قرار گرفته. زمانی که بشر با بدسگالی‌های خود شگفتی‌های کریه می‌آفریند، زمانی که اعمال آدمی از بدترین رفتار و کردار، که تصور می‌توان کرد، بدتر می‌شود، زمانی که خباثت و بدطینتی از حد نهایی خود نیز تجاوز می‌کند، زمانی که تمام فضیلت‌های انسانی، زیرپا نهاده می‌شود و انسان تبدیل به حیوانی خون‌آشام می‌گردد، چهره دیگر آدمی که همانا درنده‌خویی است، پدیدار می‌شود و فاجعه می‌آفریند، و در این مقطع است که اکثریت قریب به اتفاق جامعه‌شناسان و تاریخ‌نگاران بر این باورند که چنین عارضه‌ای ناخوشایند، نشأت گرفته از ذهنیت تعصب‌آلود مذهبی بشر است.»

آشکارا هدف روزنامه تایمز، هندیان و مذاهب آنان است، اما عین این عبارات در مورد اعمال سربازان ارتش انگلیس نیز صدق می‌کند، چنانچه در کشتار شهر لاک‌ناو، یک سرباز اسکاتلندی ارتش انگلیس، در حالی که آیاتی

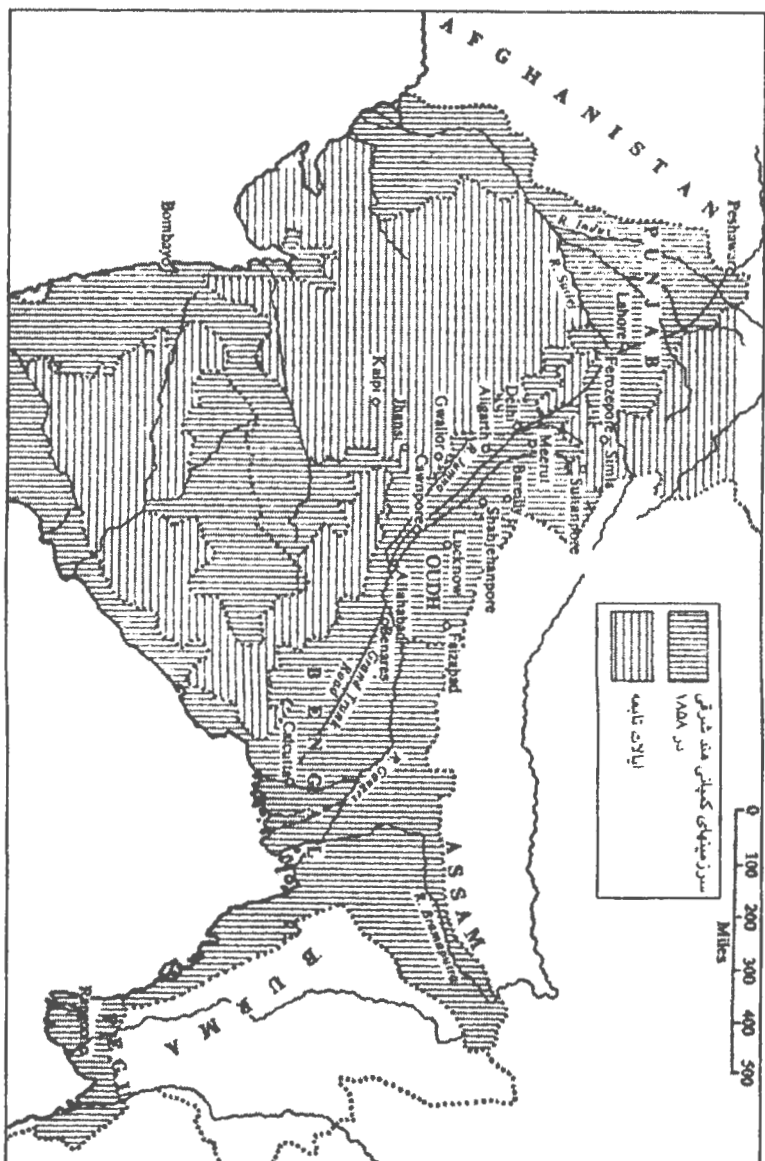
از انجیل را تلاوت می‌کرد، سرنیزه خود را به بدن زنان بی‌پناه و بی‌گناه فرو می‌برد.

با پایان گرفتن این خون‌ریزیها، هیچ‌یک از دو طرف، بلافاصله و بزودی به تفاهم و دوستی نرسیدند، زخم حاصله از این دشمنی و کینه‌توزی، آنچنان کاری و عمیق بود، که آن روزها اندیشهٔ چنین امری، سودایی محال می‌نمود. روی‌هم‌رفته، انگلیسیها متوجه شدند که هندیان گرایشی به مسیحیت ندارند و مسیحی کردن توده‌های مردم هند، به آسانی، میسر نخواهد بود. آنان کار خطیر و غیرممکن دگرگون کردن اصول اعتقادی مردم را، بسیار دست‌کم گرفته بودند. یکی از اقدامات شایستهٔ کانینگ، در برون‌رفت از وضعیت ناهنجار عدم تفاهم و سوءظن، اعلام یک روز شکرگزاری، پس از پایان جنگ، بود که از همهٔ هندیان و انگلیسیها می‌خواست، در این روز گردهم آیند و «به درگاه خداوند توانا در قبال مهربانیها و حمایت‌هایش، نیایش کنند و شکرگزارند.»

حس عدم اعتماد و نفرت ویژه‌ای که در نهاد شورشیان، نسبت به انگلیسیها پدید آمده و اندک‌اندک به دیگر هندیها هم، سرایت کرده بود، بیش از نیم‌قرن ادامه یافت، برای مردم هند، ثابت شده بود که انگلیسیها، همانند فاتحان پیشین هندوستان، مردمی هستند که فقط به خویشتن‌خویش می‌اندیشند و در شرارت و آدمکشی و کشورگشایی، دست‌کمی از آنها ندارند و شاید هم، یکپا از آنها جلوترند. که البته، ظهور چنین تصویری در میان هندیان، انگیزه‌ای شد در پیدایی روحیهٔ مثبت تفاهم و انسجام هرچه بیشتر در میان خود هندیها.

و سرانجام، پس از گذشت پنج دهه از روزهای سیاه مرگ و کشتار و دشمنی که حاصلی جز به هدر رفتن خون هزاران‌هزار انسان بیگناه و بر باد رفتن آرزوها و امیدها و خانه‌مانها، نداشت، تفاهم و اعتماد متقابل میان

هندیها و انگلیسیها پدیدار آمد و آنچنان مستحکم و استوار گردید که در هیچ
از مستعمرات کشورهای اروپایی، نظیر آن دیده نشد.



شورش هندیها ۱۸۵۸ - ۱۸۵۷

۱۸- مرگ کمپانی هندشرقی

کمتر کسانی‌اند که در این امر تردیدی به دل راه دهند که قیام هندیها، سبب‌ساز پایان حاکمیت کمپانی هندشرقی بر هندوستان شد، بیش از یک نسل از مردم، مسأله عملکرد کمپانی را در برابر هندیها، مورد انتقاد شدید قرار می‌دادند. این مردم علاقه‌ای هم به کمپانی هندشرقی نداشتند و آن را نعمتی باد آورده، فقط برای معدود سهامدار آن می‌دانستند که در سال ۱۸۵۷ تعدادشان به هزار و هفتصد نفر رسیده بود. گسترش شگفتی‌آور و کمپانی هندشرقی، دامنه مسئولیتها و وظایف آن را بسیار افزوده بود، به حدی که کمپانی با آن‌همه امکانات، توان بر دوش کشیدن بار عظیم چنان مسئولیتهایی را نداشت؛ مسئولیت مستقیم و یا غیرمستقیم اداره بیش از دویست و پنجاه میلیون نفر را در قلمروی که بنگال و ایالات بی‌هار، و پهنه بین دهانه و سرچشمه رود گنگ تا تنگه خیبر، بمبئی با چند جزیره کوچک و یک حاشیه باریک ساحلی و تمامی گسترده سرزمینهای غرب و شمال‌غرب را دربرگرفته بود. از این‌روی و با توجه به این‌همه انگارها که فراهم آمد، ملت انگلیس، ناگزیر می‌باید به یاری کمپانی برخیزد و وارد صحنه شود. در آن روزگار ارتش کمپانی هندشرقی، بزرگترین ارتش دنیا بود و بخش عظیمی از این ارتش بود که سر به شورش نهاده بود. بدهی هندوستان در طی این شورش تقریباً دو برابر شده و در پایان شورش به رقم بی‌سابقه نود و هشت میلیون

پوند، برابر با $\frac{1}{9}$ کل بدهی ملی انگلستان رسیده بود، از این جهت همه مردم انگلیس کمپانی هند شرقی را یک تشکیلات بی روح، بی کفایت و معضلی بزرگ برای عصر جدید، عصر ملکه ویکتوریا، می شناختند و حس می کردند، ضربه حاصله از شورش بزرگ، کل سازمان عظیم کمپانی را فلج کرده و آن را به صورت سپر بلای بی خاصیتی درآورده است.

با وجود اینکه منشور کمپانی هند شرقی در سال ۱۸۵۳ یعنی پنج سال پیش از قیام اخیر، دوباره نویسی شده بود، بر همگان، بویژه هیأت مدیره روشن بود که کمپانی دیگر نمی تواند بر روال پیشین خود ادامه حیات دهد. ملکه ویکتوریا با نهایت غرور و نخوت و رضایت قلبی این احساس مردم انگلیس را بر زبان می آورد که:

«هندوستان به من تعلق دارد.»

در سال ۱۸۵۷ لرد پالمرستون نخست وزیر وقت لایحه ای به مجلس تقدیم کرد که براساس آن اداره امور هندوستان به هیأتی مرکب از هشت مشاور و یک رئیس واگذار شود، این هشت مشاور از میان مدیران کمپانی هند شرقی و یا افرادی که در هندوستان خدمت کرده اند، برگزیده می شد و در حکم وزارت خانه ای جدید مسئولیت اداره امور هند را بر عهده می گرفت و دستور کار آن، این بود که کلیه اختیارات کمپانی هند شرقی را مطابق برنامه پیش بینی شده، سلب نموده و به دولت بریتانیا واگذار کند. انتظار می رفت که کمپانی مقاومتی از خود نشان دهد، اما آشکار بود که این مقاومت فایده و نتیجه ای نخواهد داشت. جان استورات میل، با قلم توانای خویش و به نمایندگی از سوی کمپانی هند شرقی، با نگارش نامه هایی سلیس و بلیغ، دولت را از خواسته های کمپانی آگاهی می کرد. جان میل و پدرش هر دو در استخدام کمپانی هند شرقی بودند و جان استورات که از نام آورترین نویسندگان انگلیس بود و حال، بیش از چهل سال در خدمت کمپانی به سر

می‌برد، می‌باید آخرین سوگنامه و اداع کمپانی را به سحر قلم خویش به تحریر کشد. خلاصه و گزیده کلام آنچه جان‌میل نوشت این بود که جایگزینی یک گروه از افراد هرچند کارگشته، در قالب وزارت‌خانه‌ای بی‌روح که در مجموع تجربه و شناختی از هند و هندیان ندارند، به جای کارگزاران فعلی کمپانی در هند، که تجربه سالهای سال اختلاط و کار در جامعه هند را پیش‌روی دارند، کاری است بس زیان‌آور. برپایی حکومت توسط کمپانی هند شرقی در هندوستان، بر این اصل استوار بود که سرزمین، هرچه بیشتر از درگیریهای سیاسی بین دو حزب انگلستان، به دور نگه داشته شود. از همه مهم‌تر، نمی‌توان کمپانی را به تنهایی مسئول بروز شورش در هندوستان دانست. جان‌میل، چنین نوشت:

«پایه و اساس امپراتوری هندوستان به خواست و اراده عده‌ای بازرگان، در آن روزگاران که گروه‌ها و سازمانهای گوناگون با عملکردهای ناموفق خود زیانهای سنگینی برای تاج و تخت انگلیس فراهم می‌آوردند، ما امپراتوری بزرگ دیگری را در آن‌سوی دریاها، بنیان نهادیم. از آن زمان، بیش از یک قرن می‌گذرد. مالکیت و تصاحب هند توسط انگلستان، بی‌کمترین هزینه و تنها با تدبیر و تلاش کمپانی هند شرقی میسر گردید. این ما بودیم که بر آن سرزمین حکومت کردیم و به هنگام، از آن دفاع نمودیم، بدون آنکه وزارت خزانه‌داری انگلیس، پشیزی در این راه مصرف کند. تا آنجا که این چاکر آگاهی دارد، هیچ‌یک از کمپانی‌ها و مشارکتهای متکی بر تاج و تخت، نتوانسته‌اند، از مسیری که کمپانی پیشرفته است، به توفیق برسند و بهره ببرند. اگر مسأله شخصیت و اعتبار کمپانی هند شرقی و عملکرد آن، مطرح باشد، باید در انتظار داوری تاریخ بنشینیم که داوریست بی‌نظر، و یقین داریم که تاریخ و آیندگان، عادلانه‌ترین داوریها را درباره کمپانی هند شرقی، روا خواهند داشت.»

دولت پالمستن براساس مسأله‌ای که ارتباطی با هندوستان نداشت، سقوط کرد، پیش از آنکه لایحه تقدیمی او از مجلس بگذرد. و دولتی محافظه‌کار به سرپرستی دو تن از مردان سیاست، لرد دربی، و دیسرایلی، زمام امور را به دست گرفت. در واپسین روزهای همکاری دربی و دیسرایلی، دوباره گفتگو بر سر هندوستان، به میان آمد. بدین طریق که در سال ۱۸۵۸ دیسرایلی لایحه دوم هندوستان را به مجلس برد. این لایحه، حاصل ابتکار و تفکر پرتوان و در عین حال متزلزل لردالن برو، رئیس وقت هیأت بازرگانی انگلیس بود، او که چهارمین دوره ریاست خود را می‌گذراند، از میان فرمانداران کل پیشین هند، تنها فرد در قیدحیات بود، گرچه یکی از آنها، دال هووسی، هنوز زنده، اما سخت بیمار و از کارهای خدماتی، بکلی کنار کشیده بود. لردالن برو که هرگز علاقه‌ای به کمپانی هندشرقی نداشت، چهارده سال پیش از این تاریخ، توسط کمپانی هندشرقی از خدمت کنار گذارده شده بود. در لایحه تقدیمی دیسرایلی به مجلس، تعداد افراد شورا که در لایحه پالمستن ده نفر بود، به بیست نفر افزایش یافت. نکته جالب در این لایحه، این بود که پنج نفر از اعضای هیأت مشاوران می‌باید از شهرهای لندن، منچستر، لیورپول، گلاسگو و بلفاست باشند که بدین طریق بر اهمیت این بنادر و مراکز بازرگانی قدیمی، در برابر حضور بلامعارض لندن، در ارتباط با هندوستان، افزوده می‌شد. فقط چهار نفر از افراد شورا می‌باید از افسران کمپانی هندشرقی باشند. این لایحه، مخالفت بسیار کسان، از جمله خود ملکه ویکتوریا را برانگیخت و دیسرایلی بناچار این لایحه را که سرنوشتی بهتر از سرنوشت لایحه پالمستن نداشت، از مجلس پس گرفت.

در تاریخ ۲۴ جون ۱۸۵۸ به دنبال یکسری اصلاحات و راهنماییهای مجلس عوام، لایحه سومی تقدیم مجلس گردید. در آن تاریخ لردالن برو، از ریاست هیأت بازرگانی لندن استعفا داده بود، به این علت که بر اعلامیه آورده

که از سوی سرتیپ آوترام صادر شده بود، بدون تأیید دولت و کابینه که مفاد اعلامیه مزبور را قبول نداشتند، صحه گذارده بود. با این حال در لایحه سوم از پاره‌ای از نظریات الن برو، در مورد محدود کردن قدرت کمپانی هندشرقی استفاده گردید. به الن برو، از آن پس تا سال ۱۸۷۱ که درگذشت، هیچ‌گونه سمتی واگذار نشد.

«لرد دربی LORD DERBY» کار انتقال اداره هندوستان را از کمپانی به دولت انگلیس، به فرزند خود واگذار کرد، و بدین طریق، لرد استانلی، به عنوان آخرین رئیس هیأت کنترل هندوستان برگزیده شد. هنگام بررسی سومین لایحه هندوستان در مجلس، نمایندگان موشکافی‌های بیشتری در مورد آن به عمل آوردند، گفته می‌شود: اگر این لایحه، لایحه خوبی از آب درآید، دیگر دستاویزی برای شوخی و مزاح، در میان انگلیسیها، وجود نخواهد داشت.

قرار شد، امور هندوستان زیر نظر وزیر امور خارجه اداره شود، وزیر امور خارجه را در این کار، یک هیأت مشاوران پانزده نفری که هفت نفر آنها از سوی آخرین هیأت‌مدیره کمپانی هندشرقی برگزیده می‌شدند، یاری می‌دادند. این لایحه، در حقیقت اختلاطی بود از لایحه اول و دوم که ظاهراً منافع کمپانی را بیشتر رعایت می‌کرد. اگرچه در شورای جدید، کمپانی هندشرقی در اقلیت قرار داشت. اما هفت نفر نماینده منتخب آن، بر خلاف دیگر اعضای شورا، همگی از نمایندگان مجلس بودند، وزیر امور خارجه حق نداشت، در امور مالی تصمیمات مشاوران خود را رد کند. همچنین قرار شد، کانینگ، فرماندارکل، در مقام خویش به عنوان نایب‌السلطنه، باقی بماند و اداره سرزمینهای دیگر که در تملک کمپانی‌اند، نظیر عدن، پکن و پینگ و سنگاپور به دولت انگلیس واگذار شود. کالج ادیسکومب به فعالیت خود ادامه دهد اما کالج هیلی بری که مورد انتقاد بسیاری بود، با وجودی که از سال ۱۸۵۴ در آن به روی هرکسی که از عهده امتحانات ورودی برمی‌آمد، باز

بود، تعطیل گردد. کاری که بر اثر اعمال نفوذ یک گرو فشار که توسط مالک کالی و «بنجامین جووت BENJAMIN JOWETT» اداره می‌شد، انجام گرفت. باید دانست که چهل و یک نفر از فارغ‌التحصیلان همین کالج هیلی‌بری در شورش هندوستان، جان خود را از دست دادند. چهار سال پس از تعطیل، کالج هیلی‌بری، دوباره به عنوان یک کالج خصوصی گشوده شد. این مدرسه دیگر وابسته به کمپانی هندشرقی نبود. اما فرزندان خانواده‌هایی که در کمپانی هندشرقی خدمت کرده بودند، برای تحصیل به این مدرسه، روی آوردند و از آن پس، این کالج به صورت یک کالج حرفه‌ای، به حیات خود ادامه می‌داد تا اینکه مجدداً و برای آخرین بار تعطیل گردید. بحث‌هایی که میان نمایندگان هنگام بررسی لایحه هندوستان درگرفت، موجب شد تا یک‌سری اصلاحیه از سوی مجلس اعیان بر آن افزوده شود. در ماه آگوست ۱۸۵۸ این لایحه به توشیح ملکه ویکتوریا رسید و از اول سپتامبر آن سال به مرحله اجرا درآمد.

و بدین طریق سرزمین‌هایی که در تملک کمپانی هندشرقی بود، از مسئولیت کمپانی خارج و به دولت انگلیس به عنوان قیم واگذار و علیاحضرت ملکه نیز عهده‌دار سرپرستی عالیۀ آنها گردید. در لایحه اضافی شده بود، این نقش تامادامی که مجلس تصمیم دیگری بگیرد ادامه خواهد داشت و چنانچه در آینده سرزمین‌های جدید گشوده شود، آنها هم به علیاحضرت ملکه واگذار و به نام ایشان اداره خواهد شد.

در اول سپتامبر سال ۱۸۵۸ که در حقیقت واپسین روز حیات کمپانی هندشرقی بود، هیأت مدیره کمپانی آخرین جلسه خود را در ساختمان دفتر مرکزی، در خانه کمپانی هندشرقی در خیابان لدن‌هال لندن، برگزار کرد. کمپانی که در سراسر تاریخ موجودیت خود، بسیار غرورآمیز و پرطمطراق عمل نموده بود، در این واپسین جلسه، به همان شیوه بیانیۀ ای به شرح زیر

خطاب به چندین هزار کارمند خود، صادر کرد:

«کمپانی هند شرقی مفتخر از انتقال وظایف خود به پیشگاه علیاحضرت ملکه، و احساس غرور و مباهات از وجود برجستگان نظامی و اداری که در دوران فعالیت خود به تاریخ انگلیس عرضه داشته؛ برجستگان نام آوری که هر یک در عرصه کاری خود، در جهان بی نظیر بوده و قله های نبوغ و افتخار را به نام خود فتح کرده اند، اعلام می دارد. نمی توان دولتی را ناتوان و فاقد درایت و هوشمندی دانست، که در دوران موجودیت خود، نهادهای خدماتی معظمی، چون ارتش کمپانی، و فن سالاران اداری کار آزموده و مجرب، پرورانده باشد. بگذاریم که علیاحضرت ملکه ما از لذت پادشاهی بر چنین دولتی و تملک پهنه سرزمینی به این عظمت و گستردگی، با بیش از میلیونهایمیلیون نفوس که به عنوان هدیه حضورشان تقدیم گردید، بهره برند و با سرپرستی عالی و مستقیم خویش، بر بهبود و تعالی آن بیفزایند. در عین حال نباید از یاد برد که این هدیه را یک کمپانی بازرگانی به علیاحضرت ملکه اهدا کرده است.»

و بدین گونه امپراتوری کمپانی هند شرقی بر هندوستان با ابهت و صلابتی بیشتر از آنچه در طول حیات اقتصادی - سیاسی اش از خود نشان داده بود، به پایان رسید، هر چند این کمپانی در دوران حاکمیت بر هندوستان، گهگاه، در کالبد دولتهای خود، نقشی فاسد و فاقد مسئولیت، ارائه نمود، که طی آن غارت و چپاول اموال مردم، بسیار بی رحمانه انجام می گرفت، جانبداری از خویشاوندان و دوستان، در انتصابات ترفیعات، فراوان به چشم می خورد. حکومتی که گهگاه حتی نسبت به کارمندان خود با حرمت شکنی غیر قابل تصویری، برخورد می کرده است، حکومتی که در آغاز به عنوان یک شرکت بازرگانی و به قصد تجارت و کسب سود، شروع به کار کرد، و بعدها با ادامه گسترش خویش، به عنوان کارگزار مرگ، برای جوانان انگلیس و

گورستان آرزوهای بر باد رفته، هزاران هزار انسان بیگناه، شناخته شد و سرانجام نیر بر برگهای سپید و سیاه کتاب حجیم امپراتوری خود، خاطره‌هایی از سخت‌کوشی دولت‌مردانی همانند برادران لاورنس و صدها کسان دیگر همچو آنان، به ثبت رساند. حکومتی که در لوحه برنامه‌های آن، کسب و گردآوری هرچه بیشتر ثروت از سرزمینهای شرق، قرار داشت، در پایان زندگی‌اش، عامل سرازیر شدن ثروت از مغرب‌زمین به این سرزمینها گردید.

تصور بر این بود که برچیده شدن امپراتوری کمپانی هند شرقی و جایگزینی دولت انگلستان، برسند حاکمیت هندوستان، میلیون‌ها میلیون هندی تهی‌دست را شادکام کند. در این راه زحمت بسیار کشیده شد، تا این جابه‌جایی با شیوه و مراسم ویژه‌ای برگزار شود. لرد استانی به کانینگ گفته بود:

«لازم است که بطور رسمی، اعلامیه‌ای در زمینه انتقال قدرت از کمپانی هند شرقی به دولت انگلیس، صادر شود.»

کانینگ روز اول ماه نوامبر سال ۱۸۵۸ را روز صدور این اعلامیه تعیین کرد و قرار شد این اعلامیه، خطاب به مردم هندوستان به هیجده زبان مختلف صادر گردد و در شهرهای سراسر هند در حضور مردم و برای آگاهی آنان خوانده شود، این کار نه تنها در پایتخت‌های سه قلمرو سابق کمپانی، بلکه در شهرهای لاهور، لاکناو، پشاور در دورترین نقطه شمالی هندوستان، در کراچی در مصب رود سند و رانگون برمه هم انجام گرفت. کانینگ به استانی اطمینان داد که آن روز را تعطیل عمومی اعلام کرده و تشریفات رژه نظامی و برافراشتن پرچم و ادای احترام به آن را با شکون خاصی، به همراه جشن و سرور و آتش‌بازی برگزار خواهد کرد. او که خود

در شهر الله آباد، شهر همجوار مرکز شورشهای اخیر، به سر می برد، در نظر داشت در این شهر باقی بماند. شهر الله آباد، در تلاقی گاه رودهای گنگ و جومنا، یکی از مقدس ترین شهرهای مذهبی هندوها به شمار می رفت و از شهرهای مورد نظر مسلمانان نیز بود و پیوند تاریخی نزدیکی باز زندگی امپراتوران مسلمان هند داشت. اکبرشاه کبیر غالباً در قصر مجلل خود در الله آباد زندگی می کرد.

در روز موعود، فرماندارکل و بنه دنبال او کالین کامپبل، سوار بر اسب، بطرز بسیار شاهانه ای از خیابانهایی که در دو طرف آن سربازان انگلیسی با احترامات نظامی، صف کشیده بودند، گذشت. در پشت سر سربازان جمعیت زیادی از هندیان، کنجکاوانه به تماشا ایستاده بودند. کانینگ بر تخت شاهی، بر شاه نشینی که بدین منظور در کنار دژ، برپای داشته بودند، نشست، در حالی که اطراف او را افراد سرشناس با بانوانشان در لباس رسمی سلام، احاطه کرده بودند. رؤسا و کارکنان برجسته و عالیمقام ادارات و رهبران جوامع مختلف هند، همه در این مراسم حضور داشتند. با افراشتن پرچم انگلستان و شلیک توپ، شروع مراسم اعلام شد. پس از آن لرد کانینگ برخاست و به قرائت اعلامیه پرداخت. افسوس که صدایش آنچنان رسا نبود و کمتر کسی سخنانش را می شنید. به هرحال او چنین آغاز سخن کرد:

«با عنایات پروردگار بزرگ، خدای قلمروهای سلطنتی بریتانیای کبیر و ایرلند، و سرزمین های مستعمره و تحت الحمایه ما در قاره های اروپا، آسیا، افریقا و استرالیا، و به نام ملکه ویکتوریا یا مدافع دین و اعتقادات ما، اعلام می کنیم، با توجه به دلایل متقن و عدیده، به این نتیجه رسیده ایم که وظیفه حکومت بر سرزمینهای هندوستان را که اداره آن تا امروز در کف با کفایت کمپانی محترم هندشرقی، به عنوان امانت دار ملکه، سپرده شده بود، خود بر عهده گرفته و پذیرا شویم. ما، تمایل چندانی به گسترش سرزمینهایی که

هم‌اکنون در اختیارمان است، نداریم، و همچنان که اجازه نخواهیم داد، احدی به سرزمینهای ما و یا به حقوق حقه ما تجاوز کند، به خود نیز اجازه نمی‌دهیم به حقوق دیگران تجاوز کنیم. ما به حقوق، موقعیت و شرافت شاهزادگان محلی هند، همچون حقوق، موقعیت و شرافت خود ارج می‌نهم. ما خود را هم‌پیمان و متعهد مردم سرزمینهای هند می‌دایم و این همان پیمان و تعهدی است که ما نسبت به سایر مردمان سرزمینهای دیگرمان بر عهده گرفته‌ایم، و این همبستگی، تعهد و هم‌پیمانی با عنایات پروردگار متعال قرین است. ما با نهایت صمیمیت و در نظر گرفتن اصول اخلاق و وجدان، خدمات خود را به کلیه اتباع و شهروندان سرزمینهای خود، ارائه خواهیم داد. اراده ما بر این تعلق دارد که تا آنجا که ممکن است، مردم سرزمینهای ما از هر نژاد و قومیتی که هستند، بتوانند به خدمت ما درآمده و با احساس مسئولیت، وظایف گوناگونی را پذیرا شوند. ما در قوانین خود این مهم را گنجانده‌ایم که سنت‌های کهن، ملی و مذهبی و آداب و رسوم دیرینه پای ملتهای خود را در سرزمینهای هند، محترم شمرده و بر آنها ارج گزاریم.»

در اینکه آیا اکثریت مردم هند این پیام را شنیدند، جای تردید است و اینکه آیا قاطبه هندیان از واژه‌هایی نظیر خدمت و تعهد، برداشت درستی داشتند؟ خود مورد سؤال است. این سخنان که ملکه ویکتوریا یا از طرف فرمانروایان جدید هند بر زبان آورده، بطور قطع و یقین برای مردم هند، مفهومی نداشت، در عوض حدود یکصد سال بعد، فرزندان آنان، نسلهای بعدی هند، دیدند و دانستند، هنگامی که انگلستان برای همیشه هندوستان را ترک کرد، کارنامه‌ای از درخشان‌ترین عملکردهای خدماتی امپراتوری خود را برای آنان برجای گذارد.

اما در زمینه پیاده کردن و تعمیم دموکراسی در سرزمین هند، کمتر کاری توانست انجام دهد و این علیرغم هشدار بود که سرهبری بارتل فر، مردی

که صلح را به هنگام شورشهای محلی، در سرزمینهای سند حفظ کرده بود، توصیه می‌کرد. البته نباید فراموش کرد که هرگونه اقدام شتابزده در این مورد عاقلانه و اصولاً عملی نبود، امکان نداشت با اقدامی حساب نشده و بدون طرح و برنامه‌ای جامع، میلیونها مردم هند با آن همه گرایشات تعصب‌آلود نسبت به سنت‌های بعضاً نامعقول، بی‌آنکه کمترین آگاهی از دانش اجتماعی روز داشته باشند، با قوانین و مقررات حقوقی دنیای جدید، آشنا کرد، آنها زمانی که دست به شورش می‌زدند، به زبان عصیان و سرکشی، نشان می‌دادند که قوانین، مناسب روحیاتشان نبوده و برای‌شان پذیرفتنی نیست. بیانیۀ ملکه مملو از واژه‌های مذهبی بود و پایان آن نیز با الهام از شعایر مسیحیت نگاشته شده بود. فرماندارکل بیدرنگ مراتب خرسندی خویش را از این پیام به استحضار علیاحضرت ملکه رساند و چنین معروض داشت:

«مراتب خشنودی خود را در مورد اشارات شما به دین و اعتقادات مسیحیت به عرض می‌رسانم. این پیام علیاحضرت ملکه، بسیار مسرت‌بخش و قابل ستایش است.»

دو روز پس از قرائت پیام ملکه «شورای هندوستان» در لندن در «خانه هند» نخستین اجلاس خود را تشکیل داد، اما این شورا و یا وزارت هند، مدت درازی در این ساختمان معظم که از کمپانی هند شرقی به ارث مانده بود، ماندگار نشد. به نظر می‌آمد که سیتی لندن - قسمت بازرگانی شهر لندن - محل مناسبی برای تأسیسات دولتی نیست و وزارت هند به ساختمانی در حوالی وزارت امور خارجه در خیابان وایت‌هال منتقل گردید. سه سال پس از این نقل و انتقال، ساختمان کمپانی هند شرقی را یک گروه سرمایه‌گذار، خریداری و آن را خراب کرده و ساختمان جدیدی به جای آن بنا نهادند این بنا را نیز در سال ۱۹۲۳ مجدداً خراب کردند و ساختمان جدید بیمه‌للویدز را

به جای آن برپا داشتند. در حال حاضر تنها یادگار کمپانی هند شرقی، لوحه ایست که توسط شورای شهر لندن در این محل، نصب گردیده و بر آن حک شده است:

«مکان سابق کمپانی هند شرقی ۱۸۶۱ - ۱۷۲۶»

در کلیسای سنت اندرو، نیز که در همان نزدیکی هاست، اشیایی متعلق به کمپانی هند شرقی گردآوری شده است. منتقدان کمپانی هند شرقی این کمپانی را کهنه پرست و واپسگرا و غرق در حال و هوای گذشته و طرفدار شیوه های کهنه بازرگانی می دانسته اند، پس از این نقل و انتقال، یک روحیه پرتحرک و متناسب با زمان در نظام اداری کمپانی به وجود آمد. تعداد کارمندان وزارت امور هند به سرعت افزایش یافت، روابط صمیمانه قدیمی و بی قید و شرط که نسل اندر نسل در سلسله مراتب اداری کمپانی معمول بود، در نظام جدید، بکلی از بین رفت، وست مینستر - محله ای که در لندن مقر مجلسین و ادارات دولتی می باشد، و اصطلاحاً مترادف کلمه دولت است - شیوه مدیریت خود را به وزارت امور هند، خلف کمپانی هند شرقی، نیز کشانده بود. روزگاری که نامه های دفتر مرکزی کمپانی به نمایندگان و دفاتر تابعه با انگلیسی بسیار فصیح و با چاشنی یی از مزاح و تعارفات متعارف روز و دستورات مرشدانه صادر می شود، گذشته و نیز عباراتی پرطمطراق از قبیل (تمایل دارم که جنابعالی جزییات حساب خرید یک قلم کالا) منسوخ شده بود، نامه هایی را که یکیک اعضای هیأت مدیره با توجه و دقت خاص، در پای آنها امضا می نهادند و با جمله «ما دوستان همیشگی شما هستیم» پایان می یافت، به سر رسیده بود.

تغییر و تحول مادی به جای دگرگونی معنوی و فرهنگی جامعه در کانون توجه نظام جدید هندوستان، قرار گرفته بود، مثل ساختن جاده به جای تربیت افراد. این اعتقاد وجود داشت که اصلاح فرهنگی و معنوی جامعه ای که

ریشه در سنت‌های عتیق دارد، خواه‌ناخواه، به موقع خود، در پی متحول شدن شرایط مادی و فیزیکی، به وجود خواهد آمد؛ البته آرام‌آرام و بدون هیچ‌گونه فشار و یا تحمیلی از جانب دولت. به دنبال بیانیه ملکه ویکتوریا، لازم بود با ظرافت و احتیاط بیشتری در مسیر غربی کردن هند گام برداشت. در روزهای پایانی حکومت کمپانی هند شرقی بر هندوستان، کمپانی در صدد انجام تعهدی که از پیش برای خود به وجود آورده بود، برآمد و آن تأسیس سه دانشگاه در سه پایتخت قلمروهای خود در هندوستان بود که کار ساختمان آنها همزمان با آغاز شورش بزرگ، شروع شده بود. نظام جدید در نیم‌قرن اول حکومتش، هیچ‌گونه اقدامی در مسیر اصلاحات اجتماعی به عمل نیاورد و تمامی کوشش خود را مصرف بهبود و گسترش شبکه‌های ارتباطی نظیر جاده‌سازی، راه‌آهن، ساختمانهای اداری و غیره کرد. طرح خدمت به جامعه که در دوران حکومت کمپانی به اجرا درآمده بود، به کندی ادامه یافت و رفته‌رفته کار به جایی کشید که طی چند سال بعد، به سبب رونق و اعتبار بیش از حد شغل‌های اداری، امور تجاری و دیگر مشاغل آزاد، چنان بی‌حرمت و ارزش شده بود، که اگر فردی، با بازرگانی پیشه می‌کرد. همانند سکه‌ای بی‌اعتبار از چشم جامعه می‌افتاد؛ بدان‌گونه که اگر به عضویت در باشگاهی اظهار علاقه می‌کرد، حرفه او شاید، بزرگترین مانع برای پیوستن وی به آن باشگاه می‌شد و ای بسا که دست رد بر سینه‌اش می‌زدند و از پذیرفتن‌اش خودداری می‌کردند، درست به مثابه رفتاری که در مورد افراد غیرسفیدپوست روا می‌داشتند، او نیز کنار زده می‌شد و به حاشیه می‌رفت. هنگامی که اعلام شد ارتش اروپایی پانزده هزار نفری کمپانی خودبه‌خود به ارتش ملکه خواهد پیوست، نارضایی زیادی در میان این نظامیان به وجود آمد. افسران و درجه‌داران ارتش مزبور از اینکه بدون مشورت با آنها، می‌خواهند دست به دستشان کنند، خرسند نبودند، آنها

شرایط استخدامی ارتش کمپانی را که سالیان دراز با آن خو گرفته بودند، بر شرایط خدمت در ارتش دولتی ترجیح می‌دادند. در قرارداد استخدامی آنها کمپانی صریحاً روشن شده بود که محل خدمت‌شان در هندوستان و قلمروهای آن خواهد بود. نظامیان کمپانی علیرغم ناخرسندی از این امر، برای اینکه به خدمت ارتش سلطنتی تن در دهند، مبالغی در ازای این نقل و انتقال، مطالبه می‌کردند و نیز درخواست داشتند که در صورت تمایل بتوانند از خدمت خارج شوند، در حالی که مباحثات حقوقی ادامه داشت، در میان افراد دو هنگ، هنگهای سواره‌نظام سبک ردهٔ چهار و هنگ تفنگداران مدرس ردهٔ یک، نارضایتهای زیادی دیده می‌شد، کالین کامپبل که حال به عنوان لرد کلاید مفتخر شده بود، پیشنهاد کرد که به این نظامیان، آزادی انتخاب داده شود، تا از میان استعفا و یا ورود به ارتش سلطنتی یکی را برگزینند، اما استانی و کارنینگ مخالف این پیشنهاد بودند. قرار شد که هیچ‌گونه امتیازی به نظامیان کمپانی داده نشود. هنگامی که خبر این نارضایتهای شهر میروت، رسید لرزه بر اندام اداره‌کنندگان امور هندوستان افتاد، چون زمزمهٔ ناآرامی در هنگ سواره‌نظام اروپایی ردهٔ دو نیز به گوش می‌رسید. بر در و دیوارهای شهر شعارهایی از سوی نظامیان ناراضی بدین‌مضمون نوشته می‌شد:

«کمپانی جان به خاک سپرده شده است.» «ما به خدمت نظامی ملکه درنخواهیم آمد.»

مذاکراتی در زمینهٔ خلع سلاح هنگ سوار اول اروپایی مستقر در الله‌آباد در جریان بود، گزارش رسید که هنگ پیاده‌نظام اروپایی مستقر در بهرام‌پور، در حال شورش است. سرانجام مقامات دولتی تسلیم شدند و مقرر گردید به هریک از افسران، درجه‌داران و سربازان طرف قرارداد کمپانی سابق هندشرقی، اجازه داده شود، در صورت تمایل، از خدمت استعفا دهند و به

هزینه دولت به کشورهایشان فرستاده شوند. حدود دوسوم افسران، درجه داران و همردیفان با استفاده از موقعیت، استعفا داده و به انگلستان بازگردانده شدند، آنان به زادگاههای خود بازگشتند تا از غنایمی که در چپاولهای جنگهای اخیر به چنگ آورده بودند، با خیال راحت بهره ببرند. جالب است که یک چهارم این افراد دوباره، ثبت نام کرده و به هند بازگشتند. بلوفی که این گروه زده بودند گرفت و در نتیجه هزینه اش بیش از یک چهارم میلیون پوند، رودست ملت انگلیس نهاده شد.

پس از رفع این مشکل ناخوشایند، خدمت در هندوستان به شیوه زندگی انگلیسی - هندی درآمد، اما خاطره بدشگون و جان آزار شورش سربازان محلی، همانند کابوسی وحشتناک در یادها نقش بسته بود. دلیو. اچ. راسل، خبرنگار روزنامه تایمز در مقاله ای تحت عنوان «هندوستان به سوگ نشسته» چنین نوشت:

«کلیسای بس زیبا، محوطه اقامتگاه سربازخانه ای بسیار وسیع، تعدادی کودکان انگلیسی در معیت چند سرباز سرگرم بازی در سایه، خانه های مسکونی به سبک بانگالوهای انگلیسی، که بر سر در هریک از آنها، نامهایی چون استراحتگاه لابورنام، آینده، زیزفون، به چشم می خورد، طنین نوازی پیانو از پنجره باز خانه ها به بیرون که با آوازه های تک نفره و گروهی همراهی می شود، زنان و مردانی سوار بر اسب، گروههایی در انتشار دیگر دوستان خود، برای رفتن به شکار، پیک نامه های رسیده از انگلستان، که به چستی و چالایی بر در خانه ها سر می کشد و آبی بر آتش انتظار می ریزد، افراد اداری با خانواده های خود مستقر در خانه های بیلاقی، برگزاری میهمانیهای شام، همه اینها نمودار بازگشت صلح و امنیت و استقرار دولت ما و تثبیت قدرت نظامی ما در هند است.»

روح شخصیت کمپانی سابق هندشرقی، چندی در لندن به زندگی خود ادامه داد. لازم بود کم و کیف مسایل مالی گوناگونی، روشن شود؛ مسأله حقوق بازنشستگی افراد و کارمندان سابق کمپانی، می‌باید بطور دایم با دولت انگلیس مورد مذاکره و چک و چانه زدن قرار گیرد. کمپانی هندشرقی در زمینه تأمین حقوق و مزایای بازنشستگی، در درجه اول قرار داشت، و از این نظر دارای شهرت نیکویی بود. مسأله دارایی‌های کمپانی و حقوق و مزایای مدیران آن نیز بسیار وقت‌گیر بود. و اما، آنانی که معتقد بودند پایان عمر کمپانی هندشرقی برای‌شان میمون و خوش خواهد بود، نومید و سرخورده شدند، زیرا کمپانی بطور بی‌سابقه‌ای بدهی داشت. در سیتی لندن در خیابان مورگیت، شماره ۱، دفتری برای رسیدگی و بررسی اوضاع کمپانی، در یک اتاق اجاره‌ای دایر گشت که یک کارمند ارشد به یاری یک کارمند دفتری مسئول اداره آن بودند. هیأت‌مدیره کمپانی نیز جلسات خود را در همین دفتر برگزار می‌کرد، اما همیشه کمتر از نیمی از اعضای آن در جلسه‌ها شرکت می‌کردند. وزارت امور هند هم سالیانه مبلغ هشتصد پوند برای هزینه‌های کمپانی هندشرقی اختصاص داده بود. رئیس هیأت‌مدیره کمپانی هندشرقی سرهنگ «ویلیام هنری سیکس WILLAM HENRY SYKES» که نماینده مجلس عوام نیز بود، سالیانه مبلغ یکصد و پنجاه پوند و کارمند دفتری او سالیانه مبلغ یکصد و بیست پوند. حقوق دریافت می‌کردند. چندی بعد دفتر کمپانی هندشرقی به ساختمان ارزان‌تری در شماره ۱۱ خیابان سن‌پنک راس، انتقال داده شد. سیکس که فردی کارکشته و باتجربه در امور کمپانی هندشرقی بود، در سال ۱۸۵۶ به ریاست هیأت‌مدیره کمپانی انتخاب شد. او در سال ۱۸۰۳ به عنوان کارآموز نظامی به استخدام کمپانی درآمد و بعدها به قسمت اداری منتقل گردید و در این سمت تحقیقاتی در زمینه منابع طبیعی و جمعیت به عمل آورد و پس از

سی سال خدمت در کمپانی در سال ۱۸۳۳ به افتخار بازنشستگی نایل گشت. در سال ۱۸۴۰ به عضویت هیأت مدیره کمپانی برگزیده شد. او عاشق کمپانی هندشرقی بود و از ریاست هیأت مدیره کمپانی معظم هندشرقی به خود می‌بالید و لذت می‌برد. این غم‌آور بود که کمپانی هندشرقی، با آن عظمت و ابهتش، که هرچه بود شوخی‌بردار نبود، از بین برود، و کمپانی بزرگی که مدت دو قرن با جهانی در مراوده بوده و بستانهای اقتصادی و سیاسی بود، حال درگیر مسایل بسیار جزیی و کوچکی چون مکاتبه با وزارت امور هندوستان، پاسخگویی به بازجویان دولت، و حل و فصل نیازمندیهای کارمندان سابق خود شود، و کار دیگری برایش باقی نماند. برای اینکه سنت مراقبت از فامیل و دوستان در نظام اداری همچنان حفظ گردد، در واپسین لحاظات فرزند ارشد سایکس به عنوان دبیر کمپانی استخدام گردید و بدین‌طریق کمپانی هندشرقی به دنبال دو قرن و نیم فعالیت، در پی یک برگشت یکصد و هشتاد درجه‌ای به نقطه آغاز خود رسید. نقطه صفر!

در سا ۱۸۷۲ سایکس در سن هشتاد و سه سالگی درگذشت. با مرگ او امید هرگونه اظهار وجود و عرض‌اندام، برای کمپانی هندشرقی نیز بر باد رفت و در اول جون سال ۱۸۷۴ هم عمر لایحه ۱۸۵۸ به پایان آمد. توده‌های مردم از اینکه کمپانی هندشرقی، سرانجام به صورت حبابی ترکید و از میان رفت، شگفت‌زده شدند.

دولت برای ارضای خاطر و تقویت سهامداران کمپانی هندشرقی، سهام یکصد پوندی کمپانی را به مبلغ دویست پوند برای هر سهم خریداری کرد. البته در لایح ۱۸۵۴ طرفین در این مورد به توافق رسیده بودند، که در صورت منحل شدن کمپانی، سهام آن به این مبلغ خریداری و یا با اوراق بهادار دولتی معاوضه گردد. اگرچه همه می‌دانستند که رفتار شایسته و بسیار خوبی با کمپانی هندشرقی شده، اما مدیران کمپانی با تقدیم عرض

حال‌های متعدد، برای دریافت پول بیشتر، تا آخرین نفر، فعالیت کردند. پنج سال پیش از این ماجرا، در سواحل میان کراچی و بمبئی پسری به دنیا آمد که او را «موهانداس کرم چاند گاندی» نام نهادند؛ نوزادی که سرانجام به نیروی پایمردی و شکیب، افول خورشید جهانسوز بریتانیای کبیر را بشارت داد.

* * *

و اما در هندوستان، در اینجا و آنجای این سرزمین پهناور، برمی‌خوریم به بناهای ساخته شده و به یادگار مانده از دورانی که کمپانی هند شرقی، سیطرهٔ فرمانروایی بی‌چون و چرای خود را بر آن گسترده بود. غم‌آورترین این یادگارهای خاموش گورستانهایند، که غرق در علف‌های هرز و پیچک‌های بیابانی، در سکوتی تلخ و دلگیر، در لایهٔ فراموشکار ذهن روزگار مدفونند. سنگ‌نبشته‌های گورها که نام نویسندگان، افسران، درجه‌داران، سربازان، بازرسان، کارمندان، پدران، مادران، فرزندان، همسران، برادران، خواهران، پسران و دختران را بر خود دارند، فرسوده از گذر ایام، در پوششی از خزه و پیچک، تنها نشان آن نام‌های بی‌نشان‌اندا!

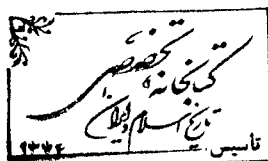
مجسمهٔ سرهنگری هاردنچ که روزگاری در میدانی در کلکته قد برافراشته بود، امروز در باغ فرزندان و نوادگان او، در انگلستان جاخوش کرده است. در پیشخان بنای تالار «فر» در کراچی، مجسمهٔ ملکه ویکتوریا، بر فراز پایهٔ خود بر سرزمین مسلمانان چشم دوخته، سرزمینی که روزگاری موطن کلیهٔ مذاهب هند بود. تخت سلطنتی «تی‌پو صاحب فرزند حیدرعلی» بزرگترین و خیره‌کننده‌ترین غنیمتی که کمپانی هند شرقی به دست آورده بود، اکنون در خانهٔ دولت، قرار دارد که در جوار خیابان گرن والیس، می‌باشد و در این خیابان است که بزرگترین دانشگاه آسیا، بنا شده است. از شهر بمبئی قطار سریع‌السیر پونا اکسپرس، غرش‌کنان از دره‌های مهاراشترا، گذشته و به

پایتخت پیشوا می‌رود، این راه‌آهن را کمپانی هندشرقی بنیاد نهاده و به یادگار گذاشته است. گوئیا بابزن‌های آویزان از سقف‌ها، پرده‌ها و پنجره‌های قطار و حتی آب‌میوه‌فروشان، جملگی دست‌به‌دست هم داده‌اند تا شدت گرمای منطقه را بی‌اثر کنند.

از آن‌سوی پهنه سرزمین سند، از ورای تپه ماهورهای راجستان، از سراسر مسیر رود بزرگ گنگ تا کلکته، همه‌جا نشانه‌های بستگی به انگلستان به چشم می‌خورد در یکی از هتلهای دهلی، دستدار کستری آهنگهای یک نمایشنامه موزیکال قدیمی انگلیسی را می‌نوازد، در رستوران پرزرق‌برق این هتل، با ظرافت خاص و موقرانه‌ای، کارکنان برای آسایش میهمانان، با حشرات بومی مزاحم، به خونسردی مبارزه می‌کنند، در شهر بنارس که حالیه به آن واراناسی می‌گویند، سالیانه صدها هزار زائر معتقد، پیش از پگاهان، به کنار رود گنگ می‌روند. تا در تبرک آب این رود مقدس، غوطه خورند و به فیض برکت آن، سلامت خود را بازیابند و کسالت جسم و جان را برطرف کنند. فضا از دود اجساد سوزانده شده، براساس سنت‌های مذهبی، آکنده است. او را در سرودهای نیایشی، ضربات طبلها و نوای آلات موسیقی، همه، هرچه هست، سنت است و دیرپایی سنت! هندوستان، همانند سایر جاهای جهان، سرزمینی است، آکنده از خوبیها و بدیها، مکانی است که در آن می‌توان زندگی کرد و زندگی را به پایان برد. در آن روز اپریل سال ۱۶۰۹ که نخستین نماینده کمپانی هندشرقی، ویلیام هاوکینز، به دربار جهانیگر گام نهاد، هندوستان کشوری بود کاملاً متفاوت با روزی که کمپانی هندشرقی، بساط خود را برچید و با آن وداع گفت. در این تحول سترگ، نقش عظیم و هم کمپانی هندشرقی محفوظ است. کمپانی هندشرقی بزرگترین همایش سرمایه، تجربه، جرأت، جسارت و پویایی بود که جهان سرمایه‌داری تا به امروز به خود دیده است. روزنامه تایمز در سال ۱۸۷۳ در تمجید

کمپانی چنین نگاشت:

«حال که کمپانی هندشرقی، بدرود می‌گوید با سربلندی و افتخار، در مقبره رفیع تاریخ، در آن سوی زندگانی مادی و زمینی، سپرده می‌شود، شایسته‌تر آنست، که بر لوح ضمیر خود بنگاریم و به خاطر داشته باشیم، که در تمامی طول تاریخ بشر، هرگز هیچ شرکت بازرگانی نبوده است که به عظمت کارهایی که کمپانی هندشرقی، متهورانه به آنها دست یازیده، دست یابد و یا حتی بتواند به گرد پایش برسد. با قاطعیت می‌گوییم، بعید است در آینده و برای همیشه نیز چنین کوششی به عمل آید و پدیده‌ای این‌گونه شگرف و تاریخ‌ساز، در عرصه پول و سرمایه، پدیدار گردد.»



ضمیمہ ۱

نامہای امپراتوری مغول تبار ہند مشہور بہ امپراتور مغول

۱۔ امپراتوران مستقل:

سال آغاز سلطنت	نام
۱۶۰۰	اکبر
۱۶۰۵	جہانگیر
۱۶۲۸	شاہ جہان
۱۶۵۷	مراد
۱۶۵۷	شاہ شجاع
۱۶۵۸	اورنگ زیب
۱۷۰۷	اعظم شاہ
۱۷۰۷	بہادر شاہ
۱۷۱۲	جہاندار شاہ
۱۷۱۳	فرخ سیار
۱۷۱۹	محمد شاہ

۲- امپراتوران تحت حمایت افغانستان و یاماراتاها:

سال آغاز سلطنت نام

۱۷۴۸ احمدشاه

۱۷۵۴ علم‌گیر

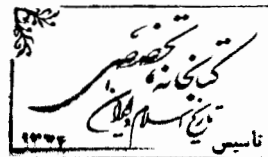
۱۷۵۹ شاه‌علم

۳- امپراتوران تحت حمایت کمپانی هند شرقی:

سال آغاز سلطنت نام

۱۸۰۶ اکبرشاه دوم

۱۸۳۷ بهادرشاه دوم



ضمیمه ۲

صورت حساب درآمد و هزینه کمپانی هندشرقی (سال ۵۱ - ۱۸۵۰)

برگرفته از ضمیمه گزارش هیأت مدیره به فرماندارکل مورخ ۳ جون ۱۸۵۲

(هر نه روپیه برابر است با تقریباً یک پوند.)

درآمد مالیات زمین از سه قلمرو و کمپانی:

بنگال	- ۳۵۶/۲۵۰/۰۰۰ روپیه
سرزمینهای شمال غرب	- ۴۹/۷۵۰/۰۰۰ روپیه
مدرس	- ۳۵/۲۸۹/۲۰۰ روپیه
بمبئی	- ۲۲/۱۶۵/۴۸۰ روپیه

جمع کل مالیات وصولی از زمین
گمرکات:

بنگال	- ۱۰/۲۷۳/۵۰۰ روپیه
سرزمینهای شمال غرب	- ۵/۲۲۲/۰۰۰ روپیه
مدرس	- ۱۱/۳۶/۴۶۰ روپیه
بمبئی	- ۳/۱۱۳/۶۰۰ روپیه

جمع کل

درآمد حاصل از انحصار:

تنباکو	- ۶۰۴/۹۸۰ روپیه
تریاک	- ۳۷/۲۴۱/۷۸۴ روپیه

نمک - ۱۷۲۴۴۹۸۰ روپيه

مالیات بر مشروبات (رسومات) - ۱۰/۴۶۹/۴۸۰ روپيه

درآمد حاصله از سرزمینهای تحت الحمايه:

لاهور (پنجاب) - ۱۳/۰۰۰/۰۰۰ روپيه

سند - ۲/۸۰۰/۰۰۰ روپيه

سرزمینهای شرقی - ۳/۱۰۰/۰۰۰ روپيه

سرزمینهای برمه - ۲/۰۰۰/۰۰۰ روپيه

درآمدهای دیگر - ۱۹/۱۰۰/۰۰۰ روپيه

درآمد حاصله از:

فروش تمبر - ۴/۶۳۷/۴۹۰ روپيه

مراسلات - ۲/۰۴۴/۱۷۰ روپيه

کشتی رانی - ۱/۸۰۰/۰۰۰ روپيه

خراج شاهزادگان هندی - ۶/۵۱۰/۱۸۱ روپيه

ضرابخانه هند - ۱۴۴/۱۶۲ روپيه

هزینه‌ها:

هزینه‌های اداری:

امور مهندسی - ۲۰/۰۱۳/۰۶۶ روپيه

امور قضایی - ۱۹/۵۸۲/۶۰۴ روپيه

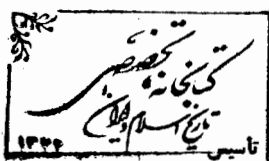
گمرکات - ۲/۰۲۷/۷۳۹ روپيه

نیروی دریایی - ۵/۶۳۲/۸۵۳ روپيه

نظامی - ۱۰۰/۹۵۶/۰۴۰ روپيه

بهره‌دهی‌ها - ۲۶۹۸۴۶۰۳ روپيه

متفرقه - ۴۴/۸۵۲/۰۸۸ روپيه



به صورت حساب فوق، هزینه های متفرقه دیگر افزوده شده و کل آن به ۲۵ میلیون روپیه رسیده است. در این سال، کسری معادل یک میلیون روپیه بود. این صورت حساب صرفاً به منظور نشان دادن منابع درآمد و هزینه کمپانی هند شرقی آمده است.

انستیتوت مطالعات راهبردی باختر



به وسعت یک تمدن شگوهمند

www.bsssi.org